

سرگذشت

حسن صباح و قتله الموت



با مقدمه:

پروفسور دکتر فاروق صفی زاده

ناصرنجی

سرگذشت حسن صباح و قلعه الموت

نوشته
ناصر نجمی

با پیشگفتار

پروفسور دکتر فاروق صفی زاده
ایران شناس

درجه ی اجتهاد در فقه
دکترای الهیات
دکترای فلسفه پزشکی
دکترای علوم متافیزیک
دکترای تاریخ
دکترای فرهنگ و زبان های باستانی
فوق دکترای ایران شناسی
فوق دکترای ادیان

سرشناسه: نجمی، ناصر، ۱۳۰۰-
 عنوان و نام پدیدآور: سرگذشت حسن صباح و قلعه الموت / نوشته ناصر نجمی.
 مشخصات نشر: تهران: ارغوان، ۱۳۶۹.
 مشخصات ظاهری: ۴۷۲ ص.
 شابک: چاپ پنجم: ۸-۷-۲۲-۹۰۰-۹۶۴-۹۷۸
 یادداشت: چاپ دوم: ۱۳۷۰.
 یادداشت: چاپ چهارم: ۱۳۷۵.
 یادداشت: چاپ پنجم: ۱۳۸۷ (فبا).
 یادداشت: کتاب حاضر نخستین بار تحت عنوان "فرمانروای الموت حسن صباح" در سال "۱۳۶۳" توسط "عطار" منتشر شده است.
 یادداشت: کتابنامه: ص. ۴۷۱، همچنین به صورت زیرنویس.
 عنوان دیگر: فرمانروای الموت: حسن صباح.
 موضوع: حسن صباح، - ۵۱۸ ق.
 موضوع: ایران - تاریخ - اسماعیلیان، ۴۸۳-۶۵۴ ق.
 موضوع: ایران - تاریخ - سلجوقیان بزرگ، ۴۲۹-۵۵۲ ق.
 ردیابی: کنگره ۱۳۶۹، ۴۴۱/۸۶۲ DSR
 ردیابی: دیوبند، ۹۵۵/۵۴۱-۹۲
 شماره کتابشناسی ملی: ۷۰-۳۵۱ م



ناشر همکار: مشیری



انتشارات: ارغوان

سرگذشت حسن صباح و قلعه الموت

نوشته: ناصر نجمی

چاپ پنجم: ۱۳۸۹

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: نوبهار

انتشارات ارغوان: خیابان انقلاب، خیابان لبافی نژاد، بین اردیبهشت و کارگر، پلاک ۲۶۶،

طبقه سوم، واحد ۶ تلفن: ۶۶۴۱۵۰۳۸، ۶۶۹۵۱۱۹۰

انتشارات مشیری: خیابان ایرانشهر جنوبی، ساختمان ۴۷، واحد ۶ تلفن: ۸۸۳۰۹۵۰۸

مرکز پخش: پارمیس، خیابان جمهوری، خیابان اردیبهشت جنوبی، کوچه فخر

شرقی، پلاک ۵ تلفن: ۶۶۴۶۴۱۱۷

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

ISBN: 978-964-90022-7-8

شابک: ۸-۷-۲۲-۹۰۰-۹۶۴-۹۷۸

قیمت ۹۵۰۰ تومان

فهرست مطالب

۶	مقدمه
۹	دوران جوانی حسن صباح
۱۵	دیدار حسن از فراعنه مصر
۲۲	فلسفه کیش اسماعیلی
۲۷	ماجرای سه یار دبستانی
۲۴	سلطان جلال‌الدین سلجوقی
۲۷	حسن در دستگاه سلجوقیان
۲۹	مبارزه آغاز می‌شود
۴۴	تسخیر قلعه الموت
۵۲	مواقع قلعه الموت (آشیانه عقاب)
۶۰	عملیات نظامی و تمرین‌های جنگی
۶۴	فدائیان اسماعیلی حسن صباح
۶۷	فدائی‌گری تا سرحد جنون و مرگ
۷۴	تسخیر دژها و قلعه‌های دیگر
۷۷	داستانها و روایاتی درباره دژها و قلعه‌های اسماعیلیان
۹۴	پیك‌های سریع حسن صباح
۹۷	آغاز شورش اسماعیلیان
۱۰۲	مبادله نامه میان حسن صباح و سلطان ملک‌شاه سلجوقی
۱۱۶	حسن صباح در میدان شهر الموت سخن می‌گوید
۱۲۰	پیکار در پیرامون شهر و قلعه طبرس
۱۲۲	ترور دشمنان اسماعیلی آغاز می‌شود
۱۲۶	ترور و قتل جلال‌الدوله
۱۳۲	کشتار در اصفهان
۱۳۷	اسماعیلیان با نظریه‌پردازی نوین خود...
۱۴۱	حمله سلطان ملک‌شاه سلجوقی به قلعه الموت
۱۵۰	ترور خواجه نظام‌الملک
۱۵۴	در کژ گنبدان چه می‌گذشت
۱۵۸	مداخله اسماعیلیان در قلب قدرت سلجوقی
۱۶۱	مرگ سلطان جلال‌الدین ملک‌شاه
۱۶۵	ورود ملک‌شاه و ترکان‌خاتون به دارالخلافه بغداد
۱۶۸	توطئه ترکان‌خاتون برای جانشین شدن محمود
۱۷۲	ملاقات و گفتگوی ابوحمزه گفشگر با برکیارق
۱۷۵	نقطه اوج قدرت اسماعیلیان

- ۱۸۴ مبارزات نوین فدائیان حسن صباح
- ۱۸۸ زورآزمایی برکیارق و محمد برای به دست گرفتن قدرت
- ۱۹۱ برخورد اندیشه‌های ابو حمزه کفشگر با برکیارق
- ۱۹۵ حسن صباح تنش برادر ملک‌شاه را به قدرت رسانید
- ۲۰۲ برکیارق در بند اسارت باطنیان
- ۲۰۴ حکومت چندماهه سلطان محمود بن ملک‌شاه
- ۲۱۰ شعله‌های شورش بالا می‌گیرد
- ۲۱۳ حمله ابو حمزه کفشگر به خوزستان
- ۲۱۵ سوءقصد های دیگر فداییان اسماعیلیه
- ۲۱۷ ترکان خاتون در برابر سلطان تنش قرار می‌گیرد
- ۲۲۳ چند کلبه درباره حسن صباح و اقامتگاهش
- ۲۲۷ فرزند ارشد ملک‌شاه در زندان اسماعیلیان
- ۲۳۲ سلطان برکیارق هم عهده‌شکنی کرد
- ۲۳۷ توطئه قتل حسن صباح به وسیله ترکان خاتون
- ۲۴۱ مرگ ترکان خاتون
- ۲۴۳ حمله نیروهای سلطان محمد به دژ الموت
- ۲۴۹ حسن صباح و تعلیم اسماعیلیگری
- ۲۵۲ حسن صباح طرفدار سیاست خشونت‌آمیز جامعه بود
- ۲۵۷ ناصر خسرو قبادیانی
- ۲۶۱ ناصر خسرو به گیش اسماعیلی گرایش پیدا کرد
- ۲۶۴ بازگشت ناصر خسرو به وطن
- ۲۶۷ نقش مؤالدین شیرازی و ناصر خسرو در ارشاد حسن صباح
- ۲۷۳ خنجر فدایی حسن صباح در کنار بالین سلطان سنجر
- ۲۷۷ گروه جنگجوی «رفیقان» حسن صباح
- ۲۸۲ حسن صباح خود را «حجت اعظم» می‌دانست
- ۲۸۷ عزالی و اسماعیلیان
- ۲۸۹ مسئله معلم و مرجع از دیدگاه حسن صباح
- و حشت آمیخته به احترام درباره فداییان حسن صباح در دنیای
- ۲۹۲ غرب
- ۲۹۶ بیماری حسن صباح و مسئله جانشینی وی
- ۳۰۱ «بزرگ امید» جانشین حسن صباح می‌شود
- ۳۰۸ توطئه قتل بزرگ امید به وسیله جواد ماسالی
- ۳۱۱ مرگ حسن صباح پیشوای قرقه اسماعیلیه
- ۳۲۷ فرمانروایی «کیا بزرگ امید» جانشین حسن صباح
- ۳۳۲ خدعه و فریبکاری سلطان محمود نسبت به بزرگ امید

تجزیه و تحلیل و انگیزه‌های قتل‌های سیاسی و حزبی و مذهبی
اسماعیلیان

۳۳۸

۳۴۶

فرمانروایی محمد بن بزرگت امید «داعی سوم»

۳۵۱

حکمرانی حسن دوم در الموت

۳۵۵

مه بدعت انقلابی حسن دوم

۳۵۷

رستاخیز مردگان از نظر حسن

۳۶۱

حسن دوم به دست برادرزنش به قتل می‌رسد

۳۶۳

مقایسه میان حسن صباح و حسن دوم

۳۶۶

خواجه نصیر طوسی در برابر اسماعیلیان

حسن صباح و اسماعیلیان امید به گمترش جهانی کیش خود
داشتند

۳۷۲

۳۷۵

اسماعیلیان و جلال‌الدین مینکبرنی

۳۸۱

اسماعیلیان در سرایشی سقوط

۳۸۵

پیکار اسماعیلیان با مغولان آغاز می‌شود

۳۸۸

پایداری قلاع حسن صباح در برابر سیل مغولان

۳۹۲

از حسن صباح تا رکن‌الدین خورشاه

۳۹۶

جنبش نزاری حسن صباحی در سرایشی سقوط

۳۹۹

پایان فرمانروایی اسماعیلیان در قلعه الموت

۴۰۵

سقوط قلعه الموت

۴۱۲

قتل خورشاه آخرین پیشوای اسماعیلیه

۴۱۴

حسن صباح از دیدگاه تاریخ

۴۱۷

مسئله تعلیم از نظر حسن صباح

۴۲۱

چگونگی زندگی اسماعیلیان در قلعه الموت

۴۲۵

حسن صباح رهبر انقلاب نزاری یا جنبش اسماعیلی بوده است

ثبات و استحکام دولت اسماعیلی در الموت و نقش حسن صباح
در ایجاد آن

۴۲۹

۴۳۳

واکنش دنیای اسلام در برابر اسماعیلیان

۴۴۰

طومار حیات اسماعیلیان به کلی درهم پیچیده شد

۴۴۴

تجدید حیات اسماعیلیان در شمال ایران

واپسین اقدامات نزاریان برای هم‌آهنگ‌شدن با شرایط مذهبی
عصر

۴۵۰

۴۵۳

وضع اسماعیلیان در قرن معاصر

شرح اوضاع و احوال و چگونگی برخی از دژها و قلعه‌های
اسماعیلیان

۴۶۱

۴۶۹

فرقه‌های مختلف اسماعیلیان

پیشگفتار

قرن سوم هجری در ایران اهمیت خاص خود را دارد. سلجوقیان، شعبه‌ای از ترکان غزه از سلسله‌هایی غیر ایرانی بودند که در این قرن در ایران حکومت می‌کردند. از دیگر مباحث مهم در این دوره ظهور فرقه‌ی اسماعیلیه می‌باشد اهمیت سیاسی فرقه‌ی اسماعیلیه در قرن سوم، با تاسیس دولت فاطمی آغاز شد. فرقه‌ی اسماعیلیه فرقه‌ای بود که ایرانی، عرب، یهود، مسیحی و در حقیقت همه ادیان و مکاتب را زیر یک پرچم گرد آورده بود.

حسن صباح که از اهالی قم بود، پس از کسب معلومات در ایران، با چند نفر از داعیان اسماعیلی به نام امیر ضراب و بونجم سراج و مردی به نام مومن مباحثه نمود و سرانجام به مصر نزد المستنصر خلیفه‌ی فاطمی رفت و مورد عنایت خاص وی واقع شد. وی پس از هجده ماه اقامت در قاهره از راه حلب و بغداد و خوزستان به اصفهان آمد و آن جا دامنه‌ی تبلیغات خود را تا یزد و کرمان و طبرستان و قومن و دامغان و دیگر نقاط ایران وسعت داد و مردم را به امامت نزار پسر ارشد مستنصر دعوت می‌کرد.

حسن صباح عاقبت خود را به قزوین رسانید و با تدبیر قلعه‌ی مستحکم و کوهستانی الموت را متصرف شد. تسخیر الموت آغاز قدرت پیروان حسن صباح بود.

داستان هم درسی و رفاقت حسن صباح با خواجه نظام الملک و عمر خیام در ایام کودکی آن‌ها که در برخی از کتب نقل شده، ظاهراً اساس درستی ندارد و افسانه‌ای بیش نیست. افکار حسن صباح بیشتر از افکار آیین مهر، سپس آیین زرتشت و مانوی و بخصوص مزدکی سرچشمه گرفته است. حسن صباح در نظر داشت ایران را از لوٹ وجود غیر ایرانیان عرب و ترک پاک سازد. در زمان او ترورهایی به دستور او انجام گرفت. از جمله خواجه نظام الملک طوسی که به دستور او به قتل رسید.

داستان‌های زیادی از رویدادهای الموت در کتاب‌ها نوشته شده است که بیشتر به افسانه می‌ماند اما تدبیر و دور اندیشی و سیاست حسن صباح موید این حقیقت است که

وی بسیار هوشیارانه در این حوادث و رویدادها نقش اساسی داشته است. فداییان حسن صباح نیز از حقایق تاریخی است که در آن دوره نقش مهمی را در سیاست و تاریخ ایران داشته‌اند.

حسن صباح مرد ناسیونالیست و میهن پرست بوده است که منظور اصلی او از قیام‌اش مبارزه با تسلط اجانب و بیگانگان (خلافت عرب عباسی و ترک‌های سلجوقی) و استقلال ملی بوده است. که در این راه دعوت اسماعیلیه را وسیله و دستاویز دین قرار داده بود و مگر نه بایستی مانند داعیان ایرانی دیگر از خلافت فاطمی مصر که مرکز اسماعیلی بوده اطاعت کند، نه این که با آن‌ها به مخالفت برخیزد زیرا که آن‌ها هم بیگانه بودند و هدف حسن صباح هم مبارزه کردن با تسلط بیگانه بود.

حسن صباح از کودکی دارای هوش و ذکاوت بسیاری بود. از این رو تا هفده سالگی مقدمات علوم ادبی، دینی، فلسفی و ریاضی را فرا گرفت و پس از آن در شهر ری در علم کلام به ویژه فلسفه‌ی مشاء تحقیق کرده و صاحب نظر گشت.

حسن صباح مدت ۳۵ سال در الموت حکومت و دعوت کرد، از وقتی که به الموت درآمد تا پایان عمرش از آن جا بیرون نیامد. او که بیش از هفتاد سال زندگی کرده و با موفقیت بر دشمنان‌اش چیره شده بود اینک در معرض موت است. او کیا بزرگ امید را که دائی و حاکم دژ کَمَسَر بود برای جانشینی خود برگزید. حسن صباح در شب چهارشنبه ششم ربیع الآخر سال ۵۱۸ هجری در نهایت پیری ولی خردمندی و هوشمندی، در حالی که عمرش از هشتاد سال تجاوز کرده بود وفات کرد.

در این کتاب ورقی از اوراق باشکوه و پر ارج تاریخ ایران زمین، داستان زندگی حسن صباح، ماجرای قیام‌ها و جنبش‌های این مرد بزرگ و یاران وفادار او آمده است. امید است ایرانیان با مطالعه این گونه سرگذشت‌ها از تاریخ پند بگیرند و بدانند هر چند گاهی تاریخ تکرار می‌شود اما در این تکرار باید اشتباهات گذشته را به یاد آورد و حداقل تکرار تاریخ تکرار اشتباهات نباشد.

دکتر فاروق صفی‌زاده

تابستان ۹۱۳۹ میلادی

مقدمه

سرگذشت حسن صباح آن اعجوبه قرن پنجم هجری، مردی مرموز و شگفت‌انگیز که شهرت و نامش از کشور ایران گذشت و مرزها و کشورهای شرق و غرب را درنوردید تا جائیکه در ممالك اروپائی نامش با قتل و کشتار مترادف بود، از جمله مردان عجیبی بود که کمتر نظایر وی را میتوان در تاریخ سرزمین ما مشاهده کرد. معمول چنان بوده که حسن صباح را يك حادثه آفرین، سردهسته تروریستها و آدم‌کش‌ها و فدائیان جانباز یا جان‌برکف قلمداد کنند و در شرح حال وی و کتابهای عدیده‌ای که محققان ایرانی و خارجی، درباره این مرد نگاشته‌اند تنها به حوادث زندگی او پرداخته‌اند و از سی و چند سال زندگی‌اش که در قلعه الموت (آشیانه عقاب) سپری شد و از آنجا سایه وی بر بسیاری از رویدادها و اتفاقات سیاسی و نظامی عصر و زمان او فروافشاده بود سخن رفته است، درحالیکه حسن صباح تنها، يك مرد حادثه‌طلب نبود که هزاران فدائی را در اختیار داشته و حاضر بودند بیک اشاره او دست به اقدامات بزرگی بزنند و مخالفان حسن را بقتل برسانند. دقت و تحقیق همه‌جانبه در احوالات این مرد که گفته میشود از تماش و حشمت و هراس فرومیریخت و جانها میلرزید و خواب و آرام از مخالفان میگرفت، بما چنین مینماید که وی علاوه بر آنهمه جرئت و اراده و جسارت، مردی نظریه‌پرداز، معلم و پیشوا و یا بزم برخی محققان پیگانه، خداوند و فرمانروائی صاحب (ایده نولوژی) و شخصی آگاه به راز و رمز رهبری و سازمان‌دهی بوده است.

زندگی حسن صباح یا فرقه اسماعیلیه پیوند ناگسستنی خورده و چنین پیداست که وی نسبت به این شاخه از مذهب شیعه (هفت امامی) تمصب عجیب و انعطاف‌ناپذیری داشته است.

فرقه اسماعیلیه را اعتقاد بر این بود که پس از وفات امام جعفر صادق علیه السلام، امامت را حق اسماعیل فرزند وی میدانستند. امام جعفر صادق را چهار فرزند ذکور بود: اسماعیل، موسی الکاظم، محمد دیباج و عبدالله افطح. اسماعیلیان میگفتند که امام جعفر صادق، نص امامت را بر اسماعیل کرد، لکن چون اسماعیل در زمان حیات پدر درگذشت، امام نص را از او به موسی الکاظم برادرش منتقل نمود، (البته در رد این نظریه نیازی به بحث و گفتگو نیست).

درباره چگونگی پیدایش این فرقه باید گفت طبق روایات معتبر تاریخی، (عبدالله بن میمون القداح اهوازی) که در خاک عراق میزیسته بنیان‌گذار آن بوده است.

بهر حال فرقه اسماعیلیه، يك فرقه معمولی و هادی بشمار نمی‌رفته و از آنجائیکه سران و پیشوایان آن به بحث و استدلال و فلسفه و علوم عقلی توجه داشته‌اند لذا از این جهت کسب اهمیت زیادی کرده بودند و چون دهرت داعیان و مبلغان آنان با دوره تعصب و غلبه حدیث‌پردازان بر اهل علم و استدلال مصادف بود، وجود ایشان در حفظ علوم عقلی تأثیر زیادی داشت. بهمین علت است که در مقدمه کتاب گفتیم که حسن، خود در علوم عقلی و استدلال و نظریه‌پردازی دارای اعتقادات و نظریات خاصی بوده و به دو موضوع اهمیت زیادی میداده است. اول، امام، دوم معلم و آموزش.

بر اثر تشکیل مجالس معاویه و بحث و مناظره که میان اسماعیلیان، امری رائج و متداول بود، افکار پیروان این فرقه با علوم عقلی آشنائی مییافت و بزرگان و مردان شاخص و برجسته اسماعیلی همچون ناصر خسرو قبادیانی و حسن صباح، المؤید فی الدین شیرازی، قاضی نعمان بن حیون و حمیدالدین کرمانی از دانشمندان و صاحب‌نظران به علوم دینی و فلسفی زمان خویش بحساب می‌آمدند و بسیاری از فلاسفه و اهل کلام قرن پنجم و ششم هجری از سرچشمه‌های اسماعیلی سیراب‌گشته‌اند و یا تحت تأثیر جریان فکری اسماعیلیان قرار داشته‌اند.

باری سخن از حسن صباح، آن اعجوبه زمان در عصر سلجوقیان است. حسن صباح علاوه بر آنچه که گفته شد که به تفصیل درباره آنها و خاصه عملیات شگفت‌آور او و رهبری‌هایش سخن خواهیم گفت برای خود چند پیام و رسالت قائل بوده است، یکی برکندن و قلع نفوذ فرهنگی و سیاسی اعراب از ایران و جایگزین ساختن، فرهنگ و تمدن و ادب ایران زمین بجای آنها. دوم، نشر زبان فارسی در خاور زمین و آنسوی مرزها. سوم، مبارزه با سیطره و قدرت و نفوذ ترکان سلجوقی بر ایران زمین. و طبیبی است که حسن اولاً کسانی را از صاحبان قدرت دشمن خود میدانسته که با فرقه اسماعیلیه و داعیان و مبلغان آن به دشمنی برخاسته بودند، و او با چنین دشمنانی

دوشی اشتی ناپذیری داشته و کسانی همچون خواجه نظام الملک را که شافعی-مذهب و مخالف اسماعیلیان بود خصم خود میدانسته است، چنانچه فرمان قتلش را صادر کرده و بوسیله یکی از فدائیان خود این سیاستمدار دانشمند و مدبر را به سرای جاویدان روانه ساخته بود...

کتاب حاضر که سرگذشت حسن صباح و قلعه الموت میباشد، شرح حال این مرد اعجوبه تاریخی است و نویسنده سعی بر آن داشته که چهره وی را که تقریباً قسمت اعظم قرن پنجم هجری را اختصاص به کارهای خویش داده است با بهره گیری از مدارک معتبر و مستند بطور دقیق و کماحقه ترسیم نماید. البته کاری که نگارنده بانجام دادن آن همت گماشته کاری سهل و ساده نیست، چون هم کتابهای عدیده ای در این خصوص برشته نگارش درآمده و هم روایات و اقوال مختلفی در کتب تاریخی و ضمن تحقیقات و پژوهش های علمی نسبت به زندگانی حسن یچاپ رسیده که با توجه به آنها ما را بر آن میدارد، تا در این عرصه با احتیاط و دقت کام بنهیم.

ناصر نجمی

دوران جوانی حسن صباح

درباره هویت و شناسنامه حسن صباح و اینکه آن مرد شگفت‌انگیز از کجا برخاسته و مسقط‌الرأسش، کدام شهر و سرزمین و دیار بوده روایات گوناگونی هست که اعتماد کردن به همه آنها و آنچه در کتابهای اعصار گذشته آمده شاید صحیح نباشد. اما تحقیقات و پژوهش‌هایی وجود دارد که از کتابهای معتبر و تاریخ‌هایی که به زمان حسن صباح نزدیک است گرفته شده و آنچه در این متون تاریخی به‌رشته تحریر درآمده تا حدی درست به نظر می‌آید. یکی از این کتابها، جامع‌التواریخ خواجه رشیدالدین فضل‌الله همدانی است. او که مردی دانشمند و محقق بی‌بدیل و سیاست‌مداری هوشیار و آگاه بوده در زمان فرمانروایی سلطان ابوسعید بهادر ایلخان مغول می‌زیسته و اصلاً وزیر این ایلخان بوده است.

بد نیست در اینجا نظری بیافکنیم به آنچه در این تاریخ مستند و معتبر درباره حسن صباح آمده: پدر حسن، علی نام داشته و اصلاً از مرکز شیعه‌نشین عرب، یعنی کوفه در عراق و از اعقاب یکی از پادشاهان نیرومند (حمیری) که در یمن در جنوب عربستان حکومت داشته‌اند بوده.

عطاءملك جوینی که او نیز از وزیران و کارگزاران ایلخانان مغول بوده می‌نویسد: پدر حسن از یمن به کوفه و از آنجا به شهر

قم و از قم به ری مهاجرت کرده است.
بهر حال، از قرائن و امارات تاریخی چنین مستفاد می‌شود که زادگاه حسن صباح شهر شیعی نشین قم بوده و این جوان ناآرام و پرتکاپو که سرشار از نیروهای حیاتی بوده در هفده سالگی به منظور کسب علم و دانش از قم به شهر ری آمده که این شهر با قم فاصله چندانی نداشته است.

خانواده حسن اصولاً از شیعه‌های دوازده امامی بوده‌اند و این حسن بود که در آن خانواده ناگهان تمایل و اشتیاق سوزانی به فرقه اسماعیلیه پیدا کرده و جزء هفت امامان گردیده بود.
لازم به یادآوری است که ساکنان شهر ری اکثراً اهل تسنن بوده‌اند و انگیزه حسن برای اقامت در شهر سنی نشین ری در مرحله اول کسب علم و دانش و در مرحله دوم گرفتن شغلی در دیوان آن شهر بوده است.

حسن صباح در روزهای جوانی با پشتکار عجیب و حیرت‌انگیزی جویا و پویای معلومات زمان بوده، و چون خود تشخیص می‌داد که تا چه حد در درونش این احساس در جوش و خروش می‌باشد، و بملاوه هوش و ذکاوت فطری و استعداد سرشارش برای فراگیری علوم آرامش نمی‌گذاشت به همین جهت لحظه‌ای را در این خصوص از دست نمی‌داده و کمتر فرصتی را به غفلت و مسامحه می‌گذرانیده است.

حسن صباح گویا در ترجمه احوال خود در همین ارتباط می‌نویسد:
«از ایام صبی* و زمان هفت سالگی مرا محبت انواع علوم بوده است و خواست می‌که عالمی متدین باشم و تا هفده سالگی جویان و پویان دانش بودم و مذهب آبای خویش - اثنا عشری (شیعه دوازده امامی) می‌داشتم. در ری، رفیقان، شخصی امیره ضراب نام دیدم، بر عقیدت خلفای مصر، احیاناً فایده‌ای فرمودی و پیش از او، ناصر خسرو، حجت خراسان، اگرچه او را چیزی میسر نشد و در عهد سلطان

• زمان و دوران کودکی.

محمود، ابوعلی سیمجور و جماعتی انبوه آن راه را گرفته بودند. نصر بن احمد سامانی و جماعتی از بزرگان حضرت بخارا، این عقیدت قبول کرده بودند. گفتم، هرگز مرا در مسلمانی شك و شبهت نبوده است. در آنکه خدایی هست، حی، قائم، قادر، سمیع، بصیر، و پیغمبری و امامی و حلال و حرامی و بهشت و دوزخی و امر و نهی. و پنداشتم که دین و اعتقاد این است که عوام دارند. خصوصاً شیعه. و هرگز گمان نبردم که حق در خارج مسلمانی بیاید طلبید و مذهب اسماعیلیان، فلسفه است و حاکم مصر اهل فلسفه است.

امیره ضراب، مردی نیکو اخلاق بود، نخست که با من مطارجه می‌کرد گفت، اسماعیلیان چنین گویند. گفتم: ای یار سخن ایشان مگوی که خارج از دایره‌اند و مخالف عقیدت است و ما را در مفاوضات با یکدیگر مناظره و مباحثه می‌رفت و او عقیدت مرا جرح و کسر می‌کرد و من مسلم نمی‌داشتم، اما در دلم آن سخنان مؤثر بودی...

امیره مرا گفتی که به شب چون در خواب فکر کنی، بدانی که آنچه می‌گویم ترا الزام است. در این میانه مرا از او مفارقت افتاد. و در کتب ایشان، در امامت اسماعیل، حجت بسیار می‌یافتم و دیگر بار با ائمه مستورین می‌رسیدم، فرو می‌ماندم...

از اسماعیلیان، دیگری یافتم (بونجم سراج) نام، از او پژوهش این مذهب کردم، او بشرح و تفصیل تقریر کرد، چنانکه بر غوامض و حقیقت آن وقوف یافتم.*

این شرحی بود کوتاه که آنرا منتسب به شخص حسن صباح می‌دانند و همین مختصر بر ما دلایل و علت و مقدمات روی آوردن این مرد جسور و عجیب را به فرقه اسماعیلیه آشکار و روشن می‌گرداند. به روایتی دیگر، علی پدر حسن که مردی فاضل و روشن ضمیر بود، فرزندش را برای کسب دانش و کمالات معنوی به نیشابور نزد امام موفق فرستاد و این استاد بزرگ که از مدرسین و معلمان مشهور

* فرقه اسماعیلیه، صفحه ۱۰۷ و ۱۰۸.

زمان و مردی با نفوذ بشمار می‌رفت، حسن صباح را که قابلیت و هوش سرشار داشت و جستجوگری خستگی‌ناپذیر بود زیر نظر گرفت و او را با دانش‌های معمول عصر آشنا گردانید.

شاید نظر پدر حسن از فرستادن وی به نیشابور و درك محضر امام موفق این بود که می‌خواست، حسن در دستگاه دولت غزنویان مقام و موقع ممتازی بدست آورده در دایره نفوذ و قدرت دیوانیان قرار گیرد.

جویائی و پویائی حسن همچنان ادامه داشت، او از این مدرسه به آن مدرسه و از این مکتب به آن مکتب می‌شتافت و در محضر استادان و عالمان و دانشمندان آن عصر که در ری مجالس درس و بحث و فحص داشتند کسب فیض می‌کرد تا آنگاه که تقریباً بسیاری از مجهولات و مبهمات برخی علوم عقلی و نقلی بر او روشن گشت و کار تسلط و چیرگی بر این معلومات به جایی رسید که می‌توانست با بزرگان و سرشناسان دانش و بینش به محاوره و گفتگو بنشیند و در برابرشان از نظریات و اعتقادات خویش دفاع جانانه بنماید، گاهی هم آنان را مجذوب خود بنماید. درخشیدن حسن صباح در شهر ری مقارن بود با ورود دوتن از داعیان و بزرگان فرقه اسماعیلی، یکی از آنها (مؤمن) نام داشت، مردی آگاه، وارد و مسلط بر برخی از دانش‌های زمان، این شخص از سوی (شیخ عبدالملك عطاش) آن داعی توانا و معروف و سرشناس شهر اصفهان اجازه داعی‌گری داشت و اینجا و آنجا مردم را به پیوستن به فرقه اسماعیلیه فرا می‌خواند. حسن از این مرد زبده عهد و بیعت خواست و به وی پیشنهاد کرد که اگر اجازت دهد در خدمتش به دعوت کردن مردم پردازد ولی «مؤمن» که در چهره حسن چیزها خوانده بود و بارها استعدادش را مورد ستایش قرار داده بود به او چنین خاطرنشان ساخت و گفت: تو که حسنی، درجات از من که مؤمنم بسیار برتر و افزون است، پس چگونه عهد بر تو گیرم و بیعت امام از تو ستانم!

حسن بعدها در خاطرات خود نوشت که مؤمن پس از اصرار و الحاح فراوان بالاخره عهد و پیمان با من بست و باتفاق مشغول داعی‌گری شدیم.

اما بالاتر از اینها موضوع ارتباط یافتن حسن صباح با عبدالملك عطاش بود، این چهره سرشناس و توانا و معروف قبلا در عراق می‌زیست و در آن دیار داعی و مبلغ فرقه بودولی هنگامی که در سال ۴۶۴ به ری آمد و با حسن آشنا شد چنان تحت تأثیر کارهای حسن صباح قرار گرفت که وی را به نیابت و به اصطلاح معاونت خویش برگزید.

عبدالملك عطاش در سرنوشت‌سازی حسن صباح نقش مهم و مؤثری داشت، لذا از این جهت ناگزیر از معرفی این مرد سازنده و ممتاز و شاخص می‌باشیم تا موضوع مأموریتها و کارهای آینده حسن بهتر و چهره‌اش برای ما روشن‌تر گردد.

عبدالملك عطاش
چه کسی بود؟

شیخ عبدالملك عطاش از جمله مردان توانایی بود که هیچگاه روح پرتکاپو و متلاطمشان در کالبد آنها آرام و قرار نداشتند و همواره به دنبال حادثه و رویداد و کارهای نمایانی می‌باشند. هرگاه این دسته از افراد از روی صمیم قلب و باطن به چیزی اعتقاد پیدا کنند، آنوقت دامنه اعمالشان وسیع‌تر و عرصه فعالیتشان گسترده‌تر می‌گردد، عطاش یکی از آنها بود.

عبدالملك عطاش، مردی ادیب و خوش ذوق بود و یکی از نخستین پیشوایان جنبش (نزاری) که شاخه ایرانی طریقت باطنی فاطمی در عراق می‌باشد محسوب می‌گردید. او از بسیاری جهات روحی با حسن صباح وجه اشتراك داشت. عطاش مردی بود، دلیر، خردمند، شجاع و با اراده که علاوه بر همه اینها روان‌شناسی دقیق و آدم‌شناسی زیرک و هوشمند بود که همین صفات، موجب گردید تا لیاقت ذاتی و روح ناآرام و دانش و روشن‌بینی حسن صباح را بازشناسد، هرچند که

حسن این صفات را در طریق ماجراجویی مورد بهره‌برداری قرار می‌داد. عطاش وقتی صبح را بدید، سخت شیفته او گردیده وی را به نیابت و یا نماینده خود انتخاب نمود.

آن دو نفر يك چند در اصفهان سرگرم تبلیغ هدف‌های خود شدند و پیروانی معتقد و از خود گذشته به دست آوردند. آنگاه تصمیم گرفتند که برای رسیدن به مقاصد عالیت‌ر از دایره فعالیت در شهر اصفهان پا فراتر نهند. به همین دلیل حسن صبح با شنیدن سخنان عطاش شوق سوزانی در دلش برافروخته گشت تا به حضور خلیفه فاطمی مصر (مستنصر) رسیده در آن سرزمین نیز به دعوت فرقه اسماعیلیه، ابعاد تازه‌ای ببخشد.

دیدار حسن از سرزمین فراعنه مصر

عبدالمک عطا ش که در سایه هوش و درایت مورد توجه خلفای فاطمی مصر قرار گرفته بود و به قرار معلوم کارگزار فاطمیان در شهر اصفهان و شهرها و نواحی غربی ایران گردیده بود تصمیم داشت از وجود حسن در رسیدن به هدف‌های فرقه اسماعیلیه که اکنون کانون و مرکز تبلیغ آن در مصر بود بهره برگیرد.

کار عطا ش تدریجاً بالا گرفت و به اوج شهرت و توانایی رسید، چنانچه نواحی آنر بایجان و کرمان نیز از جهت داعی‌گری و تبلیغ برای فرقه اسماعیلیه به وی محول گشت.

اگرچه در دستگاه و (سلسله مراتب) اسماعیلیان کمتر اصطلاح نیابت به چشم می‌خورد و چنین مقام و منصبی مورد توجه آنان نبوده است ولی چیزی که مسلم می‌باشد این است که حسن صباح مقام نمایندگی عبدالمک عطا ش را در مصر به دست آورده بود و به دنبال یافتن این منصب بود که حسن تصمیم گرفت شخصاً به سرزمین فراعنه مصر رفته و در آن کشور به خدمت خلفای فاطمی مصر بار یابد و این کار مستلزم بجان خریدن خطر و گذشتن از مهلکه‌ها و معرکه‌ها بود. چون جلوه‌گری در این سرزمین با وجود آنهمه رقیب و قدرتمندان فاطمی کار سهل و آسانی به نظر نمی‌رسید.

بهر تقدیر، حسن در سال ۴۶۹ هجری قمری مطابق سال ۱۰۷۷ میلادی از طریق غیر مستقیم عازم مصر گردید. او ابتدا به سوی شمال آذربایجان شتافت و پس از تحمل رنجها و مرارت‌های بسیار که آنها را به جان خریده بود به دیار (میافارقین) وارد شد. در اینجا، قاضی شهر به دلیل آنکه وی علناً در حدیث اجتهد، ایراد و مناظره کرده و با کمال بی‌پروایی و جسارت برای تفسیر مسائل دینی، همچون فقهای اهل سنت، درباره حقوق افراد مباحثه کرده و سخنانی گفته بود که هم قاضی و هم مردم را خوش نیامده بود. به همین جهت دستور اخراج وی را از شهر صادر کرده از آنجا اخراج نمودند و حسن پس از بیرون گشتن از آن دیار خود را به بغداد رسانیده و از پایتخت عباسیان وارد مصر شد. از آنجایی که آوازه و شهرت حسن از سرزمین ایران گذشته بود و به آن سوی مرزها و حتی به مصر رسیده بود، لذا وقتی وی وارد پایتخت مصر میگردد در آنجا جماعتی از اسماعیلیان به استقبالش شتافته وی را مورد تکریم و توجه و احترام قرار دادند.

در اینجا این مطلب گفتنی است که انگیزه رفتن ناصر خسرو قبادیانی به مصر، سعادت و رفاه و آسایش مردمی بود که در قلمرو حکومت خلفای فاطمی مصر زندگی می‌کردند و البته این قضیه تنها مربوط به مصر نبود. سرزمین شامات هم که جزء قلمرو این خلفا قرار داشت از این آسایش و آرامش بهره‌ور بود.

اما انگیزه حسن برای مسافرت به مصر تنها مربوط به دعوت عبدالملك عطاش و حتی درك حضور خلفا نبود، بلکه مسئله قدرت ترکان سلجوقی و اهل سنت که ایران را عرصه تاخت و تاز خود قرار داده بودند و حسن از آن نفرت داشت، یکی از عمده‌ترین علت‌های این سفر پر مخاطره بود، چه حسن صباح همواره سعی و همت بر آن می‌داشت تا ریشه نفوذ و قدرت ترکان سلجوقی را از ایران برکند، زیرا به زعم وی قدرت و دشمنی آل سلجوق با فرقه اسماعیلیان، باعث

از هم گسیختن شیرازه نيك بختی و اشاعه فرقه گردیده بود.
در اینجا باید اشاره‌ای داشته باشیم به چگونگی اسماعیلی بودن
خلفای فاطمی مصر و ریشه‌ها و علل و اسباب آن.

اسماعیلیان را در مصر فرقه «نزاری» می‌گویند و
خلفای فاطمی مصر این عنوان نزاری از ولیمهد مستنصر خلیفه
و مذهب (نزاری) فاطمی مصر که مقارن ورود حسن صباح به این
کشور در مصر خلافت می‌کرده نشأت گرفته است.

لازم به یادآوری و تذکر است که فاطمیان مصر خود را از اخلاف
حضرت علی علیه‌السلام و حضرت فاطمه می‌دانند و به همین جهت
آنها را فاطمیان می‌گفتند.

خلفای فاطمی مصر همواره رقیب سرسخت و آشتی‌ناپذیر خلفای
عباسی بودند و هنگامیکه این خلفا قدرت و نیروی فراوانی یافتند به
بغداد مرکز خلافت عباسیان حمله برده شهر را به تصرف درآوردند
ولی نتوانستند برای مدت زیادی نفوذ و سیطره خود را در قلمرو
عباسیان و بغداد مستقر گردانند.

اسماعیلیان نزاری مصر، در قلب دنیای اسلام نزدیک به دو قرن
بر سرزمین‌هایی که از دامنه‌های هندوکش تا سواحل مدیترانه
گسترده بود، سلطه و نفوذ عظیم و پایدار داشتند و جماعت مخالف و
آشتی‌ناپذیری را بوجود می‌آوردند که به اندیشه و آرمان‌هایی دقیق
و باریک روزافزونی چسبیده بودند. اما در حالی که در همان زمان،
رقیبان منی مذهب آنان، دائماً در پی تحکیم موقعیت خویش بودند.
هر نسلی از نزاریان با شکست‌های نوینی روبرو گردیدند و هر نسل
کوشید تا اندیشه‌ها و ایده‌های خود را به‌شیوه و راه تازه با مقتضیات
زمان سازش دهد تا آنکه سرانجام هنگامی فرا رسید که دیگر قدرت
پایداریشان نماند. پس منکوب گشتند و موجی از تسنن، بطور آرام
و تدریجی بر فراز آنان فرود آمده ایشان را در عرصه تنازع به
کنار زد.

باری علت اصلی انتخاب مصر و نزدیک شدن حسن به خلیفه فاطمی کشور مصر این بود که همان طوری که قبلا به اشارت گفته شد، فاطمیان مصر از اولاد حضرت علی و فاطمه علیه السلام و ذریه رسول اکرم بودند، بهمین جهت همین فاطمیه بودن خلفای مصر بود که دل حسن را از بارقه‌ای مرموز روشن می‌ساخت.

فاطمیان مصر کوشش بر آن داشتند تا شیعیان و حتی اتباع سنی مذهب خلفای بغداد و سلجوقیان را مورد نوازش قرار داده قلوبشان را مجذوب خود سازند، بهمین مناسبت مبارزه سختی میان خلفای فاطمی مصر و خلفای عباسی بغداد جریان داشت که تفصیل آن گذشت، و این موضوع هم خود انگیزه‌ای بود تا ایرانیانی را که علیه عباسیان قیام کرده بودند، مورد حمایت فاطمیان مصر قرار گیرند.

لازم به تذکر است که حسن صباح که يك ایرانی پرشور بود و اساس مبارزه خود را برای رهایی مردم شهرهای ایران از مظالم بیگانگان و تسلط مادی و معنوی اعراب بر ایران قرار داده بود، که در رأس ایشان عمال خلفای عباسی و ترکان سلجوقی جای داشتند، قبل از حرکت به مصر به بغداد رفته و در آنجا به مطالعه زندگانی خلفای عباسی و وضع دولت و درباریان آنان پرداخته و دریافته بود که چگونه عباسیان به کمک ایرانیان آزاده و وطن‌دوست، حکومت مستم‌پیشه بنی‌امیه را سرنگون ساختند ولی خود در مسند آنها قرار گرفته و نسبت به ایرانیان انواع جور و ظلم و بی‌عدالتی را روا داشته و از همه بالاتر می‌خواستند فرهنگ و تمدن ایرانی را محو و نابود گردانند. پس، از این طایفه نفرت و انزجار عمیقی داشت و به همین جهت خلفای فاطمی مصر را که از آل علی بودند برای نیل به مقصود و آرمان‌های خود انتخاب نموده بود.

نقشه و قصد واقعی حسن صباح از رفتن به مصر و تحمل مصائب و رنج این سفر چنین بود که وی متعدد نیرومندی بیابد تا او و یارانش را در مبارزه وسیع‌تر علیه سلجوقیان و خلفای بغداد یاری

نماید ولی تصادفاً موقمی وی به مصر رسید که ستاره اقبال فاطمیان رو به افول گذاشته بود و حسن دریافت که می‌باید او و یارانش از تکیه کردن به دیگران چشم پوشیده و تنها بر روی پاهای خود استوار گردند.

از بخت و طالع بد حسن، درخشیدن وی در قاهره،
 دشمنی سپهسالار
 موحی از حسد و کینه و دشمنی علیه وی برانگیخت.
 خلیفه فاطمی
 در رأس دشمنان کینه‌توز حسن، (بدر بن عبدالله
 با حسن صباح
 جمالی) ملقب به افضل قرار داشت که سپهسالار
 مستنصر، خلیفه فاطمی بود و چون مستنصر، خلیفه‌ای ضعیف‌النفس
 بود، سپهسالارش همه قدرت و نفوذ بر مصر را به دست داشت و در
 واقع او فرمانروای حقیقی مصر به‌شمار می‌رفت و مستنصر جز سایه
 ضعیفی نبود.

مستنصر که در هفت سالگی به خلافت رسیده و از عهده اداره
 امور کشور بر نمی‌آمد، امیر الجیوش (سپهسالار) را زمامدار واقعی
 مصر گردانیده و وی چنان قدرت و تسلطی بر امور داشت که غالباً
 برخلاف تمایلات خلیفه عمل می‌کرد.

پس بدیهی و روشن بود که چنین شخصی از اینکه مردی بلند-
 پرواز و شهرت‌طلب و افزون‌خواه که دارای آنهمه استعداد و توانایی
 بود، یعنی حسن صباح را که مورد توجه و عنایت خلیفه قرار گرفته
 بود و در قلمرو نفوذ و عرصه فعالیت وی گام نهاده بود، سخت‌نگران
 و اندیشناک گردانیده بود.

پنجمین خلیفه قاهره، مستنصر بالله، هشتمین خلیفه فاطمی و پنجمین
 خلیفه‌ایست که پایتختشان در قاهره بوده است، زیرا ابن‌المعز لدین‌الله، خلیفه‌چهارم
 فاطمی بود که شهر منصوره قاهره را بنا نمود.

مستنصر بالله که قدرت ضبط و ربط پایتخت خود را از دست داد و این آشفتگی
 ادامه یافت تا آنکه امیر الجیوش، بدرالجمالی، در سال ۴۶۷ هجری توانست قدرت
 خلافت را مسترد دارد، و این کار قدرت وی را، جز در صورت ظاهر جانشین قدرت
 مستنصر بالله ساخت.

از آن طرف، وقتی عباسیان اطلاع یافتند که حسن به مصر وارد شده و سرگرم فعالیت و تکاپو علیه آنها می باشد، مأموران و دژخیمانی را مخفیانه به مصر گسیل داشتند تا او را در هر کجا که امکان دارد دستگیر کرده و پس از کشتن وی، سرش را به بارگاه خلیفه بفرستند و حتی برای تطمیع سپهسالار مستنصر در مصر که اکنون دشمن سوگند خورده و خونی حسن صباح شده بود سه بار شتر زر فرستادند و مبالغی نیز تعهد کردند تا چنانچه حسن را به قتل رسانند آن پولها را تأدیه نمایند. ولی حسن زیرک تر و کارکشته تر از آن بود که دشمنانش هر قدر هم قدرتمند و مهیب باشند بتوانند او را به دام بیاندازند. حسن هر بار با هوشیاری و مهارت از دام کید آنها بسلامت بیرون جست و همچنان در تعقیب مقصود و آمال خود برآمد.

حسن مدت هفده ماه در سرزمین مصر بسر برد و وقتی ضعف و ناتوانی خلیفه فاطمی مصر را مشاهده کرد و به تلخی دریافت که از این مرد کاری ساخته نیست در اندیشه پدید آوردن نهضت دیگری برآمد تا بدون عدول از معتقدات فرقه ای اسماعیلیان و با بهره گیری از باقیمانده نفوذ اسمی خلفای فاطمی در میان پیروان اسماعیلی کشور خود ایران، بطور مستقل عمل نماید تا به مقصود و آرزوی

در سالهای آخر قرن، مستنصر، پیر و فاقد صلاحیت بود، بدرالجمالی، در این حال، دو چیز را با هم در مد نظر داشت، یکی تحکیم اساس مملکت، و دیگر به دولت رساندن خاندان خود. سرانجام، چنانچه از خلیفه مطیع و سرپراهی چون مستنصر انتظار میرفت، یکی از پسرانش را که قبلاً به نص صریح، به جانشینی خود برگزیده بود معزول ساخت تا پسر دیگری را که داماد بدرالجمالی بود به ولایتمندی انتخاب نماید. بدرالجمالی واقعاً به کیش اسماعیلیه گرایش داشت ولی در این خصوص خود و پسرش با احتیاط رفتار میکردند و محتر از اینها از حسن صباح و توانائی و استعداد شگرفش سخت وحشت داشتند و اندیشه آن را در سر جای داده بودند که این مرد (حسن) را اگر بحال خود بگذارند آنها را از اریکه قدرت بزر خواهد کشید، پس به دشمنی و کین توزی علیه او برخاستند و قاطعانه جلو تکاپوها و فعالیت های روزافزونش را گرفتند.

نهایی خود که مبارزه با ترکان سلجوقی و عباسیان بود و در راه آن با عزم و اراده‌ای راسخ قدم نهاده بود، نایل گردد.

حسن آنگاه برای اینکه شناخته نشود به لباس بازرگانان درآمده همراه قافله‌ها و کاروان‌هایی که محموله‌شان پارچه و لباس‌های گران قیمت بود از مصر به سوریه وارد شده در این کشور مدتی با کسانی که تمایلات اسماعیلی داشتند و جزء «نزاری»‌های اسماعیلی قلمداد شده بودند تماس نزدیکی گرفته کسانون‌هایی برای توسعه دامنه فعالیت‌هایشان ایجاد کرد، و سپس لباس و تن‌پوش تغییر داده به شمایل دراویش و صوفیان درآمد و به شهر حلب شتافت و با همان کسوت پی‌ترس و بیم از عباسیان که همه‌جا در تعقیبش بودند تا خونس را بریزند به بغداد رفت.

او مدتی در بغداد بزیست آنگاه وارد خوزستان شده و از آنجا به شهر اصفهان رفت و این همان شهری است که پایتخت سلجوقیان بود و اکنون بصورت بزرگترین و حساس‌ترین کانون‌های فعالیت باطنیان (اسماعیلیان) درآمده بود. اینجا حسن در کنار عبدالملک عطاش و چندتن از سران فرقه وارد مرحله جدید کار خود گردید.

قبلا اشاره مختصری داشتیم درباره تشکیل دهنده و خالق فرقه اسماعیلیه ولی در این فصل بطور اختصار از چگونگی به وجود آمدن این فرقه گفتگو خواهیم کرد، زیرا مسئله ایجاد کننده و مؤسس این گونه فرقه‌ها و کیفیت تشکیل آن جزء ضروریات اولیه است و بی آن نمی‌توان چهره حسن صباح این‌اعجوبه زمان را مشخص و آشکار نمود. گفتیم که عبدالله بن میمون قداح اهوازی مؤسس فرقه اسماعیلیه بود. آری، او در سال ۱۴۷ هجری که سال رحلت امام جعفر صادق است این فرقه را تأسیس نمود. اما اینکه اسماعیلیه در مراحل نخستین پیدایش خود از کدام فراز و نشیب‌های تاریخ عبور کرده و مرزهای فعالیت پیروانش کجا بوده‌اند کمی در محاق ابهام قرار دارد.

فرقه اسماعیلیه
در چه زمانی و
چگونه بوجود آمد

گویند که جمعی از مردمان این فرقه به رهبری و ارشاد ابن میمون در کنار رودخانه فرات و در باختر عراق ظاهر شدند. آنها مسکن و اقامتگاه ثابتی نداشتند، گاهی در عراق بودند و زمانی در شامات، اما از کنار فرات دور نمی شدند، زیرا برای نگهداری اغنام و احشام خود و همچنین برای مشروب ساختن مزارعی که بوجود آورده بودند نیاز به آب رودخانه فرات داشتند. در همان هنگام بقرار معلوم نام آنها در عراق و شامات اسماعیلی نبود، بلکه ایشان را (قرامطه) و افرادشان را قرامطی می گفتند. * قرامطی ها در عراق و مشرق و شام، در طول رودخانه فرات بسر می بردند و در همین هنگام بود که فرقه اسماعیلی در کشور ایران توسعه یافت و در نواحی کردستان و کرمانشاهان و ری و قزوین و مازندران و خراسان و قهستان و کرمان و فارس و اصفهان پیروانشان رو به ازدیاد نهادند ولی در همه این نقاط مورد آزار و توهین قرار گرفته، مأموران حکومتی عده ای از مبلغان و داعیان آنها را به قتل رسانیدند و بعضی ها را نیز در آتش افکنده سوزاندند و یا اینکه زنده پوست کنند، به همین جهت عده ای از افراد فرقه از آنهمه مصائب بجان آمده از ایران به قاره افریقا مهاجرت کردند و در چند کشور افریقایی شروع به تبلیغ طریقت خود نمودند.

* قرامطه جزء پیروان (قرمط) بودند و چنین شایع بود که اکثراً از اعمال منع شده در مذهب اسلام دریغ نداشتند.

فلسفه کیش اسماعیلی

باطنی بودن عقاید و اصول دینی

در کیش اسماعیلی مسئله (باطن) قضایا اهمیت خاصی داشته و به همین جهت این فرقه را «باطنیون» نیز می‌گویند. تصور يك نظام عقلانی برای جهان طبیعت، راه بدانجا می‌برد که برای عبادات، اخلاق و حیات پس از مرگ نیز نوعی معقولیت جهانی تصور می‌شد. به این معنی که زندگی انسان پیش از آنکه مقید به بینش يك جامعه خاص باشد با اصول تجارب عقلانی همه اذهان سازش‌پذیر است. باطن نه تنها عبادات و آداب مذهبی را با حقایق عمومی‌تری که آن اعمال مذهبی مظاهر آنها تصور می‌گردد، توجیه و تثبیت می‌کرد بلکه تمام وجوه مذهبی را تلطیف می‌نمود. مثلاً زندگی پس از مرگ، و یا معاد را امری روحی تصور می‌کردند نه جسمانی، آنچنان که حضرت محمد (ص) فرموده بود.

در کیش اسماعیلی عوامانه، یعنی کیش اسماعیلی متداول میان مردم عامی و افراد بیا با نگرده و چادر نشین و پیشه‌وران که آرزوی آنان برای تشکیل يك جامعه پر از عدل و راستی، نیروی رزمی و نظامی نهضت اسماعیلیه را به‌وجود می‌آورد، این خردگرایی (عقلانی بودن مسائل)

به مفهوم عام‌تری ادراك می‌شد. مفهوم باطنی، برای این دسته از اسماعیلیه، اثبات بیهودگی رسوم و سنت‌هایی بود که حیات ظلمانی اصحاب حدیث بر شالوده آنها بنا کرده بود. آنها اعتقاد داشتند که چون انسان به معنای باطنی آداب‌خارجی دین پی‌برد، انجام آن فرایض از گردن او ساقط می‌شود و می‌تواند بطور مستقیم به جان کلام و واقعیت مفهوم آن عبادات پی‌برد.

مقام امام در فرقه
اسماعیلیه و نظام
اجتماعی در این فرقه

مترتب ساختن مردمان در سلسله مراتبی متمرکز که پایه‌اش بر لیاقت و شایستگی افراد نهاده شده، و مقام هر کس فراخور تلاش وی برای کشف حقیقت بود، در کیش اسماعیلی موجد يك قانون و اصل اجتماعی شد که با معتقدات اهل منت مغایرت فاحشی داشت، زیرا اهل سنت (سنی‌ها) تا آنجا که امکان داشت، هر نوع اجتهاد فردی را انکار می‌کردند و در عوض از شریعت، که قانون عمومی جماعت بود و همه مردم در برابرش یکسان و متساوی‌الحقوق بودند پیروی می‌نمودند.

بهر حال آنها که می‌خواستند وارد کیش اسماعیلی شوند، می‌بایست ابتدا از سه درجه یا مرحله بگذرند. این سه نوع درجه، نخستین، سلسله مراتب مخصوص مراجع و زعمای اسماعیلی بود که حدود نامیده می‌شدند. دوم، مراحل بود که چون کسی وارد فرقه اسماعیلی می‌گردید در طی آنها به تدریج با اصول این طریقت آشنا می‌شد و این مرحله چهار سال طول می‌کشید. سوم، راه و روش‌هایی بود که به این منظور به کار می‌رفت تا (نوکیشان) را به تردید و شك در معتقدات پیشین خود افکنده و توجه کامل به کیش اسماعیلی و عمل به اختفا و ادار نماید و به زعم آنان باعث روشن شدن افکار ایشان گردد.

اما درباره مقام و نقش امام، در این کیش گفته می‌شد که اعتقاد به اصالت ترتب که از نظر سنت و آئین، ضامن سندیت و اعتبار

معقول آن بود، امام از آن جهت که نتایج نظم عالم و نقطه جذب غائی جهان است باید دارای مقام و مرتبه‌ای باشد که جنبه غیر شخصی مذهب سنت، نمی‌توانست به هیچ یک از موجودات زنده عالم چنان مقام و مرتبه‌ای اعطاء گرداند.

امام پیشوای دعوت خاص و برگزیده‌ای بود و خویشتن را مرجع قبلی و اولی آن شعائر ظاهری می‌شمرد که البته اهل تسنن، در مرجعیت و ضمانت اجرایی آن اعتماد و توافق کامل داشتند. هر دوره‌ای از ادوار که با ظهور پیامبری و وصی او آغاز می‌شد، ادامه می‌یافت و با روی کار آمدن مکرر عده‌ای امام که هر یک سلسله مراتب خاصی داشتند پایان می‌پذیرفت.

در آنچه گذشت گفتیم که حسن صباح به دو اصل خیلی حسن صباح
و امامت می‌پرداخت و به آنها اعتقاد راسخ داشت: اولی، امام و امامت و دومی معلم و تعلیم و تربیت. اما درباره امامت حسن با زیرکی و نیرنگ، مفاهیم و تصورات نقلی و سنتی را برای اثبات نظریات پوچ خویش به کار می‌گیرد. او عقیده دارد که اعتقاد به اجماع اهل سنت - عقیده‌ای که بنا بر اساس آن اجماع امت حضرت محمد (ص) کلاً از خطا بدور است. ناظر است به اینکه در میان امت حضرت، حقیقت در میان فرقه‌ای وجود دارد اما ثابت شده است که دیگران محق نبوده بر خطا رفته‌اند، شك نیست که چنین ادعائی مستلزم اجماعی است و رای اجماعی که سنیان بدان معتقدند. سنیان از اجماع، پیوستگی سنن و مآثر تاریخی را اداره می‌کنند، در حالی که حسن فقط از آن جهت به عقیده اجماع استناد می‌کند که به موجب آن می‌تواند از فرضیه داشتن حق در میان یکی از فرق امت حضرت محمد که برای اثبات مدعای وی ضروری می‌نماید، پشتیبانی کند. اجماعی که حسن از آن سخن می‌گوید، تصور و مفهومی منطقی است، نه تصور و مفهومی تاریخی.

عطا ملک جوینی می‌نویسد: «حسن با همان استادی که برای اثبات

قول خویش، از عقیده اجماع بهره می برد از نام حضرت محمد (ص) هم سود می جوید. وی در تسخیر و به کار گرفتن اصطلاحات تاریخی برای اثبات عقاید و نظریات خود، می تواند تا آنجا پیش برود که هرگاه از وی درباره باری تعالی پرسند، بتواند بطور منطقی پاسخ دهد که: خدای من، خدای محمد است و این سخن است که داغ هیچ اتهامی بدان نمی چسبد و سرانجام این سخن بدانجا می کشد که می گوید منظور از خدای محمد، همان خدای امام است.

حسن صباح می گوید که: «علامت حق وحدت است و علامت باطل، کثرت.»

ماجرای سه یار دبستانی

خواجه نظام الملك - حسن صباح - حکیم عمر خیام

داستان حیرت برانگیز «سه یار دبستانی» و همدرس بودن حسن صباح با خواجه نظام الملك، وزیر با تدبیر و دانشمند ولی شافعی مذهب، سلطان ملک‌شاه سلجوقی و حکیم عمر خیام (شاعر - ریاضی‌دان - ستاره‌شناس) معروف ایران، از جمله سرگذشت‌ها و داستانهای عجیب و بهت‌آوری است که درباره آن کتابها و رسالات متعدد نوشته شده، بعضی این ماجرا را ساختگی، تخیلی و خلاصه من‌درآوری تلقی کرده‌اند و برخی در اصالت آن تنها به شك و تردید پرداخته‌اند ولی طبق اسناد و روایات معتبر، حقیقت این قضیه کاملاً روشن و آشکار گردیده است.

اما آنها که در صحت و درستی همدرس بودن این سه نفر که دست نیرومند تقدیر آنان را در کنار هم قرار داده بود تا در روزگاران آتی هر کدام به سویی کشیده شوند و سپس دو نفر از آنها رو در روی هم بایستند تا یکی (حسن)، خون دیگری (نظام الملك) را به زمین بریزد، عقیده دارند که نظام الملك، یکی از یاران دبستانی حسن در سال ۴۸۵ هجری قمری به دست یکی از فدائیان (پیروان متمصب حسن

صبح) به قتل رسیده است و خیام در سال ۵۱۷ و یا ۵۲۶ هجری قمری و حسن صباح در سال ۵۱۸ هجری درگذشته‌اند.

ولی با این وجود اسناد بجای مانده از مورخانی که دوران زندگیشان نزدیک به عصر تکاپوهای حسن صباح بوده موضوع سه یار دبستانی را در شرح حال حسن آورده و ذکر کرده‌اند.*

موضوعی که قابل توجه می‌باشد این است که حسن صباح و نظام الملك وزیر ملک‌شاه سلجوقی در دستگاه حکومتی سلجوقیان مقام و موقعیت فوق‌العاده‌ای داشته‌اند که البته در این راستا، موقع خواجه نظام‌الملک که وزیری فوق‌العاده هوشیار و زیرک و باتدبیر بوده از نفوذ و قدرت حسن در همان ابتدای دیوان‌مداریش بیشتر بوده است و این دو نفر چهره درخشان و مردان مبرز آن عصر، در دایره حکومت سلطان جلال‌الدین (ملکشاه) با یکدیگر به رقابت و خصومت‌های سخت و وحشتناک پرداخته بودند. که طبعاً در این میدان رقابت و صحنه مبارزه و کشمکش، به حکم قدرت و عامل دیوان‌سالاری، پیروزی خواجه نظام‌الملک بیشتر ممکن الوصول به نظر می‌رسید.

لازم به یادآوری است که این قضیه مربوط به دورانی است که حسن در قلعه الموت مستقر نشده بود و نفوذ و قدرت مرموز و شگفت‌انگیزش توسعه و گسترش نیافته و او در ابتدای کار عظیم خویش قرار داشت.

ابوعلی حسن بن علی معروف به «خواجه نظام‌الملک» صاحب کتاب «سیاست‌نامه» یکی از چهارم
خواجه نظام‌الملک
قدرت، نفوذ و تواناییش
های درخشان مشرق‌زمین و سیاستمداران باتدبیر
و زیرک و دانشمندی یگانه بود که قسمت بیشتر
زندگانش در هاله‌ای از افسانه‌ها و ماجراهای تاریخی فرو رفته است.
خواجه نظام‌الملک، وزیر نیرومند سلطان جلال‌الدین ملک‌شاه

• رشیدالدین فضل‌الله و عطاملک جوینی. کتاب: جامع‌التواریخ و جهانگیری جوینی.

سلجوقی بود و اختیار تمام کشورهای تابع و قلمرو وسیع ایران سلجوقی را در دست داشت، به اصطلاح از حلب (سوریه) تا کاشغر (ترکستان) صحنه فرمانروایی او بود، اگرچه خواهید گفت، اگر نظام الملك دارای چنان اقتدار و نیرویی بود، پس سلطان ملکشاه چه کاره بود و چگونه سلطانی بود؟ پاسخ این است که پادشاه قدرتمند سلجوقی (ترك) فقط در سایه درایتها و حسن تدبیر و سیاست روشن و عاقلانه خواجه دارای آن اقتدار گردیده بود و خواجه که ظاهراً به عنوان وزیر شناخته می‌شد، فرمانروای واقعی آن قلمرو وسیع و گسترده به شمار می‌رفت.

سلطان ملکشاه که بارها نبوغ و زیرکی و تدبیر و مهارت و دانش بی‌بدیل وزیرش را در امور کشور دیده بود، رشته همه کارها را به وی سپرد و خود با خیال آسوده و راحت به سیر آفاق و انفس می‌پرداخت و به سیر و سیاحت مشغول می‌گردید.

وقتی در جنگ سلطان سلجوقی با رومیان، سلطان براء یك عمل اشتباه‌آمیز به هنگام نبرد و رزم به اسارت رومیان درآمده بود، این خواجه نظام الملك وزیر بود که با تدبیری خاص و زیرکی بی‌نظیر، جان سلطان را نجات بخشید، آنگاه شکست در سپاهیان روم افکنده آن سرزمین بزرگ را ضمیمه قلمرو آل سلجوق گردانید.*

* ملجرا این بود که در گیرودار جنگ میان سپاهیان سلجوقی که فرماندهی آن با شخص ملکشاه بود، ملکشاه در فاصله میان این جنگ بقصد شکار با تنی چند از همراهان از اردوگاه خود دور می‌شود و همچنان در تعقیب شکار رانده خود پرمیاید که ناگهان به نزدیک قرارگاه رومیان می‌رسد، آنها بی‌آنکه ملکشاه را بشناسند وی و همراهان او را دستگیر می‌سازند و فقط یکی از همراهان سلطان موفق به فرار شده و خود را به اردوگاه می‌رساند.

ملکشاه که خطر را درمییابد به همراهان اسیرشده خود گوشزد مینماید که هرگز مرا سلطان خطاب نکنند و بمن احترام و تعظیم روا ندارند تا دشمن متوجه نشود که اسیرشان، ملکشاه سلجوقی است.

اما شخصی که از معرکه گریخته بود در اردوگاه چرپان اتفاق و رویداد شومی

بهر حال خواجه نظام‌الملک، همان وزیر سیاس و محتشمی بود که به‌خاطر آنکه عظمت و قدرت حکومتی را که به آن خدمت می‌کرد به‌رخ همسایگان بکشد، اجرت و مزد دریانوردان دریای مغرب (مدیترانه) را به حکومت شهر کاشغر در ترکستان حواله می‌داد. چنین مرد سیاستمداری با آن نیرو و قدرت و صلابت با حسن صباح روابط خصمانه‌ای پیدا کرده و به باطنیان (اسماعیلیان) در واقع اعلان‌جنگ داده بود ولی در راه این دشمنی و کینه‌توزی جان خویش را سرانجام باخت. اما تفصیل سه یار دبستانی بودن این سه نفر که باید گفت باید هرکدام عمر طولانی داشته باشند چنان بود که آنها در نیشابور در محضر امام موفق مشترکاً مشغول فراگرفتن علوم زمان خود بودند و در همان هنگام تحصیل دانش سوگند یاد کردند که به رسم و سنت

را که بوقوع پیوسته بود باطلاع خواجه نظام‌الملک میرساند و خواجه بخاطر مصلحت و از روی مآل‌اندیشی، دستور می‌دهد تا وی را زندانی گردانند تا مبدا موضوع را باطلاع سپاهیان برساند و آنوقت جاسوسان دشمن متوجه قضایا بشوند و دشمن از اسیر خود که سلطان سلجوقی است بهره‌برداری نماید.

خواجه سپس به قرارگاه دشمن شتافته و با پادشاه رومیان وارد مذاکره صلح می‌شود و وقتی مذاکره بانجام میرسد و خواجه عزم بازگشت مینماید، شاه رومیان به خواجه نظام‌الملک خاطرنشان می‌سازد که چند تن اسیر از سپاهیان ایران در زندان ما بسر می‌برند ولی خواجه از این جریان با خونسردی و بی‌تفاوتی اظهار بی‌اطلاهی میکند و میگوید که از چنین قضیه‌ای در اردوگاه ما خبری نبود و شاه رومیان دستور می‌دهد اسیران را آزاد کرده بنزد نظام‌الملک بیاورند، خواجه بدیدن سلطان ملک‌شاه یکه‌ای می‌خورد ولی ابداً در چهره خود تغییری نمیدهد و آنگاه در برابر چشم دشمن شروع به پرخاش و اعتراض به ملک‌شاه مینماید. اما وقتی با اسیران آزاد شده پسوی اردوگاه باز می‌گردد همینکه از دید رومیان دور می‌گردد فوراً از مرکب پیاده شده دستهای ملک‌شاه را می‌بوسد و از وی بخاطر رفتار خشونت‌آمیزش پوزش می‌خواهد و متذکر می‌شود که برای افعال رومیان چنان رفتاری را ناکزیر انجام داده است و با این تدبیر سلطان را از اسارت نجات می‌دهد.

فردای آن روز بدستور سلطان ملک‌شاه سپاهیان ایران بر قشون دشمن می‌تازند و بانها شکست سختی وارد می‌آورند و آنگاه که صلح و آشتی پس از شکست دشمن برقرار می‌شود روم (آسیای صغیر) ضمیمه قلمرو سلجوقیان می‌شود.

کودکان آن دوران با یکدیگر عقد دوستی بسته و از خون یکدیگر برای تضمین و اجرای این پیمان سوگند خورده بودند و متعهد گردیده بودند که هرگاه یکی از آنها به مقام ارجمند و والایی در دستگاه حکومتی برسد، زیر بازوی آن دو نفر دیگر را گرفته به آنان کمک کند تا به يك رشته از سر رشته های قدرت دست پیدا کند.

تصادفاً چنانکه می دانیم نظام الملك به مقام مهم وزارت سلجوقیان می رسد و حکیم عمر خیام به نزد او رفته و عهد کودکی را به خاطرش می آورد. خواجه هم شغل دولتی نسبتاً مهمی را به وی پیشنهاد می نماید ولی خیام که مردی دانشمند و فاضل و بلند نظر بود، سمت پیشنهادی خواجه را نمی پذیرد و به او یادآور می شود که آرزوی کسب مقام دولتی را ندارد و تنها کمک مالی درخواست می نماید تا به کارهای علمی خویش ادامه دهد و نظام الملك نیز هر سال ده هزار دینار از مالیات شهر نیشابور را به او حواله می دهد و خیام سرگرم مطالعات علمی و نجومی بزرگ خود می شود.

آنگاه نوبت به حسن صباح می رسد. حسن که در این هنگام در شهر ری اقامت داشته از آنجا در حرکت شده بود به نزد خواجه نظام الملك می رود و وفای به عهد روزگار کودکی را به یادش می آورد و نظام الملك هم حکومت شهرهای ری و اصفهان را به او پیشنهاد می نماید، ولی حسن به این امر رضایت نمی دهد، چه انتظار آن را داشت که در امر وزارت، او را شريك و سهیم گرداند ولی خواجه به وی می گوید که يك چند در دستگاه سلطان خدمت نماید تا ارزش و قدر خدمات و هوش و استعداد سرشارش باز شناخته شود، تا سلطان تدریجاً او را به مقامات والائری برساند.

این خلاصه ای بود از داستان سه یار دبستانی که بعضی از مورخان و تاریخ نگاران در صحت آن تردید نداشته اند و به تفصیل آن را موضوع سرگذشتها در کتابها و رسالات خود قرار داده اند. اما هر کدام از این سه نفر اگر روزگاری هم در صحن مدارس و کلاس درس

در کنار هم نشسته و دانش‌اندوزی می‌کردند، در روزهای آتی، راه و روش خاصی برای خود برگزیدند. حسن صباح در کوه مرموز و سر به آسمان کشیده (الموت) جای گرفت و از آنجا به هزاران فدایی خود که در قلاع و دژها و حصارها در کوهستانهای سراسر ایران مستقر بودند دستور و فرمان می‌داد و پیروانش، فرامین وی را از روی دل و جان پذیرا می‌شدند. حسن صباح راه و روشش با خواجه نظام‌الملک تفاوت بارزی داشت، او در آرزوی ریشه‌کن کردن تسلط اعراب و خلفا و مبارزه با ظلم و ستم سلجوقیان بود و به موازات این کار همت بر آن می‌داشت تا هرچه سریع‌تر کیش اسماعیلیه (باطنیه) را در همه‌جا بسط و گسترش دهد، در حالی که خواجه نظام‌الملک که شافعی مذهب بود از يك سو دشمن و خصم سرسخت اسماعیلیان بود و از طرف دیگر به دستگاه ترکان سلجوقی که مورد بغض و کینه حسن بودند خدمت می‌کرد. بالاتر از اینها، خواجه که وجود خلفای بغداد و قدرت آنها را ضروری می‌دانست، هدفش این بود که از این طریق به علم و فرهنگ و دانش کشور خود خدمتی شایسته بنماید و از جمله دانشگاه نظامیه بغداد و چند دارالعلم دیگر را در شهرهای نیشابور و اصفهان و دیگر شهرها به‌خاطر همین کار تأسیس نمود.

این دانشگاهها، کانون دانشمندان و طالبان علوم مختلف و پژوهشگران و محققان زمان بودند.

خواجه اگرچه به موازات این اقدامات اساسی، در فکر جمع‌آوری مال و ثروت نیز بود و از مأموران و حکام و ارباب حاجات، هدایا و تحفه‌هایی نیز به‌عنوان پیشکش دریافت می‌کرد. گویا رسم و عادت چنین بود که وزیر اعظم (نظام‌الملک) و حکام ممالک ایران، آنچه را که از ارباب رجوع دریافت می‌کردند حق مشروع خویش می‌دانستند. حسن صباح، خواجه نظام‌الملک را مردی یغماگر می‌دانست و عقیده داشت که وی اموال فراوان خود را از راه ستمگری و رشومـ خواری به چنگ آورده و اراضی ضعیفا و درماندگان را غصب کرده

است، اکثر گردانندگان فرقه باطنیه نیز همچون حسن صباح، عقیده داشتند که خواجه مردی است ستمگر و متعدی که اراضی مردم را به نیروی قدرت دولتی به تصرف خویش درمی آورده است. ولی عمر خیام مثل آن دو نفر دیگر نمی اندیشید، او دائماً در فکر پژوهش های علمی و نجومی و کیهان شناسی و افکار فلسفی حکیمانه خود بود و خویشتن را از کشمکش ها و جریانات سیاسی دور نگاه می داشت.

حسن صباح چنانکه خواهد آمد با اراده ای آهنین و همتی استوار در طریق مبارزه با خواجه و آرزوهای خود گام به جلو نهاد و بی وقفه پیش می رفت و جلو می راند تا نفوذ و قدرت مهیبی به چنگ آورد که اسباب وحشت و حیرت و خوف دشمنانش گردید.

سلطان جلال الدین سلجوقی و وزیرش خواجه نظام الملک در برابر حسن صباح

سلطان نیرومند و با کبکبه‌ای که مقدر بود در برابر قدرت‌نمایی و کارهای خارق‌العاده حسن صباح قرار گیرد و با اسماعیلیان درافتد، سلطان جلال‌الدین ملک‌شاه بود که در سال ۴۶۵ هجری قمری به‌جای پدرش (البارسلان) بر تخت سلطنت ایران قرار گرفت. هنگامی که وی زمام امور را به دست آورد و سلطنتش استوار شد فقط هفده سال داشت و در این سنین نوجوانی که نه تجربه‌ای اندوخته بود و نه راه و رسم مملکت‌داری می‌دانست، بر کشوری عظیم و وسیع که از حلب تا کاشغر (ترکستان) قلمرو آن بود حکمرانی آغاز کرد.

البته آن شخصی که در آن روزگاران به پشتیبانی و هدایت و یاری ملک‌شاه در جهان‌داری و پیش بردن سیاست مملکت برخاسته بود، خواجه نظام‌الملک طوسی وزیر او بود که از لحاظ تدبیر و سیاست‌مداری و فضل و دانش و هوش و درایت کمتر نظیری می‌توان برایش پیدا کرد. ملک‌شاه در تمام دوران سلطنت خود که نوزده سال بطول انجامید، وزیری دیگر جز خواجه نظام‌الملک که وزارت پدرش سلطان الب

ارسالان را نیز عهده‌دار بود نداشته است.
 در اواخر سلطنت ملک‌شاه چون خواجه پیر شده و سنین عمرش به هشتاد سالگی رسیده بود قسمت عمده امور کشوری به توسط فرزندان او که می‌گویند تعدادشان به دوازده نفر می‌رسید اداره می‌گردید.
 اما فرزندان خواجه نظام‌الملک در دستگاه ملک‌شاه سلجوقی همواره از جاده انصاف و اعتدال و میانه‌روی منحرف می‌شدند و در کارها به استبداد و خشونت می‌گراییدند. به همین جهت ملک‌شاه از نظام‌الملک و پسران و کسانش رنجش حاصل کرده و جماعتی از وزرای زیردست و عمال مهم دیوانی نیز که وجود خواجه و نفوذ نامحدود او و پسرانش را مانع ترقی خود می‌پنداشتند آتش نقار بین شاه و وزیر کهنه‌کار و فرتوت را دامن می‌زدند و پیوسته در شکست کارخاندان نظام‌الملکی می‌کوشیدند.

ولی از همه مهمتر و خطرناک‌تر که کینه‌ای دیرینه و عمیق نسبت به خواجه داشت و از وجودش بیم و وحشت و رعب می‌ریخت، حسن صباح بود، همان پیشوا و رهبر جنبش عظیم اسماعیلیه که سرانجام موجبات قتل خواجه را فراهم آورده او را به دست یکی از درخیمان (فدائیان) خویش از رنج هستی بیاسود.

اما ملک‌شاه علیرغم خدمات درخشانی که خواجه برای دوام و استحکام سلطنت وی انجام داده بود، چون همواره از قدرت فوق‌العاده این وزیر می‌هراسید، سعی زیادی به کار برد تا دست خواجه نظام‌الملک و پسران و کسانش را از امور مملکت کوتاه گرداند، اما از ترس تولید اهتشاش و آشفتگی اوضاع که سلسله‌جنبان اصلی آن شخص حسن صباح بود نمی‌خواست و یا نمی‌توانست خواجه را کنار گذارد...

در اواخر سلطنت ملک‌شاه، میان حاکم شهر مرو که از بندگان خاصه سلطان سلجوقی بود و یکی از فرزندان خواجه نظام‌الملک، یعنی «شمس‌الملک عثمان» نزاع و کشمکش در گرفت و حاکم مرو از راه

و روش استبدادآمیز شمس‌الملک به سلطان شکایت کرد و خود نیز برای دادخواهی به خدمت سلطان شتافت.

ملکشاه که سخت از این حادثه در خشم شده بود، به خواجه پیغام داد: «اگر در ملک شریکی، آن حکم دیگر است، و اگر تابع منی، چرا حد خویش نگاه نمی‌داری و فرزندان و اتباع خویش را تنبیه نمی‌کنی که اکنون بر جهان مسلط شده‌اند تا جایی که حرمت بندگان ما نگاه نمی‌دارند، اگر می‌خواهی بفرمایم تا دوات از پیش تو بگیرند؟»

خواجه از این پیام رنجید و در پاسخ سلطان گفت: «با سلطان بگویند که تو نمی‌دانی که من در ملک شریک توام و تو به این مرتبه به تدبیر من رسیده‌ای و بر یاد نداری که چون سلطان شهید (آلب ارسلان) کشته شد، چگونه امرای لشکر را جمع کردم و از جیعون بگذشتم و از برای تو شهرها بگشادم و اقطار ممالك شرق و غرب را مسخر گردانیدم. دولت آن تاج بر این دوات بسته است، هرگاه این دوات برداری، آن تاج بردارند.»^۵

اگرچه پاسخ خواجه به ملکشاه سلجوقی سخت و شاق بود ولی سلطان که در میان دشمنی مهیب و خطرناک چون حسن صباح و اسماعیلیان گرفتار بود به عزل خواجه مبادرت نکرد و خواجه همچنان در مقام خویش باقی بود تا آنکه به دست ابوطاهر ارانی (فدائی اسماعیلی حسن صباح) به قتل رسید. اما در قضیه قتل خواجه، (امیر معزی) شعری سروده و قتل خواجه را به تحریک تاج‌الملک و وزیران دیگری که به مقام نظام‌الملک حسد می‌بردند نسبت داده‌اند و شاعر دیگری به نام «عزیز بن هبت‌الله علوی» در همین زمینه می‌گوید:

عجب مدار که از کشتن نظام‌الملک	سفید روی مروت سیاه فام شود
بزرگت سهوی آن قاعده ندانستند	که تیغ زنگ برآرد چو، بی‌نیام شود
عجیب تر آنکه روا داشتند کشتن او	بدین امید که شان ملک و مال رام شود
هزار سال بیاید که تا خردمندی	میان اهل مروت چو او نظام شود

۵ منظور از دوات، قلمدان مخصوص وزارت است. از کتاب تجارب‌السلک،

صفحات ۲۷۹ و ۲۸۰

حسن در دستگاه سلجوقیان

حسن صباح چنانکه آرزو داشت بالاخره پس از تمهیدات بسیار و تکاپوهای فراوان به خدمت در دستگاه حکومتی وارد می‌شود و این گام نخستینی بود که این مرد سخت‌کوش و با اراده بسوی هدف‌های بزرگ و عظیمش برداشت.

سال ۴۶۰ هجری قمری بود و آغاز سلطنت سلطان جلال‌الدین ملک‌شاه سلجوقی، این سلطان با اقتدار که پس از «آلب ارسلان» بر اریکه قدرت نشسته بود، چون کارهای زیرکانه و خدمات چشمگیر و نمایان حسن را بدید وی را وارد خدمت دیوانی خود نمود و بدو آن فرصت و مجال را داد تا صمیمانه همه استعدادها و نیروهای خود را برای تأمین عظمت و شکوهمندی هرچه بیشتر دستگاه سلطنت سلجوقی بکار اندازد. همان‌طور که می‌دانیم و قبلاً گفته شد، حسن علی‌رغم آنهمه نفرت و انزجار عمیق از نفوذ و قدرت یافتن ترکان سلجوقی، اشتیاق زیادی داشت تا از طریق رخنه کردن در این دستگاه پایه‌های سلطنت سلجوقیان را از درون متلاشی گرداند و راهی را که برگزیده بود، همان جلب توجه سلطان سلجوقی بود.

در این هنگام حسن در حدود چهل سال داشت. در این سن و سال، مرد به حکم تجربه و گذرانیدن مراحل زندگی و فراز و نشیب حیات

را طی کردن، تقریباً به مرحله پختگی می‌رسد و توانایی آن‌را می‌یابد که سرشته خیلی از امور را به دست گیرد و همت مصروف دارد تا بر موانع و مشکلات عدیده غلبه یابد. حسن صباح، پس از يك دوره مباحثات مذهبی و مطالعه در فرقه اسماعیلیه و نزاری و معاشرت با رهبران نزاریها و خاصه عطاش، از کیش نیاکان و آباء و اجدادی خود که شیعه اثناعشری (دوازده امامی) بود دست کشید و به فرقه باطنیه گرایش پیدا کرد.

گویا یکی دیگر از انگیزه‌ها و عللی که حسن را به خدمت در دستگاه حکومتی کشاند، این بود که با ورود در این دایره قدرت، بتواند به فرقه باطنیان و یاران خود که در این فرقه فعالیت می‌کردند کمک و یاری نماید تا آزادانه‌تر به تبلیغ و اشاعه کیش خود پردازند و البته نباید فراموش کرد که وجود شخص خواجه نظام‌الملک و امام موفق نیشابوری در این امر نیز نقش مؤثری داشته است.

مبارزه آغاز می شود

حسن در برابر نظام الملک می ایستد

ورود حسن صباح به خدمت دیوانی سلجوقیان، بازتاب و عکس-العمل های شدیدی را موجب گردید. این عکس العمل از طرف خواجه نظام الملک در درجه نخست ظاهر گردید، چه حسن که استمداد و نیروی اراده و پویایی فراوان داشت و مردی سخت کوش، شکست-ناپذیر، و مدیر و عاشق و شیدای نظم و ترتیب و مقامات عالیه بود و علاوه بر اینها از مذهب نظام الملک شافعی جدا بود هرگز نمی-توانست با این وزیر مقتدر و شافعی متمصب کنار آمده همکاری نزدیک و صمیمانه ای با وی داشته باشد. هرچند که وزیر جاه طلب و نیرومند ملکشاه، آن یگانه سیاستمدار مآل اندیش و خردمند جزء یاران دبستانی حسن بوده و بعلاوه او را در ورود به خدمت در دستگاه دیوانی یاری کرده باشد.

حسن صباح وقتی پایه های کار خود را محکم کرد و زیر پایش استوار گردید، با تمام قوا علیه نظام الملک قد علم نموده و بی-ترتیبی ها و آشفتگی هایی را که در کار محاسبات دیوان وجود داشته و خواجه مقتدر، وزیر مسئول آن بوده آشکار و علنی گردانید و پس از

تأمل بسیار در این امر، جریان را به آگاهی سلطان ملکشاه رسانید. از آن سو، خواجه نظام الملك نیز که خطر را احساس کرده و دیگر دریافته بود که حسن آن یار دبستانی و دوست عهد کودکی او نیست که خون یکدیگر را برای تضمین عهد و پیمان زمان کودکی خورده بودند، بلکه از روزی که وارد خدمت دولت شد، مستقیماً انگشت بر روی وی نهاده و علیه او شمشیر را از رو بسته ناگزیر برای درهم شکستن حریف زیرک و باهوش و بسیار پرتوان که عزم آن داشت تا کوهها را از جای برکند، عکس العمل شدیدی از خود نشان داد.

خواجه نظام الملك، حسن صباح را نه تنها از جهت رقابت حکومتی و دیوانی، بلکه از لحاظ اختلاف و تضاد در گرایش‌های مذهبی، با خود دشمنی آشتی ناپذیر می‌پنداشت و ناگزیر بود که برای حفظ موقعیت و حیثیت و منافع حیاتی‌اش به دفاع برخیزد.

چند سال از این ماجرا گذشت، ملکشاه که تدریجاً از فعالیت‌های آشکار و نهان حسن، به بی‌نظمی‌های امر درآمد و هزینه کشور پی برده بود، نسبت به وزیر پرآوازه خود بدگمان می‌شود، ولی هنوز موقع و وقت آن نرسیده بود که سلطان خود مستقیماً، وزیر خردمند و کاردان خود را مورد بازخواست قرار دهد، تا روزی که سلطان که ضربات کاری حسن صباح برای برآشفتن و سوءظن وی نسبت به نظام الملك مؤثر افتاده بود از خواجه می‌خواهد تا حساب دخل و خرج چند ساله کشور را روشن گرداند.

نظام الملك برای انجام دادن این مهم، دو سال مهلت می‌طلبد، ولی حسن صباح که هوشمندانه و زیرکانه در کمین نشسته بود به سلطان سلجوقی یادآور می‌شود که این کار مهم را چهل روزه به پایان می‌رساند، مشروط بر اینکه همه حسابگران، منشی‌های دربار در اختیار وی قرار گیرند. سلطان ملکشاه با پیشنهاد حسن موافقت می‌نماید و حسن نیز با کوششی خستگی‌ناپذیر و جد و جهدی کافی، مشغول کار می‌شود، به طوری که در سر موعد مقرر که چهل روز بود،

دفتر دیوانی مربوط به هزینه و درآمد مملکت و تمامی قلمرو پادشاه
 ملجوقی را بسیار دقیق و زبان‌دار و روشن و منظم، آماده می‌گرداند.
 نظام‌الملک که هرگز فکر نمی‌کرد و به مخیله خود خطور نمی‌داد
 که حسن صباح بتواند چهل روزه از انجام این امر مهم و عظیم
 برآید، وقتی شنید که رقیب بزرگ وی به چنین پیروزی دست یافته
 است، سخت نگران و مضطرب گردیده از این پیش‌آمد، وضع و مقام
 خود را در معرض مخاطره می‌بیند و برای اینکه حسن را که تدریجاً
 می‌رفت منصب و شغل بزرگ وی را از کفش بیرون کشیده، او را
 دچار شکست و ناکامی گرداند، نقشه شیطانی و حيله و نیرنگی طرح
 کرده و بوسیله ایادی و کارگزاران خود دفاتر تنظیم شده حسن را
 بهم می‌ریزد. او این توطئه را به وسیله یکی از غلامان خود انجام
 می‌دهد. او به این غلام فریب خورده وعده می‌دهد، در صورتی که
 کاری را که او می‌گوید عملی گرداند، که همان آشفته ساختن دفاتر
 دیوانی حسن صباح باشد، هم او را از بندگی آزاد می‌گرداند و هم
 هزار دینار بدو انعام می‌دهد. این غلام هوشیار، روزی که قرار بود
 حسن، دفاتر را به سلطان تقدیم گرداند، خدمتگزار مخصوص حسن
 صباح را اغفال نموده و دفتر حساب مورد نظر را بهم می‌ریزد، به
 طوری که رشته کار از دست حسن بیرون می‌شود. اما به روایت دیگر،
 صبح روزی که حسن صباح قرار بود دفترهای حساب و کتاب دیوانی
 را به دربار ملک‌شاه آورده عرضه بدارد، خواجه نظام‌الملک قبل از
 خانه خارج شده و در بیرون دربار به انتظار نشسته بود تا نقشه
 توطئه‌گرانه خود را برای خراب کردن و تخطئه حریف انجام دهد و
 او وقتی که خادم مخصوص حسن صباح در حالی که دفاتر را زیر بغل
 داشت به دربار وارد می‌شود، به وی می‌گوید که دفترها را به من نشان
 بده تا ببینم، چگونه تنظیم شده‌اند و خدمتگزار حسن صباح که خود
 را در برابر وزیر مقتدر سلطان می‌بیند و خوف آن به دلش راه پیدا
 می‌کند، که اگر خواسته او را انجام ندهد شغلش را از دست می‌دهد،

دفاتر را به خواجه می‌دهد و خواجه، نگاهی به آنها افکنده و وقتی مشاهده می‌کند همه منظم و مرتب می‌باشد، با قیافه و سیمایی درهم شده که آثار اضطراب و خشم و نگرانی بر آن سایه افکنده بود، می‌گوید این دفاتر که نظم و ترتیبی ندارند و آنگاه دفاتر را که بطور مرتب تنظیم گشته بود، بر روی زمین می‌ریزد.

خدمتگذار حسن با حال وحشت و هراس، اوراق دفاتر را که پراکنده شده بود بدون رعایت ترتیب جمع‌آوری می‌نماید!

وقتی حسن از راه می‌رسد تا شخصاً آنها را تحویل سلطان بدهد از ترس چیزی از ماجرا به وی نمی‌گوید. حسن صبح بی‌خبر از رویداد دسیسه‌گرانه‌ای که در غیابش اتفاق افتاده بود، دفاتر بهم ریخته را برداشته و نزد سلطان می‌رود و چون موقع ارائه دادن گزارش فرا می‌رسد، متوجه می‌گردد که برائت توطئه‌ای ناجوانمردانه بهم ریخته است و آنچه در حضور سلطان، سعی به کار می‌برد تا آنها را مرتب گرداند، توفیق به دست نمی‌آورد و ناگزیر در برابر پرسش‌های ملک‌شاه پاسخ‌های مبهم می‌دهد.

ملک‌شاه وقتی وضع را چنین می‌بیند، بی‌آنکه خبر از ماهیت و چگونگی قضایا داشته باشد، حسن صبح در نظرش، مردی لاف‌زن، دروغگو و نیرنگ‌باز جلوه‌گر می‌شود و خواجه نظام‌الملک که در آنجا حضور داشت و موقع را مناسب تشخیص می‌دهد تا ضربه نهایی را بر پیکر این مرد درمانده شده و یا به زعم خویش (بد دین) فرود آورد به سلطان می‌گوید:

«وقتی مردان دانا برای امری به این مهمی مدت دو سال مهلت می‌خواهند و جاهلی مدعی شود که در چهل روز آن را به پایان می‌رساند، مسلماً پاسخی جز این لاطائلات ندارد!!»

سلطان ملک‌شاه سلجوقی که سخت در خشم شده بود تصمیم می‌گیرد که حسن صبح را به مجازات برساند، ولی ظاهراً مطلبی بر زبان نیاورده گوشمالی حسن را به فرصت و وقت دیگری موکول می‌کند و

حسن که پس از بیرون شدن از دربار متوجه می‌شود که سرنوشت دردناکی در انتظارش خواهد بود، ناگزیر از پایتخت خارج شده و به شهر ری می‌رود و در آنجا متواری می‌شود. درحالی که حس انتقام-جویی و تلافی‌گری در وجودش جوش می‌زد و خود را برای انتقامی وحشتناک از حریف آماده می‌گرداند

اما خواجه نظام‌الملک که حسن را خوب می‌شناخت و از زیرکی و قدرت انتقام‌جویی و ستیزه‌گری بی‌امان حسن آگاهی داشت و می‌دانست که وی دارای هواخواهان از خود گذشته و جانبازی می‌باشد، از این جریان سخت اندیشناک و هراس‌زده گردید و به حکم همان خوف و بیم بود که افرادی را برای دستگیری حریف شکست خورده به شهرها و روستاهای مختلف می‌فرستد، ولی دیگر مرغ به موقع از قفس پریده بود و خواجه در این کار توفیقی به دست نمی‌آورد، درحالی که حسن صبح از ری مخفیانه با جمعی از پیروان و فدائیان خویش به شهر اصفهان می‌شتابد تا در آنجا برای کارهای آینده نقشه‌ها طرح نماید.

تسخیر قلعه الموت

طرح جنبش همه جانبه حسن صباح

حسن صباح آن مرد پولادین اراده، خستگی ناپذیر، اعجوبه زمان، مرد کارهای سخت، حالا که به اصفهان بازگشته و آنهمه مصائب و صدمات خردکننده را پشت سر نهاده بود، تصمیم جدی گرفت که آرزوی دیرین خود را به صورت طرح همه جانبه برای ایجاد يك جنبش همه جانبه در سراسر ایران به موقع اجراء قرار دهد. برای این قصد و تحقق یافتن آرزوی عظیم نقشه هایی در ذهن پویای خود ترسیم کرد که وجود دژها و قلعه های ساخته شده از قبل در سرزمین های مختلف ایران می توانست پشتوانه آن طرح بزرگ باشد.

حسن چند روزی را در اصفهان پایتخت سلجوقیان ماند، اما به طور مخفیانه، با عبدالملك عطاش مراد و معلم خویش مدتها راز و نیاز و مبادله افکار کرد. آنگاه با پیروان کیش اسماعیلی و نزاری به مذاکره پرداخته آنها را آماده برای شروع جنبش وسیع خود نمود، و شروع این جنبش را سال ۴۷۳ هجری قمری ضبط کرده اند.

حسن، امامت در اصفهان را نیمه تمام گذاشت و به يك سلسله مسافرت پرداخت، ما اکنون او را مصمم و استوار در یزد، کرمان،

خوزستان و عراق عجم می بینیم که يك تنه مشغول تأمل و مطالعه است. به قلعه ها و حصارهای بلند و کهن سال این شهرها سر می کشد و از نزدیک وضع و موقعیت سوق الجیشی آنها را می سنجد و هر کدام را مناسب با طرح های خود می بیند بر روی آنها انگشت می گذارد. تمام نقاط حساس و معتبری را که حسن مورد مطالعه قرار داده بود، همه از مراکز مهم قدرت سلجوقی بودند. ولی حسن بی آنکه از این موضوع ترسی به دل راه دهد همچنان تنها و گاهی با یاران باجریّت و بی پروای اسماعیلی به جستجوی محلی می باشد تا ستاد جنبش عظیم اسماعیلی و یا به عبارت دیگر جنبش «نزاری» را در آنجا مستقر گرداند.

حالا دیگر جزئیات نقشه يك جنبش عظیم و گسترده و همه جانبه بر روی کاغذ ترسیم گردیده است و به دستور و فرمان او در تمام اطراف و اکناف ایران به دنبال يك سازمان دهی ماهرانه و شگفت انگیز مردان و هواخواهان جانباز و سخت کوش وی دیده می شوند که برای حسن کسب اطلاعات می کنند و یا به مفهوم دیگر در لباس ها و شغل های گوناگون بطور اسرار آمیزی جاسوسی می نمایند.

اما در این گیرودار حسن که هنوز مطالعاتش به پایان نرسیده بود، دائماً در نواحی شمال غربی ایران که خود پرورده آن دیار است در سفر و تکاّپو و حرکت می باشد.

خط سیر و مسیر طولانی حسن صباح در این خصوص نشان گر این واقعیت است که در آن زمان، دعوت اسماعیلیان تا کجا رسیده بود و خیال داشت تا کدام نقطه و شاید آنسوی مرزهای ایران پیش برود. از روی قرائن چنین احتمال می توان داد که در همین زمان بود که اسماعیلیان شهر قدیمی ساوه که چندان از شهر ری و قم دور نبود، بر اثر اهمیتی که احراز کرده بود توجه حسن و یارانش را به سوی خود جلب کرده باشد.

در همین موقع که جنبش اسماعیلی بوسیله حسن وارد مرحله

بسیار جدی و خطرناک برای سردمداران حکومت شده بود، سلطان ملکشاه از فرط وحشت دستور داد هجده تن از زعمای اسماعیلی را به جرم آنکه در نماز عید به یکدیگر ملحق شده و جدا از ساکنان منی مذهب ساوه به شیوه اهل تشیع نماز گزارده بودند دستگیر کنند. پس به فرمان همین سلطان این جمع را مورد استنطاق قرار داده و پس از زجر و شکنجه آزادشان ساختند. و چنین روایت می‌کنند که پس از این رویداد، آنها مؤذن محل را که تکبیر نماز می‌گفت به‌طور مرموز به قتل می‌رسانند تا مبادا وی که به‌عنوان يك (نوکیس) بعد از این، بر نقشه آنان آگاهی حاصل کرده و رازهایشان را بر زمامداران وقت آشکار گرداند. می‌گویند شخص خواجه نظام‌الملک در محکوم گردانیدن «طاهر النجار» پسر يك واعظ به قتل، سخت پافشاری کرده بود و این امر می‌رسانید که خواجه چگونه در دل پر کین خود از اسماعیلیان و حسن، صبر و قرار از کف داده است.

کار مهمی که حسن صباح پس از گشت و گذار و مسافرت و مطالعه‌ها در شهرها و دیارهای ایران می‌کرد، یکی این بود که همه نفوذ و قدرت خود را چه از طریق عادی و چه از راه تهدید به‌وسیله فدائیان خود که به‌تازگی پا گرفته بودند به‌کار گرفت (و ما درباره آنها به تفصیل سخن خواهیم گفت)، و چند حکمران از میان وجوه اسماعیلیان را به فرماندهی بعضی از قلاع و دژها گماشت که یکی از آنها قلاع نزدیک «قائن» بود، و همین حکمران اسماعیلی به منظور تأمین هزینه‌های اسماعیلیان آن حدود کاروانی را که از نزدیک آن قلعه‌ها می‌گذشت مورد تهاجم و غارت قرار داده و بزرگان قائن در کوششی که برای تنبیه و گوشمالی این حکمران اسماعیلی کردند، با شکست روبرو شدند.

البته به دنبال این واقعه، حکمرانان تازه نشسته بر مسند (قلعه‌داری) قلاع دیگر که از اسماعیلیان و پیرو حسن صباح بودند هرچند يك بار چنین غارت‌هایی می‌کردند که مأموران سلجوقی عاجز و ناتوان

از سرکوب کردن آنها بودند. این وقایع قبل از مستقر شدن حسن در قلعه الموت بود و شاید این فعالیتها، يك قسمت از نقشه های حسن برای به قدرت رسیدن اسماعیلیان به شمار می رفت.

تسخیر قلعه الموت

عجیب‌ترین پایگاه فعالیت‌های نظامی - سیاسی - مذهبی

گفتیم که حسن صباح ضمن سفرها و گشت و گذارها در غرب، جنوب و شرق و مرکز ایران، به این نکته توجه کرده بود که برای بسط و گسترش فرقه باطنیه نه تنها به يك پایگاه مستحکم و قرارگاه مستعد که در آن رعایت تمام جهات و شرایط نظامی، دفاعی، حمله و تمرین و... شده باشد نیازمند است، بلکه ضرورت‌های مختلف ایجاب می‌کرد که به منظور ایجاد يك شبکه قابل اطمینان و نیرومند در سراسر ایران به وسیله هواخواهان جوان خود در تمام مراکز حساس ایران پایگاه‌های متعددی را دایر نماید. این پایگاه‌ها باید هم جنبه تعرضی داشته باشد و هم دفاعی. تعرضی، از این جهت که برای رسیدن به مقصود غائی که همان حملات بی‌امان و مسخر ساختن تمام کشور و برکندن ریشه نفوذ ترکان سلجوقی و قلع سیطره و قدرت پوشالی عباسیان و اعراب است از این مراکز سوق الجیشی بهره بگیرد و دفاعی از این نظر که وقتی جان خود و هواخواهانش را در معرض مخاطره دید و عمال حکومتی را در تعقیب خود مشاهده نمود، در این پایگاه‌ها مخفی شده در صورت لزوم با استفاده از تمام امکاناتی

که در آنها از قبل فراهم آورده شده بتواند دشمن یا دشمنان خویش را به ستوه آورده از تعقیب منصرف نماید.

حسن از تاریخ ایران و جهان و از گذشته و تاریخ نهضت‌ها و جنبش‌های رهایی‌بخش ایرانیان و مسلمانان آگاه بود و خاصه اطلاع داشت، که در صدر اسلام چگونه پیامبر اکرم و مسلمانان برای اینکه به دست کفار نیافتند، به پناهگاه امنی که از گزند دشمنان مصون باشد و ضمناً از آنجا بتواند برای طرح و اجرای نقشه حمله به دشمن بهره بگیرد نیازمند بودند و از چنین مراکزی سود می‌جستند.

برای حسن صباح ممکن بود که این پناهگاه، دژها و قلعه‌های تسخیرناپذیر، مفارها و کوهستانهای صعب‌العبور، حصارها و باروهای متروک ولی مستحکم در نقاط دوردست و دور از چشم باشد تا بتوان در آنجا موضع گرفته به سازمان دادن و تربیت افراد فدائی و تمرین مردان چالاک و ارشاد و تبلیغ نوکیشان و پیروان تازه گرایش پیدا کرده به فرقه اسماعیلیه، پرداخت.

گفتیم که حسن ابتدا به شهر اصفهان پایتخت سلجوقیان رفت، اما بیشتر از چند ماه در آنجا دوام نیافت و پس از آنکه به یاری عبدالملك عطاش آن معلم سترك، (دژکوه) اصفهان را به تصرف خود درآورد و شروع به تبلیغ اصول فرقه باطنیه نمود جمع زیادی را به جرگه هواخواهان خود وارد کرد ولی از آنجایی که این شهر را از لحاظ تبلیغ و گرد آوردن فدائی به خاطر وجود مأموران سلطان ملک‌شاه و خواجه نظام‌الملک خطرناک تشخیص داد از آنجا بیرون شده به مسافرت در تمام دیارهای قابل استفاده دست یازید.

حسن، ابتدا خراسان را که نهضت ابومسلم خراسانی بر ضد امویها در آنجا پایه گرفته بود مورد نظر قرار داد ولی با وجود قلعه‌های بزرگ و مطمئنی که در شهرهای طبرس، قهستان، سمنان، چون شیرکوه، گردکوه، شمیران کوه، قلعه مهم «قومس» در پیرامون دامغان و غیره از قبل وجود داشت آنها را برای تأسیس يك پایگاه عظیم و

ستاد مطمئن که جوابگوی طرحهای او باشند مورد پسند قرار تداد، حتی شهرهای ماوراءالنهر و فارس نیز که خرم‌دینان و ابومسلمیان و سپیدجامگان از آن نقاط برخاسته بودند نظر او را تأمین نمی‌کردند تا اینکه ضمن سیر و گشت در نقاط جنوبی دریای مازندران و کوه‌های سر به فلک کشیده البرز، حین مسافرت به شهر قزوین دست نیرومند تقدیر وی را به دیلمان و از آنجا به منطقه الموت کشاند و این‌جا بود که مشاهده کوهستان الموت و قلعه عظیم آن ناگهان همچون بارقه و اخگری سوزان روح و قلب ملتشیش را روشن ساخت و امیدی مبهم ولی قابل توجه در وی رسوخ داد. کسی نمی‌دانست که در این کوهساری که قلب آسمان نیلگون می‌سایید و آن قلعه عظیم مرموز چه اسراری نهفته بود که در نگاههای حسن آثاری از پیروزی و توفیق درخشیدن گرفت.

کوه الموت با آن قامت راست و کشیده بر صخره‌ای بلند و دست نیافتنی قرار داشت و پادگان و کوتوال (قلعه‌بان) هوشیاری نیز از طرف سلجوقیان از آن باصطلاح نگهبانی می‌کرد.

حسن در يك نگاه سطحی همه راهها را برای تسلط و تصرف این قلعه و کوه استوار آن در ذهن خود ترسیم نمود و آنگاه به شهریار کوه بازگشته و برای انجام عمل تسخیر الموت با جمعی از زبده‌ترین پیروان خود که آنها را «داعی» می‌نامید به مشورت پرداخت.

اگرچه حسن، شخصاً می‌توانست در سایه درایت و

هوشیاری و نبوغ خدادادیش، طرح تصرف قلعه

الموت را به موقع اجرا بگذارد ولی برای اینکه به

یاران هم‌زمش تفهیم نماید که برای ایشان ارج

و ارزش بسیاری قایل می‌باشد، لذا وقتی به شهریار کوه رسید، تعدادی

از این یاران صاحب نظر را پیش خود خواند و با آنها شروع به

گفتگو و نظرخواهی درباره امر مهم تسخیر الموت کرد. این یاران

(داعی) کسانی مانند: «حسکا قصرانی»، «علی خالدران»، اسماعیل

مشورت حسن بادامیان
اسماعیلی برای
تسخیر الموت

قزوینی، محمد جمال رازی، «کیا بلقاسم لاریجانی»، «علی‌نمدگر دماوندی» بودند، همه از زبده‌گان و روشن‌بین‌ترین داعیان باطنیه که بارها حسن را در مراحل سخت مبارزاتش یاری نموده بودند، مردانی با جرئت و رأی روشن.

افراد سرشناس ذکر شده اکثراً از مردمان شمال ایران بودند و هرکدام در شهر و منطقه و دیارشان مورد اعتماد و چهره‌هایی شناخته شده محسوب می‌گشتند.

حسن برای آنها نقشه نفوذ یافتن به قلعه الموت را تشریح کرد و آن یاران دانستند که حسن با نبوغ سرشار خود دیگر مطلبی را از یاد نبرده که نیازمند به کمک فکری آنها باشد، پس رأی و نظریه وی را تأیید کردند، ولی اعتقاد داشتند که حسن آنها را برای تبلیغ کیش جدید به مناطق تابع الموت، خاصه (دیلمان) اعزام بدارد، زیرا دیلمان با آن مردان جسور و بی‌پروا و شجاعش می‌توانست ذخیره مناسبی از مردان دلاوری باشد که در کوهستانها همچون عقاب تکا‌پو می‌کنند و قدرت آنها دارند تا در هر شرایطی چه عادی و سهل و چه مشکل و صعب با دشمنان دست و پنجه نرم کنند.

حسن رأی آنان را پسندید، پس ایشان را به همان نقاط مورد نظر فرستاد تا به تبلیغ و دعوت اهالی پرداخته آنان را وارد کیش باطنیه گردانند و چون آنها با اهالی محل‌های مورد نظر آشنایی کامل داشتند از عهده این مهم بخوبی برآمدند و دیلمان، آن سرزمین مردخیز با جمعی از مردمش جزء پیروان حسن صباح گردیدند.

حسن که دریافت یاران زیرک و فعال وی بخوبی در انجام مأموریت محوله توفیق یافته‌اند، آنها را بر آن داشت تا به تهیه و تدارک مقدمات و امکانات کار بمنظور تسخیر دژ و قلعه الموت بپردازند و آنها نیز همان گونه کردند که رهبر زیرکشان ره نموده بود، و این حسن صباح بود که موفق شده بود به یاری چنین یارانی از جان‌گذاشته از يك پیروزی به پیروزی دیگر هدایت شود و باز همین حسن بود که

با بهره‌گیری از امکانات محلی و وسایل ضروری و فداثیان جان بر
کف نهاده، کوه و قلمه الموت را که بیش از پنج‌جاه دژ مستحکم داشت
برای برپایی عظیم‌ترین پایگاه‌های جنگی و سوق‌الجیشی و سیاسی
به‌سوی خود بگشاید.

موقع قلعه الموت (آشیانه عقاب)

علت اصلی انتخاب قلعه الموت (آشیانه عقاب)* که تمام توجه حسن صباح به آن معطوف بود، تنها مسئله استواری قلعه و تسخیر ناپذیری آن نبود، بلکه این قلعه و کوه و منطقه‌ای که در زیر پوشش الموت قرار داشت، شامل منطقه «دیلمستان» بود که دیلمیان در دره‌ها و مکانهای صعب‌المبور کوهستانی آن سکونت داشتند و گفتیم که همه، مردانی دلیر و جنگجو و پر جوش و خروش بودند. آنها به‌قرار روایت تاریخ تا آنجا به آزادی خود اعتقاد داشتند که هرگز زیر بار حکومت عباسیان نرفته بودند، سهل است بلکه اکثراً به همان آداب و رسوم و سنت‌های باستانی و کهن ایرانی‌خویش عمل می‌کردند و یکی از انگیزه‌های حسن برای تصرف الموت وجود چنین مردانی نیز بود که می‌توانست به‌هنگام، پشتوانه استوار و مطمئنی برای مبارزات و جنبش‌های همه‌جانبه او باشد. یکی از کسانی که در تسخیر آشیانه عقاب سهم بسزایی داشته، «حسین قائنی» بود و او کسی است که عملاً امر خطیر دعوت نگهبانان قلعه الموت را برعهده داشت.

حسین قائنی از اهالی قائن بود که در قهستان واقع است و بعدها

* الموت از دو کلمه (اله) و (موت) ترکیب شده و باصطلاح محلی، آشیانه عقاب معنی میدهد. (اله) عقاب و (آموت) آموخت است.

همین محل از مراکز مهم و عمده نهضت نزاری (اسماعیلی) شد. هنگامی که قاضی کار ارشاد و یا اغفال مردم الموت را به دین جدید به اتمام رسانید، وی به حسن اطلاع داد که دیگر زمینه برای تسخیر دژ آماده است و حسن نیز شخصاً رهسپار آنجا شد. لکن چون عامل خواجه نظام الملک، (ابومسلم رازی) حکمران ری با عده‌ای مأمور مسلح در تعقیب وی برآمده بود و هیچ فرصتی را در این طریق از دست نمی‌داد، حسن صباح ناگزیر از بیراهه خود را به قزوین رسانید.* اما قبل از اینکه به چگونگی تسخیر قلعه به وسیله حسن صباح پردازیم این نکته را یادآور می‌شویم که مردم دیلمان در زمان توسعه طلبی‌های عباسیان، اسلام آورده بودند ولی آنها طرفدار علویان (اولاد حضرت علی) و شیعه مذهب نبودند و به همین جهت مذهب تشیع در این منطقه رواج زیادی یافته بود.

این مقدمه ضروری بود تا به آنجا برسیم که فرمانده نگهبانان قلعه شخصی شیعی مذهب به نام «علوی مهدی» بود. آخر، سلجوقیان قبلاً در دژ الموت چندین پادگان ایجاد کرده و در آنها عده زیادی سرباز و نگهبان مستقر گردانیده بودند و حسن که از این جریان آگاهی داشت نمی‌خواست که بی‌گدار به آب زده با عده قلیلی از فدائیان و مردان خود که هنوز کاملاً آماده پیکارهای سخت نبودند با سپاهیان منظم سلطان ملک‌شاه و نظام الملک وارد پیکار شود.

دژ الموت بر فراز صخره‌ای که نزدیک به ۲۵۰ متر

بلندی دارد واقع شده بود و مطابق روایات معتبر قلمه و دژ الموت را یکی از پادشاهان دیلم (دیلمی) برای زندان و تبعیدگاه بزرگان و متصدیان

موقعیت قلعه
خصوصیات خارجی
و داخلی آن

خلافکار و معارضان حکومت خود ساخته و پرداخته بود. این معنی از وجود اتاق‌ها و مناره‌ها که در میان آن استخوانهای پوسیده و اشیاء

* خط‌سیر حسن بنا به روایت رشیدالدین فضل‌الله ساری، از راه قاضی‌بشم به دماوند و از آنجا به خوار شهری و از ری به قزوین بوده است.

سفالین خرد شده و مجموعه‌های حیوانات اهلی دیده شده بود به اثبات می‌رسد. بهر حال، الموت از نظر نظامی و سوق‌الجیشی و موقع دفاعی، دژ بی‌همتایی بود که توانایی آن را داشت که سالها در برابر دشمنان پایداری نماید و گویند وقتی حسن صباح آن را کشف کرد، از آینده کار و جنبش بزرگی که در پیش روی داشت، اطمینان یافته و خدای را شکر گفت که او را به چنین پیروزی رهنمون ساخته است. عظاملك جوینی نویسنده کتاب جهانگشای جوینی که خود از نزدیک، کوه و قلعه الموت را پس از تسخیر آن دیده بود* و بر فراز قلعه شده همه‌جا را مورد بازدید قرار داده بود، شرحی درباره بناهای این دژ عظیم و اسرارآمیز نوشته و مشهودات خود را بر روی کاغذ آورده است. عظاملك می‌نویسد: «الموت کوهی است شبیه به شتری زانو بر زمین زده و گردن بر روی خاک نهاده، وقتی در پای قلعه (لمبه‌سر) بودم، به هوس مطالعه کتابخانه الموت که شهرت آن در اقطار شایع بود، عرضه داشتم که نفایس کتب الموت را تزییع‌نتوان کرد... پادشاه (منظور هلاکو خان مغول است) آن سخن را پسندیده فرمود و اشارت راند تا به مطالعه آن رفتم و آنچه یافتم از مصاحف و نفایس کتب بیرون آوردم و آلات رصد از کراسی و ذات‌الحق و اسطرلابهای تام و نصفی‌الشماع دیگر که موجود بود برگرفتم و باقی آنچه تعلق به ضلالت و غوایت ایشان داشت که نه به منقول مستند بود و نه به معقول معتمد، بسو ختم (سوزاندم) و هرچند خزاین موفور بود و اجناس ذهبیات و فضیات (طلا و نقره) نامحصور بر آن خواندم و آستین به گرم بر آن افشاندم و در الثنای مطالعات تاریخ جبل و دیلم

* عظاملك جوینی همراه هلاکو خان مغول در فتح قلعه الموت شرکت داشت، این مرد ادیب و مورخ دانشمند، همه نقاط قلعه را بازدید کرد و وقتی بدستور و فرمان خان مغول قسمتی از کتابخانه بزرگ حسن صباح را دستخوش حریق ساختند وی از نابود شدن بسیاری از کتابهای قلعه جلوگیری نمود و به ایلخان (هلاکو خان) متذکر گردید که از این کتابها برای تحقیقات تاریخی و روشن شدن بسیاری از نقاط تاریخ نهضت اسماعیلیه استفاده خواهد کرد.

یافتم که با نام فخرالدوله بویه* تصنیف کرده‌اند، در ذکر الموت آورده است که ملوک دیلم را که ارجستان (آلجستان) گفتندی، یکی از ایشان در سینه ست و اربعین و ماتین، برین کوه عمارتی آغاز کرد و ملوک دیلم را افتخار بدان بوده است و شیعه اسماعیلیان را استظهار بدان...

و راستی آن است که آن (الموت) قلعه‌ای بوده است که مداخل و مخارج (داخلی و خارجی) و مراقی و معارج آن به تشیید جدران... که آنها را چنان استحکامی داده بودند که آهن در وقت تخریب آن گویی سر بر سنگ می‌زد و به دست هیچ نداشت.

در آنجا حوض‌های عمیق ساخته بودند و جهت سرکه و شراب و غسل و انواع مایعات و اجناس جامدات، انبارها و حوض‌ها کنده که تفصیل آن در قصص مبین از انس در آن عمارت مشاهده افتاد و در وقت تاراج و استخراج ذخایر آن، شخصی در حوض غسل فرو شد و بر عمق آن واقف نبود تا خبر یافت در میان آن غسل یونس‌وار غسل می‌کرد و از رودخانه (باهرو) جویی آب آورده‌اند تا به پای قلعه و از آنجا بر مدار نیمه قلعه، جویی در سنگ بریده و در شیب آن، حوض‌های دریا آسا هم از سنگ ساخته که آب به پای خویش جهت ذخیره در آنجا میرفتی و پیوسته آنجا روان بودی. و اکثر ذخایر آن از مایعات و جامدات که از عهد حسن صباح نهاده بودند تا اکنون که صد و هفتاد و اند سال بر آن گذشته، استحال در آن ظاهر نشده و آنرا از تبرک حسن دانستندی.»

باری حسن از آنجایی که مرد مال‌اندیش و دقیقی بود، محض احتیاط به منظور تسخیر معقولانه قلعه الموت، برای اینکه مردان زیادی را در جرگه فدائیان و جنگجویان خود درآورد و طوری وارد اقدام و مبارزه نشود که مبادا عمال حکومت بیدار و هوشیار شوند، همراهان خود را دونفر دو نفر به ناحیه الموت و (اندج) که آن را

* یکی از پادشاهان معروف آل بویه که از دیلمیان بودند.

نیز یکی از مراکز و کانون‌های جنبش خود قرار داده بود اعزام می‌داشت. این افراد نیز شروع به دعوت مردم می‌کردند.

چندی بعد حسن صباح شخصاً از طریق دژ «پیرد» که در هفت فرسنگی قزوین واقع بود به دیلمان شتافت و از آنجا پس از دیدار پیروان خویش و اطمینان یافتن از آمادگی ایشان برای هرگونه فداکاری و یاریهای بعدی (مورد نیاز) به محلی به نام «سه‌پل» رفت. وی همچنان در نواحی و مناطق کوهستانی و دره‌ها پیش می‌رفت و مردان سرسخت و پر طاقت و کوشنده را پیرامون رودبار الموت و دیلمان را به دنبال خود می‌کشید و آنان را برای رزم‌ها و ستیزهای بی‌امان آتی همراه و آماده می‌گرداند و آنگاه که جمعیت و امکانات را به اندازه ضروری بدید با مردان خود به پای دژ الموت رسید.

به قرار يك روايت كه به افسانه بیشتر شباهت دارد تا واقعیت، می‌گویند وقتی حسن به نزدیک دژ الموت رسید، در حالی که در لباس درویشی بود از دژبان قلعه درخواست کرد که چون خیال دارد در این کوهستان نماز بگذارد و نمی‌خواهد این قریضه دینی را بر روی زمین فصبی انجام دهد به اندازه يك پوست گاو به وی زمین بفروشد و دژبان قلعه نیز او را به صاحب زمینی در آن سوی دژ معرفی کرد و حسن وقتی به اندازه يك پوست گاو که همراهش بود زمین خریداری کرده و پولش را پرداخت، پوست را با نیرنگ و یا ترفند به رشته‌های متعددی درآورده بر روی زمین افکند که مساحت زیادی می‌گردید و به صاحب زمین گفت، من به اندازه این پوست که حال به صورت رشته‌هایی درآمده است از تو زمین خریداری کرده‌ام و به این ترتیب مالك کوهستان الموت شد!!

البته این داستان افسانه‌آمیز می‌رساند که حسن صباح مرد زیرک و در عین حال نیرنگ‌بازی بود که با حيله و مکر چنان و چنین می‌کرد و کارها را از پیش می‌برد...

به هر تقدیر، فرمانده پادگان دژ الموت که از طرف ملک‌شاه انتخاب

شده بود، شخصی به نام «مهدی علوی»^{*} بود. حسین قائنی که یکی از پیروان و یاران باتدبیر و زیرک حسن بود از طرف حسن به داخل قلعه شد و با او طرح دوستی ریخته از وی درخواست کرد که به دوستان او اجازت دهد تا برای مدتی محدود به داخل قلعه رفته در آنجا به تبلیغ فرقه اسماعیلی پردازد و علوی مهدی که خود یک نفر شیعی مذهب بود چنان وانمود کرد که کیش جدید را که افراد پادگان او بدان گرویده بودند پذیرفته است، تا بدین وسیله نوکیشان اسماعیلی را بشناسد و خود را ظاهراً از شر آنان آسوده گرداند. اما خیلی زود رازش از پرده بیرون افتاد و در فرجام کار، استقامت و بردباری حسن و پیروانش او را مغلوب ساخت.

مهدی علوی که سخت در معرض تبلیغ ماهرانه حسین قائنی قرار گرفته بود و قومی در الموت دعوت او را قبول کرده بودند، به زبان و به تصریح می گفت: قبول کردم. اما دلش با زبان راست نبود و خواست با کسانی که دعوت را قبول کرده بودند خیانت ورزد. وی، رفیقان (سربازان نگهبان) را به زیر قلعه می فرستاد تا دست آخر، در بزرگ دژ را بست و گفت این قلعه از آن سلطان است (ملکشاه سلجوقی)، و من به ولینمیت خود خیانت نخواهم کرد. ولی پس از گفتگوی بسیار با قائنی که تحت تأثیر سخنان این داعی خوش سخن قرار گرفته بود ایشان و پیروان حسن را به داخل قلعه راه داد و دژ الموت برای صبح گشوده گشت و به این ترتیب فصل نوین و بزرگی از کتاب جنبش عظیم حسن صباح و اسماعیلیان آغاز شد.

حسن در شب چهارشنبه ششم رجب سال (ثلث و ثمانین و اربع

* میگویند وقتی حسن با نام مستعار و لباس مبدل به الموت رفته بود، روزی به حاکم قلعه میگوید، «حیله در شرع جایز است یا نه؟» علوی مهدی گفت که حیله در شرع جایز است و بعضی حیله‌های شرمی ذکر کرد. حسن صباح در پاسخ گفت که مدار شرع بر راستی است، حیله نشاید!

ماه) * بر در الموت آمد و نام خود را (دهخدا) نامید و از عجایب حوادث و نوادر اتفاقات تاریخ آنکه، حروف (اله آموت) به حساب ابجد و هند، تاریخ سال صعود اوست بر الموت که پنهان او را به قلعه بردند. *

اما همین که مهدی علوی، حسن، آن مرد اعجوبه زمان را بدید و بر احوالاتش آگاهی یافت، خود را تحت فرمان وی قرار داد. ولی حسن که حساب همه جا را داشت و خود را مردی درستکار و اهل حساب می نمود، بهای قلعه را مبلغ سه هزار دینار زر تعیین کرده و به حاکم گردکوه و دامغان (رئیس مظفر) نوشت که این مبلغ را به وی پرداخت نماید و خاطر نشانش ساخت که این نامه در حکم برات و سند بهادار می باشد. در نامه حسن، چنین آمده بود که: «رئیس مظفر، حفظه الله، مبلغ سه هزار دینار، بهای دژ الموت به مهدی علوی برساند علی النبی و آله السلام، و حسبنا الله و نعم الوکیل.» **

وقتی علوی برات یا نامه بگرفت، گفت که رئیس مظفر، مردی بزرگ است و طرف اعتماد، پس نامه به (حبشی بن التوق تاق) داد تا به رئیس مظفر برساند. رئیس مظفر وقتی نامه حسن را بدید آن را بوسید و بی درنگ سه هزار دینار زر به حامل داد.

* سال ۴۸۳ هجری قمری.

* فرقة اسماعیلیه، صفحه ۱۱۶.

** رئیس مظفر، خود از اسماعیلیان و پیرو حسن صباح بود.

عملیات نظامی و تمرین‌های جنگی حسن صباح در قلعه الموت

فدائیان اسماعیلی ظاهر می‌شوند

چنین بود راه و روش ماهرانه حسن در چگونگی تسخیر قلعه الموت به دست وی و یارانش، بی‌آنکه جنگ و ستیزی درگیرد و خونی از دماغ کسی فروریزد.

حسن صباح همینکه بر الموت مسلط گردید، به نماز و عبادت سرگرم شد، او شالی بر سر می‌بست و عبائی بر دوش می‌افکند، هم مطالعه می‌نمود، چون کتابهای بسیاری در کتابخانه قلعه گرد آورده بود و هم طرحهای عجیبی برای عملیات نظامی و تمرین‌های جنگی و آماده‌سازی فدائیان تنظیم می‌کرد.

می‌گویند حسن از خانه‌ای محقر که جایگاه او بود بیرون نمی‌آمد و همانجا به تقریر و تحریر و رتق و فتق کارها و تمشیت دادن به امور اسماعیلیان سراسر ایران می‌پرداخت.

حسن از آن روز که به قلعه الموت رفت، تا هنگامی که به سرای باقی شتافت، دو بار بیشتر از خانه‌اش بیرون نیامد. اما ضروری‌ترین و ابتدایی‌ترین کارها و اقداماتی که وی بدان دست یازید،

آنها بودند که جنبه دفاعی و احتیاط‌آمیز داشتند، همچون کندن و حفر چاه و قنات و آوردن آب به مزارع و باغات الموت، استوار گردانیدن دژها و برجها و تهیه تدارکات و حراست و نگهبانی آن در برابر قوای مسلح سلجوقی. ولی کار عمده و اساسی حسن در چهار دیواری سرای خود تنظیم طرحهای جسورانه به منظور گسترش جنبش و شورش اسماعیلیان در سراسر قلمرو سلجوقیان و طرح عملیات و تمرین‌های جنگی و دفاعی پیروان خود در قلعه بود.

طرح‌های جنگی و نظامی حسن صباح از دو قسمت تشکیل می‌شد. عملیات و طرحهای جنگی که مستقیماً زیر نظر خود او انجام می‌شد و صدها مرد با اراده و جوان‌جنگجو در آن شرکت داشتند. این عملیات به وسیله تعلیمات و آموزش‌های سخت و جانفرسایی که معلمان زبده حسن بدان می‌پرداختند انجام می‌گردید. در این عملیات، کارهای شمشیرزنی، نیزه‌پرانی، خنجراندازی، مرکب‌تازی، انواع جست و خیزهای چالاخانه و صعود و فرود از صخره‌ها و دره‌ها تعلیم داده می‌شد.

اما داستان آموزش و ارشاد فدائیان که خود فصل و مبحث جداگانه‌ای دارد از اینها مهم‌تر و مشکل‌تر بود که بهنگام در فصل آتی خواهد آمد.

حسن صباح زن و دخترانش را به قلعه دورافتاده‌ای فرستاد و مقرر داشت که در آنجا با دیگر زنان، دوازیسی کنند و اجرت آن را صرف هزینه‌ها و امرار معاش خود گردانند. منظور وی از این کار چنین بود که در قلعه کمتر زن و یا دختری به چشم دیده شود، زیرا حسن در ارشاد و مجذوب‌ساختن فدائیان، آنها را از ازدواج و نزدیک شدن با زنان منع کرده بود، چه به عقیده وی مرد فدائی هرگز نباید تحت تأثیر غرائز جنسی قرار گرفته زنان بر ایشان تسلط داشته باشند. حسن دو پسر داشت که هر دو را، یکی پس از دیگری به سیاست رسانید، یکی را به جرم و اتهام جنایتی موهوم که بعداً معلوم شد،

اتهام باطلی بوده است و دیگری را به گناه نوشیدن شراب، گویند زهد و ورع او تا بدانجا بود که «شخصی در قلعه نای زده بود، حسن دستور داد تا او را از قلعه اخراج کردند و دیگر بدانجا راه ندادند.» وقتی جماعتی از پیروان او، شجره نامه او را نوشتند و در برابر چشمانش قرار دادند، حسن آنرا در آب شست و به آن رضا داد و گفت: «من بنده خاص امام باشم، دوست تر از آن دارم که فرزند ناخلف امام باشم.» طرز رفتار و سلوک حسن صباح با بستگانش انسان را به این اندیشه می اندازد که وی یحتمل می خواسته است بدین وسیله از هرگونه اتهام خویشاوندی و یا رعایت اقربا بدور باشد.

وقتی خواجه نظام الملک از نفوذ یافتن و استقرار حسن در قلعه الموت آگاهی یافت، سخت نگران و آشفتہ حال شد و در جمع همکاران خود پس از ظاهر ساختن وحشت و

وحشت خواجه نظام الملک
از اقدامات حسن
در قلعه الموت

هراس خود گفت:

«بزرگترین خطر (ملاحده) اسماعیلیان، برای ما این است که آنها پنهانی توطئه و فتنه انگیزی می کنند و تا امروز جنب و جوش و کارهای آنان جنبه نظری و جدلی داشته و داعیان ایشان در صدد برمی آمدند که با برهان و سفسطه کیش خود را یک دین برحق جلوه دهند. ولی اکنون جنب و جوش ملاحده* از حدود نظری و جدلی گذشته و وارد مرحله عملی و جنگی و نظامی وحشتناکی شده است. من خبر صحیح دارم که در الموت، ملاحده، مبادرت به تمرین های جنگی می کنند و خود را برای جنگ علیه ما و دشمنانشان آماده می سازند و به من اطلاع داده اند که تمرین های جنگی در الموت طوری بدقت تنظیم شده و ادامه دارد که گویی ملاحده آنرا از جمله واجبات دین خود می دانند و اگر کسی از لحاظ سن و وضع مزاجی، توانایی

* اسماعیلیان را (ملاحده) هم می خواندند و ملحد، شخص از دین برگشته را گویند.

تمرین جنگی را داشته باشد و تمرین نکند مثل کسی است که نماز
نخوانده و روزه نگرفته باشد. البته الموت کشوری است دور از
اینجا، ولی بهر حال باید دقیقاً مواظب آنان باشیم و با ایشان شدیداً
مقابله کنیم.»

فدائیان اسماعیلی حسن صباح چگونه به وجود می آمدند و چه می کردند

ترورو و آدم کشی و یا حداقل تهدید جان افراد یکی از وسایل و راههایی بود که بسیاری از فرقه ها، اعم از فرقه های مذهبی یا سیاسی از آن برای نیل به مقصود استفاده می کردند.

عده ای از فرق اسلامی، البته فرقه های ساختگی، از ترور و آدم کشی به عنوان یکی از اصول و وسایل تحصیل قدرت بهره می گرفتند، چه به زعم این فرقه ها اصل (تأیید و تحصیل قدرت به هر طریق که باشد)، از اصول مشروع و ضروری شناخته شده بود.

خوارج ظاهرالصلاح و متعصب قرون اولیه که همه مسلمانان دیگر را ملحد و منافق و بنابر این مستحق مرگ می دانستند، گاهی تعصب خود را با کشتن فرد یا افرادی که مانع راهشان بودند، نشان می دادند.

اطلاق کلمات: جهاد، جنگ مقدس، برای قتل افراد به خاطر مقاصد مذهبی و سیاسی، ابتدا در میان بعضی فرقه های شیعه در روایات تاریخی دیده شده است و در جنگهای صلیبی که میان عیسویان و مسلمانان مشرق زمین روی داد، ما به بعضی آدم کشی ها و ترورها برمی خوریم که از تعصب و قشری بودن افراد سر چشمه می گرفت.

باری، در فرقه‌های مختلف، به چند نوع جهاد برمی‌خوریم، (جهاد جلی) که جنگ همگانی علیه مخالفان است و جهاد خفی که جنگ و ستیزی در خفا و پنهانی است برای مقاصد محدود مذهبی و احتمالاً سیاسی.

یکی از دسته‌های افراطی شیعه که (خناق) نامیده می‌شد مخالفان خود را خفه می‌کردند. اما هیچ‌یک از این فرقه‌ها از فدائی‌گری و ترور و آدم‌کشی چون اسماعیلیان بهره‌نمی‌بردند و فدائی‌گری و آدم‌کشی مخالفان، کاری‌ترین و مهمترین سلاحی بود که حسن صباح و یاران وی از آن سودها جستند و فضاها و جوهای سرشار از ترس و وحشت برای دشمنانشان به‌وجود می‌آوردند.

حسن صباح به‌خوبی به این امر وقوف و آگاهی داشت که مسئله تربیت جوانان فدائی که حاضر و آماده آن باشند که در هر لحظه و آنی که رهبرشان (حسن) اراده کند، حیات خود را به‌خطر اندازند از اهم مسائل مربوط به جنبش وی می‌باشد. فدائیان حسن صباح، جوانانی بودند با خوی و طبیعت و فطرت خاص خود، آنها از دو دسته تشکیل می‌شدند، دسته فدائی به معنی اخص و دسته (رفیقان). آنها جوانان تازه رشد یافته‌ای بودند که با تعلیمات سخت و جانفرسا، آموزش می‌دیدند و کارهای شاقی را انجام می‌دادند که اگر تمرین و ممارست آنان نبود هرگز قادر به آن اعمال نمی‌گردیدند.

فدائیان لباس مخصوصی می‌پوشیدند و موی سر خود را بلند می‌کردند. از ازدواج و تأهل و تشکیل خانواده محروم بودند و اصولاً در پرتو ریاضت‌های شبانه‌روزی و تلقین یافتن - غرائز جنسی خود را سرکوب می‌کردند تا جایی که با تحمل يك سلسله محرومیت‌ها و ریاضت‌های نفسانی تقریباً خود را خواجه (عقیم) می‌نمودند.*

• (ادوارد براون) مستشرق معروف انگلیسی در تاریخ ادبی ایران، در آنجا که از قتل (کنراد) که بنابر روایتی، اسماعیلیان برای کشتن او، خود را به لباس راهبان آراسته بودند سخن می‌گوید و اظهار میدارد که تربیت فدائیان میبایستی بسیار

به هر حال مسئله تربیت و آماده ساختن این دسته از جوانان که آماده هرگونه فداکاری و جان‌بازی بودند، مسئله‌ای بود بسیار دقیق و مهم که از هر جهت خصوصیات آن تعلیمات، چه تعلیمات زبانی و تلقینات و چه عملیات جسمانی از جمله خنجراندازی، خنجرزنی که گاهی خنجرهای خود را برای ساختن کار طرف به زهر نیز آغشته می‌ساختند، قابل توجه و مهم و درخور تأمل می‌باشد.

از جان گذشتگی، نیورانه مردانی که خود را وقف چنان کاری می‌کردند که به منزله خودکشی بود از هر جهت شنیدنی و پراهمیت بود. زیرا کسانی که مورد حمله و سوء قصد آنان قرار می‌گرفتند معمولاً مسلح بودند و اطرافشان نیز گماشتگان و نگهبانان مسلح گرفته بودند، نشانه شدت اعتقادات تعصب‌آمیز آنان به فرقه اسماعیلیه است. این فدائیان به مفهوم واقعی کلمه فدائی بودند و همواره آماده آن بودند که دستوری به آنها از سوی رهبرشان برسد تا خود را به اصطلاح به آب و آتش بزنند و هستی دشمن را بسوزانند و زندگی و حیات خویش را در این راه فدا سازند.

خوب بوده باشد که توانسته باشند در نقش راهبان نصرانی یعنی المراد تحصیل کرده خارجی ظاهر گردند.

فدائی گری تا سرحد جنون و مرگ

مکرر در مکرر، از مادر يك فدائی و یا چندین فدائی حسن صباح مثال آورده می شود که فکر می کند پسرش در هنگام مأموریت کشته شده است، زیرا شنیده که همه فدائیان در راه انجام وظیفه کشته شده اند، از این لحاظ شادمانی می کند و خویشتن را می آراید. اما هنگامی که پس از همه این کارها پسرش را می بیند که زنده بازگشته است، شیون و زاری سر می دهد و ضجه و ناله می نماید که چرا فرزندش زنده بازگشته است!!

از ابویعقوب سجستانی، که از جمله سران فرقه بود، درباره نقش جسم به مثابه پاك گرداننده روح (نفس) نقل می کنند که، باید به عقل کل ملحق شود... بر اثر مردن در راه انجام وظیفه، آنان بدن خود را وسیله پاك ساختن نفس خویش از آلایش ها می سازند، تا شایسته ورود به عالم روشنایی گردند...

باری، حسن و یارانش در پی آن نبودند که به ملایمت مردم را به کیش خود بخوانند و نسبت به دشمنانشان راه مساهله و دفع الوقت پیش گیرند و با توسل به چنین راهکاری از سوی آنان خواستار سرسپردگی و اطاعت، تسلیم و فرمانبرداری محض گردند و از ایشان به مثابه فدائیان فرقه در منازعات سیاسی استفاده کنند و از

این مسأله به عنوان حصول به خواسته های خویش سود برند. این سلاحی است که مخصوصاً مورد توجه آنهایی بود که خواسته‌اند همه افراد را به مرتبه عادی همسانی تنزل دهند، زیرا در مقایسه با جنگ، این قتل‌ها نسبتاً بی‌خونریزی و رحیمانه است، آنها اکثراً بیشتر بزرگان و سردمداران و متصدیان عمده حکومتی و تقصیر-کاران را مورد تجاوز و هدف قرار می‌دهند تا مردم عادی و ناچیز را که شمارشان بسیار است، و ورای تعصب جاهلانه‌شان در وقایعی که رخ می‌دهد دخالتی ندارند، آنها (فدائیان) فقط مأمور اجرای دستورند و بس و جایی برای چون و چرا و علت صدور دستور و غیره برایشان وجود ندارد. از آن طرف گرچه در امور مذهبی، سلسله مراتب بسیار دقیقی وجود داشت، معیناً اسماعیلیان به همان دلیل، در نظریه‌شان نسبت به انسان طبیعی، همه را به مرتبه و مقام یکسان و مشترکی تنزل می‌دادند، حال آنکه در جامعه سنی با علاقه‌مندی به احترام و اعتنای زیاد به استعداد و یا فضیلت‌های فطری اشخاص همراه بود و از این جهت فقدان و مرگ يك مرد بزرگ بیش از مرگ هزاران بزرگ و دهقان آنها را سراسیمه و وحشت‌زده می‌کرد. شکی نیست که از نظر اسماعیلیان و رهبرشان حسن صباح، روش آدم‌کشی نه تنها روشی قهرمانانه، بلکه عادلانه و انسانی بود، اگر قضاوت آنان چنین بود، يك نکته از نظرشان پنهان مانده بود و آن اینکه حتی در مقابله با يك جنگ خونین، قتل نفس فردی، بیشتر جنایت‌آمیز و بیشتر از دین و ایمان به دور است. در جنگ ممکن است نیت پاک وجود داشته باشد، در حالی که در قتل ناگهانی (ترور و آدم‌کشی) و بدون اطلاع، هرگز وجود ندارد.

در خصوص وجود باغهای رؤیایی و خیال-افسانه باغهای رؤیایی
انگیز حسن صباح و فرقه اسماعیلیه و اینکه
فدائیان حسن صباح چگونه جوانان را در این باغها مسحور و از خود بی‌خبر و مجذوب می‌نمودند مطالب مختلف و احتمالاً متضاد

نوشته شده که بعضاً جنبه افسانه به خود گرفته است. کلمه «حشاشین» که اروپائیان آن را «آساسین» می‌نامند و آن مترادف قتل و ترور و آدم‌کشی است به فدائیان اسماعیلی اطلاق می‌شد.

مطابق تحقیقات وسیع و پژوهش‌های قابل اعتنا و با ارزش درباره فدائیان حسن صباح، گفته می‌شود که این گروه مخوف و وحشت‌انگیز که شهرت و آوازه‌شان از مرزهای ایران دوران سلجوقی گذشته و به قاره اروپا و مشرق‌زمین رسیده بود، با استعمال «حشیش» که ماده سکرآوری است و از شاهدانه می‌گرفتند، خود را در عالمی فرو می‌بردند و به انجام هر عملی که رهبرشان حسن صباح و یا دیگر پیشوایان اسماعیلی توصیه می‌کردند دست می‌زدند.

اما روایات دیگری در کتابهای مربوط به حسن صباح و فرقه اسماعیلیه دیده می‌شود که از دیگر روایات جالب‌تر و قابل اهمیت‌تر است و آنهم باغهای اسرارآمیز رؤیایی حسن صباح می‌باشد.

در این باب می‌گویند که حسن صباح، پیروان شاخه فدائیان خود را در باغهای رؤیا انگیز الموت و شهرهای دیگر می‌برد و در آنجا در سایه درختان باشکوه و سرسبز و سایه‌گستر و در کنار بستر رودخانه‌ها و جویبارهایی که زمزمه سکرآوری سر می‌دادند به آنان حشیش می‌داد و در عالم خلسه فرو می‌برد و با تلقین عبارات و جملات تحریک‌آمیز، آنان را برای آدم‌کشی و کارهای خارق‌العاده دیگر آماده می‌گردانید. به هر حال کسانی که درباره زمینه‌سازی‌های قبلی فدائیان حسن صباح و فرقه نزاری به نتایجی دست یافته‌اند، عقیده داشتند که این احتمال وجود داشت که حشیش را فدائیان بدان خاطر استعمال می‌کردند تا جنون، بی‌پروایی و جسارت در روحشان متلاطم گردد و همین گستاخی و بی‌پروایی بود که سبب چنان آدم‌کشی‌های هولناک در انظار و برابر چشم مردم می‌شد و هرکجا که این فدائیان دست به چنان قتل‌ها و ترورهای هراسناکی می‌زدند، ناگهان موجی از هیجان و اضطراب و وحشت همه‌جا را فرا می‌گرفت.

اما از سوی دیگر، بعضی را عقیده بر این بود که هرگاه حشیش می‌توانست و قادر بود آدمی را تا سرحد جنون بکشانند، پس موضوع کمین کردن‌های صبورانه و طولانی و دقت در نگاهداشتن فرصت و زمان معین برای آدم‌کشی و کارهایی از این قبیل و استعمال هرگونه دارو و یا حشیش را که تحریک آنی داشته باشد مردود می‌سازد. اما از طرف دیگر طبق اقوال بعضی از مررخان غربی، حشیش به‌معنای گیاه و رویدنی آمده و آنها در کتاب‌های خود، اسماعیلیان را فروشندگان گیاهان دارویی ذکر کرده‌اند.*

اما موضوعی که می‌تواند در اینجا مبنای تاریخی داشته باشد چنین است که این اندیشه برای سران فرقه اسماعیلیه به‌وجود آمده بود که فدائیان را با تبلیغ و تلقین‌های خاص و با روش و شیوه‌های مخصوصی به چنان کارهای وحشتناک وامی‌داشتند، زیرا هیچ انسان هوشیاری حاضر نمی‌شود دست به این گونه کارهای خطیر و جانبازیهای شگفت‌آور آلوده سازد.

یکی از دانشمندان اسماعیلی‌شناس می‌نویسد که حسن صباح، مرد ابله و ساده دلی را فرا می‌خواند و به او گردو و عسل فراوان می‌خوراند تا مغزش کرخت و گیج گردد، آنگاه شرح محنت‌ها و رنج‌ها و مصیبت‌های مقدسان را بر او فرومی‌خواند و تلقین می‌نماید و برای او شرح می‌دهد که چگونه خوارج در مقابله با دشمنان، جان خود را فدا می‌ساختند و به او می‌گفت که وی نیز باید زندگی خود را در راه پیشوایش فدا سازد.

در جای دیگر نوشته‌اند که اخلاق و طرز سلوک حسن صباح، علت دیگری بود برای تعصب و بی‌پروایی شدید و شگفت‌انگیز فدائیان اسماعیلی که در آنان احساس شدید فداکاری و جانبازی و از جان گذشتگی را به خاطر مصالح جمع به‌وجود می‌آورد، چنانچه بارها

* پروفیسور گلد زیمر آلمانی در کتابی که تحت همین عنوان نگاشته باین موضوع اشاره کرده است.

شنیده شده که آنها در انجام دادن فلان و یا بهمان کار، وقتی يك فدائی مأمور بدان کار، کشته می‌شود، یکی دیگر بجای وی قد علم می‌کند و چون او نیز به خاک هلاک می‌افتد، دیگری سینه به جلو می‌دهد تا سرانجام توفیق می‌یابد.

بهر تقدیر تصور می‌شود که هر زشتی و جنایتی که اندیشه آدمی بتواند آن را ترسیم گرداند، در دست فرمانروایان الموت می‌باشد. به عبارت دیگر، با يك سخن امثال حسن صباح، ناگهان برق خنجرهای از نیام کشیده شده فضا را روشن می‌ساخت و پادشاهان و بزرگان و فرمانروایانی در خاک و خون آغشته می‌شدند. آنان را نه از سیاست و عقاب و مکافات این جهان گذران اندیشه‌ای بود و نه از خشم و غضب خداوند هراسی به دل راه می‌دادند. آنها فقط به يك چیز فکر می‌کردند: غرق شدن کامل در قدرت مرگ یا در لذت نفس. مردم عادی و عامی کمتر بدین حد از جان گذشتگی‌های ملحدانه می‌اندیشیدند. آنها به يك اشاره رئیس خود، خویشتن را از فراز برجهای قلاع به اعماق مرگ‌خیز فرو می‌افکندند، چنان روحيات عجیبی همان اندازه که در زندگی واقعی انسان محال می‌نمود، افسونگر و فریبنده و جذاب بود.

خنجرزنی، و پرتاب کارد و خنجر که قبلاً

نقش خنجر و خنجرزنی
در پیشرفت کار حسن صباح

با تمرین‌های سخت و مشکل همراه بود در
پیشرفت کار اسماعیلیان و خاصه فدائیان

حسن صباح نقش مهم و مؤثری داشته‌است و همین کارد و خنجر که گاهی به زهر آغشته می‌گردید تا کار دشمن را یکسره گرداند در بازگشایی راه پیشرفت تبلیغ و رسالت داعیان اسماعیلی، سهم بسزایی داشته است. فدائیان خنجرزن حسن از میان شجاع‌ترین و ماهرترین فدائیان انتخاب می‌شدند و این افراد دست از جان شسته خود را صادقانه فدای انجام مأموریت‌های خویش می‌کردند.

محل و جای انجام مأموریت نه تنها در شهرها و دیارهای مختلف

ایران بود، بلکه در سراسر خاورمیانه، از جمله عراق و شامات و آسیای صغیر و مصر و فلسطین قلمرو و عرصه تیغ زنی و ترور دشمنان اسماعیلیه و پیشوایشان حسن صباح محسوب می شد و هدفها نیز غالباً، سلاطین، فرمانروایان قدرتمند و وزیران جورپیشه و بالاخره مخالفان سرسخت اسماعیلیان خاصه ترکان سلجوقی یا اعراب (عباسیان) و سرداران سپاه شام و مصر بودند. باید گفت که هدف اصلی حسن صباح و اسماعیلیان از بیخ و بن برکندن و قلع تسلط ترکان و اعراب بر ایران زمین بود.

به هر تقدیر، در تاریخ آدم کشی و خنجرزنی اسماعیلیان به نام و نشان هایی از جمله «محمد صیاد»، «ارانی» و ابراهیم دامغانی برمی خوریم که با جسارت شگرف، مردان بزرگ و سرشناسی چون، خواجه نظام الملک را با همه نیرو و سپاه فوق العاده ای که در اختیار داشتند، خنجر زدند و به دیار نیستی روانه ساختند.

فدائیان خنجرزن اسماعیلی از سه کانون اصلی، مأمور ترور و کشتن مخالفان سرشناس و دشمنان سوگند یاد کرده خود بودند:

- ۱- فدائیان حوزه الموت در نواحی جبال البرز و مازندران.
- ۲- فدائیان قهستان در نواحی «قومس» و قهستان و دامغان و کرمان.

- ۳- فدائیان شام در حدود مصر و شامات و دیار بکر و آسیای صغیر.

روش فدائیان حسن صباح در میان طبقات مختلف آن عصر نیز نفوذ کرده بود و سایر افراد برای برافکندن مخالفان و دشمنان خود از کار فدائیان تقلید می کردند.

عطا ملک جوینی می گوید: «آتسز از رنود خوارزم بر منوال طریقه ملاحده دو کس را فریفته بود و روح ایشان خریده و بها داده و ایشان را فرستاده تا سلطان را هلاک کنند.» گاهی هم مخالفان، مأموران خود را می کشتند و آنها را به حساب فدائیان اسماعیلی می گذاشتند.

ختجّر فدائیان در تغییر سیاست و روش قدرتمندان مؤثر بود. کشته شدن و ترور خواجه نظام‌الملک وزیر مقتدر ملک‌شاه سلجوقی که مردی مدبر و سیاستمداری عاقل و خردمند بود در متزلزل گردانیدن پایه‌های سلطنت سلجوقیان مؤثر واقع گشت و نیز قتل (الراشد بالله و المسترشد بالله) خلفای جور پیشه عباسی بغداد، مردمان غیرعرب و خاصه ایرانیانی را که در زیر سلطه خلفای بغداد بودند برای آزاد ساختن شهر و دیارشان دلگرم ساخت و آنان را نسبت به آینده امیدوار می‌کرد. کاردی که در بالای سر سلطان سنجر در حین خواب بر زمین نشسته بود، موجب آن گردید تا سلطان از تعقیب و آزار اسماعیلیان صرف‌نظر کرده و فعالیت آنان را برای تبلیغ آزاد گرداند.

در نتیجه همین کارها و اقدامات جسورانه بود که پایه‌های قدرت این فرقه قوت و قدرت بیشتری پیدا کرد، چنانچه توانستند از سال ۴۸۳ هجری قمری تا سال ۶۵۴، یعنی مدت ۱۷۱ سال، آنها، اینجا و آنجا قدرت و زورآزمایی نموده و برای دست یافتن به هدف‌های سیاسی و اجتماعی خویش فعالیت‌های گسترده‌ای را به انجام رسانند و به‌طوری که گذشت، حسن صباح در به ثمر رسانیدن آرمان‌های اسماعیلیان، مهمترین نقش‌ها را به‌عهده داشت و در خلال سی سالی که وی در دژ الموت فرمانروایی می‌کرد، جزء درخشان‌ترین دوره‌های فعالیت ملاحده (اسماعیلیان) برای بسط دعوت و ترویج مسلک و طریقه باطنیان محسوب می‌گردید.

تسخیر دژها و قلعه‌های دیگر

حسن صباح پس از تصرف و تسخیر قلعه الموت به این اندیشه بود که برای گسترش فعالیت‌های نظامی و جنگی و نفوذ در سراسر ایران قلاع دیگری را نیز به تصرف خود درآورد، به این منظور این دژها و قلاع را که در نواحی مختلف بر سر پا بسودند با تمهیدات ماهرانه تسخیر نموده و در داخل آن مردان خویش را مستقر گردانید. وی دژ «ارجان» واقع در بهبهان را با تطمیع و ترساندن فرماندهان آن تسخیر کرد و سپس قلعه و دژ «لنجان» اصفهان را با اغفال و فریب نگهبانانش به چنگ آورد و به دنبال آن دژهای دیگری را که در بعضی شهرها از لحاظ موقع سیاسی و نظامی و یا به منظور پایگاهی برای تبلیغ، مناسب به نظر می‌رسیدند از راه‌های گوناگون با حيله‌ها و نیرنگ‌های تهدیدآمیز قبضه نمود.

اصولا باید تصریح کرد که خنجر و کارد فدائیان آنچنان هراس و وحشتی در سراسر ایران تحت سلطه و حکومت سلاجقه ایجاد کرده بود که اغلب دژها و یا نقاط مهم بی‌جنگ و زدو خورد به اشغال اسماعیلیان حسن صباح درمی‌آمدند.

حسن صباح پس از به دست آوردن این دژها و مواقع مستحکم، مردم مناطق و شهرها و روستاهای پیرامون آن را با سخنان سحرآمیز

و بیانات گرم و شیوا و استدلالات قوی خویش در سلك هواخواهان خود درمی آورد، و مخصوصاً مردم این نقاط که دائماً در حال محرومیت و فقر و تنگدستی می زیستند و حکام ستمگر بیگانه و از جمله سلجوقیان، آنان را در معرض انواع تعدیات و تجاوزها قرار داده بودند خیلی زود و سریع مجذوب زندگی ساده و بی پیرایه حسن می شدند و همین امر، راز و رمز پیروزیهای پی در پی صباح و پیروان از جان گذشته او می گردید.

حسن صباح که خود را آماده برای مبارزات وسیع و دامنه داری می کرد، پس از تصرف قلعه الموت از جهت آینده نگری و مآل اندیشی برای روزهای سخت و خطرناکی که امکان داشت، سپاهیان ملکشاه و رقیب او نظام الملك برای تصرف دژ ایجاد نمایند، به طوری که قبلاً اشاره رفت، دستور داد از کوه مجاور، نهری را کنده آب به الموت جاری گردانند، تا آب به اندازه کافی در آنجا ذخیره شود و به دنبال آن، آذوقه و سلاح های کافی و لوازم دیگر برای مقابله با دشمنان احتمالی گرد آورند و حصارهای دژ را مستحکم گردانند.

به این ترتیب، حسن صباح که هر روز هواخواهانش رو به افزونی می گذاشتند، از باطنیان گرفته تا دیگر فرقه های نزدیک به آن، توانست در سراسر ایران خاصه در خراسان و اصفهان و کرمان و فارس و شمال ایران پایگاههای سخت و مستحکم ایجاد نماید.

بعد از فتح الموت، اسماعیلیان به فرمان حسن «سمنکوه» را در نزدیکی شهر «ابهر» در جانب غربی قزوین متصرف شدند و مقارن همین احوال، در قهستان نیز که سرزمین خشک و بی حاصلی در مشرق ایران و جنوب خراسان است، چند قلعه مهم به تصاحب اسماعیلیان درآمد. اما در اینجا گفتنی است که در دیلمان و قهستان، وجود سنت ها و شعائر شیعی مذهب آن راه را برای قبول و پشتیبانی مردم از عقاید اسماعیلیان هموار کرده بود.

در دیلمان، آن سرزمین کوهستانی مردخیز که رودبار از توابع

آن و الموت از محال رودبار بود تا به هنگام فتح الموت، فرمانروایان شیعی مذهب حکومت داشتند.

سراسر منطقه جنوب دریای مازندران، یکی از پایگاههای مهم شیعیان (زیدی) را تشکیل می‌داد، و هر شاخه‌ای از مذهب تشیع در آنجا زمینه مساعدی برای نشو و نما به‌شمار می‌آمدند.

سلسله شیعی مذهب آل بویه از همین سرزمین برخاسته بودند و حسین قائنی که نگهبانان قلعه الموت را به کیش نزاری حسن درآورد خود اهل قهستان بود و اینک حسن او را به سمت داعی به‌شهر خودش فرستاد.*

عامل و کارگزار سلجوقی قهستان به علت آنکه چشم طمع به‌خواهر یکی از فرزندان خاندان معروف سیمجور دوخته بود، خویشتن را رسوا کرده مورد نفرت اهالی ساخته بود. به این جهت، هنگامی که اسماعیلیان در بخش‌های مختلف قهستان قیام کردند و شهرهای طبرستان و قاین و تون و غیره را متصرف شدند، جنبش آنان به منزله قیامی برای (استقلال محلی) به حساب آمد.

همین که آشکار گردید که حکمرانان محلی آن قدرت و یارا را ندارند که وضع را آرام نگاه داشته و اسماعیلیان را سر جای خود بنشانند، سلطان ملک‌شاه، ظاهراً بنا بر رأی و نظر وزیرش خواجه نظام‌الملک در سال ۴۸۵ هجری قمری سپاهیان را مأمور قهستان و رودبار الموت نمود و مقدمات جنگ و ستیزی نامعلوم از قبل فراهم آمد.

* حمدالله مستوفی قزوینی مینویسد، که حسین قائنی هنگام اسماعیلی کردن قهستان، حکمران ترشیز بوده است. فرقه اسماعیلیه، صفحه ۱۵۹.

داستانها و روایاتی درباره دژها و قلعه‌های اسماعیلیان

دژ الموت یا «بلده اقبال»

تاریخچه و داستانهای مربوط به آن

درباره قلعه الموت و خصوصیات آن بطور اختصار مطالبی نوشته شد ولی از آنجایی که این قلعه تاریخی سترک اهمیت فوق‌العاده‌ای در پیشرفت کارهای حسن صباح و نهضت عظیم اسماعیلیه داشته ناگزیر در این فصل از کتاب می‌باید به بحث درباره این قلعه و قلعه‌ها و دژهای دیگری که به تصرف اسماعیلیان درآمده بود پردازیم، مخصوصاً تاریخچه، افسانه‌ها و روایات مختلفی را که همچون سایه قلعه را در میان گرفته شرح دهیم.

دژها و قلعه‌هایی که حسن صباح و اسماعیلیان از آنها به خاطر پیشرفت کارشان بهره‌سی گرفتند، اینها بودند:

دژ یا قلعه الموت، دژ (فالیس)، شاهدژ (ارتکه)، دژ (اردن)، قلعه و دژ (شمیران طارم)، (میمون‌دژ)، قلعه عظیم لمبه‌سر (لمسر)، (دژهای طالقان)، دژهای (لورا و پشتکوه رستم‌دار)، دژهای دماوند و فیروز کوه، (گردکوه و دژ گنبدان) و بالاخره (قلاع قومس). این دژها و قلعه‌ها را اسماعیلیان در ایران بنا نکرده بودند و

بلکه در زمان‌های مختلف، فرمانروایان ایران، بنا به ملاحظات و علل سیاسی و یا نظامی آنها را ساخته و پرداخته بودند که هرکدام دارای خصوصیات و تاریخچه پیدایش و داستانها و روایات و افسانه‌هایی می‌باشند که ذکرشان در این کتاب لازم و ضروری به نظر می‌رسد، چه، هرکدام از این مکانها به منزله پشتوانه و تکیه‌گاهی مطمئن برای جنبش اسماعیلیان به‌شمار می‌رفته است.

در خصوص قلعه و یا دژ الموت که بزرگترین و حادثه‌سازترین، دژهای مورد علاقه اسماعیلیان بود و عظیم‌ترین کانون و مرکز فرماندهی و ستاد آنان محسوب می‌گشت به‌طور خلاصه صحبت‌هایی شده است ولی در این جا می‌پردازیم به سابقه بنا و ایجاد آن و افسانه‌ها و روایاتی که پیرامون آن جریان داشته: قلعه الموت را به يك روايت به‌وسیله داعی (حسن بن زید باقری) در عهد خلافت متوکل خلیفه عباسی ساخته شد و در عهد سلجوقیان چنانچه مذکور گردید با نیرنگ و حيله و تمهید حسن صباح و یاران او مسخر گردید.

خطاملك جوينی، صاحب تاریخ جهانگشا که چند بار قبلاً نامش در این کتاب آمده، درباره آن می‌نویسد: «ملوك دیلم را که (آلجستان) گفتندی، یکی از ایشان بر این کوه (الموت) عمارتی آغاز کرد و ملوك دیلم را افتخار بدان بودست. در سال ۳۱۶ هجری قمری که تاریخ قتل (اسفار بن شیرویه) می‌باشد، قلعه الموت در دست سیاه‌چشم دیلمی بوده است، اسفار که پی برده بود، توطئه‌ای علیه او در حال شکل گرفتن است از سیاه‌چشم درخواست کرد تا اجازه دهد که زن و فرزندان خود را به قلعه الموت بفرستد تا مگر از گزند و آسیب دشمنانش که مهمترینشان (مرداویج زیار گیلی) بود در امان باشند. پس از اجازه گرفتن از سیاه‌چشم و بعد از رفتن همسر اسفار به این قلعه، قلعه الموت خزانه اسفار شیرویه گردید.

در بحبوحه جدال میان مرداویج و اسفار، اسفار که پاری مقاومت در برابر مرداویج در خود ندید در تمام شهرها و نقاط طبرستان

به دنبال پناهگاهی می گشت ولی نیافت.

او در کار خود حیران و وحشت زده بود تا اینکه از آنجا بازگشت و به طرف کوههای دیلم و الموت شتافت و در حال ترس و اضطراب به قلعه الموت پناهنده شد. در این موقع یکی از بزرگان دیالمه به نام ابوموسی با جمعی در قلعه الموت بود، ذخایر و خزاین و اموال اسفار نیز در این قلعه جای داده شده بود. خزاین اسفار را دیلمیان به غارت بردند و مرداویج نیز که در تعقیب وی بود، او را در الموت بیافت و بضرب خنجر به قتلش رسانید. مرداویج، قلعه الموت را سالها در تصرف خود داشت تا آنگاه که در سال ۳۲۱ هجری قمری در حمام به دست غلامانش کشته شد و الموت آزاد گردید.

در سال ۳۲۸ هجری، قلعه الموت در قلمرو فخرالدوله، سلطان آل بویه قرار گرفت و پس از انقراض این سلسله، قلعه به تصرف سلاجقه درآمد و شخصی به نام (مهدی علوی) از طرف سلطان ملکشاه سلجوقی به قلعه داری الموت برقرار گردید.

چنانچه می دانیم حسن صباح قلعه الموت را از چنگت مهدی علوی بیرون کشید و آن را محور اساسی کارهای خود قرار داد. در این هنگام (زمان تسلط حسن بر قلعه) رودبار شاهرود به امر سلطان ملکشاه به اقطاع در دست (یوزنتاش) نامی بود، یوزنتاش، چندین بار به پای قلعه الموت تاخت و پیروان حسن صباح را به قتل رسانیده و مال ایشان را به غارت برد و چون در قلعه ذخیره کافی نبود ساکنان آنجا عاجز و پریشان شدند و خواستند قلعه را به دست چند مرد جریده بسپارند و خود به طرفی روند، ولی حسن ایشان را مانع گشت و گفت که از امام یعنی مستنصر پیغامی دارد که گفته: «در این قلعه اقبال به ما روی آورد» پیروان در قلعه بماندند و کار حسن رونقی گرفت و به همین جهت قلعه الموت را «بلده اقبال» نامیدند. به هر تقدیر بازگردیم به خصوصیات داخلی و چگونگی بنای قلعه الموت:

قلعه الموت در رودبار قزوین و در پسانصد متری شمال شرقی آبادی گازرخان قرار دارد. این قلعه بر سر کوهی است که پیرامون آن پرتگاههای خطرناک و هولانگیز و بریدگیهای عجیب دارد و این کوه دارای سنگ نسبتاً نرمی است که رشته آن از نرمة گردن بین، نرمة لات و گرمارود شروع می شود و به طرف مغرب ادامه می یابد. قلعه «ایلان» که در مشرق قلعه الموت قرار دارد، روی این رشته سنگ بنا شده است. الموت را «قلعه حسن» نیز گویند، چون با همه سابقه و تاریخچه مفصل و طولانی، در عهد جنبش صباح رونق گرفت.

اما مصالحی که برای ساختمان قلعه به کار گرفته شده سنگ گچ و آجر می باشد و گاهی قطعات کاشی نیز در آنجا دیده شده.

در دامنه جنوبی کوه قلعه، شیب تندی است که قسمتی از آن منتهی به پرتگاه عظیمی می شود و به خاطر آنکه کسی را یارای آن نباشد از این سو به قلعه نفوذ کند، خندق به طول پنجاه متر و به عرض دو متر در شکم کوه کنده اند.

در قلعه بالا در دل کوه به طرف جنوب اتاقی کنده اند که شاید جای قراولان و نگهبانان بوده است. در داخل قلعه، حوضی تعبیه گردیده به طول هشت متر و به عرض پنج متر که در سنگ کنده اند تا در زمستان از نزولات آسمانی و باران از آب آکنده شود و به مصرف قلعه گیان برسد.

به دستور حسن صباح برای روزهای خطر و محاصره قلعه، از سوی دشمنان اسماعیلیه، به خاطر تهیه آب و آذوقه این فرقه، امکاناتی جالب و شگفت آور فراهم آمده بود. در گوشه شمال شرقی در پای کوه الموت غار کوچکی جلب نظر می کرد که مجرای آب قلعه بود که از چشمه معروف به (کلدر) در دامن کوه شمالی می آمد، این آب از درون تنبوشه هایی می گذشت که در حدود یک متر طول و قطر آنها از ده

مسئله آب و آذوقه
در الموت

ساختی متر تجاوز می کرد. چون چشمه کلار از سطح قلعه بالاتر بود، آب به آسانی در داخل قلعه جریان می یافت.

علاوه بر این، در سمت مشرق کوه معروف به (هودکان) الموت، نهری بزرگ در شکم کوه حفر کرده بودند که تقریباً یک فرسنگ طول آن بود و به رودخانه سیالان ارتباط پیدا می کرد. و اما آذوقه قلعه گیان را برای مدت شش ماه تا یک سال در داخل زیرزمین ها و زاغه ها و سردابها که نقاطی سرد بود پنهان می کردند تا از این جهت مدافعان اسماعیلی حسن صباح دچار زحمت نشوند.

تنها دروازه و راه ورود به قلعه در انتهای ضلع شمال شرقی و مدخل راهی بود که به این دروازه منتهی می گردید و چند متر پائین تر از پای برج شرقی و در امتداد آن واقع شده بود. در این محل تونلی به موازات ضلع جنوب شرقی قلعه در تخته سنگ پایه بریده شده ایجاد کرده بودند. نمای خارجی و سراسر بنای قلعه با سنگ نتراشیده و گچ ساخته شده و این سنگ و گچ طوری به هم جوش خورده بودند که امروز هم پس از گذشته چند قرن به آسانی نمی توان آنها را از یکدیگر جدا ساخت. در برج بزرگ شمالی و شرقی در ضلع شرقی که مرتفع ترین باروهای قلعه الموت می باشد و ارتفاع آن از سر تا پای دیوار که راه قلعه از کنار آن می گذرد تقریباً دوازده متر است، تنها راه وارد شدن به قلعه از طرف شرق قلعه الموت می باشد. آثار این برجها هنوز هم در قلعه الموت به چشم می خورد.

در کوههای طالقان که دژ الموت هم با آن مربوط

می شد، چندین قلعه و دژ وجود داشت که اسماعیلیان آنها را پناهگاه خود قرار داده بودند، این دژها عبارت بودند از: قلعه ارژنگ، دژ

دژ «هالیس» کانون
رفیقان فدائی و
رخدانهای آن

فالیس، دژ و قلعه منصوریه، دژهای لورا و پشتکوه و رستم دار.

خواجه رشیدالدین فضل الله در کتاب ارزشمند خود (جامع التواریخ)

درباره حوادث و رخدادهای آن که جماعت رفیقان* چادله ساز آن بودند می نویسد: «روز یکشنبه پنجم ماه ربیع الاول سال ۴۸۶ هجری قمری میان (حشر) فرزندان زعفرانی، مفتی شهر ری که ده هزار مرد همراه داشت با هزار تن از رفیقان در دژ فالیس طالقان، جنگ واقع شد، پس از کشمکش های خونین بسیار، حشر فرزندان زعفرانی شکست خورد. گروهی از ترس جان، خود را در رودخانه افکندند و غرق شدند، در این ستیز شش هزار نفر به قتل رسیدند. رفیقان که از پیروان متهور و شجاع اسماعیلیه بودند از طالقان لشکری به قصد نابود ساختن جماعت رفیقان گرد آمد و پس از روبرو شدن، سران سپاه و رفیقان کشته شدند، علی، نوشتکین شمشیرزن را بکشت و خود در قلعه فالیس جای گرفت.

در سال ۵۰۰ هجری، سلطان محمد، قارن بن شهریار پادشاه طبرستان را علی نوشتکین و دیگر سران سپاه با دوازده هزار کس به رودبار فرستاد تا کار رفیقان را یکسره کند.

پس از مقابله، لشکریان غله ها را آتش زدند تا در پناه دود و آتش، رفیقان را نابود گردانند، اما ناگهان بادی شدید وزیدن گرفت و دود و آتش را به روی سپاهیان سلطان بازگرداند. در همین وقت فقیه (محمد حسکانی) تیری بر چشم امیر لشکر سلطان محمد زده او را بکشت، پس لشکریان وی تارومار شدند و از رودبار بیرون رفتند.

رفیقان به دنبال این پیروزی رو به طالقان و فالیس آوردند، علی نوشتکین حاکم قلعه فالیس به دفاع از دژ پرداخت ولی پس از مدتی که دژ در محاصره بود، رفیقان علی را از قلعه به زیر آورده به قتل رسانیدند و به این ترتیب قلعه فالیس بار دیگر به دست رفیقان افتاده جزء قلاع اسماعیلیه گردید.

مهمترین دژی که در طالقان از طریق کوهستان تا دژهای طالقان الموت چندان فاصله ای ندارد، دژ «ارژنگ» است که

• جمعیت رفیقان، بیک دست از فدائیان اسماعیلی اطلاق میشد.

ویرانه‌های آن تا امروز بر فراز ده «میناوند» طالقان دیده می‌شود. این دژ در سال ۵۴۴ هجری قمری به وسیله امیر کیا محمد بن بزرگت امید از جانشینان حسن صباح ساخته شد.

دژ ارژنگ که چندین سال جزء پایگاه‌های اصلی پیروان اسماعیله محسوب می‌گردید بارها مورد تعرض و هجوم فرمانروایان بزرگت ایران قرار گرفت ولی هرگز به تسخیر و تصرف مهاجمان که قصد نابود کردن استحکامات اسماعیلیان را داشتند درنیامد. یکی از این فرمانروایان آق‌سنقر فیروزکوهی والی ری بود که با لشکریان عراق به پای حصارهای دژ آمد و به نگهبانان و قلمه‌گیان شبیخون‌ها زد و اگرچه گروهی از مدافعان را بکشت ولی ناکام و حسرت‌زده از آنجا رانده شد. یکی دیگر سلطان مسعود و سلطان محمد شاه بن محمود بود که قصد و نیت دفع اسماعیلیه را داشت و برای تصرف ارژنگ قلمه، فرود آمده منجنیق‌ها نصب کرد و به مدت یک ماه با مدافعان سرسخت ارژنگ جنگید ولی او نیز شکست خورد و بی‌آنکه کاری صورت دهد به جایگاه خویش بازگشت.

قلمه لمبه‌سر یا لمسر، مهم‌ترین و عظیم‌ترین دژهای اسماعیلیان به‌شمار می‌رفت. محل عظیم‌ترین دژ اسماعیلیان این دژ از لوشان در کنار رودخانه شاهرود شروع می‌شد و پس از گذشتن از فاریاب عمارلو و رودبار محمدزمان خانی به کوه لمبه‌سر در رودبار منجیل ادامه می‌یافت.

درباره تاریخچه این دژ شگفت‌انگیز که چندین کیلومتر طول آن بود می‌نویسند که دژ جزء دژهایی بود که قبل از دوران اسلامی بنا گردیده و حسن صباح پس از گرفتن الموت و به‌وجود آوردن بزرگترین کانون نهضت خود، برای اینکه از هر سو امنیت الموت را حفظ کند، این دژ را هم به تصرف خود درآورد و سازمانی عظیم و عجیب در داخل آن برقرار کرد.

لمبه‌سر یکی از مراکز داعیان حسن صباح بود تا از آنجا این

اشخاص برای دعوت مردم گیلان و دیلمستان و قزوین و رودبار گیلان به فعالیت و تکاپو دست یازند.

قلعه لمبه‌سر در دفاع از جنبش اسماعیلیان نقش عمده‌ای داشته و تقریباً اکثر قدرت‌های بزرگی را که از طرف سلاطین و حکمرانان سلجوقی با سپاهیان جرار به منظور تصرف آنجا می‌آمدند در پای خود درهم می‌شکسته است.

مدافعان قلعه «لمبه‌سر» در دفاع از قلعه و دژ خود از خود گذشته‌گی‌ها و جانبازیهای حیرت‌آوری نشان می‌دادند تا اینکه پس از چندین سال بر سر پا استوار ماندن، به هنگام حکمرانی رکن‌الدین خورشاه، آخرین فرمانروای اسماعیلی قلعه، هلاکوخان مغول آنجا را فتح کرد و قلاع و باروهای آن را ویران ساخت.

باری در باره خصوصیات دیگر قلعه لمبه‌سر باید یادآوری کرد که این قلعه دارای هشت برج بوده.

قلعه و دژ میمون‌دژ که از دژهای مستحکم اسماعیلیان در میمون‌دژ سلسله‌جبال البرز و در نزدیکی الموت قرار دارد به‌وسیله حسن صباح بنا گردید و این دژ همان محلی بود که در اواخر دوران حکمرانی اسماعیلیان و سال‌ها پس از مرگ حسن، مرکز حکومت او قلعه الموت به آن قلعه (میمون‌دژ) منتقل شد. ولی میمون‌دژ در سال ۶۵۱ هجری قمری همچون بسیاری از دژها و قلاع اسماعیلیان بوسیله هلاکوخان مغول فتح گردید که متعاقب آن بساط فرقه اسماعیلیان در آن مناطق برچیده شد.

«لورا» از نواحی کوهستانی کرج بود. و این بخش دژهای لورا و پشتکوه رستم‌داد از جنوب به «ارنگه» و از مشرق به گردنه «دیزین» و از شمال به کوههای کندوان و از مغرب به گردنه «اسلک» که حد فاصل بین طالقان و لورا می‌باشد محدود می‌گردد.

دماغه کوهی که دژ لورا بر آن ساخته شده از پائین به بالا به چهار قسمت تقسیم شده است. در آخرین قسمت غربی این دماغه قطعه

زمینی نسبتاً هموار می‌باشد که بر روی آن برجی که يك متر از دیوار آن باقی مانده دیده می‌شود.

بالای قسمت اول، صخره‌ای جداگانه است و بر فراز آن قطعه زمین شیب‌داری قرار دارد که در قسمت جنوبی این قطعه زمین دیواری به ارتفاع يك متر و طول دو متر و نیم برپاست. در قسمت شرقی صخره دوم زمین هموار دیگری است که برجی عظیم در اینجا برپای بوده است. در بالاترین قسمت قلعه، سطح صاف و هموار دیگری دیده می‌شود. چون قسمت شمالی این قطعه زمین از نقاط ضعف این قلعه بوده است، دیوار عظیمی که دو طرف آن به دو برج تو پر منتهی می‌شود ساخته‌اند تا از بارویی که بین رودخانه کرج و رودخانه «کسیل» قرار دارد کسی نتواند به قلعه وارد شود. در جنوب قلعه زمین هموار، آب انباری به طول و عرض چهار متر در چهار متر ساخته‌اند که آب بارندگیهای زمستانی و بهاری را در آن ذخیره کنند.*

به قراری که مورخین ذکر کرده‌اند، دژهای دماوند و فیروزکوه که از يك سو متوجه خوار (ری) می‌باشد و از سوی دیگر با طبرستان (مازندران) ارتباط دارد، در سال ۴۹۴ هجری قمری، در زیر حکومت خواهرزاده حسن صباح قرار داشت.

از قلعه‌های معروف اسماعیلیان در دماوند و فیروزکوه که مجموعاً دژهای دماوند و فیروزکوه را تشکیل می‌دهند، قلاع «استوناوند» می‌باشد. این قلعه در حدود دماوند به طرف طبرستان است. درباره تاریخچه این قلاع نوشته‌اند که آنها همواره کانون کشمکشها و جنگهای خونینی بوده که از زمان دیلمیان و خوارزمشاهیان تا حمله مغولان ادامه داشته است.

• قلاع اسماعیلیه در سلسله جبال البرز.

در میان مورخان و تاریخ نویسانی که به گردکوه
و دژ گنبدان اسماعیلیان اشاره کرده اند،
حمدالله مستوفی را باید ذکر کرد.

گردکوه و دژ گنبدان
محل اقامت خانواده
حسن صباح

حمدالله مستوفی در کتاب «نزهة القلوب» خود
می نویسد: «زردشت، پیشوای گبران، گشتاسب را به دین خود دعوت
کرد. گشتاسب دین گبری را پذیرفت و ایرانیان را ملزم ساخت تا
کیش گبری را بپذیرند...»

رومیان عهدنامه فریدون بنمودند، مشتمل بر آنکه رومیان هر
دین که اختیار کنند، کسی متعرض ایشان نشود. گشتاسب گفت،
انتقال فرمان جدم بر من اولی است. پس دست از ایشان بازداشت.
پسرش اسفندیار در رواج دین گبری سعی ها نمود و پدرش به سخن
«گرزم» او را محبوس کرده به قلعه گردکوه که آن را دژ گنبدان
خوانند فرستاد.»

به هر حال کوهی که قلعه گردکوه بر روی آن بنا شده و تا امروز
به شکل گنبد باقی مانده است، کوهی مرتفع و عظیم می باشد که در
نزدیکی دامغان قرار دارد.

این قلعه را در زمان سلجوقیان ساخته بودند که گاه و بیگاه
حکمرانان سلجوقی، خزاین و اشیاء نفیس خود را در آنجا پنهان می-
کردند. یکی از این امیران، رئیس مظفر، حاکم دامغان در عهد سلطنت
سلطان «برکیارق» بود که قلعه را از سلطان به صورت هدیه گرفت و
آنگاه در استحکام آن کوشیده تمام خزاین خود را بدانجا منتقل ساخت.
حسن صباح این قلعه را از رئیس مظفر گرفت و او را در جرگه
پیروان خود درآورد.

در فاصله سالهای ۵۰۳ و ۵۱۱ هجری قمری که قلعه الموت را
لشکریان سلطان محمد بن ملکشاه محاصره کرده بودند، حسن صباح،
زن و دو دختر خود را به گردکوه نزد رئیس مظفر فرستاد و همین عمل
حسن، سبب گردید تا اسماعیلیان در دژها، زن نزد خود نگاه ندارند...

رشیدالدین فضل‌الله وزیر دانشمند و مورخ سلطان ابوسعید ایلخان مغول در کتاب جامع‌التواریخ خود درباره دژ کوه می‌نویسد:

«در اول ذیقعد سال ۶۵۴ هجری قمری، خورشاه اسماعیلی اطاعت و بندگی هلاکوخان را قبول کرد، بعد از آن قلاع ملاحده (اسماعیلیان) که از صد زیاده بود، همه تسلیم شدند، مگر قلعه گرم کوه که بعد از بیست سال دیگر به تمکین و اطاعت درآمد. پس، قریب دویست سال، گردکوه در تصرف اسماعیلیان بود و بدان پشت گرم داشته‌اند.»

به این ترتیب، گردکوه آخرین دژی بود از اسماعیلیان که به وسیله مغولان مسخر گردید و در واقع این دژ آخرین پایگاه مقاومت جنبش اسماعیلیه محسوب می‌گشت.

اما درباره چگونگی وضع گردکوه باید یادآور شد که این قلعه در کوهستان غربی شهر دامغان واقع شده بود و تشکیل می‌شد از يك قطعه کوه تنها، مرتفع، به شکل مستطیل که سخت صعب‌العبور می‌نمود. ارتفاع آن از پائین يك هزار متر و طول قلعه سه هزار متر بود.

پیرامون دژ گردکوه بارویی قرار داشت که مساحت آن يك فرسنگ و از گچ و سنگ کشیده شده بود. در دامنه سمت شرقی آن، چند کوه جدا واقع گردیده که نسبت به اصل گردکوه همچون برجهای مرتفع می‌نمودند. و به هر حال بر قله کوههای کوچکتر گردکوه برجهای مخصوص تعبیه شده بود که قراولان و نگهبانان در آن برجها دیده‌بانی می‌کردند. در سطح بعضی از آنها که وسیع‌تر بود عمارت و خانه ساخته بودند و بر سطح خود گردکوه، عمارات و مساکن بسیار بوده که هرکدام چند اتاق بزرگ و غرفه‌های کوچک داشت.

راه رسیدن و ورود به سطح گردکوه، منحصر بود به راهی که از طرف شرقی آن تراشیده و ساخته و پرداخته بودند و از جمیع اطراف کوه، هر کجا که بالا رفتن و رسیدن به قلعه امکان داشت آن را با سنگ و گچ مسدود کرده بودند.

بر کمرکش کوه، برکه آبی ایجاد نموده بودند که مخصوص شرب قلعہ نشینان بود.

قلاع «قومس» که آنها هم عموماً در اطراف دامغان و قلاع «قومس» بر سر راه شاهرود و استراباد و مازندران قرار داشت، چندین قلعہ را تشکیل می‌داد، که عبارت بودند از قلعہ‌های: «مهرین»، «مهرنگار»، قلعہ منصوره کوه و دژهای لاجوردی و شیر قلعہ، کافر قلعہ و دژهای ساروی بزرگ و کوچک.

قلعہ مهرین در کوههای آستانه قرار گرفته بود که غالباً دارای چشمه‌سارهای پر آب و چمنزارهای سرسبز بودند. این قلعہ در دشت «آه وانو» سر به فلک کشیده بود. قلعہ مهرین را «نهره‌بن» نیز می‌گفتند که امروز «مهرنگار» می‌گویند ولی منصوره کوه به همان نام قدیمی خود معروف است.

اما در خصوص محل سایر دژهای قومس باید گفته شود که دژ لاجوردی بر سر راه فیروزکوه و نزدیک سمنان قرار داشت و دژهای شیرقلعہ در شهمیرزاد بود. کافر قلعہ هم در سنگسر قرار داشت. دژهای ساروی بزرگ و کوچک در شمال شرقی شهر سمنان واقع بودند. باید در نظر داشت که حسن صباح و فرقه اسماعیلیه، دژها و قلعہ‌های مستحکم دیگری نیز در خراسان مرکزی و کرمان و اصفهان و خوزستان و شیراز دایر کرده بودند که همه آنها کانون فعالیت‌های ایشان بود و در داخل این قلعہ‌ها علاوه بر فعالیت و جلساتی که داعیان برای تبلیغ تشکیل می‌دادند. رهبران و بزرگان اسماعیلیه طبق راهنمایی‌ها و توصیه‌های حسن صباح جوانان زیادی را از شهرها به داخل این دژها می‌بردند و پس از تلقینات اغفال‌کننده آنان را تحت تعلیمات خاصی قرار می‌دادند تا از آنها فدایی و جانباز ساخته شود!

قبل از آنکه داستان شاهدژ را بازگو کنیم همی پردازیم
 شاهنژ (ارنگه) به وضع جغرافیایی دهستان ارنگه. ارنگه از
 و ماجراهای آن دهستانهای کرج است ولی در تقسیمات کشوری
 سابق با تقسیمات کشوری امروز تفاوت زیادی به چشم می خورد. به
 هر حال، از پشت کرج تا محلی به نام «دوآب» شهرستانک، جایی به
 نام ارنگه بزرگ معروف است و از دوآب به بالا را «لورا» می گفتند.
 به طوری که در تذکرها آمده است، لورا را همان رفیقان اسماعیلی
 ساخته بودند و این معنی نشان می دهد که رفیقان اسماعیلی در این
 صفحات نیز نفوذ و رخنه کرده بودند و شاید بتوان گفت که شاهدژ
 را هم، همین رفیقان ساخته بودند.

اهالی دهات ارنگه، این دژ را به نام «شاه دزد» می شناختند. کلمه
 «دژ» که با نام جغرافیایی زیاد ترکیب یافته در لهجه های محلی رشته
 کوه های البرز «دزد» تلفظ می شده ولی رای عده دیگری از جغرافی-
 دانان و تاریخ نویسان بر این است که کلمه «دژ» همان «دژ» می باشد
 که در مواردی به جای حصار و قلعه و برج و بارو به کار می رفته است.
 افسانه جالبی که درباره شاه دژ نوشته شده
 افسانه راهزنی صلصال چنین است که: «صلصال» نامی در ارنگه به
 و دفع او مخالفت و سرکشی علیه حکومت وقت قیام کرد
 و دست به راهزنی و دزدی دراز نمود و به منظور ایمنی و حفاظت خود
 و همراهانش شاه دژ را بساخت و به قلعه آن پناه برد. جمعی از
 ساکنان دهات ارنگه به حمایت وی برخاستند و شاه وقت تصمیم
 گرفت که غائله او را دفع نماید تا دهات و روستاهای پیرامون قلعه
 از دست اندازیهای وی آسوده خاطر گردند. سلطان شخصاً با سپاهیان
 خویش به آبادی «گی» وارد می شود. بیست تن از اهالی همین ده پس
 از آنکه از تصمیم شاه آگاه می گردند با او هم پیمان می شوند، پس
 لباس مردان صلصال را به تن می کنند و شبانه به داخل قلعه راه
 می یابند و صلصال و یاران او را به قتل می رسانند.

دژ «اردهن» از دژها و قلاع حدود دماوند و مازندران
و فیروزکوه است. به طوری که نویسندگان کتاب
اسماعیلیان از قول صاحب شرح الافاضل می نویسند،
گویا دماوند را دو سوی بوده اند، يك سوی به خوار
(ری) مربوط می شد* که قلعه «اردهن» در آنجاست و يك سوی به
مازندران است و «استوناوند» اینجاست. **

دژ «اردهن»
سرگذشت آن
و داستانهایش

به طوری که سایر مورخین نوشته اند، قلعه اردهن دارای حصاری
مستحکم بوده و هیچ کس را حتی با حيله و طلسم و منجنیق بر آن
قدرت استیلا نباشد. اما موضوع سرگذشت و داستانهای این دژ:

بعضی از تذکره نویسان چنین نوشته اند که در سال ۴۹۴ هجری
قمری، خواهرزاده حسن صباح حاکم دژ اردهن بوده و پس از آنکه
مسعود بن محمد بن ملکشاه از همدان به شهر ری آمد، سلطان سنجر
که بر عباس والی ری خشمگین بود، مسعود را فرمان داد تا او را
دستگیر سازند، ولی عباس هدایا و پیشکش های باارزش به هنگام
استقبال به مسعود داد و مسعود هم از دستگیر کردن وی منصرف
گردید؛ زیرا عباس مردی جنگ آزموده بود و مقابله با وی از عقل
سلیم و درایت بدور بود. به دنبال این واقعه، عباس و امیر حاجب
عبدالرحمن با یکدیگر هم پیمان شدند که در غیبت و حضور، با یکدیگر
متفق باشند و آنگاه از در مخالفت با سلطان سلجوقی درآیند. چون
سلطان مسعود از این داستان آگاه گردید و اطلاع پیدا کرد که این
دو نفر به دنبال عهده ای که بسته اند در صدد قتل محمد و ملکشاه دو
شاهزاده برآمده اند از قرارگاه خود کوچ کردند و به شهر ری درآمدند
تا به اتفاق لشکریان خود دشمنانشان را به هلاکت رسانند.

عباس که از ماجرا اطلاع یافت، چون در خود قدرت مقاومت
ندید به قلعه اردهن گریخت ولی از روی اضطرار و استیصال از

* در شرح دژهای فیروزکوه و دماوند باین موضوع اشارت رفته است.

** قلاع اسماعیلیه در سلسله جبال البرز.

اردهن بازگشت و در شهر ری به خدمت سلطان درآمد و سلطان وی را مورد عفو قرار داد.

در عهد خوارزمشاهیان، شخصی به نام «میا جق» بر سلطان محمد خوارزمشاه شورید و لشکریان سلطان او را دنبال کردند، میا جق که در خود یارای مقاومت و توانائی پایداری ندید از برابر آنها گریخت و به قلعه اردهن پناهنده گشت. خوارزمشاه که همچنان در تعقیب او بود به این قلعه نزدیک شد و میا جق ناگزیر از قلعه اردهن به زیر آمده و تسلیم گردید.

گویند، هنگامی که سلطان محمد خوارزمشاه از برابر سیل بنیان کن مغول می گریخت و به جزیره «آلسگون» پناه برد و در همان جا در حالی که کفن نداشت به سرای باقی شتافت، بعداً جلال الدین فرزندش دستور داد جنازه پدر را در تابوت قرار داده به اردهن انتقال دادند. جنازه مدت ها در این قلعه به طور امانت دفن گردید تا آنکه عمارت مدرسه اصفهان به اتمام رسید، پس جنازه سلطان محمد خوارزمشاهی را سلطان جلال الدین فرزند به اصفهان برد، چه وی می دانست هرگاه مغولان بر جنازه پدرش دست یابند از فرط خشم و کین آن را به آتش می کشند. بالاخره، پس از کشته شدن سلطان جلال الدین، استخوان های سلطان محمد را بیرون آورده نزد «اکتای قآن» خان مغول فرستادند و اکتای فرزند چنگیز خان آن را بسوزاند.

روایت دیگری که درباره ارتباط سلطان محمد با قلعه اردهن در کتابها آمده چنین حکایت دارد: «سلطان محمد که میان سالهای ۵۹۶-۶۱۷، حین فراز از نیشابور به بسطام آمد و امیر تاج الدین بسطامی را به حضور طلبیده و ده صندوق را که همراه داشت به وی نشان داد و گفت، داخل تمام این صندوق ها جواهر است و قیمت آنها فوق العاده است، و بعد به او فرمان داد تا آنها را به قلعه اردهن ببرد. او آنها را بدانجا انتقال داد. هنگامی که مغولان در سراسر ایران زمین پراکنده شدند، قلعه اردهن را محاصره کرده و صندوق های

مملو از جواهر را به تاراج بردند و سپس آنها را برای چنگیزخان فرستادند.»

قلعه و یا دژ شمیران و یا (سمیران)، یکی از قلعه‌های مستحکمی بود که پس از چند بار دست به دست گشتن و حوادث و ماجراهای مهمی به خود دیدن، سرانجام به دست اسماعیلیان افتاد و از آن پس به صورت قرارگاه پیروان ملاحده گردید و همین دژ بعدها به علت نامعلومی به وسیله اسماعیلیان ویران گردید.

قلعه شمیران در کنار یکی از رودخانه‌های طارم قزوین بنا شده بود و به قراری که «یاقوت حموی» مورخ معروف اسلامی در کتاب معجم البلدان نوشته است، درباره دژ چنین خوانده می‌شود: «به دژی از سرزمین دیلمان موسوم به شمیران رسیدم، ابنیه و عماراتی را که در این دژ دیدم تاکنون در هیچ‌یک از مراکز حکومت و سلطنت ملوک ندیده بودم. در این قلعه دوهزار و هشتصد و پنجاه خانه کوچک و بزرگ بود، صاحب دژ محمد بن مسافر بود و هر وقت اثری ظریف یا کار هنری دقیقی می‌دید از سازنده آن خبر می‌گرفت و نشان او را می‌جست، تا می‌یافت. مال فراوانی برای وی می‌فرستاد و او را به محل خود دعوت می‌کرد و متمهد می‌شد در صورت آمدن، برابر آن مال به او بدهد...»

هنگامی که به خدمت او می‌رفت، وی را در دژ می‌نشانند و نمی‌گذاشت باقی عمر از آنجا بیرون رود. روستازادگان را در دژ می‌نشانند و به آموختن هنر و صنعت وامی‌داشت، این مرد در آن دیار درآمد زیاد و خرج کم داشت. مال فراوان و خزاین بسیار اندوخته بود. بر دل فرزندان او رحم و شفقتی نسبت به این کارگران که چون زندانیان به سر می‌بردند پیدا شد و او را راه ندادند ناچار به دژ دیگری که در حدود قلمرو خود داشت رفت، فرزندان هنرمندان و

صنعت گران را که شماره آنان بالغ بر پنج هزار تن بودند آزاد کردند. فخرالدوله دیلمی بعدها دژ شمیران را به اختیار و تصرف خود درآورد، قبلا صاحب بن عباد وزیر دانشمند فخرالدوله، ابوعلی حسن ابن احمد را فرستاد تا گرد این دژ را فراگرفته و خداوند آن را دستگیر گردانند و چون این کار به طول انجامید ابوعلی نامه‌ای در وصف دژ به صاحب عباد نوشت و متذکر شد که: «بدان ای آقای من، شمیران دژ نیست، بلکه کشور است، کشور نیست، کشورهاست. اینک من آنچه می‌دانم می‌سرایم و خاندان کنگر، پایشان استوار نبود تا آنگاه که این دژ را از آن خود کردند و این باعث شد که طارم را از قزوین جدا کنند.»

سپس به دستگیری همت خود تا آنجا رسیدند که باجستان و هسودان، پادشاه دیلمان که چهل سال پادشاهی کرده بود خویشی کردند و او چون دید که شمیران در استواری، خواهر الموت است بدین پیوند رضا داد با این دژ و با این پیوند بود که کنگریان بر همه «استانیه» حکمرانی یافتند و پادشاهی يك بخش از دیلمان از ایشان گردید، به این پشتیبانی بود که مرزبان پسر محمد، دلیری یافته پادشاهی را از آن خود کرد و آذربایگان را فرا گرفت، چه او می‌دانست که از هر جا رانده شود، شمیران پایگاه اوست.»

ناصر خسرو علوی در سال ۴۳۸ هجری قمری دژ شمیران را دیده و از آن توصیف‌ها کرده است. او می‌نویسد که دژ و قلعه شمیران بنیادش بر سنگ خاره نهاده شده و سه دیوار در پیرامون آن کشیده و کاریزی به میان قلعه فرو بریده‌اند که تا کنار رودخانه ادامه دارد تا از آنجا آب برآورند و به قلعه برند و هزار مرد از مهترزادگان ولایت در آن قلعه هستند تا کسی بی‌راهی و سرکشی نتواند کرد.

حمدالله مستوفی پس از يك قرن، دژ شمیران را جزء دژهایی نام می‌برد که پس از میمون‌دژ به تصرف اسماعیلیان درآمده است ولی این دژ را پیروان اسماعیلیه بعداً ویران کرده‌اند که علت آن هنوز روشن نشده است.

پیک‌های سریع حسن صباح در ارتباط با فرماندهی او

گفتیم که حسن صباح در مدیریت و سازماندهی دارای نبوغ و دهای عجیب و تحسین‌انگیزی بود و این اعجوبه زمان چنان نظم و ترتیبی در امور مربوط به پیوند میان پیروان خود و داعیان و فرماندهان، از زیردست گرفته تا فرادست برقرار کرده بود که تا آن عهد کمتر نظیرش بوجود آمده بود، شاید تنها در عصر حکمرانی داریوش اول ایران از چنین شبکه‌های ارتباطی بهره‌مند بود و پیک و چاپارهای چابک و سبکبال می‌توانستند میان شهرها و مراکز متعدد فرماندهی و کارگزاران کشور چنین ارتباطی را برقرار سازند. مسئله قابل توجه در شبکه‌های ارتباطی، میان قلاع و دژهای اسماعیلیه و ابلاغ و آوردن و بردن نامه‌ها و دستورهای فرمانروای الموت به داعیان و فرماندهان و سران فرقه و متصدیان دژها، پیک‌های سریع السیری بودند که سواره و یا پیاده دائماً بطور اسرارآمیز و در لباس‌های مختلف میان شهرها و دیارها و نقاطی که قلعه‌ها در آنجا استوار بودند، در رفت و آمد بودند. و این خود یکی از انگیزه‌های پیشرفت کارهای حسن و داعیان وی محسوب می‌شد. همان عامل و انگیزه‌ای که امروزه در دنیای متمدن، خود جزء اسرار ترقی و رفاه ملت‌هاست.

به عبارت دیگر مسئله راهها و وسایل ارتباطی که شهرها و حتی ممالك و کشورها را به هم نزديك می‌کرداند یکی از جمله رموز پیشرفت و تأمین جمعی، جامعه‌های متمدن و نظامات حکومتها به شمار می‌رود. از آنجایی که شهرها و قلعه‌ها و دژهایی که اسماعیلیان در آنها استقرار یافته بودند از یکدیگر فاصله زیادی داشتند و گاهی لازم می‌آمد که داعیان و فدائیان و یا پیروان حسن صباح درباره حوادث و پیش‌آمدها نقشی داشته و یا خود در متن قضایا قرار گیرند و یا حوادثی به وجود آورند، به این علت ضرورت ایجاب می‌کرد که همه از رای و نظر حسن صباح اطلاع داشته باشند.

پس از سوی داعیان و فرماندهان دژها، پیک‌ها به طرف قلعه الموت به راه می‌افتادند تا از نظریه فرمانروای بزرگ و تصمیم‌گیرنده کل، آگاه گردند. این پیک‌ها از میان ورزیده‌ترین و بااراده‌ترین و سخت‌کوش‌ترین جوانان فدائی اسماعیلیه برگزیده می‌شدند و کار آنان چنین بود که گاهی لازم می‌آمد، برای حیاتی‌ترین و مهم‌ترین پیش‌آمدها و اتفاقات، شب و روز و بدون توقف در حرکت باشند و یا پیش‌بازند. همواره در نقاط سر راه و منزلگاههای مهم، مرکب‌ها و استرهای تازه نفس آماده کار بودند. نکته دیگری که باید درباره این پیک‌ها بدان اشاره کرد، این است که گاهی ضروری به نظر می‌رسید که مثلاً درباره ماجراها و اتفاقات و کشمکش‌های خونین که در اصفهان روی می‌دهد و اسماعیلیان در آن دخالت مستقیم داشتند از نیروهای کمکی استفاده شود، پس پیک مخصوصی از طرف داعی و فرمانروای اسماعیلیان اصفهان به راه می‌افتاد و به شیراز و یا کرمان و قلاع نزدیک می‌رفت تا با آگاه کردن فرمانروای قلعه‌های آن شهرها، نیروهای کمکی به آنجا گسیل دارند و چنین قضایایی هم بارها اتفاق افتاده بود.

به هر حال، حسن صباح در سایه سازماندهی دقیق خود، از وجود پیک‌های سریع‌السیر در هر کاری که بر قوت و قدرت اسماعیلیان

می‌افزود بهره کافی و وافی می‌گرفت و این خود یکی از عوامل
پیروزیها و موفقیت شگفت‌آور این مرد به‌شمار می‌رفت که توجه
مورخان را به‌سوی خود جلب کرده بود.

آغاز شورش اسماعیلیان حسن صباح وارد عرصه پیکار می شود

شاید اگر خواجه نظام الملک پس از يك سلسله مقدمه چینی ها و زمینه سازیها علیه حسن صباح، رقیب مهیب و خطرناك خویش سلطان ملکشاه و امیران و کارگزاران او را برای مبارزه و پیکار علیه حسن و پیروان سرسخت او و اسماعیلیان متمصب چند آتش برنمی انگيخت، شورش اسماعیلیان به این زودی آغاز نمی شد و حسن صباح همچنان در خفا سرگرم استحکام کار خود و بسط و توسعه و گسترش جنبش عظیمی بود که می باید يك باره ایران را از قید و بند سلجوقیان و تازیان هر دو رهایی بخشد.

ولی نظام الملک که در برابر حسن، صبر و شکیبایی از کف داده بود می خواست هرچه زودتر کسابوس شوم او را از سر خود و سردمداران سلجوقی دور کند، پس خواهی نخواهی خود را وارد معرکه و ماجرای کرد که پایان و سرانجام آن چندان روشن نبود و باید گفت جان شیرین بر سر این کار خطیر گذاشت. هرچند که نظام الملک برگهای برنده ای در دست داشت و کشور و همه امکانات آن، از سپاهی گرفته تا دولتمردان و دیوان سالاران و خزاین و منابع مالی و اقتصادی

فراوانی در کف قدرتش بودند و مملکت را به سرپنجهٔ تدبیر و خرد خود می‌چرخانید ولی حریف او هم از قدرت فائقه‌ای برخوردار بود، آنهمه مردان و جوانان از جان گذشته، آن سازمان منظم فرماندهی و فرمان‌بری، آن پیروان متعصب گوش به فرمان و آن دژها و قلعه‌های نیرومند که مانند تارهای عنکبوت به گرد حکومت سلجوقیان تنیده شده بودند خود نیرویی عظیم و خارق‌العاده بود که نظام‌الملک با آنهمه روشن‌بینی از آنها غافل و جدا نمی‌ماند. در عرصه پیکار اسماعیلیان، از همه اصناف گرد آمده بودند. در همان حالی که نام حسن صباح و عبدالملک بن عطاش و رئیس مظفر که همه از زمره رهبران دانشمند و متفکران نظریه‌پرداز اسمعیلی بودند به گوش می‌خورد، نام صنعتگران نیز مکرر شنیده می‌شد.

نظام‌الملک همه شیعیان زمان خود را به اسماعیلیگری متهم ساخته بود و با بیم و هراس همه‌جا این مطلب را بر زبان جاری می‌ساخت که آنها (اسماعیلیان) بیشتر مناصب و مقامات مهم دولتی را اشغال کرده‌اند و این کار برای آینده حکومت ما خطری عظیم و ویران‌کننده به‌شمار می‌رود.

راستی سخن وی که اظهار می‌دارد نام آنها را به زشتی یاد کردن خطرناک است از اینجا آشکار می‌شود که وی از ذکر مثالها و حوادث نزدیک به زمان خودش، برای تنبیه و سرزنش اسماعیلیان، در سیاست نامه خودداری کرده است. ما هیچگونه ابداع و نوآوری در اصول عقیدتی نیز سراغ نداریم که تنها دلیل کافی برای این جدایی باشد. آخر هرچه بود، خواجه یک شافعی مذهب صرف بود که مسایل عقیدتی و مذهبی خود را در ستیز و مبارزه با حسن صباح با مسایل سیاسی به هم آمیخته بود و وجود حسن را هم از لحاظ مذهبی و هم از جهت سیاسی به حال خود و مصالح کشور زیان‌آور می‌دانست.

اما آنچه نفرت و خشم اسماعیلیان را از سلجوقیان تشدید می‌گردانید این بود که بیشتر لشکریانی که نیروی نظامی خواجه و

ملکشاه را تشکیل می‌دادند ترك بودند و شاید اسماعیلیان نفرت خاصی از سربازان ترکی که در آن عصر و دوران بر شرق میانه استیلا یافته بودند به دل داشتند، زیرا می‌بینیم که حسن صباح آنها را «جن» می‌نامد نه آدمیزاد!

تا آنجا که روایات می‌رساند، الموت حسن صباح نه تنها ادعای امامی که در آنجا مستقر باشد نکرده است، بلکه روایت مغایری از آنجا سرچشمه گرفته است، در کتاب «هفت باب بابا» آمده است که حسن صباح، آمدن حضرت قائم را که در پایان جهان، یا در پایان این دور خواهد آمد و شماره امامان و کار آنان را تکمیل خواهد کرد و عدالت و حقیقت کامل را در روی زمین خواهد گسترد، پیش‌بینی کرده و اگرچه این پیش‌بینی و عقیده تمام اسماعیلیان است، اما نسبت آن بخصوص به حسن صباح در اینجا به حد کافی قابل ملاحظه است که: در همان حال که الموت، مرکز توجهات و اندیشه اسماعیلی (نزاری) می‌شد، به آیندگان امکان پی‌ریزی و بنیاد چنان افکاری را می‌داد. اسماعیلیان هنگامی شورش خود را آغاز کردند و رسماً در تمام نقاط ایران با حکام و حکمرانان سلجوقیان درافتادند که هنوز قدرت سلجوقیان دست نخورده بود و می‌توانستند به نیروی سپاهیان فراوان خود با پیروان حسن و داعیان او پنجه درافکنند.

حسن در اوج قدرت بود و اسماعیلیان در حال پیشرفت که ناگهان خواجه نظام‌الملک در پی هشداری که به سلطان جلال‌الدین ملک‌شاه سلجوقی داد، او را متوجه این امر کرد که هرگاه دیر بجنبد و در برابر حسن با شمشیر

کنکاش و گفتگوی خواجه
نظام‌الملک با سلطان
ملکشاه درباره ستیز
با حسن صباح

و تیغ تیز نایستد، بزودی پایه‌های سلطنتش بسختی متزلزل گشته از اریکه قدرت به‌زیر خواهد افتاد. ملک‌شاه با آگاهی‌هایی که به‌وسیله جاسوسان خود به‌دست آورده بود، سخنان و هشدارهای وزیر مقتدر و روشن‌بین خود را تأیید می‌کرد ولی در حالی که از نیروی نظامی و

جنگ آزموده قابل ملاحظه‌ای برخوردار بود ولی در گوشه ضمیرش همواره ترس و بیمی مبهم موج می‌زد، زیرا به تلخی دریافته بود که پنجه افکندن با حسن و اسماعیلیان کار ساده و آسانی نیست و او باید با وجود فدائیان مخوف حسن، قربانیهای زیادی بدهد و شاید سر خود و وزیرش نیز از روی گردن جدا شود.

خواجه نظام‌الملک هم که به‌خوبی حسن صباح و قدرت‌ش را می‌شناخت و می‌دانست وی خیلی بیشتر و شدیدتر از ولینعمتش هدف خنجر فدائیان قرار دارد و حسن، آن مرد انتقامجو و کینه‌توز که وی را شکست داده و خواب و راحت و آسایش خیال از او گرفته بود از این پس هیچ فرصتی را از دست نخواهد داد. همین قضیه خواجه را بر آن داشته بود که سلطان او را وادار به اتخاذ تصمیم قطعی علیه دشمن مشترك بنماید.

خواجه به سلطان ملک‌شاه یادآوری کرد که گام اصلی و نخستین را باید از قلعه الموت آغاز کند، چه رقیب در آن کانون مستحکم موضع گرفته بود و اگر این کانون مهم به‌وسیله حملات و تهاجم گسترده با همه امکانات جنگی و ساز و برگ نظامی صورت گیرد، حسن، یارای مقاومت را نخواهد داشت.

اما ملک‌شاه به‌وزیرش گفته بود که وضع این قلعه و استحکامات آن طوری است که به آسانی تسخیر نمی‌شود، ولی خواجه همچنان اشاره به نیروهای فوق‌العاده نظامی و محاصره قلعه الموت می‌کرد و سلطان را تشویق و تحریک به آغاز ستیز و رزم با حسن می‌کرد.

اما ملک‌شاه با آنکه همواره گوش به‌توصیه‌های خردمندان وزیرش می‌داشت، این بار به‌وی خاطر نشان ساخت که قبل از شروع جنگ و خونریزی باید نامه‌ای تهدیدآمیز به وی نوشته شود، تا هرگاه زیر بار تسلیم شدن نرود و از مخالفت و مبارزه با عوامل و فرستاده‌های او در شهر دست برندارد آنوقت است که باید پس از سخن شمشیر آبدار را به‌کار گرفت، نه بی‌مقدمه و اتمام حجت قبلی...

و خواجه ناچار با این امر موافقت کرد و نامه تهدیدآمیز ملکشاه
برای حسن به شرح زیر فرستاده شد که حسن صباح نیز به جواب دادن
آن مبادرت ورزید.

مبادله نامه میان حسن صباح و سلطان ملکشاه سلجوقی

نامه ملکشاه به حسن صباح

گفتیم که سلطان ملکشاه پیش از شروع حمله بیه دژ الموت و اسماعیلیان مستقر در بعضی دژها و قلاع، تصمیم گرفت نامه تهدید-آمیزی برای حسن صباح ارسال دارد، شاید به این وسیله بتواند بی-جنگ و خونریزی وی را به جای خود بنشانند، اینک متن نخستین نامه تاریخی ملکشاه سلجوقی به حسن صباح:

«تو که حسن صباحی و دین تو پیدا کرده‌ای و مردم را فریب میدهی و بهروالی روزگار بیرون می‌آوری و بعضی مردم جهالجبیل را بر خود جمع کرده‌ای و سخنان ملایم طبع ایشان می‌گویی، تا ایشان می‌روند و مردم را به کارد می‌زنند و بر خلفای عباسی، که خلفای اسلامند و قوام ملک و ملت و نظام دین و دولت بر ایشان مستحکم، طعن میکنی، باید که از این ضلالت بگذری و مسلمان شوی والا لشکرها تعیین فرموده‌ایم و موقوف به آمدن تو یا جواب خواهیم بود. زنهار، زنهار بر جان خود و متابعان خود رحم کند و خود را و متابعان خود را در ورطه هلاک نیاندازد و به استحکام قلاع، مغرور نشود و به حقیقت داند که اگر قلمه او که الموت است و برجی از بروج آسمان

باشد به عنایت ایزدی حق سبحانه و تعالی با خاک یکسان کنیم.»
از فحوای مطالب و طرز و شیوه انشاء این نامه چنین برمی آید که
نویسنده آن شخص خواجه نظام‌الملک بوده، چه ملک‌شاه را هرگز آن
طبیع و ذوق و قریحه ادبی آن روزگاران نبوده که به نوشتن چنین
نامه‌ای مبادرت ورزد و آنچه تهدید در آن دیده می‌شود، فقط و فقط
ناشی از خشم و کین توزی شخص وزیر ملک‌شاه بوده و بس.

«چون صدر کبیر، ضیاءالدین خاقانی، بدین
گوشه رسید و مثال سلطان را رسانید، موارد آن
را عزیز داشتم و مثال سلطانی را بر سر و چشم
نهادم و بدانکه، سلطان این بنده را یاد فرموده

خلاصه نامه جوابیه
حسن صباح به
سلطان ملک‌شاه

بود، سر فخر به ایوان کیوان رسانیدم. اکنون شرحی از احوال و
اعتقاد خود باز نمایم و امید می‌دارم که احوال ما بندگان سلطان
اصفاء نمایند و در آن باب فکری کنند و در کار من با ارکان دولت که
خصمی ایشان با من سلطان را معلوم است* به تخصیص با نظام‌الملک
مشورت نفرمایند. بعد از آن هرچه رأی جهان‌آرای سلطانی را از
سخنان من در دل قرار گیرد و به تحقیق پیوندند بر آن مزیدی و از
آن گریزی نباشد و از من که حسن هستم از آن بگردم از دین مسلمانی
برگشته باشم و بر خدای تعالی و پیغمبر بحق عاصی شده و اما اگر
سلطان با من در کار من به سخنان خصومان بی‌عنایت شود هرآینه مرا
نیز اندیشه کار خویش باید کردن، مرا که خصم قوی در برابر است
که حق را در محل باطل فرا تواند نمود و باطل به موضع حق تواند
نشانید و این چنین بسیار کرده‌اند در حق بنده نیز این حال واقع
شده و شاید که بر رأی سلطان پوشیده نمانده باشد...

و دیگر آنکه فرموده‌اند که دین و ملت نو پیدا کرده‌ای، نمود
بالله، من که حستم دین و ملت نو پیدا کنم. این دین که من دارم در
وقت حضرت رسول علیه و آله، صحابه را به همین دین و مذهب بوده

* منظور خواجه نظام‌الملک و دستیاران وی می‌باشد. مؤلف.

و تا قیامت مذهب راست این است و این خواهد بود. اکنون دین من، دین مسلمانی است، اشهد ان لا اله الا الله محمداً رسول الله. این کار که من می‌کنم و این گفتگو که می‌گویم، خالصاً و مخلصاً از برای دین حق می‌کنم و اعتقاد من آن است که فرزندان حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم، برخلاف پدر خود از فرزندان عباس مستحق‌تر باشند، بعد ما که فرزندان عباس نیکو زندگی باشند و لایق‌تر و برحق‌تر و اگر تو که سلطان ملک‌شاهی، روا داری که بعد از این زحمت و مشقت که به تو رسیده است و سه کُرت از اقصای مشرق تا اقصای مغرب و از محاذی قطب شمال تا به هندوستان لشکر کشیده و مملکت به دست آورده‌ای، امروز این مملکت را از دست پسران تو بیرون باشد و پسران تو گرد جهان، هر کجا از ایشان خبر یابند به قتل آورند، خلافت ایشان نیز روا باشد، فکیف که فرزندان عباس کسانی‌اند که از آنچه از فساد ایشان مشاهده کرده‌ام، شمه‌ای خواهم گفت که در هیچ دین و ملت هرگز هیچ‌کس روا نداشته باشد و روا ندارد و اگر کسانی باشند که از حال ایشان واقف نباشند و بدیشان اعتقاد و اعتماد کنند و خلافت ایشان حق دانند. و اگر حضرت سلطان بعد از آنکه بر این حال واقف شود و بر دفع و قصد برتخیزد و شر ایشان از سر مسلمانان کوتاه نکند، نمی‌دانم تا قیامت در وقت سؤال چگونه جواب دهد و نجات چگونه باشد؟...

آمدیم بر سر این سخن که من و اتباع من بر بنی‌عباس طعن کرده‌ایم. هرکس که مسلمان باشد و پر دین و ملت آگاه باشد، چگونه طعن و تشبیع نکند بر قومی که بدایت و نهایت ایشان بر تزویر و تلبیس و فسق و فجور و فساد بوده و هست و خواهد بود. اول از کار ابومسلم درآیینم که آنچنان مردی که چند کوشش نمود و زحمت اختیار کرد تا دست استیلای ظلمه بنی‌مروان را از هرق نعام، و اخذ اموال مسلمانان کوتاه گردانید و لعنت که لایق ایشان بود و بر خاندان پاک پیغمبر می‌کردند و ظلم از جهان برانداخت که جهان را به عدل و

انصاف بیاراست، با او چگونه غدیری کردند و خون او بریختند و چندین هزار از اولاد پاك پیغمبر صلی الله علیه و آله در اطراف و اکناف شهید کردند و جمعی منزوی که در گوشه ها و ویرانه ها بمانده بودند، خود را از لباس سیادت بیرون کشیدند...

نظام الملك که کدخدای مملکت است! خواجه ای چون ابونصر کندری را که در هیچ عهدی در پیش پادشاه در هیچ ملك چنان کذب خدایی پای در میان کار ننهاده بود به تزویر آنکه در ملك و مال سلطان تصرف می کند شهید کرد و از میان برداشت.

اما آنکه فرموده اند اگر ترك این نوع کند و فیها والا به خرابی او اشارت فرمایم، نعوذ بالله از من که حسن هستم کاری صادر شود که خلاف رأی سلطان باشد و اما چون قومی هستند و در طلب بنده به همت کوشش می کنید، به حيله این گوشه به دست آورده ام و پناه خود ساخته ام تا به کسانی حال خود، انهای درگاه سلطان کنم و بعد از آنکه از کار خصمان فراغی حاصل آید روی به درگاه سلطان آورم و در سلك باقی بندگان منخرط گردم و آنچه از دست برآید در بهبود کار دنیا و پس افتاد کار آخرت، سلطان را بگویم والا که از من به خلاف این صادر شود و متابعت امر سلطان نکنم مرا در دنیا سرزنش بود و از دور و نزدیک خلائق را بر من طعن رسد و گویند خلاف والی خود کرد و از معادت اطیعو الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم، بی بهره ماند و خصمان مرا به درگاه آبرو حرمت افزایش و در حق من چیزها افترا کنند که من از آن بی علم باشم و هر نیکویی که از من در دین و دعوت صادر گردد به بدی در میان مردم شهرت دهند و نام نیک مرا بد کنند...

امروز که به این مقام رسیدم و دعوت خلفای علوی ظاهر کردم و چند دستگاه در طبرستان و قهستان و جبال به دست آوردم و مردم بسیار از رفیقان و مونسان و شیعیان و علویان بر من جمع شدند و عباسیان به همه نوع از من خائف و ترسانند، هرآینه مزاج مبارك

سلطان بر من متغیر گردانند و در قصد و نقصان به جان من کوشند و
 یمن که مرا از سلطان طلب دارند، آن هنگام معلوم نیست که کار
 چگونه دست دهد...

و حال که من در گوشه‌ای نشسته‌ام و آنچه بر فرض و سنت کرده‌اند
 بجا می‌آورم، از خدای تعالی ایشان را دین حق روزی گرداند و فساد
 و فسق عباسیان از میان خلق بردارد و اگر سلطان را سعادت دین و
 دنیا همراه باشد، همچنانکه سلطان اسلام محمود نمازی رحمة الله را
 این کار آمده بود و به دفع شر ایشان برخاسته و از (ترمذ) علاءالملک،
 خداوندزاده را بیاورد و به خلافت بنشاند، سلطان نیز به این کار
 برخیزد و این کار بزرگ را کفایت کند و شر ایشان از میان بندگان
 خدای تبارک و تعالی کم گرداند والا روزگاری باشد که پادشاه عادل
 به روی کار آید و این کار بکند تا مسلماتان را از جور برهاند والسلام
 علی من اتبع الهدی.»

از مطالعه و بررسی نامه حسن صباح به ملک‌شاه چنین برمی‌آید
 که حسن با وجود رعایت جانب سلطان نیرومند و با صولت و سطوت
 سلجوقی هیچگاه از اصول عقاید و به اصطلاح امروز از ایدئولوژی
 خود دست برنداشته و در لفاف و پوشش تعارفات و اظهار انقیاد، با
 کمال صراحت و شجاعت، وی را از مقاصد شوم عباسیان بر حذر داشته
 و با اینکه می‌دانسته سلطان نسبت به خلفای عباسی همه‌گونه رعایت
 احترام و اطاعت می‌نموده است ولی هیچگاه از برملا ساختن و آشکار
 گردانیدن مقاصد آنان چیزی فروگذار نکرده و هیچگاه هم از کینه و
 دشمنی و خصومت سلطان و وزیر قدرتمندش خواجه نظام‌الملک
 بیمی به دل راه نداده است.

ضمناً دو نکته مهم در این نامه ملحوظ و تصریح گردیده، اول
 اینکه، همه بی‌مهریهای سلطان را از خصومت‌ها و دشمنی‌های شخصی
 خواجه نظام‌الملک دانسته و سلطان را از وسوسه‌های او بر حذر داشته
 است، دوم اینکه کینه حسن صباح نسبت به عباسیان تنها مربوط به

غدر و تزویر و مکر و ظلم و جور آنان نبوده، بلکه در آن رگه‌ها و نشانه‌هایی از انتقامجویی برای خون ابومسلم خراسانی، آن ایرانی شجاع و وطن‌دوست که معصومانه، که به ناحق به غدر و تزویر و مکر به دست عباسیان (منصور دوانقی) کشته شد، دیده می‌شود. از همین روست که باید گفت علی‌رغم اسماعیلی بودن حسن، که خود نقطه ضعفی برای او به‌شمار می‌رود، نمی‌توان خصوصیات وطن‌دوستی و داشتن تعصب نسبت به مآثر ایرانی وی را مورد انکار قرار داد.

شرف‌الدین طوسی، استاد سابق مدرسه نظامیه، یکی از دانشمندان و فضلاء خراسانی بود که اکنون در این فصل از کتاب صحبت ما پیرامون وی دور می‌زنند، در شهر نیشابور به‌سر می‌برد. او که از مدتی پیش در جرگه پیروان اسماعیلیان درآمد و حسن صباح به وی علاقه و عنایت و توجه مخصوص پیدا کرده بود، در این شهر جزء داعیان مبرز و مبلغین طراز اول (باطنیان) به‌شمار می‌رفت و هر وقت زمینه و شرایط مناسبی به‌دست می‌آورد و جمعی از مردم را در محضر درس خود می‌یافت که نسبت به فرقه باطنیه کم و بیش در خود تمایلی احساس می‌کنند و یا احساسات مساعدی دارند، آنان را به پیوستن به کیش خود دعوت می‌کرد و چون از نفوذ کلمه و قدرت کلام و سحر و جاذبه بیان بهره کافی داشت در اندک زمانی، گروه زیادی را جزء پیروان طریقه خود درآورد.

قتل شرف‌الدین طوسی
شورش اسماعیلیان را
به‌اوج خود رساند

جلال‌الدوله حاکم نیشابور که در نهان و آشکار، تلاش‌ها و فعالیت‌های مضره وی را می‌دید ناگزیر شد ضمن نامه‌ای، همه ماجراها و داستان استاد را برای خواجه نظام‌الملک بنویسد و از وی درباره سرنوشت وی کسب تکلیف نماید.

می‌دانیم که باطنیان و یا به عبارت دیگر ملاحده، همواره مورد آزار و شکنجه و حتی قتل و کشتار مأموران و گاهی افراد متعصب

شهرها قرار داشتند و همین آزار و قتل، آنان را وادار کرده بود که راز خویش را که تغییر مذهب و کیش باشد پنهان نگاه دارند.

خواجه نظام که کینه شدیدی به این فرقه داشت در پاسخ نامه حاکم نیشابور به وی تذکر داد که ابتدا استاد شرف‌الدین را مورد بازجویی قرار دهد تا نام هم‌کیشان خود را افشاء نماید، آنگاه وی را به نام مصالح مملکت برابر دیدگان مردم شهر به‌دار آویزد.

شرف‌الدین را به‌دستور خواجه از حجره‌اش واقع در مدرسه نظامیه به یکی از دخمه‌های زندان نیشابور برده مقید به زنجیر کردند. خبر ملحد بودن شرف‌الدین طوری در شهر نیشابور انعکاس پیدا کرد که روز بعد، سوداگران و پیشه‌وران شهر دست از کار کشیدند و مقابل دارالحکومه ازدحام نمودند تا از جلال‌الدوله بخواهند که بی‌درنگ آن استاد ملحد را به قتل برسانند. مردم که بر اثر تلقینات حاکم وقت استاد را مردی از دین برگشته می‌دیدند از آن جهت خشمگین بودند که مدرسه نظامیه را یکی از مراکز علمی بزرگ اسلام می‌دانستند و اطلاع داشتند که در آن مدرسه باید دانشمندان اسلامی تربیت شوند و وقتی شنیدند که متولی و استاد آن مرکز علمی اسلامی، يك ملحد می‌باشد که تقیه کرده و دین خود را پنهان نگاه می‌داشته، انگشت حیرت به دندان می‌گزیدند.

جلال‌الدوله یکی از محرمان خود را به زندان شرف‌الدین طوسی فرستاد تا اینکه از وی تحقیق به عمل آورده و بفهمد که چه کسانی ملحد می‌باشند. ولی مستنطق گفت که او از ذکر نام مرتدان حاشیه روی می‌کند و باید مورد شکنجه قرار گیرد تا اسم هم‌کیشان خود را فاش سازد.

به هر حال، جلال‌الدوله به حکم خواجه نظام‌الملک تصمیم به قتل استاد گرفت و قبلاً دستور داد تا چارچیان در شهر نیشابور ندا در دهند که در روز فلان، شرف‌الدین طوسی در میدان مقابل مدرسه نظامیه به دار آویخته خواهد شد تا اینکه مردم گرد آمدند تا مرگ و

جان دادن يك ملحد را به‌عیان ببینند.

وقتی شرف‌الدین طوسی را به پای دار آوردند چشمش به‌استادان مدرسه نظامیه که در خارج از دروازه مدرسه کنار میدان ایستاده بودند افتاد و «شیخ یوسف بن صباح» را میان آنها بدید و با انگشت به سوی او اشاره کرد و يك بیت شعر خواند که مضمونش چنین بود: (از مرگم امروز رقیب من خرسند است و من هم خرمندم، زیرا حس می‌کنم که هنگام مرگم نیز قلبی از من شادمان می‌باشد.) از شنیدن آن شعر اشک در چشم بعضی از شاگردان شرف‌الدین طوسی جمع شد ولی برای این که متهم به الحاد نشوند شرف‌الدین طوسی را مورد لعن قرار دادند.

قبل از اینکه طناب دار را بر گردن طوسی بیاندازند، آن مرد با صدای بلند شهادتین پیروان کیش باطن را به‌زبان آورد و گفت: ایمان دارم که حسن صباح حجت است و ایمان دارم که امام غایب ظهور خواهد کرد و بنی‌آدم را رستگار خواهد ساخت... مدت دو روز جسد شرف‌الدین بر بالای دار بود و بعداً آن را پایین کشیدند.

موضوع قتل شرف‌الدین طوسی را با اینکه پیروان و جاسوسان او جرئت نمی‌کردند به گوش حسن صباح برسانند، ولی حسن خود این رخداد بسیار غم‌انگیز را بعد از نماز مغرب در مسجد الموت طرح کرد و طبق معمول در حالی که پیروانش نشسته بودند و او بر روی زانو قرار داشت پس از ادای جمله انا لله و انا الیه راجعون، برپا‌خاست و گفت: «ای برادران من، امشب می‌خواهم يك خبر ناگوار را به اطلاع شما برسانم و خبر مزبور این است که یکی از برجسته‌ترین افراد اهل باطن را در نیشاپور به دار آویختند. آن مرد بزرگوار، شرف‌الدین طوسی بود که تصور می‌کنم همه نامش را شنیده‌اید و می‌دانید که یکی از داعیان بزرگ و یکی از جمله ارکان ما به‌شمار می‌آمد و توانسته بود که عده‌ای از مردم را ارشاد و تبلیغ کند و آنها

را در جرگه اسماعیلیان درآورد.»

در این وقت خشم و هیجانی عمیق بر سراسر وجود حسن مستولی گشت و چشمانش به صورت دو کاسه خون درآمدند.

حسن به کلامش افزود: «شرف الدین را قبل از مرگ شکنجه بسیار کرده بودند تا مجبور شود نام پیروان کیش ما را که در نیشابور و سایر شهرهای خراسان زندگی می کنند بروز دهد، لیکن چون موفق نشدند، کسی متعرض سایر پیروان کیش ما نشد. ولی با این وجود جاسوسان جلال الدوله روز و شب، طلاب مدرسه را تحت نظر گرفته که بدانند کدام يك از آنها اهل باطنیه هستند. ای برادران، شرف الدین به درجه شهادت رسید برای اینکه در راه عقیده خود کشته شد ولی ما نباید بگذاریم که خون آن مرد پایمال شود.»

پیروان حسن که سخت به هیجان آمده بودند، گفتند: «تو درست می گویی و ما نباید بگذاریم که خون آن داعی بزرگ از بین برود.» حسن صبح گفت: «در قتل شرف الدین دو نفر مسئولیت دارند، اول خواجه نظام الملك آن دشمن قسم خورده ما که فرمان قتل وی را صادر کرد و دوم جلال الدوله که شرف الدین را دستگیر نمود و به زندان افکند و بعد هم به قتلش رساند.»

یکی از حاضران که سخت دچار آشفتگی و خشم شدید شده بود به صبح گفت، اگر اجازه دهید، هم اکنون بعد از خارج شدن از مسجد به راه خواهیم افتاد و خود را به نیشابور می رسانم و جلال الدوله را به خاک هلاکت خواهیم افکند. حسن صبح گفت، در فداکاری تو شکی ندارم ولی این نوع کارها را باید به کسانی سپرد که برای نابود کردن دشمنان ما تعلیمات مخصوصی دیده اند و تو آن تعلیمات فدائی گری را ندیده ای. آن مرد گفت که دشمنان فرقه ما را باید با شمشیر و خنجر از میان برد و برای به کار انداختن شمشیر و خنجر به قدر کافی ورزش و تمرین کرده ام.

حسن صبح پاسخ داد، برای نابود کردن دشمنان ما تنها بازوی

قوی و مهارت در به کار بردن شمشیر و خنجر کافی نیست و بلکه باید عقل را هم به کار گرفت، چون ما وقتی فدائیان کیش خود را مأمور می‌کنیم که دشمنان باطنیه را از بین ببرند، میل دارم که پس از انجام مأموریت مراجعت نمایند، نه اینکه دستگیر شوند و به قتل برسند. چون خواجه نظام‌الملک و جلال‌الدوله هیچگاه تنها نیستند و در هر کجا که هستند عده‌ای از جانشان محافظت می‌کنند.

دیگر شعله‌های آتش از زیر خاکستر سر بیرون می‌کشید و اینجا و آنجا شراره می‌زد. از روزی که حسن صباح خبر قتل شرف‌الدین طوسی را شنید، پیاپی سریع و تیزپای خود را به قهستان و ری و اصفهان و کشورهای مغرب ایران فرستاد و به داعیان بزرگ اطلاع داد

معاصره طبرس
پیکار و برخورد در
قهستان و قلاع دیگر
اسماعیلیان با سپاهیان
ملکشاه

که خود و پیروان کیش باطنیه را برای يك حادثه بزرگ آماده نمایند. حسن صباح ابتدا به «شیرزاد قهستانی» داعی بزرگ و فرمانده کارآزموده قلعه طبرس دستور داد که فدائیان طبرس را برای خروج از قلعه و پیکار و رزم آماده گردانند ولی این فرمانده مبرز به حسن مراد خویش خاطر نشان ساخت که خروج جمعی فدائیان از این قلعه مطابق مصلحت نیست، چه آنها تعلیمات رزمی خویش را برای ستیز انفرادی و کارد زدن و خنجر پرانی به انجام رسانیده‌اند بنابراین، در جنگهای منظم احتمال پیروزیشان ضعیف است، مگر اینکه چندروز و هفته‌ای را اختصاص به این امر مهم بدیم. همان‌طور که می‌دانیم، فدائیان که با نامهای مستعار و گاهی بی‌نام از بعضی قلعه‌ها و از جمله قلعه طبرس بیرون می‌رفتند، فقط به منظور قتل دشمنان فرقه اسماعیلیه به این امر دست می‌زدند.

اما در مورد مستعار بودن نام آنان، باید گفت این کار را به خاطر آن می‌کردند تا نام و نشان واقعی ایشان مکتوم مانده دشمنان فرقه نتوانند با زجر و شکنجه نام هم‌زمان آنان را از زیر زبان‌شان بیرون

بکشند.

اما در اینجا باید یادآور این نکته بود که، «شیرزاد قهستانی» جمعی از افراد فدائی و پیروان حسن صباح را پس از تعلیمات رزم انفرادی، آنان را تعلیم دفاع و مقاومت نیز داده بود و ضمناً ایشان را به امر زراعت و پرورش دام یا تجارت واداشته بود. او به افراد تحت فرماندهی خویش اینگونه القاء کرده بود: هنگامی که روز رستگاری و قیام همگانی فرا رسد، دیگر باید تقیه را کنار بگذاریم و کیش خود را آشکار گردانیم و روزی که دین خود را آشکار کردیم و تقیه را کنار گذاشتیم آنوقت می‌توانیم در توسعه و گسترش آن کوشش نماییم و آن را دنیاگیر کنیم، البته در آن روزها باید برای فداکاری بیشتر آماده شویم.

وقتی شیرزاد قهستانی مشغول حل و فصل قضایای

معاصره طبرس
داخل قلعه طبرس بود، سپاهیان ملک‌شاه سلجوقی آرام
آرام خود را به پیرامون قلعه نزدیک می‌کردند به
آغاز می‌شود

طوری که «موسی نیشابوری» دستیار شیرزاد آن سپاه را دیده و به فرمانده خود اطلاع داد که قلعه طبرس حصار می‌شود (معاصره)، پس تصمیم گرفته شد که همگی آماده دفاع گردند. اما خواجه نظام‌الملک که خود دستور حرکت سپاه را داده بود از این موضوع آگاهی داشت که ساکنان طبرس همه از پیروان حسن صباح نیستند و سکنه اطراف آن نیز شکایتی از آنان نداشتند ولی پس از قتل شرف‌الدین طوسی به تلخی دریافت که اگر حمله به مراکز قدرت و تمرکز نیروهای حسن صباح اعم از فدائی و غیرفدائی را آغاز نکند، آنها این کار را خواهند کرد.

خواجه نظام‌الملک بعد از به‌دار آویختن شرف‌الدین که خود ضربه مهلکی بر پیکر فرقه اسماعیلیه بود می‌دانست که روزی باید کفاره این اقدام خود را بدهد، چون حسن صباح کسی نبود که چنین حوادثی را به غفلت و گذشت حواله دهد. پس وزیر مهم ملک‌شاه، فرماندهی

قشونی را که باید به طیس حمله ور شود به جلال الدوله سپرد، بی آنکه وی را از حکومت نیشابور و تولیت مدرسه نظامیه برکنار نماید. پادشاه سلجوقی در خراسان جنوبی (قهبستان) سه کانون سپاهی داشت، یکی در نیشابور بود و دیگری در «گناپا»* و سومی در قائن. و طبق امریه خواجه، جلال الدوله اجازه داشت که از این مراکز قشون هر قدر سرباز برای تصرف قلعه طیس لازم دارد، بردارد. جلال الدوله بعد از کسب اطلاع از وضع قلعه طیس، سیصد سرباز از گناپا برداشت که با سربازانی که از نیشابور آورده بودند ششصد نفر می شدند.

فرمانده مهاجمین، وقتی به پای قلعه رسید، وضع آن را دشوارتر از آنچه شنیده بود مشاهده کرد. او چنین می پنداشت که می تواند به سهولت از کوه بالا برود و خویش را به پای حصار قلعه برساند، ولی به تلخی دریافت که صعود از آن کوه امکان ندارد، ناچار فرمان محاصره کردن قلعه را داد و به یکی از فرماندهان سپاهیان خود گفت، قطعاً راهی میان قلعه و پائین کوه وجود دارد، ما باید آن را به هر قیمتی هست کشف کنیم.

جلال الدوله فکر می کرد که با محاصره قلعه طیس، مدافعان باطنی آن در مضیقه قرار خواهند گرفت و بزودی تسلیم ایشان خواهند شد، ولی نمی دانست که علاوه بر اراده پولادین و قدرت تحمل دشمن، قلعه گیان به فرمان قهبستانی و سخت کوشی خودشان اولاً يك حوض و آب انبار مسقف عظیم ساخته بودند که در قلب کویر می توانست در فصل پائیز و زمستان و بهار، آب باران از دامنه وارد حوض نمایند و آن را پر کنند، ضمناً در آنجا ذخیره گاههای زیادی از لحاظ خواربار و آذوقه وجود داشت که قادر بودند ماهها در برابر مهاجمان پایداری نمایند.

از روزی که جلال الدوله، قلعه طیس را از پای کوه در محاصره

* احتمالاً گناپا، همان گناباد امروزی است.

گرفت، شب‌ها، بالای کوه آتش می‌افروختند و هنگام روز، چندین ستون از دود از بالای کوه به آسمان زبانه می‌کشید. حاکم نیشابور وقتی ستونهای دود را می‌دید تصور می‌کرد که اسماعیلیان مشغول پختن غذا هستند یا اینکه آتش افروخته‌اند تا گرم شوند. در صورتی که شیرزاد فرمانده قلعه طبس، به وسیله ستونهای دود، در روز و تولید شعله‌ها در شب، از هم‌کیشان خود که در قهستان و در شهر طبس بودند کمک می‌خواست.

در آن هنگام، پیروان باطنیه و حسن صباح در ایران در سه نقطه مهم تمرکز داشتند. نخستین در الموت بود و دیگری در قهستان (سراسر خراسان جنوبی) و سومی در کرمانشاهان و کردستان. به گفته مورخان، باطنیان قهستان وقتی هویت مذهبی خود را آشکار نمودند، بیش از شصت هزار نفر بودند.

نزدیک‌ترین قریه به قلعه طبس که عده پیشماری از باطنیان در آن به سر می‌بردند، قریه «چهار ده» بود و ساکنان این ده وقتی علائم استمداد مدافعان طبس را دیدند، عده‌ای از پیادگان چالاک خود را مأمور نمودند که به طبس و قائن و تون و بجستان و سایر مراکز قهستان بروند و به اطلاع هم‌کیشان خود برسانند که باید بی‌درنگ سپاه‌یانی جمع آورده و سکنه قلعه طبس را از محاصره نجات بخشند.

رهبر باطنیان در شهر طبس، مردی بلند همت و با اراده به نام «مجدالدین فرازی» بود که پیروزی بر مهاجمان طبس روز رستگاری بود
مقام داعی کبیر را داشت. همین‌که به‌وی خبر

رسید که سکنه قلعه طبس استمداد کرده‌اند، برای پیروان اهل باطن شهرهای قهستان، دستور داد که ده‌یک از مرده‌های اسماعیلیه باید به حکم قرعه انتخاب شوند و با هر نوع سلاح و امکانات جنگی، راه چهارده را در پیش گیرند و سپس قلعه طبس را از محاصره نجات دهند.

«مجدالدین فرازی» ضمناً یک پیک تیزپا مأمور گردانید تا از طریق کویر مرکزی خود را به ری رسانیده و از آنجا به قزوین و

الموت برود تا پیشوای اسماعیلیان، حسن صباح را اطلاع دهد که قلعه طیس تحت محاصره جلال الدوله و سپاهیان خواجه نظام الملک می باشد.

گفتنی است که مسئله قرعه کشی مردان قهستان هرگز انجام نشد، چه مردان فرقه باطنیه، داوطلبانه آماده برای حرکت به سوی چهارده شدند. عده ای سواره، جمعی سوار بر چهارپا و استر و الاغ و گروهی نیز پیاده در آن مسیر به راه افتادند.

می گویند، کسانی که اهل باطن محسوب می شدند، پیوسته در حال انتظار به سر می بردند و آنها شنیده بودند که روزی فرا خواهد رسید که روز رستگاری اهل باطن خواهد بود.

فرازی به پیروان اسماعیلیه خاطر نشان ساخته بود که اگر دستور حسن صباح برسد، مبادرت به حمله خواهیم کرد و اگر فرمان وی به تأخیر بیافتد ناگزیر برای جلوگیری از نابودی قلعه گیان طیس دست به حمله خواهیم زد.

روز اول ماه رمضان سال ۵۵۹ هجری قمری، بالآخره قاصدی که به الموت رفته بود از راه رسید. او نامه ای از حسن صباح برای مجدالدین فرازی آورد و در آن نامه حسن می گفت که روز هفدهم رمضان (پوم-القیامه) طلوع خواهد کرد و رستگاری پیروان باطن و (قوم ایرانی) آغاز خواهد گردید و تمام مردم قهستان باید سلاح رزم بر تن کنند و شمشیر برگیرند و خود را آماده جنگ کنند. وظیفه مردان قهستان به فرماندهی فرازی این است که قلعه طیس را از محاصره برهانند.

وظیفه ای که حسن صباح برای فرازی و مردان جنوبی خراسان تعیین کرده بود بسیار سنگین بود، چون آنها می باید علاوه بر غلبه بر لشکریان جلال الدوله، حکومت قهستان را نیز از چنگ عوامل ترکان سلجوقی بیرون بکشند. مجدالدین فرازی رونوشت هایی از نامه حسن صباح را به وسیله نمایندگان به شهرهای قائن و تون و بجستان و سایر شهرهای قهستان فرستاد و به مردان باطنیه امر کرد که خود را برای جنگ و به دست گرفتن حکومت مهیا سازند.

حسن صباح در میدان شهر الموت سخن می گوید

جدا از حوادث بزرگ جنگی و رزمی بی‌امان که در قهستان و طیس در شرف روی دادن بود، در شهر «الموت» از روز اول ماه رمضان به دستور حسن صباح که دیگر قدم در میدان مبارزه نهاده بود، به سکنه شهر اطلاع داده شد که در بامداد روز هفدهم بعد از طلوع آفتاب در میدان بزرگ تمرین‌ها و تعلیمات رزمی گرد آیند و تأکید گشته بود که تمام مردها می‌باید بدون استثنا در آنجا جمع شوند، زیر اطلاعیۀ مهمی از طرف شخص حسن به آنها ابلاغ خواهد گردید. در روز گفته شده همه حاضران در میدان ناگهان دیدند که حسن صباح در حالی که سوار بر مرکب ساده‌ای است و شمشیری بر کمر بسته از شهر خارج شد و یکسر وارد میدان گردید. وقتی حسن از اسب پیاده شد، پنج نفر طبلال که در روزهای تمرین جنگی برای جنگجویان و فدائیان به منظور تهییج آنان طبل می‌نواختند، شروع به نواختن طبل‌ها کردند.

حسن صباح سپس از پله‌های سکوی میدان بالا رفت تا بر همه حاضران مشرف شود، آنگاه شروع به صحبت کرده گفت، ای برادران، از امروز همان روزی که در کیش ما قیامت می‌خوانند آغاز می‌شود و آن شخصی که برای رستگاری شما در انتظارش بودید و قرار بود

ظهور کند، اکنون ظهور کرده و در برابر چشمان شما قرار دارد، می‌گفتند که روزی خواهد رسید که رهاننده اقوام ایرانی ظاهر خواهد شد.

گاهی، اسم من «بهرام جاوید» بود و زمانی «کیوان ورجاوند» و دوره‌ای هم مرا «اردشیر جاوید» می‌خواندند ولی در تمام این ادوار منظور شخص من بود، چون می‌دانستند، بعد از اینکه من ظهور بکنم، دوره سعادت اقوام ایرانی شروع خواهد شد و عدالت همه‌جا را فرا خواهد گرفت.

ای مردم، اینک من ظهور کرده‌ام و در همین روز در تمام کشورهایی که پیروان کیش باطنیه زندگی می‌کنند، خبر آن را از طرف داعیان بزرگت به اطلاع مردم می‌رسانند.

حلت تأخیر ظاهر شدن من این بود که در گذشته به شما گفته‌ام که شما از تعالیم عالیه برخوردار شوید و به مفهوم پنهانی احکام خدا پی ببرید تا اینکه بعد از ظهور من از احکامی که از طرف من صادر می‌گردد حیرت و سردرگمی نکنید.

به هر حال بر اثر قتل تاجوانمردانه شرف‌الدین طوسی، داعی بزرگ ما در نیشابور به حکم خواجه نظام‌الملک و به دست جلال‌الدوله جلاد من قدری ظهور خود را جلو انداختم.

ای مردم، من پیشاهنگت شما هستم و راه را به طرف شما می‌گشایم، شما باید از این راه بروید تا خود را از یوغ مادی و معنوی قوم عرب و ترکان سلجوقی نجات بدهید. من این راه را مقابل اقوام ایرانی گشودم و صراط مستقیم رستگاری را به آنان نمودم و بعد از من هر کسی بیاید از راهی که من گشوده‌ام می‌رود و خود او نمی‌تواند راهی جدید انتخاب و اختیار نماید.

ای مردم، از امروز در هر نقطه که کیش ما قدرت بهم بزنند رسم بردگی ممنوع می‌گردد و در آنجا کسی غلام و کنیز خریداری نخواهد کرد و پدران و مادران مجبور نخواهند گردید که از فرط استیصال

پسر و یا دختر خود را به غلامی و کتیزی بفروشد.

ای مردم، از امروز در هر نقطه‌ای که کیش باطنی قدرت بهم رساند، رسم به کار بردن زبان عربی را لغو خواهد کرد. بلکه به جای این زبان، فقط زبان پارسی رایج و متداول خواهد گردید. از امروز به بعد هر کس با ما خصومت کند به قتل خواهد رسید، و در جاهایی که می‌توانیم قشون بفرستیم دشمن را به وسیله قشون نابود خواهیم کرد و در مناطقی که قادر به فرستادن سپاه نباشیم، دشمن را به وسیله فدائیان تباه می‌کنیم و فدائیان ما حاضرند که برای از میان بردن دشمنان ما تا اقصا نقاط دنیا بتازند و دشمن کیش باطنی را محو و نابود گردانند.

ای ایرانیان، اولین قوم موحد و خداشناس، ایرانیان بودند و ایرانیان مدتی پیش از اعراب مذهب توحیدی داشتند و اعتقاد به يك نجات‌دهنده که بالاخره ظهور می‌کند و اقوام ایرانی را به سعادت و نيك بختی می‌رساند و دنیا را از ظلم می‌رهاند از معتقدات اصلی اقوام ایرانی است.

ای مردم، در آن موقع که پدران ما دارای دین توحیدی بودند، اعراب، بت‌ها و خورشید و ماه و ستارگان را می‌پرستیدند و هنگامی که سلاطین پیشدادی و کیانی بر دنیای قدیم حکومت می‌نمودند، اسمی از عرب نبود.

ای مردم، از امروز به بعد تمام مردان کیش ما در هر نقطه که به سر می‌برند باید آماده برای جنگ و پیکار باشند، ما از امروز که کیش خود را آشکار می‌کنیم، ممکن است که به این جایگاه ما قشون بفرستند و در صدد برآیند تا الموت را بگیرند و شما را از دم تیغ بگذرانند، باید برای دفاع آماده باشید که در صورت ضرورت از اینجا به کمک هم‌کیشان خود به شهرهای دیگر بشتابید...

من نمی‌توانم به شما اطمینان بدهم جهادی را که امروز شروع می‌کنیم چقدر طول خواهد کشید، لیکن می‌توانم به شما این اطمینان

را بدهم که این جهاد بزرگ برای بازگردانیدن عظمت و سعادت
اقوام ایرانی تا روزی که به نتیجه قطعی نرسد متوقف نخواهد
گردید...*

• خداوند الموت، صفحه ۱۴۹ - ۱۵۰ - ۱۵۱ - ۱۵۲.

پیکار در پیرامون شهر و قلعه طبس

وقتی حسن صباح در روز هفدهم رمضان سال ۵۵۹ (قیامت القیامه) روز قیام را اعلام کرد، ناگهان حمله و تهاجم سپاهیان اسماعیلیه که مدتی کوتاه تعلیمات رزمی دیده بودند آغاز گردید.

حملات درهم شکننده و نابودکننده سپاهیان اسماعیلی، در هیچ نقطه‌ای به اندازه قهستان مؤثر واقع نشد. با اینکه جلال الدوله، قلعه طبس را از پای کوه تحت محاصره داشت و می‌کوشید که خود را به هر طریقی که امکان دارد به بالای کوه برساند، ولی روزی که قیام باطنیان آغاز شد و بعد از اینکه حسن صباح اعلام نمود که باطنیان حکومت شهرها را به هر بهایی، حتی با خونریزی و پیکارهای سخت و بی‌امان به دست گیرند، باطنیان با انواع سلاح و ساز و برگ جنگی، حتی با داس و تبر به ارگ حکومتی در دو شهر طبس و تون حمله ور گردیدند و چون حمله آنها غیر مترقبه و به اصطلاح برق‌آسا بود و حکام محلی برای جنگ آمادگی نداشتند، در هر دو شهر «طبس» و «تون»، ارگ دولتی را به اشغال خود درآوردند و بعد حکام و کارگزاران محلی را به زندان افکندند.

فراموش نکنیم که فرمانده باطنیان در حمله به شهرهای طبس و تون، مجدالدین فرازی بود، او پس از آنکه شهرهای طبس و تون را

تصرف کرد طبق فرمان حسن صباح در صدد حمله به جلال الدوله برآمد تا او را که قلعه طبرس را در محاصره داشت نابود گرداند. ولی جلال الدوله هم از آن طرف به وسیله چند تیرانداز ماهر مهاجمان را هدف تیرهای مرگبار خود قرار داده و عده زیادی از باطنیان را به هلاکت رسانید.

اما در آن دقایق سهمگین که تیرها مثل باران فرومی باریدند، «شیرزاد» فرمانده پادگان قلعه طبرس دستور داد که با پرتابهای سنگ، تیراندازان را تباه گردانند و عده‌ای از زبده‌ترین افراد فدائی از مرتفع‌ترین نقطه کوهستانی، با پرتاب سنگ، تیراندازان جلال الدوله را به اعماق دره و پرتگاهها سرنگون ساختند.

به هر حال جنگجویان باطنی فرازی با اینکه دچار تلفات سنگین شده بودند با شجاعت و از خود گذشتگی حیرت‌آوری می‌جنگیدند و بر اثر شدیدترین پافشاریها، به طوری نیروهای دشمن را مستأصل و آشفته‌حال گردانیدند که وقتی آفتاب غروب کرد، قشون جلال الدوله به سختی شکست خورده و خود حاکم نیشابور با جمعی از باقیمانده سپاهیان روحیه باخته خود سوار بر مرکب‌ها شده از بیراهه به سوی «چهارده» گریختند، تا مگر بتوانند خویشتن را به جلگه رسانیده از چنگ جنگجویان فدائی اسماعیلی خلاصی پیدا کنند. با شکست یافتن قشون جلال الدوله، قلعه طبرس از محاصره نجات یافت.

شیرزاد پس از نجات قلعه فوراً نامه (فتح‌نامه) را که امضای فرازی نیز در پای آن بود نوشته و به وسیله پیک بادپا برای حسن صباح به الموت فرستاد.

ترور دشمنان اسماعیلی آغاز می شود قتل حاکم نیشابور

پس از شکست سپاهیان ملک‌شاه سلجوقی در خراسان جنوبی، حالا نوبت آن رسیده بود که انتقامجویی و ترور دشمنان اسماعیلی شروع شود، زیرا (قیامت‌القیامه) حسن، تنها منحصر به جنگ رویارویی با سپاهیان خواجه و ملک‌شاه نمی شد، آخر دشمنان و مخالفانی هم بودند که دستهای خود را به خون داعیان اسماعیلی آغشته ساخته بودند. شیرزاد فرمانده قلعه طبس، پس از آنکه نامه حسن صباح را فرستاد و او را از چگونگی شکست جلال‌الدوله و سپاهیان سلطان سلجوقی آگاهانید، امر کرد که جوانان فدائی برای انتقامجویی و ترور حاکم نیشابور که پس از شکست به آن شهر گریخته بود آماده شوند.

از میان جوانان فدائی چند نفر داوطلب کشتن و ترور جلال‌الدوله شدند که سرشناس‌ترین آنان «موسی نیشابوری» بود، ولی شیرزاد به ملاحظه اینکه، موسی را نیشابوریان می‌شناسند از داوطلبی او برای امر ترور حاکم نیشابور صرف نظر کرد و بعد از اینکه قرعه کشیده شد، دو نفر جوان فدائی به نام «محمد طبسی» و «خورشیدکلاه دیلمی»

مورد اصابت قرعه قرار گرفتند.

شیرزاد ابتدا به محمد طبسی گفت، تو مأمور هستی تا در نیشابور «شیخ یوسف صباغ» مدرس مدرسه نظامیه نیشابور را معدوم نمایی، چه او با ناجوانمردی و مکر و خدعه موجبات قتل داعی بزرگ «شرف الدین طوسی» را فراهم آورده بود، و آنگاه روی خود را به خورشیدکلاه کرده گفت، تو مأمور می باشی که وقتی به نیشابور رسیدی، قاتل شرف الدین طوسی را که همان حاکم شهر می باشد به دیار عدم بفرستی. وی به سخنان خود افزود، ای فدائی از جان گذشته، تو که از مردم شجاع و بی باک دیلمان می باشی باید به طور ناشناس وارد نیشابور شوی و به هر طریق و از هر راه که صلاح میدانی اقدام به کشتن این مرد خونخوار بنمایی. فراموش نکن که وقتی به آنجا قدم گذاشتی باید نام مستعاری را برای خود انتخاب گردانی که هیچکس از هویت واقعی تو سردر نیآورد. مطلب دیگر اینکه شما نباید زنده دستگیر شوید، برای این منظور گلوله کوچکی تقدیمتان خواهد شد که هرگاه پس از انجام ترور خدای ناکرده دستگیر شدید آن گلوله را که درونش زهر می باشد باید بخورید تا زنده به چنگ آنها نیافتید. و به این ترتیب آنها نخواهند توانست اسرار اهل باطن را از شما به دست بیاورند.

شیرزاد همین توصیه را به فدائی دیگر داوطلب یعنی «محمد طبسی» نیز نمود و هر دو نفر آماده این کار بزرگ گردیدند.

«محمد طبسی» جوان فدائی که مأمور قتل «شیخ یوسف بن صباغ» بود، از راه جلگه به طرف طوس رفت و از آنجا به سوی نیشابور شتافت. در نیشابور اطلاع یافت که جلال الدوله از حکومت این شهر پس از آن شکست خفت آور برکنار شده و به شهر ری رفته است و به جای او تولیت مدرسه نظامیه به شیخ یوسف رسیده است. طبسی در نیشابور متوجه شد که شیخ ناگزیر است که بعضی

اوقات به مستغلات شهری و گاهی به املاک خارج شهر سر بزند و وی در کمین نشست تا بداند، چه موقعی از شهر خارج می‌گردد. «محمد طبسی» دریافته بود که اگر از صبح تا شام مقابل مدرسه نظامیه، انتظار خروج شیخ را بکشد مورد سوءظن قرار خواهد گرفت، پس تصمیم گرفت به نام کاتب و میرزا بنویس عمومی در کنار مدرسه نظامیه نشسته و قلم و کاغذ در دست با يك منقل آتش کار خود را شروع نماید.

محمد طبسی خود را آماده کرده بود که در اولین دیدار، شیخ یوسف را معدوم نماید و بعد از آنکه دانست که شیخ دارای زن و فرزند است و شبها از مدرسه خارج می‌شود و به خانه می‌رود، مراقبت خود را بدون فایده دانست و ترجیح داد که شبها مراقب خروج وی از مدرسه باشد.

محمد به جای انتظار کشیدن در برابر مدرسه خود را به بام خانه شیخ رسانیده در آنجا همچنان چشم به آن درب دوخت تا اینکه پس از ساعتها انتظار در سرمای سخت زمستان، حس کرد که درب خانه شیخ گشوده شد و شیخ از خانه خارج گردید و در رابسته و در کوچه به راه افتاد. محمد که بر بالای خانه بود فوراً به زیر جست و در تعقیب شیخ برآمد. او دشنه دو دم خود را از غلاف بیرون کشیده منتظر فرصت بود. کوچه خلوت به نظر می‌رسید و اگرچه صدای پایی را در عقب خود شنید ولی بدان اهمیتی نداد، زیرا لابد فکر می‌کرد که عابری معمولی به راه خود ادامه می‌دهد تا به مسجد برسد و یا شاید عازم گرمابه می‌باشد.

محمد طبسی به شیخ نزدیک شد و يك مرتبه به طور ناگهانی و غافلگیرانه با دست چپ، گردن شیخ یوسف را طوری دربر گرفت که دستش روی دهان وی قرار بگیرد و همان لحظه دشنه دودم خود را با يك ضربت شدید تا قبضه در سینه‌اش فرو کرد و در گوش او گفت، من از طرف رهبر خودمان حسن صباح مامور بودم تا تو را به جرم قتل

«شرف‌الدین طوسی» به قتل برسانم و حالا وظیفه خود را انجام داده‌ام.
بعد از این گفته، طبعی، دست چپ را از گردن شیخ برداشت و
کارد را از سینه‌اش بیرون کشید و دور شد.

ترور و قتل جلال الدوله

دومین شکست نیروهای ملکشاه از اسماعیلیان

بعد از ترور و قتل شیخ یوسف، اکنون جلال الدوله حاکم سابق نیشابور، قاتل اصلی شرف الدین طوسی مانده بود که می باید هدف دشنه فدائیان اسماعیلی (باطنیان) قرار گیرد و چنانکه می دانیم، جوانی فدائی از دیلمان به نام «خورشیدکلاه» مأموریت این مهم را به عهده گرفته بود.

خورشید کلاه دیلمی که با قصد و اراده راسخ کشتن جلال الدوله وارد نیشابور شده بود، در آنجا شنید که حاکم برکنار شده نیشابور در آن شهر نیست و بلکه به (قرمیسین) کرمانشاه - رفته است، پس بی درنگ به سوی آن دیار به راه افتاد تا به هر طریقی که میسر است مأموریت خویش را به انجام رساند.

لازم به گفتن است که وقتی جلال الدوله از قوای باطنیان در قهستان و طبس شکست خورد به قره میسین فراخوانده شد و در آنجا در رأس نیروهای سلطان ملکشاه قرار گرفت تا پیروان حسن صباح و معتقدان کیش باطنیه را که در آن هنگام در قره میسین فوق العاده بودند تارومار نماید. اما وقتی خورشیدکلاه به قره میسین وارد شد و

با مردم شهر تماس و ارتباط حاصل نمود به‌خوبی دریافت که اهالی این شهر نه تنها نسبت به باطنیان کینه و خصومتی ندارند بلکه بدانها خوش بین بوده و حسن نیت نیز کم و بیش دارند.

خورشید کلاه ضمناً در قره‌میسین متوجه این نکته گردید که جلال‌الدوله علی‌رغم آن شکست خفت‌آوری که در خراسان جنوبی خورده در قره‌میسین به فکر تجدید قوا و آراستن يك قشون چند هزار نفری برآمده است.

به‌قراری که «پل‌آمیر» در کتاب‌خداوند الموت می‌نویسد: خورشید کلاه دیلمی برای اینکه بفهمد نیروهایی را که جلال‌الدوله مشغول بسیج کردن آنهاست، دارای چه تعداد می‌باشد و امکانات و تجهیزاتشان چیست خود را به اردوگاه جلال‌الدوله نزدیک کرده و به کارگزاران جلال‌الدوله تفهیم کرد که از ستاره‌شناسی و علم نجوم سردرمی‌آورد، به همین مناسبت وقتی اطمینانشان را به‌سوی خود جلب نمود آنها او را به جلال‌الدوله معرفی کردند. فرمانده جدید نیروهای ملک‌شاه و حاکم برکنار گشته نیشابور در چادرش نشسته بود و مشغول تمشیت وضع اردوگاه بود. جلال‌الدوله وقتی چشمش به خورشیدکلاه افتاد از وی سؤال کرد که شنیده‌ام تو در علم ستاره‌شناسی دارای تجربه هستی، می‌خواستم بدانم کدام روز برای حرکت قشون ما سعد می‌باشد؟ خورشید کلاه گفت: تعداد سربازان شما چه مقدار می‌باشد و مقصد آنان کجاست، چون این اطلاعات برای تعیین کردن روز سعد و یا نحس ضروری می‌باشد. جلال‌الدوله که تقریباً اطمینانی از جوان فدائی یافته بود، تعداد سربازان را هفت هزار نفر و مقصدشان را جنگ با باطنیان در آن‌سوی بیستون اعلام کرد و خورشیدکلاه گفت، سی و يك روز دیگر روزی است که برای شما و قشون شما و پیروزی شما سعد می‌باشد. این‌بگفت و از اردوگاه خارج شد. خورشیدکلاه که می‌دانست پیروان کیش باطنیه در قره‌میسین دارای يك نیروی نسبتاً مهم می‌باشند بلافاصله سراغ داعی بزرگ

آن شهر را که نامش «احمد - قطب الدین» بود، گرفت. و به نزدش شتافت.

خورشید کلاه پس از آنکه خود را به‌وی معرفی نمود، بی‌آنکه از مأموریت اصلی خود که قتل و ترور جلال‌الدوله باشد سخنی بمیان آورد به‌وی اطلاعات لازم را در خصوص قصد حمله جلال‌الدوله و تعداد نفرات او داد و گفت صحنه نبرد و پیکار، آن‌سوی کوه بیستون می‌باشد، ضمناً به قطب‌الدین خاطر نشان ساخت که فقط سی روز فرصت برای جمع‌آوری سپاه و تمرکز باطنیان دارد. او اطمینان داشت که با آن حالت انضباط و نظم و ترتیبی که در میان پیروان حسن صباح وجود دارد، داعی بزرگ قره‌میسین می‌تواند، همه پیروان کیش باطنیه را برای جنگ و ستیز آماده نماید، پس با اطمینان خاطر از داعی کبیر قره‌میسین خداحافظی کرده به تعقیب مقصود برآمد.

خورشید کلاه دشنه خود را در زیر شال کمر خود مخفی کرده به اردوگاه جلال‌الدوله وارد شد. جوان دیلمی وقتی وارد اردوگاه شد هم از وجود دشنه‌اش مطمئن گردید و هم آن زهری که در گلوله کوچک پنهان بود و می‌بایست پس از کشتن جلال‌الدوله به دهان خود فرو برد...

جلال‌الدوله به خورشید کلاه اجازه نشستن داد و جوان فدائی شروع به طالع‌بینی کرد، در همین وقت فرمانده به فدائی گفت که به خاطر پیش‌گویی تو من مدت سی‌روزی را که قرار بود عزیمت قشون خود را به عقب بیاندازم، انجام دادم، حالا منتظر بقیه پیش‌گویی‌های تو هستم.

خورشید کلاه از روی ارقام نجومی قدری راجع به اوضاع کواکب و ستارگان صحبت کرد و چیزهایی گفت که نه خود می‌فهمید و نه جلال‌الدوله، و آنگاه نظری به اطراف چادر او افکند، همین که دید کسی در نزدیکی چادر نیست به بهانه بیرون آوردن کاغذ، دست بر شال کمر خود برده و دشنه آماده را از آنجا خارج نمود و قبل از آنکه

جلالالدوله آن را ببیند، فقط حرکت برقی را در فضای خیمه بدید و متعاقب آن خورشیدکلاه بی درنگ دشنه خود را با شدت بر حلقوم و شاهرگهای جلالالدوله فرود آورده آنها را از هم دریسد. ضربت دشنه طوری بود که مأموران آماده در پشت چادر متوجه حادثه نشوند و پس از آنکه خون از گردن جلالالدوله شروع به جهش کرد و آن مرد که نشسته بود بی اختیار خم شده و پس از برکشیدن ناله ای بر زمین درغلطید، آنها به درون چادر ریختند.

جوان فدائی دیلمی که آنهمه جسارت و تهور به خرج داده بود، متوجه گردید که غافلگیر شده و عنقریب دستگیر خواهد شد، دشنه تیز خود را که همچنان از آن خون می چکید در دست فشرده خواست بگریزد ولی مأموران مسلح با فریادهای پی در پی، دیگران را متوجه قضیه گردانیدند، در خارج از چادر چند نفر مرد مسلح جلوی فدائی را گرفتند ولی فدائی با ضربات دشنه آنها را از پای درآورد.

ولی جمع دیگری راه را بر او سد کرده با شمشیر و نیزه به مقابله اش شتافتند. خورشیدکلاه وقتی دید که عده ای از سربازان مسلح راه خروج او را بسته اند، گلوله آغشته به زهر را طبق دستور شیرزاد به دهان خود فرو برد و قبل از اینکه کارش به شکنجه شدن برسد قالب تهی نموده بر روی زمین فروغلطید. سربازان جلالالدوله که حیرت زده به صحنه مرگ قاتل فدائی می نگریستند از شدت خشم، ضربات شمشیر و نیزه را بی محابا بر بدن سرد شده او فرود می آوردند تا بغض خود را تسکین دهند. آنها وقتی وارد چادر فرمانده شدند ملاحظه کردند که جلالالدوله در میان خون خود درغلطیده و بی حرکت در جای مانده است.

پس از قتل جلالالدوله، بلافاصله یکی از رؤسای ایل «کلههر» به فرماندهی سپاهیان مأمور حمله به پیروان باطنیان تعیین گردید. وی سپاهیان را آماده حمله نمود تا فرصت از

حمله سپاهیان سلجوقی
به باطنیان در قره میسین
و شکست آنها

دست نرود، در حالی که احمد قطب‌الدین که هیچگاه از اوضاع و احوال لشکریان دشمن غافل نبود در پی یافتن موقع مناسبی به منظور پیش‌دستی در حمله بود. قطب‌الدین به سران نیروهای باطنی یادآوری کرد که آرایش جنگی و راه‌پیمایی‌های نظامی خود را طوری ترتیب دهند که دشمن به هیچ وجه بویی از اقدامات آنها نبرد.

سران سپاه باطنی نظریه داعی بزرگ‌خود را تأیید کردند و وقتی مشورت‌ها و نظریه‌پردازی‌های آنان به اتمام رسید، احمد قطب‌الدین هزار نفر از افراد ورزیده باطنی را در عقب سپاهیان مستقر ساخت تا به عنوان قوای ذخیره مہیای کارزار باشند و تنها با سه هزار مرد مسلح شمشیرزن به اردوی حکومتی حمله ور گردید.

باطنیان از سه طرف به اردوی دشمن حمله ور شدند، این حمله که به طور ناگهانی و غافلگیرانه شروع شد سربازان حکومتی را به کلی پریشان و آشفته حال ساخت، قسمتی از سربازان سلجوقی با ترس و وحشت گریختند ولی جمعی که در خود یارای پایداری دیده بودند به جنگ و ستیز در شرایط دشوار ادامه دادند.

اگرچه مقاومت ترکان سلجوقی باعث گردید که جمعی از سربازان قشون باطنیه علی‌رغم آنکه دلیرانه پیکار می‌کردند به قتل برسند، ولی به علت اختلاف و شکافی که در میان نیروهای دشمن افتاد و این موضوع اسباب توانائی روحی و قدرت جسمی و تقویت اراده سلحشوران باطنیان گردید، شکست در سربازان سلجوقی افتاد و بقیة السیف نیروها که زنده مانده بودند دست از جنگ کشیده بهتر آن دانستند که جان خویش را برداشته و از معرکه کارزار بگریزند. قشون حکومتی «قره‌میسین» در روز چهاردهم ذی‌قعدة سال ۵۶۰ هجری به کلی متلاشی گردیده و از بین رفت و در مقابل، اهل باطن برای دومین بار شاهد پیروزی و موفقیت را در آغوش کشیدند.

«احمد - قطب‌الدین» داعی بزرگ (قره‌میسین) بعد از پایان یافتن جنگ و شکست خوردن سپاهیان دولتی، دستور داد تا مقتولین

را در همانجا که کشته شده‌اند دفن کنند، آنگاه جسد خورشیدکلاه دیلمی آن فدائی جسور و بی‌باک و از خودگذشته را به کوه بیستون انتقال داده و در سنگت خارا، مزاری برایش ترتیب دهند و جسد را در آن مدفون گردانند.

احمد قطب‌الدین پس از فراغت یافتن از این امور، جزئیات وقایع و حوادثی را که روی داده بود و منتهی به فتح نوینی گشته بود بر روی کاغذ آورده به‌وسیله بریدی چابک به الموت فرستاد تا حسن صباح را از آنچه رفته بود، بی‌اگاهانند، در همین کاغذ جریان ترور و قتل جلال‌الدوله را که توسط خورشیدکلاه اتفاق افتاده بود به‌اطلاع حسن رسانید.

کشتار در اصفهان

مرکز قدرت سلجوقیان

دیگر ترس و وحشت، بیم و نگرانی، اضطراب و هراس در دل‌های دشمنان باطنیه آنچنان راه یافته بود که هرکجا قتل و کشتار و حمله و غافلگیری در شهرها روی میداد، آن را به اسماعیلیان نسبت میدادند. این ترس‌ها و هراس‌ها موجب گردید تا مردم از مخالفت و دشمنی با باطنیان پرهیز روا دارند و خود را از دایره قدرت و منطقه نفوذ آنان جدا نگاه بدارند و یا اینکه هرکجا قتل و جنایتی در برابر چشمان خود بدیدند دم برنیاورند و قضیه را به مأموران حکمران اطلاع ندهند، چه از عواقب کار می‌ترسیدند.

اما از اینها مهم‌تر اینکه، داشتن ارتباطات و پیوستگی‌های مشکوک و مبهم با اسماعیلیان آنهم در میان اجتماعی نسبتاً متمصب، چنانکه در چنین وقایعی حدس بتوان زد مایه حیرت و افروختن خشم و هیجان دولتیان و حکمرانان سلجوقی شده بود.

از این به بعد بود که داشتن روابط نزدیک و یا نیم‌بند با اسماعیلیان موجبات تعقیب و آزار و اذیت نمی‌گردید و آن محیط اختناق و جو آزار دهنده‌ای که بر محیط پیروان باطنیه سایه انداخته

بود به تدریج جای خود را به فضا‌های باز می‌داد.
کار به جایی رسیده بود که همه جا گفته می‌شد فلان حکمران و
بهمن فرمانده سپاهیان، خود از کسانی به شمار می‌رود که به
اسماعیلیان گرایش و تمایل پیدا کرده است.

حکمرانان و دولتمردان خیلی از کشت و کشتارها و قتل‌های
انفرادی و یا اجتماعی را به گردن اسماعیلیان و فدائیان می‌انداختند
و هیچکس به یقین و درستی نمی‌دانست که انتساب این قتل‌ها به
اسماعیلیان آیا صحت دارد و یا اینکه درست نیست.

تعدد و بسیاری رویدادها و عملیات، نیز بر پیچیدگی و ابهام
حاصله از این (فتنه‌انگیزی مخفیانه) و سوءقصد‌های مرموز می‌افزود.
اسماعیلیان گاهی در جایی، گروه جنگجویی را تشکیل می‌دادند و
در جای دیگر داخل جمعیت می‌شدند و خود را از انظار پنهان می-
ساختند، به همین دلیل، در همان ایامی که لشکریان سیستان و قهستان
سلجوقی با سپاهیان اسماعیلی مستقر در قهستان داخل در نبرد
بودند، مردم اصفهان، پایتخت سلجوقیان ناظر قتل‌عام‌ها و کشتار-
های فاجعه‌آمیزی بودند که داخل شهر و دیارشان اکثراً اتفاق می‌افتاد.
نامعلومی و ابهام این قتل و خونریزی‌ها، از نامعلومی و ابهام
معمولی جنگهای داخلی هم بیشتر بود. بنابر آنچه مورخین و از جمله
«راوندی» نقل می‌کند، واقعه عجیب و هول‌انگیزی در شهر اصفهان
اتفاق افتاده بود که هر لحظه بر وحشت مردم می‌افزود، آنهم در
پایتخت سلجوقیان که همه جا، مأموران در کوچه و بازار و خیابان به
نگهبانی و پاس دادن مشغول بودند و به دستور سلطان و وزیرش
خواجه دقیقاً فعالیت اسماعیلیان را زیر نظر قرار داده بودند. اما
جریان حادثه عجیبی را که راوندی نقل می‌کند چنین است:

«روزی زن گدایی سر و روی پوشیده به طرز مرموزی از خانه‌ای
که در انتهای کوچه تنگ و تاریکی قرار داشت، صدای ناله و فریادی
می‌شنود. صدای طوری بود که توجه وی را به خود جلب کرده به خیال

آنکه در آن خانه مریضی هست که از شدت درد ناله سر میدهد به خانه می رود تا مگر مریض را دعا کرده و از صاحب خانه صدقه ای طلب کند. اما ساکنان خانه به جای آنکه به وی صدقه ای بدهند او را به داخل خانه می خوانند. این کار، گدا را دستخوش وحشت و ترس می گرداند ولی به هر حال گدا را به داخل خانه می افکنند که سرنوشت وی نامعلوم می شود.

هر روز عده بیشماری از جوانان اصفهان مفقودالثر می شوند و مردم و مأموران حکومتی با همه تفحص و کنجکاوی هرگز نمی توانند آنها را پیدا کنند.

شهر اصفهان ناگهان یکباره در وحشت فرو می رود و کمتر شخصی خاصه جوانی جرئت پیدا می کند که از خانه خارج گردد. مدتی از این حادثه می گذرد، تا اینکه روزی زنی به آن خانه که گدا را بلعیده بود ظنن می شود و آنگاه مردان و مأموران محله را به کمک می خواند تا به طور اجتماع و مسلحانه به آن خانه وارد شده، هرگاه جریاناتی در آنجا وجود دارد کشف نمایند.

وقتی عده زیادی از مردان و مأموران حکومتی وارد آن خانه می گردند و اینجا و آنجا و این گوشه و آن گوشه را مورد بازرسی و تفحص قرار می دهند ناگهان چشمشان به منظره ای برخورد می کند که از وحشت و تعجب بر جای خشک می شوند. در آن خانه، در داخل يك سرداب و زیرزمین تاریک، جوانان گمشده را می بینند که به حالات گوناگون و به صورتی فجیع مورد شکنجه قرار گرفته و کشته شده اند و آنگاه هرچه بیشتر تحقیق و بازرسی می کنند درمی یابند که هرروز به هنگام غروب، مرد نابینایی یا نابینانمایی که در آن محل زندگی می کرده، عابران کوچه را با استرحام و طلب کمک به دام افکنده به آن خانه مرموز می برده است و در آنجا به وسیله افراد مرموزی به طرز وحشیانه نابود می کرده اند.

در شهر اصفهان، چنین شایع بود که آن نابینانما، اسماعیلی

است، به همین جهت کسانی را که مخالف خود و کیش خود تشخیص میداده بدان تمهید و ترفند فریب داده وسیله کشتن آنان را فراهم می آورده است. به دنبال این حادثه وحشت انگیز مأموران هرکس را که در شهر اصفهان به داشتن کیش اسماعیلی متهم بود دستگیر می ساختند و یا بی محابا و بدون تحقیق و رسیدگی به قتل می رسانیدند. به روایت «ابن اثیر» در کتاب الکامل، می نویسد: که متعاقب این رویداد، «یک فقیه اهل تسنن دستور داد تا کومه های آتش برافروختند و اسماعیلیان دستگیر شده را می سوزانند...»

اما در برابر این اقدامات وحشیانه، در رودبار، آنجا که می بایست پس از الموت مرکز و کانون قدرت اسماعیلی گردد، اسماعیلیان مشغول تحکیم موقعیت خود بودند و تمام مواضع خویش را بازسازی نمودند. آنگاه که از این امر فراغت حاصل نمودند، حمله و تهاجم وسیعی را علیه مردم سنی مذهب ری شروع کرده همه آنان را تارومار گردانیدند. آنان کار فشار و حمله بی امان خود را به جایی رسانیدند که حکمرانان محلی سلجوقی از ترس به آنان تسلیم شدند و به این ترتیب راه برای تسخیر قلعه مهم و معتبر «لمبه سر» (لم سر) در سال ۴۹۵ هجری قمری باز شد.

لازم به یادآوری است که مردم لمبه سر پس از تسلیم شدن به اسماعیلیان سر به شورش برداشته بودند ولی هنگامی که «بزرگ امید» جانشین آتی حسن صباح، از طرف حسن به آنجا رفت با یک یورش و حمله سخت قلعه را فروگرفت و همه شورشیان را بی امان نابود و تباه گردانید. پس از این پیروزی، بزرگ امید مردم محل را بر آن داشت که در داخل قلعه قنات بکنند و آب به قلعه بیاورند. آنگاه در آنجا کوشکها و باغها دایر کرد و اسماعیلیان را از قرار معلوم بدان قصور و باغها افتخارها بود.

بزرگ امید نیز همچنان که حسن سالها بعد در قلعه الموت گوشه عزلت اختیار کرده بود، در لمسر بی جنب و جوش ماندگار شد تا آنکه

هنگام مرگ حسن به الموت فراخوانده شد تا به جانشینی وی در
کانون فعالیت‌های اسماعیلیان مشغول کار شود.

اسماعیلیان با نظریه پردازی نوین خود در اندیشه متلاشی ساختن قدرت سلجوقیان بودند

بحث ما در کتاب سرگذشت حسن صباح به آنجا رسیده که باطنیان اسماعیلی گام به گام به مقصود نزدیک می شوند و شکست پیاپی قشون سلجوقی در شرق و غرب ایران پیروزیهای آتی آنان را سهل الوصول تر می کرد. حسن صباح در قلعه الموت با پیروان سرشناس و نظریه پردازان اندیشمند و صاحب نظر خود نشسته و مشغول طرح نقشه های آینده برای تحقق یافتن همان هدفهایی است که سالها در مخیله وی جای گرفته بودند. اکنون قبل از اینکه به طرحهای جنگی و نظامی سلطان ملکشاه و وزیر شافعی مذهب او، خواجه نظام الملک پردازیم که مقدمات حمله به قلعه الموت را فراهم می آوردند، ضروری به نظر می رسد که درباره نظریه پردازیهای اسماعیلیان و طرح هایشان به منظور متلاشی ساختن اساس قدرت سلجوقیان به بحث پردازیم:

هنگامی که قبایل ترکان سلجوقی در قرن یازدهم میلادی، زمام قدرت نظامی بیشتر کشورهای شرق میانه را به دست گرفتند، ملاحظه نمودند که مشایخ صوفیه که سلاطین سلجوقی در پی جلب احترام آنان بودند، ایشان را به استقرار مجدد دنیای اسلام بر شالوده مذهب اهل تسنن فرمان می دهند. بدین جهت، سلجوقیان، عظمت دستگاه

خلافت بغداد را که دوازده امامیان (اهل تشیع) به مخاطره افکنده بودند، بدان مسترد داشتند، اگرچه نتوانستند آن را به قدرت نخستین بازگردانند و به وزیرانی چون نظام الملك که مدت‌های مدید فرمانروای و مملکت به‌شمار می‌آمد، اجازه دادند تا آزادترین ترکیب سنی را برسمیت بشناسد و رسماً از آن طرفداری کند.

به این ترتیب، تعبیر اهل سنت از اسلام در آستانه قطعی پیروزی، و اسماعیلیگری رسمی دربار مصر (فاطمی) در آستانه دفاع قرار گرفت. با وجود این، هنوز زود بود که مذهب تشیع، که رؤیای اسلام قدرتمندتر و عادل‌تری را داشت برافتد.

سرداران بیگانه ترك که اکنون زمام قدرت را به‌چنگ آورده بودند، با حضور خود که رنج دیرپایی بر جان رعایای تزکیه شده آنان می‌ریخت، بر تلخی شکست موقتی شیعه افزودند.*

در چنین گیروداری، اسماعیلیان که در قلمرو سلجوقی پراکنده بودند، با خط مشی سیاسی جدیدی که ویژه خودشان بود، علم طغیان و شورش پرافراشتند و از فاطمیان به‌کلی جدا شدند، آنها اراده آن را داشتند که قدرت سلجوقیان را، به‌وسیله دشمنی و خصومتی که به حد فداکاری رسیده بود در سایه‌جانبازیهای فدائیان و تبلیغات‌داعیان بزرگ گران‌قدر خود پاره پاره نمایند.

آنها با شور و سرسختی خلل‌ناپذیری، قلاع خطرناک و مهم را به تصرف خویش درآوردند. دشمنان خطرناک و قسم خورده خود را به‌وضع شگفت‌آوری کشتند و شهرهای بزرگ را بناگهان، ساقط گردانیدند. و خود زمام امور را به دست گرفتند.

اما حکومت‌های وقت به‌طور انفرادی و گاه جمعی، اسماعیلیان را در مناطق و نقاطی که در آنجاها ضعیف بودند از دم تیغ بی‌دریغ گذرانیدند. اگرچه قدرت حریف (سلجوقیان) در سایه قشون عظیم خود زیاد بود ولی علی‌رغم مخاطرات هراسناک آنان، اسماعیلیان و

* لرقه اسماعیلیه، ترجمه فریدون بدرای صفحه ۶۹ و ۷۰.

شخص حسن صباح به هیچ قیمتی از اعتقادات و هدفهای بزرگ و آرمانهای ویرانگرانه خویش دست نمی‌کشیدند، نه تنها از نظریات خود عدول نمی‌کردند، بلکه همچنان تکاپوی آرام و گسترده و گاهی مساعی خشونت‌بار خود را ادامه می‌دادند. به هر حال، اسماعیلیان در قلب دنیای اسلام، نزدیک به دو قرن بر سرزمین‌هایی که از دامنه‌های هندوکش تا سواحل مدیترانه گسترده بود، سلطه و نفوذی عظیم و پایدار داشتند و جماعت مخالف و آشتی‌ناپذیری را به‌وجود می‌آوردند که به اندیشه و آرمان‌هایی دقیق چسبیده بودند، در حالی که در همان هنگام، رقیبان سنی مذهب آنان، مدام در پی تحکیم موقعیت خود بودند و به پیروزیهای درخشانی هم دست یافتند. نه تنها مورخان و وقایع‌نگاران، بلکه جهانگردان و همه نویسندگان، مناسب می‌دیدند که از جنبش تزاری (اسماعیلیان) خاصه در سالهای نخستین آن ذکری به میان آورند، حتی صلیبیون، تصویریری که البته چندان مؤثر و نافذ نیست از آنان ترسیم کردند.

یکی از وزیران سلجوقی، با لحنی زهرآگین و کین‌توزانه، اما محتاط از آنان سخن می‌راند، یک جهانگرد در خاطرات خویش، ذکری اجمالی و مختصر از آنها به‌میان می‌آورد.

اما دنیای اسلامی معاصر، اسماعیلیان را مردمی بی‌دین و شریر و متمصب و خطرناک و بدتر از این‌ها می‌دانست. نویسندگان تاریخهای عمومی، توانستند تا حدی از اعمال و کارهای حسن صباح، اطلاع حاصل نمایند، اما در نسل‌های بعد، حتی تحولات سیاسی آنان، تا حد زیادی نامعلوم به‌نظر می‌رسد، تنها نویسندگان کتب «ملل و نحل» و متشرعان اهل بحث بودند که وقوف معاصران را از اندیشه‌های اسماعیلی منعکس می‌ساختند. خود غزالی که گاهی او را از پیشوایان بحق اسلام می‌دانند بنابر دلایل شخصی، با اصول عقاید اسماعیلیه البته در اوایل ظهور آن موافقت داشت ولی بعداً در اعتقادات اولیه

خود تجدید نظر نمود.*

به هر تقدیر، اینها مجملی از اصول عقاید و نظریات دیگران در باره اسماعیلیه و نظریه پردازی حسن صباح و برخی صاحب نظران دیگر بود که در طلیعه زمینه سازی سلطان ملکشاه برای حمله به قلعه الموت به قصد پرافکندن جنبش باطنیه آشکار و برملا گردید. در فصلهای آتی در باره این موضوع بیشتر به بحث خواهیم پرداخت.



* امام محمد غزالی، هنامیکه از دین باطنیه منهن میگوید، گویی به گروهی از مفسران و شارحان دین جدید میاندیشد و این درست در آیهایی است که حسن صباح در پی نام و نشان تکاپو و تلاش مینماید. با وجود این، حسن با شور و شوق، این اصول را پذیرفت و بنام اوست که این اصول شهرت یافته است. فرقه اسماعیلیه صفحه ۱۲۱-۱۲۲.

حملة سلطان ملكشاه سلجوقی به قلعة الموت

واپسین تکاپوی خواجه نظام الملك برای تسخیر آشیانه عقاب

سرانجام تلقینات و راهبریهای خواجه نظام الملك، وزیر سلطان سلجوقی در مزاج سلطان ترك سلجوقی مؤثر افتاد و ملكشاه تصمیم به لشكركشی برای تسخیر قلعة الموت و یا به مفهوم دیگر قلع ریشه فساد حسن صباح گرفت. خواجه به ملكشاه این گونه تفهیم کرده بود که جنگهای متفرقه و نامنظم در شهرهای دور و نزدیک با فدائیان جانباز و قوای اسماعیلیان سودی جز تحلیل رفتن قشون عظیم پادشاه ندارد، بلکه او باید برای از میان بردن سلاحدۀ* ابتدا، به جای پریدن شاخ و برگهای درخت تنومند، آن درخت را از ریشه برید تا دیگر شاخه‌ها و برگهای آن خشك شده اینجا و آنجا سایه نیاندازند.

خواجه به فرمانده لشکریانی که مأمور حمله به الموت بودند دستور داده بود که پس از فتح قلعة الموت، هرکس را که متهم به ملحد بودن می‌باشد از دم تیغ آبدار بگذرانند و توبه هیچ ملحد را نپذیرند، زیرا به زعم او توبۀ ملحد قابل پذیرفتن نیست و فرمانده

* خواجه نظام الملك که دهن مرصخت حسن صباح بود، اسماعیلیان و پیروان حسن را ملحد میخواند. مؤلف

قشون مهاجم مامور گردید که تمام زن‌ها و دختران و پسران جوان ملاحظه را به کنیزی و غلامی ببرد.

باری، قشون سلطان ملک‌شاه سلجوقی به رهبری خواجه نظام‌الملک از ری به راه افتاد و دشته‌ها را زیر پا سترد، به کوه‌های طالقان رسید و از گذارها و تنگه‌های این کوه‌ها خود را به کنار رودخانه الموت رسانید. حسن صباح فرمانده قلعه الموت، آن رهبر بزرگ و هوشیار «آشیانه عقاب» از همان لحظه‌ای که قشون خواجه از ری حرکت کرد، از حرکت آن به وسیله پیکرهای تیزپا و سبکبال که شرحشان قبلاً رفت اطلاع پیدا کرد و از آن پس تا آن روزی که قشون سلجوقی به فرماندهی «ارسلان تاش» به رودخانه الموت رسید، حسن صباح به وسیله جاسوسان خود از خط سیر و مقاصد آنان آگاهی داشت و می‌دانست کم و کیف و تعداد و ساز و برگ جنگی آنان چه اندازه و چگونه است.

«ارسلان تاش» فرماندهی بود بسیار متکبر و بیرحم و خواجه به خاطر همین صفات منفی، او را برگزیده بود. او فرماندهی یک ارتش سی‌هزار نفری را به عهده داشت و چون این سربازان چندان به فرمانده خود خوش بین نبودند لذا از روحیه خوب جنگجویی برخوردار نبودند.

حسن صباح که منطقه الموت را می‌شناخت با اینکه پیشوایی سپاهی نبود ولی در پرتو نبوغ و دهایی که از هر جهت دارا بود به پیروان و جنگجویان خود گفت که بهترین نقطه برای جلوگیری از قشون سلجوقی، کنار رودخانه الموت می‌باشد، مشروط بر اینکه پل رودخانه در دست ما باشد تا بتوانیم به موقع از گذشتن سپاهیان خصم از این پل جلوگیری به عمل آوریم و در صورت لزوم آن را ویران سازیم تا دشمنان نتوانند از آن بگذرند.

وقتی سپاهیان ارسلان به نزدیک پل رسیدند غفلتاً متوجه شدند که به دستور حسن آن را ویران ساخته‌اند. فرمانده که از این پیش‌آمد

سخت نگران شده بود فرمان داد تا طنابهای آماده سازند و سربازان با بستن آن طنابها به کمر خود شناکتان از رودخانه گذشته و وارد آن سوی رود شوند. اما این کار بر اثر شیب تند رود تلفاتی سخت به مهاجمان وارد آورد. ولی باری به هر جهت بی توجه به تلفات سنگین سربازان از رودخانه گذشتند بی آنکه متوجه باشند در آن سوی رود سربازان حسن صباح در مخفی گاهها حرکات آنها را زیر نظر دارند و آماده اند تا در موقع مقتضی ایشان را هدف تیرها، سنگ و فلاخنها و خنجرهای زهرآلود قرار دهند.

به فرمان حسن، سربازان باطنی غفلتاً تیرها را از کمانها رها ساختند و عده کثیری از سربازان ارسلان را که با تحمل مشقات فراوان به آن سوی رود شتافته بودند نابود و تباه گردانیدند.

فرمانده سلجوقی که سخت به خشم آمده بود فرمان داد تا کمانداران به سوی ساحل مقابل تیراندازی کنند ولی تیراندازی آنان بی نتیجه بود، چون هیچ یک از مردان حسن را نمی دیدند، فقط سنگها و صخره ها هدف قرار می گرفتند و سربازان باطنی حسن از پشت سنگها، همچنان باران تیر را بسوی سربازان دشمن رها می ساختند. ارسلان ناگزیر شد پس از دادن تلفات بی شمار دستور عقب نشینی به سپاهیان خود داده طرح حمله خود را تغییر دهد.

او تصمیم گرفت که منطقه کوهستانی «شیرکوه» را دور زده و از ناحیه «چم» به قلعه الموت حمله ور شود. وقتی سربازان ارسلان تا ش عقب نشینی کردند، حسن صباح دستور داد تا فوراً مردان کار آزموده وی یک پل موقتی بر روی رودخانه الموت برقرار سازند تا رفت و آمد سربازان او از سر گرفته شود.

تاریخ نگاران نگاشته اند که وقتی قشون سلجوقی به شهر الموت نزدیک می شد، حسن صباح روز به روز و حتی ساعت به ساعت از وضع قشون دشمن و خط سیر آن آگاهی حاصل می نمود، چون سکنه آن منطقه همه اهل باطن بودند و حسن را از وضع قشون سلجوقی

مستعظم می ساختند.

از همان دقایقی که ارسلان تاش با قشون خود وارد منطقه الموت گردید تا موقعی که شیرکوه را دور رد و به «چم» رسید نه يك ملحد را مشاهده کرد و نه توانست خواربار به دست بیاورد. آخر، اسماعیلیان در هر نقطه که بودند چیزهای قابل استفاده و حمل کردنی را به قلعه الموت منتقل ساخته بودند و آنچه را هم که قادر نبودند به الموت منتقل سازند تباه گردانیده بودند.

ارسلان تاش پس از ورود به «چم» عازم شهرک طالقان شد و از آنجا به «شترکلو» رسید و در همین نقطه بود که الموت را در نزدیکی خود مشاهده می کرد.

از روز نهم لشکرکشی به الموت و ورود به چم، فرمانده از ملاحظه اثری ندید و دیده بانان او نتوانستند سربازان حسن صباح را ببینند و اهل بامان که منطقه خود را واجب به واجب می شناختند، طوری خود را پنهان می کردند که دیده بانان قشون سلجوقی نمی توانستند آنها را ببینند. به هر حال، غرور فرمانده سلجوقی اجازه نمی داد که او به ارزشهای جنگی سپاهیان جانباز حسن صباح پی ببرد.

سربازان اهل بامان هرگز از مرگ هراس نداشتند و وقتی با قوای دشمن روبرو شدند از چهار طرف حمله می کردند، می کشتند و می سوزاندند و جلو می آمدند.

سواران ارسلان در ضلع شمالی اردوگاه به سر می بردند و سربازان حسن بعد از اینکه پنهانی وارد اردوگاه می شدند، لگام اسبها را با شمشیر و یا خنجر می بریدند و با این کار بر بی نظمی و پاشیدگی قوای دشمن می افزودند. هزاران مرکب وحشتزده در اردوگاه می دویدند و سربازان را لگدمال می کردند و هیاو و غوغای جنگجویان و شعله های آتش بر وحشت آنها می افزود.

ارسلان، سراسیمه و هراسناك به عقب خود نظر انداخت و مشاهده نمود که در پشت سرش، سربازان (ملاحظه) مشغول حمله

هستند و مشعلهای آنها نشان می‌دهد که بی‌محابا جلو می‌تازند. باری، اسلان که فرماندهی سرسخت و نسبتاً دلیسر بود تصمیم گرفت که بشدت پایداری نماید، ولی قبل از اینکه افسرانش بتوانند دسته‌های خود را منظم کنند، مشاهده نمود که يك ستون از آتش و مشعل در وسط اردوگاه به‌وجود آمد و آن ستون با سرعت پیشرفت می‌نماید. فرمانده نیروی باطن در آن شب، داعی بزرگ «فرامرز الموتی» و «محمود سجستانی» و «علی کرمانی» که از فرماندهان و پیشوایان زیردست وی بودند در آن شب در جنگ شرکت داشتند و دلاوریها از خود نشان می‌دادند.

«فرامرز الموتی» مردی بود چهل و چند ساله، دانشمند و اهل مطالعه و کتاب، ولی با این وجود، يك مرد رزم‌آور و جنگجوی تمام عیار بود و همچون مردان اسماعیلی می‌توانست شمشیر و گرز و نیزه به‌کار اندازد.* این مرد به‌طوری‌مربازان خود را در پشت سنگها و صخره‌ها پنهان می‌کرد و از چشم دشمن مخفی می‌داشت که اسلان تا لحظات واپسین نمی‌توانست به‌حضور آنان پی ببرد.

بعد از آنکه شبیخون‌زدنهای ناگهانی آغاز شد، فرمانده نیروهای باطنی متوجه گردید که هرگاه مربازان او از چهار طرف حمله کنند، مربازان سلجوقی در وسط اردوگاه در تنگنا قرار می‌گیرند و آنوقت می‌توان ضربات کاری را بر آنان وارد ساخت.

پس از اجرای این نقشه جنگی، مربازان سلجوقی را به دسته‌های کوچکی تقسیم کرد و هر دسته را به‌وسیله گروهی از فدائیان جانباز نابود گردانید.

«محمود سجستانی» با افراد تحت فرماندهی خود از جمله «علی کرمانی» در وسط اردوگاه سلجوقی يك شکاف به‌وجود آورد، به‌طوری‌که اسلان با وحشت آن را دید، مربازان محمود با مشعل راه را روشن می‌کردند و خیمه‌ها را دستخوش حریق می‌گردانیدند و مربازان

• (پل‌آمیر) در کتاب خداوند الموت.

سلجوقی را در میان خوف و هراس از پای درمی آوردند. سربازان باطنی با آنکه مردانی جنگ آزموده و حرفه ای نبودند، طوری دلیرانه پیکار می کردند که هر کس آنرا می دید تصور می نمود، سالها از عمرشان را در عرصه های کارزار گذرانیده اند. این مردان از جان گذشته تنها به خاطر دفاع از سرزمین الموت و جایگاه پیشوایشان حسن صباح نمی جنگیدند، بلکه در راه يك ایده آل بزرگ و آرمان درخشان که برافکندن نفوذ و سلطه مادی و معنوی قوم عرب و ترکان سلجوقی و احیای تمدن و مدنیت ایرانی بود نبرد بی امان می کردند.

در حالی که انبوهی از سربازان باطنی به فرماندهی محمود سجستانی، اردوگاه سلجوقی را می شکافت و پیش می رفت، يك ستون دیگر از مردان باطنی مثل يك پیکان که در يك شیء نرم فرو برود وارد اردوگاه شده و شروع به جلو رفتن می کرد.

ارسلان در حالی که روحش متزلزل و سرشار از بیم و وحشت بود، عده ای از زبده ترین سربازان و فرماندهان خود را مأمور گردانید که جلو ستون پیشرو سجستانی را بگیرند و خود با جمعی از افسران جهت جلوگیری از حملات خردکننده باطنیها وارد اردوگاه شد، ولی قبل از اینکه ارسلان تاش فرارسد، يك ستون جنگنده دیگر از سربازان باطنی وارد اردوگاه سلجوقیان شده و آن را پریشان و متلاشی کرده بودند.

فرمانده باطنیها، طوری ستونهای سربازان خود را یکی پس از دیگری وارد اردوگاه می کرد که به ارسلان مجال ندهد، تا بتواند برای دفاع، نقشه و طرحی را به مورد اجرا بگذارد. به فرماندهان ستونها دستور داده شده بود که هر فرمانده و سرباز سلجوقی که خواست تسلیم شود بی درنگ به او امان بدهند.

فرامرز الموتی بنا به فرمان حسن صباح که از نزدیک جریان پیکار عظیم و سرنوشت ساز را نظاره می کرد به رؤسا ضمناً سفارش

کرده بود که با تمام سربازان و افسرانی که بخواهند تسلیم شوند با محبت و عطف رفتار کنند تا اینکه دیگران نیز خود را تسلیم نمایند و به آنها بگویند که پس از خاتمه جنگ آزادی خویش را به دست خواهند آورد.

به هر حال، در آن گیرودار جنگ و بحبوحه کارزار، هر سرباز باطنی تصمیم داشت تا ارسلان تاش را دستگیر و یا به قتل برساند، در همین وقت بود که یک سرباز زبده باطنی که در انتظار فرصت مناسبی بود، به قسمت پایین اندام ارسلان که فاقد پوشش پولادین بود حمله کرده با یک ضربت شمشیر عضله پای راست فرمانده سلجوقی را قطع کرد و یک سرباز دیگر با ضربت نیزه، استخوان زانوی چپ او را سوراخ نمود. ارسلان تاش، آن فرمانده مغرور و متکبر و افزون خواه که به قصد تسخیر آشیانه عقاب و قتل عام «ملاحده» به این دیار آمده بود، دیگر نتوانست گامی به جلو بردارد و یک ضربت گرز، شمشیر را از کفش بیرون کشید و در همان لحظه کمندی اطراف گردنش را گرفت و وی را بر زمین غلتانید.

مردی که با کمند ارسلان مجروح را کشیده بود خنجر خود را از نیام برکشیده آن را بر روی گردن وی قرار داد و آنگاه با یک فشار حلقومش را درید و سپس فرمانده سلجوقی را بر روی زمین کشیده و از اردوگاه بیرون برد.

وقتی فرمانده سپاهیان باطنی آگاه شد که ارسلان تاش کذابی، به قتل رسیده، گفت سرش را از بدن جدا ساخته بر فراز نیزه بزنند تا همه به عیان مشاهده کنند.

پس از قتل ارسلان تاش، دیگر بر سربازان سلجوقی روشن و آشکار گردید که مقاومت و پایداری مفهومی ندارد. پس، چند لحظه ای به پایداری خود ادامه دادند و متعاقب قتل هزاران سرباز مابقی تسلیم نیروهای حسن صباح گردیدند.

فرامرز الموتی، بامداد همان روز خبر فتح و پیروزی باطنی ها

را به اطلاع حسن صباح رسانید و حسن صباح با خوشحالی زاید الوصفی که از این خبر به وی دست داده بود به فرمانده خود پیغام داد که افسران به اسارت درآمده دشمن را به شهر الموت منتقل نمایند و سربازها را آزاد کنند تا هر جا که می خواهند بروند.

حسن صباح پس از این پیروزی درخشان، هیچ يك از افسران سلجوقی را مجبور نکرد که کیش باطنی را بپذیرند و آنها را بین پذیرا شدن کیش باطنی و سکونت در الموت مختار نمود. اما افسرانی که از الموت بازگشت کرده بودند، از هر فرصت استفاده برده، و مزایای زندگی مردم الموت را به مردم تفهیم می کردند و حسن با این سیاست توانست جمع زیادی از افراد زبده سپاهیان سلجوقی را به کیش اسماعیلی درآورده و از وجود آنها به منظور تبلیغ بهره بگیرد. و این آخرین تیری بود که از شست خواجه نظام الملك به سوی حسن، رقیب خطرناکش رها گردید که عاقبت و سرانجام به ناکامی و نامرادی و شکست خفت آور منتهی گردید.

اما روایت دیگری که در کتابها راجع به آخرین دقایق جنگ حسن صباح با ارسلان تاش نقل گردیده چنین حکایت دارد که:

«حسن و جمعی از مردانش دلیرانه با سپاهیان سلجوقی ارسلان تاش و محاصره کنندگان الموت جنگیدند، ولی وقتی تسریعاً پی بردند که کمی خواربار، و ضمشان را دشوار می نماید، ناچار حسن از «دیدار بوعلی» که جزء سران اسماعیلیه و در قزوین بود یاری خواست و بوعلی نیز که جمعی از مردم قزوین و دیلمان و طالقان و کوهپایه های ری را در اختیار داشت، از میان آنها سیصد نفر مردان زبده را انتخاب کرده و با سلاح و آذوقه و افزار جنگی به کمک حسن روانه گردانید. این جماعت وقتی نزدیک دژ الموت رسیدند، مردان دیگری از اهالی رودبار الموت را که در پیرون قلعه به سر می بردند با خود همراه ساخته با رشادت و تهور و دلیری به لشکریان ارسلان تاش شبیخونها زده و جمعی از آنها را به قتل رسانیدند و بقیه نیز از ترس

و وحشت گریختند و قلمه نشینان، غنایم و اسلحه و خواربار فراوان
به چنگ آوردند.۴.

ترور خواجه نظام الملک

طاهر ارانی (فدایی) مأمور کشتن خواجه شد

اینک قرعه فال مرگ و قتل و ترور به نام خواجه نظام الملک اصابت کرده بود، زیرا عده‌ای از دشمنان حسن صباح و فرقه اسماعیلیه و باطنیان، یکی پس از دیگری به دیار عدم روانه شده بودند.

چنانچه قبلا، بارها در این کتاب آمده بود، حسن صباح با خواجه نظام الملک در موارد عدیده اختلاف نظر و بلکه رقابت و کینه و دشمنی داشتند. این کینه و دشمنی وقتی تشدید گردید که نظام الملک به طور جدی و قاطع تصمیم به مبارزه با حسن و برکندن ریشه اسماعیلیان گرفته بود. خواجه نظام الملک گرچه مردی دانشمند، با تدبیر و وزیری گرانقدر بود، ولی از آنجایی که شافعی مذهب بود و نسبت به باطنیان کینه‌ای تعصب آمیز داشت، بارها به قصد تباه کردن حسن و پیروانش قیام نمود ولی هر بار از او شکست یافت و چون نتوانست حریف را از میدان به در کند، چند تن از داعیان وی از جمله شرف الدین طوسی و تنی چند از داعیان دیگر فرقه را به هلاکت رسانید.

حسن صباح که به هیچ وجه دقیقه‌ای از فکر انتقام غافل نبود و مصمم بود تا این وزیر مدبر و سیاستمدار هوشمند را از میان بردارد از میان فداییان خود، کارآزموده‌ترین آنها را که «ابوطاهر ارانی» نام داشت برای کشتن خواجه انتخاب نمود تا به طور عاقلانه قدم در این راه بگذارد.

ابوطاهر ارانی قبل از اینکه به اجرای مأموریت خطیر خود پردازد، برای اینکه پیروزی قطعی و زمینه کار از هر جهت آماده باشد، از شهر و دیار خود خارج گشته اینجا و آنجا به تحقیق پرداخت تا معلوم کند خواجه در آن روزها که وی به دستور فرمانروای الموت می‌خواهد جانش را بگیرد در کجا به سر می‌برد و اوضاع و احوال به منظور اجرای مأموریتش بر چه منوال می‌باشد.

طاهر ارانی، فدایی کارگشته و مجرب و دانایی بود و می‌دانست که قتل مردی چون خواجه نظام‌الملک که قدرت و توانایی فوق‌العاده‌ای دارد و ایران و قلمرو وسیع آن در ید اختیارش می‌باشد و بعلاوه نفوذ و اوامر او در شرق و غرب، در يك منطقه وسیعی جاری و لازم‌الاطاعه است، به مطالعه و تأمل و مقدمه کار نیاز دارد و بی‌گدار نمی‌توان به آب زد و در این راه پرمخاطره ناکام گردید.

ابوطاهر ارانی که از پیروان متمصب و سرسخت حسن صباح بود، عزم آن داشت یا در راه انجام وظیفه جان ببازد، یا اینکه شاهد موفقیت را در آغوش بکشد.

تحقیقات و جستجوگریهای اولیه ارانی به آنجا انجامید که دانست خواجه نظام‌الملک در غرب ایران سیر و گشت می‌کند و در آن روزها در شهر صحنه کرمانشاه (قره‌میسین) سرگرم رسیدگی به امور جاری است. چند روز در شهر صحنه است و مدتی در شکارگاه می‌باشد. در روستاها نیز با مأمورانش دیده شده بود.

پس ابوطاهر به سرعت خود را به شهر صحنه رسانید. وقتی وی به صحنه وارد شد و سراغ خواجه نظام‌الملک را از گماشتگان و کار-

گزارانش گرفت، آنها گفتند که خواجه از شهر خارج شده و به شکار رفته است. وقتی گماشتگان خواجه از «ارانی» پرسیدند که با وزیر اعظم ملک‌شاه چه کار دارد، او گفت که نامه‌ای شکایت‌آمیز از شهر و دیار خود به همراه دارد که می‌باید شخصاً تسلیم وزیر بنماید.

ارانی چند روز صبر کرد تا خواجه از شکار و رسیدگی به امور چند روستا در غرب کشور به صحنه بازگشت و آنگاه به سوی قرارگاه او به حرکت درآمد. «ارانی» وقتی به قرارگاه خواجه رسید، نگهبان مخصوص نظام‌الملک از وی پرسید که برای چه منظوری می‌خواهد وزیر اعظم را ملاقات نماید؟ ارانی همان پاسخی را که قبلاً به کار گزاران مخصوص وی داده بود به نگهبان خاصه نیز گفت، آنگاه اجازه ورود گرفت.

اینجاست که بازی تقدیر و سرنوشت آغاز می‌شود و زمینه کار برای قتل و ترور مقتدرترین سیاستمدار و وزیری مدبر آماده می‌گردد. نگهبان به ارانی گفت که برای رسیدن به مقر خواجه باید اطراق‌گاه او را دور بزنی تا به جایی برسی که جایگاه شخصی خواجه نظام‌الملک آنجاست و وقتی به آن محل رسیدی به نگهبانان مراجعه کن و نام خود را بگو، شاید خواجه شخصاً ترا به حضور بخواند و مطلب را عرضه نمایی.

ارانی قبول کرده براه افتاد، در راه به سربازی برخورد که به او گفت با من بیا تا تو را به نزد وزیر اعظم راهنمایی کنم. سرباز پرسید موضوع شکایت تو چیست؟ ارانی پاسخ داد که زمینهای زراعتی او را قدرتمندان محلی ضبط و تصرف کرده‌اند و او برای دادخواهی شخصاً نزد خواجه آمده است. بعد سرباز، ارانی را به افسر مافوق خود معرفی کرد و وی به خواجه اطلاع داد که شخصی با چنان مشخصاتی می‌خواهد ایشان را ملاقات نماید و خواجه اجازه ورود به ارانی داد.

وقتی ابوطاهر به خیمه‌گاه خواجه نظام‌الملک وارد شد، ملاحظه

گردد که وی بر روی تشکچه‌ای نشسته و به مخده‌ای زرباف تکیه داده است و در دو سوی خیمه دو نفر سرباز مشغول پاسداری می‌باشند. ارانی به دیدن خواجه، نامه خود را که در زیر آن دشنه‌اش را قرار داده بود به طرف خواجه دراز کرد ولی هنوز نامه به دست وزیر نرسیده بود که با يك حرکت غافلگیرانه سریع، دشنه را در سینه نظام‌الملک فرو برد. ضربت چنان شدید و کاری بود که تا عمق قفسه سینه و قلب شخص دوم ایران فرو نشست. ارانی بلافاصله و بی‌تأمل ضربت دیگری بر شاهرگ گردن خواجه وارد آورد.

وقتی سربازان و گماشتگان خواجه از فریاد و ناله محتضران و لینمتمشان به داخل خیمه ریختند، ابتدا به سوی فدایی قاتل حمله برده وی را با ضربات شمشیر و نیزه به قتل رسانیدند و آنگاه که به طرف بدن غرقه در خون خواجه خم گشتند تا از وضع وزیر محتضر آگاهی پیدا کنند به این حقیقت تلخ و وحشتناک پی بردند که وی با ضربات کاری فدایی به عالم باقی شتافته است.

خواجه نظام‌الملک هنگامی که دیده از دیدار جهان فرو پوشید هفتاد و هفت سال از عمرش گذشته بود.

قتل و یا ترور مقتدرترین وزیر سلجوقیان در شب جمعه ۱۲ رمضان سال ۴۸۵ هجری قمری اتفاق افتاد.

در دژ گنبدان چه می گذشت

داستان بهشت موعود فداییان از چه قرار بود

قضیه حشاشیون یا آدم کشان اسماعیلی

در این فصل بازمی گردیم به قضیه فداییان اسماعیلی و مسئله ای به نام حشاشیون (فداییان) که در بلاد غرب به نام «اساسن» معروف می باشند. از آنجایی که این موضوع در کتاب سرگذشت حسن صباح که اینک در برابر دیدگان شما قرار دارد حائز اهمیت بسیاری می باشد، لذا در اینجا می پردازیم به گوشه های دیگری از «حشاشیون» که مدت ها اذهان اروپاییان را به خود مشغول داشته بود.

در پایان قرن هجدهم میلادی «دوساسی» گروه حشاشیون را به صراحت با نام اسماعیلیان در پیکره اسلام جای داد و به تمام فرضیه های پوچ و بی اساسی که آنان را با کردها و حتی اقوام دور افتاده تری مربوط می ساخت پایان داد.

«دوساسی» شائق بود که بر اثر خویش تباهی بشر منعط را تصویر کند و این امر او را بر آن داشت که مضمون توطئه اهریمنی «ابن میمون قداح» را که مؤسس فرقه اسماعیلیه نامیده شده با داستان هرامس انگیز فریفتن جوانان، و انگیزتن آنها به ارتکاب جنایات

وحشتناك از طریق استعمال ماده مخدری به نام حشیش که مبتنی بر گفتار مارکوپولوست به هم درآمیزد. پس از انقلاب کبیر فرانسه، يك نفر محقق اتریشی به این داستان شکل نوینی داد. این مرد «فن-هامر پورگشتال» نام داشت. وی از روایات فارسی مربوط به باطنیان بهره زیادی برد، اما هیچ گونه اثری از واقع بینی های رشیدالدین فضل الله در نوشته های او به چشم نمی خورد.

«فن هامر» کتابی درباره نزاریان نوشت و ادعای نامی در آن علیه خطر انقلابی اجتماعات مخفی تنظیم کرد. وی تمام شرارتهای ترسناك و مخوفی را که فداییان بدانها متهم بودند تأیید می کرد و تلویحاً می گفت که از «ژزوئیت ها» و «فراماسونها» که گذشته از همه چیز، همچون حشاشین فرقه مخفی هستند، همان انتظار را باید داشت.*

در آن عصر و عهده که مورد بحث ماست در شهر (دژ گنبدان) قوس یا بهشت ملاحده!! دامغان که آن روزگاران «قوس» می گفتند، شایعاتی بر زبانها جاری بود مبنی بر اینکه در دژ گنبدان که بر فراز «گردکوه» جای داشت، بهشت ملاحده! قرار دارد. مردم می گفتند که در این بهشت موعود ملاحده، هزاران حوری و غلمان وجود دارد و ملاحده در آنجا باده می نوشند و در کنار حوریان و فرشتگان زمینی به سر می برند و بعد مرتکب اعمال شنیعه می شوند. مکنه آن شهرها و دیارها که نزدیک گردکوه می زیستند، می گفتند که در کنار بهشت ملاحده (باطنیان)، يك جهنم هم وجود دارد که ملاحده برای ادامه زندگی، احتیاج به قتل دیگران دارند و مانند ضحاک مار به دوش برای سیر کردن شکم مارها، مغز سر جوانان نرسیده را به آنها می دهند و ملاحده برای اینکه زنده بمانند باید خون پسران و دختران نابالغ را بنوشند، و هر روز جمعی از پسران و دختران نابالغ ذبح می شوند تا ملاحده با خون آنان تغذیه نمایند.

مکنه شهر قوس با اینکه انواع جنایات و فسق و فجور را به

فرقه اسماعیلیه، صفحه ۸۲ - ۸۳ - ۸۴.

ساکنان دژ گنبدان نسبت می‌دادند ولی نمی‌گفتند که آنها حشیش می‌کشند تا به وسیله داعیان و پیروان حسن صباح دست به هر آدم‌کشی و جنایتی بزنند و خلاصه در گروه فداییان قرار گیرند.

اما تهمت کشیدن حشیش در دوره‌های بعد به وجود آمد و علتش این بود که طبقه دانشمند و محقق که مربی و معلم جامعه بودند به معنای اصلی کلمه «حشاش» که به معنای گردآورنده داروهای گیاهی یا فروشنده همان داروها می‌باشد، پی نبرده بودند. وقتی شنیدند که حسن صباح و سایر مردم الموت، حشاش بودند تصور می‌کردند که آنها حشیش می‌کشند و برای اینکه تهمت کشیدن و استعمال حشیش از طرف باطنی‌ها، موجه جلوه داده شود، تخیل و تصورات خویش را در کتابهای تحقیقی و تاریخی گنجانیدند و گفتند که حسن صباح، پیروان خود را در بهشت، به وسیله حشیش از حال طبیعی خارج می‌کرد و آنها را مأمور می‌نمود که بروند و مخالفان و دشمنان اسماعیلی را به قتل برسانند.

«پل آمیر» در کتاب خداوند الموت در این باره چنین اظهار نظر می‌کند: «... محال است که فداکاری و حکومت و انضباطی، چون فداکاری و حکومت و انضباط باطنیها بر پایه کشیدن حشیش به وجود بیاید و اگر شراب و حشیش و یا سایر مواد مخدر وارد يك سربازخانه عادی شود در ظرف دو روز، رشته نظم و ترتیب از هم گسیخته می‌گردد تا چه رسد به مراکزی با انضباط سخت مثل قلاع اسماعیلیه در الموت و یا جاهای دیگر. به هر حال در شهر قومن کسی اهل باطن را متهم به کشیدن حشیش نمی‌کرد و در سایر کشورهای ایران هم کسی نمی‌گفت که اهل باطن حشیش می‌کشیدند، زیرا مفهوم کلمه حشاش معروف بود و در قسمتی از شهرهای ایران بازار حشاشین یعنی دارو فروشان رواج کلی داشت.»

باری، تا روزی که اهل باطن در الموت می‌توانستند با سکنه شهرهای دیگر ایران داد و ستد نمایند و از الموت کالا صادر نمایند

هزینه آنهایی که در دژ گنبدان بودند به بازرگانانی که با اهل باطن معامله می‌کردند حواله می‌شد. در آن موقع شماره ساکنان دژ گنبدان زیاد نبود ولی قبل از اینکه «قیامة القیامة» اعلام شود، قسمتی از اهل باطن که در کشور «قومس» ساکن بودند از آنجا کوچ کردند و قسمتی هم به دژ گنبدان که مکان امنی بود رفتند. حاکم شهر قومس ناگهان متوجه شد که این تحویل و تحولات، مرگ او را در پی دارد، زیرا دریافت که شماره ملاحده هزارها نفر است و آنها ارك را محاصره کرده‌اند و او نه راه گریختن دارد و نه می‌تواند در برابر هزارها نفر ملاحده از جان گذشته از خود دفاع نماید. به‌هرحال، وقتی طبق پیش‌بینی حاکم قومس، نبرد درگرفت، سربازانی که در ارك بودند به دست اهل باطن به قتل رسیدند و حاکم هم در حین زدوخورد کشته شد. پس از آنکه قومس به تصرف اهل باطن درآمد، آنها دو شهر دیگر از جمله «بسطام» و «بیار» را هم که از بلاد عمده قومس بود تصرف نمودند و به‌این ترتیب در این منطقه قدرت و سیطره فراوانی به دست آوردند.

مداخله اسماعیلیان در قلب قدرت سلجوقی

گسترش نفوذ پیروان صباح در سراسر کشور

هر روز که می‌گذشت، قدرت و نفوذ و حتی مداخله پیروان حسن صباح متعاقب پیروزی‌هایی که کسب می‌کردند افزون می‌گشت. نزاریان در ده ساله نخستین جنبش خود، عملیات خود را در تسخیر قلاع و دژها، محدود به سرزمین‌هایی کرده بودند که در مناطق سخت کوهستانی قرار داشت، مثل رودبار و سلسله جبال البرز، در جنوب دریای خزر و کویرهای قهستان و سرحدات کوهستانی میانه فارس و خوزستان.

در حوالی سال ۴۹۴ هجری، احمد بن عطاش بر قله «دژ کوه» اصفهان دست یافت. توضیح آنکه، پس از کشیده شدن تمام افراد دژکوه به کیش جدید، عطاش بر این قلمه مسلط گردید.

راوندی حکایت می‌کند که وی معلم کودکان لشکریان محافظ شاهدژ را که همگی دیلمی بودند به کیش باطنی درآورد، سپس دعوت‌نامه‌ای ساخت که هر شب در آنجا خطاب به ایراد می‌نمود تا سرانجام همه سپاهیان را به آیین اسماعیلی درآورد.

عطاش در ابتدا ظاهراً قصد سرکشی و طغیان نداشت ولی بعداً

این امر صورت وقوع یافت و شاهدژ که نقطه مهم سوق الجیشی بود به دست هواخواهان اسماعیلیان و پیروان عطاش درآمد.

در همان روزگاران، اسماعیلیان بر (خان لنجان) یکی دیگر از قلاع نزدیک اصفهان دست یافتند.

البته همیشه موفقیت با اسماعیلیان نبود، دور دور، آشوب و اغتشاشات بی شمار و بزرگ بود. در بعضی موارد، امرایی که از فرمانبرداری و اطاعت خسته شده بودند سر به طغیان برمی داشتند و قدرت خود را با حمله بر اسماعیلیان سر راه خود تجربه می کردند و بر آنان صدمات فراوان وارد می ساختند.

«انر» در همان ایام که اسماعیلیان مشغول تسخیر قلاع اطراف اصفهان بودند بر آنها می تاخت، ولی چندی بعد وی را به قتل رسانیدند.

پس از او «حسامی» بدین کار دست یازید، از این دو نیرنگ روشن تر، نیرنگ «جاولی» بود که در سیاست شام نقش بزرگی بازی کرد. وی که در این ایام نزدیک «ارجان» می زیست، تنی چند از سربازان خود را بر آن داشت که به ظاهر کیش اسماعیلی را بپذیرند و به آنان در قلعه ارجان بپیوندند، سپس مطابق نقشه ای که طرح کرده بودند «جاولی» وانمود کرد که برای دادن باج و ساو، به نزد یکی از حکمرانان قدرتمند محلی می رود. آن چند تن سرباز وی که در میان قلعه بودند، رفقای اسماعیلی خود را بر آن داشتند که به وی حمله برند و اموال خراج را به غارت ببرند، سیصد نفر از برگزیدگان مردان قلعه برای این منظور بیرون آمدند و جز سی نفر که موفق به فرار شدند بقیه به هلاکت رسیدند.

با اینهمه، رویهمرفته، دولت اسماعیلیان رو به ترقی و پیشرفت بود. اینک اسماعیلیان نه تنها به تسخیر قلاع دور و نزدیک مشغول بودند و یا امیران و حکمرانان و دشمنان دولتمرد را به قتل می رسانیدند بلکه مستقیماً در امور دولت سلجوقی دخالت می کردند. حتی در نواحی

اصفهان و گردکوه، از کالاهای تجارتی و کشاورزی مالیات و عوارض می‌گرفتند، گویی قصدشان از این کار این بود که سبب تقلیل درآمد و عایدات دولت سلجوقی گردند.

و چنین بود قدرت روزافزون اسماعیلیان در سراسر کشور و قلمرو حکومت سلجوقیان که کارشان به مداخله در امور آن دولت رسید و به عبارت دیگر دولتی عظیم و متنفذ داخل دولت حاکم (سلجوقیان) به وجود آوردند.

مرگ سلطان جلال الدین ملک‌شاه پس از قتل خواجه نظام‌الملک

قتل و تباه شدن خواجه نظام‌الملک، آن وزیر مقتدر باتدبیر، آن سیاستمدار مآل‌اندیش و روشن‌بین که قلمرو سلطنت سلجوقی را از انطاکیه در مغرب ایران تا سیحون در شرق کشور ما بسط و گسترش داده بود و این قلمرو پهناور را با کیاست و مهارت و زیرکی اداره می‌کرد، ضربه مؤثر و کاری بود بر فروریختن شالوده حکومت ایران. این ضربه تنها بر پیکر مملکت ایران فرود نیامد، بلکه بر اساس فرمانروایی سلطنت مقتدرانه و باشکوه و عظمت سلطان جلال‌الدین ملک‌شاه نیز لطمه وحشتناکی وارد کرد. نمی‌توان این موضوع را مورد انکار قرار داد و منصفانه نخواهد بود که اگر نگوییم ایران با از دست دادن وزیری چون خواجه نظام‌الملک که دارالعلم‌ها و مدرسه‌ها برپا ساخت و دانش و دانشمندان پرورش داد از یکی از چهره‌های درخشان و تابناک عالم سیاست و ادب خویش محروم گردید. همان وزیری که کتاب سیاست‌نامه نگاشت و در تمشیت امور و حل و عقد سیاست مملکتی وسیع مهارت‌ها از خود ظاهر گردانید. باری، سلطان ملک‌شاه در شکارگاه نهانده بود که خبر دردناک و

غم انگیز قتل خواجه را به اطلاعش رسانیدند. این خبر ناگهانی تا مدت‌ها اسباب حیرت، تعجب و بهت و سرگیجه سلطان بسا اقتدار سلجوقی گردید، حالتی در وی به وجود آورد که وصف ناپذیر و ناگفتنی است، آیا این حقیقت دارد که وزیر خیرخواه و بزرگ و زیرک من که برایم دوستی صمیمی و ندیمی صادق بود از جهان رخت برکشیده است؟ بله، موضوع حقیقت داشت و فاجعه با آن ابعاد وسیعش به وقوع پیوسته بود.

ملکشاه فوراً شکار خود را نیمه تمام گذاشته و به شتاب به صحنه کرمانشاه آمد تا از نزدیک جزئیات قضایا را کشف نماید. او بلافاصله وارد خیمه و سراپرده‌ای گردید که جسد آغشته به خون و خاموش خواجه نظام‌الملک را در میان آن قرار داده بودند.

ملکشاه وقتی دیدگانش بر پیکر بی‌جان وزیرش افتاد، بی‌اختیار قطرات اشک در گوشه چشمانش ظاهر شد، هرچند صمی فراوانی به کار برد تا انقلاب و التهاب درونی را از حاضران که به حالت احترام در برابرش ایستاده بودند پنهان نگاه دارد. سلطان وقتی به خود آمد دستور داد تا روپوش را از روی جنازه خواجه کنار زدند تا بتواند وزیر جان باخت‌اش را بخوبی از زیر نظر بگذرانند.

وقتی چهره رنگ باخته و چشمان بی‌حرکت خواجه در مقابل دیدگان ملک‌شاه قرار گرفت، سلطان بلا اراده برای دومین بار، دردی جانسوز و اندوهی عمیق در جان خود احساس کرد، و بی‌اختیار قامتش را وحشتی مرموز به لرزه درآورد.

ملکشاه فقط از مرگ وزیرش اندوهگین و منقلب نشده بود، بلکه بر عاقبت ناپیدای کار خویش و آینده سلطنتش می‌اندیشید که با مرگ خواجه در سایه‌ای از ابهام فرو می‌رفت، از همه بالاتر اینکه در همان لحظات و دقایق هولناک و جانفرسا، مرگ خود را نیز لمس می‌کرد و گویی قلبش گواهی می‌داد که به ساعات پایان زندگی و حیات او نیز چیزی نمانده است. بله، يك كاپوس، يك كاپوس ترسناك و

هول‌انگیز سایه‌اش را بر روی سلطان باشکوه سلجوقی افکنده بود و او را در میان خوف و رجا فرو برده بود.

ملکشاه وقتی بر خود مسلط شد، خاموشی ترسناک خیمه را درید و به صدای بلند گفت: «انا لله و انا الیه راجعون... همه به سوی خدا باز می‌گردند، آنگاه خطاب به جسد بی‌جان خواجه اظهار کرد، ای مرد خردمند که بر من حق تعلیم داشتی، خداوند ترا غریق رحمت فرماید. من تا روزی که زنده‌ام، باقیات صالحات ترا حفظ خواهم کرد و انتقامت را بسختی از آدم‌کشان قلعه‌نشین و الموتیان خواهم گرفت.

پس از آن ملک‌شاه از کسانی که ناظر قتل خواجه بودند سؤالاتی کرد و چگونگی آن اتفاق غم‌انگیز و ضایعه جبران‌ناپذیر را پرسید. آنان، آنچه را که به عیان مشاهده نموده بودند و یا می‌دانستند بازگو کردند، ولی سلطان همانجا فریاد برآورد که، ای بی‌غیرتها، ای سست عنصرها، چگونه شما با آنهمه سرباز و نگهبان ایستادید و نظاره‌گر قتل وی به دست يك جوان فدایی شدید و نتوانستید از این فاجعه دردناک مانع بشوید؟ آنگاه ملک‌شاه دستور داد خواجه را موقتاً در همان محل به امانت گذارند تا پسرانش در هر نقطه‌ای که میل دارند خواجه را دفن کنند.

دعوت خلیفه بغداد از
ملکشاه، نالوس مرگ
سلطان را به صدا
درآورد

دو روز پس از مرگ نظام‌الملک، نامه‌ای از طرف خلیفه عباسی بغداد به سلطان رسید. خلیفه از سلطان نیرومند و با اقتدار کیوان شکوه ایران دعوت به عمل آورده بود که به دارالخلافه بغداد مشرف شود و مدتی را در آن شهر، در کاخ‌های با عظمت و رؤیاانگیز کنار رودخانه دجله استراحت نماید، شاید اندوه و کسالت پادشاه که حاصل از مرگ وزیرش بود جای خود را به نشاط و شادایی بدهد.

خلیفه عباسی بغداد که نامش «المقتدر بالله» بود در آن نامه به ملک‌شاه تأکید کرده بود که از آخرین بار که شما در بغداد بودید تا

امروز تغییرات و تحولات بزرگی در آن دارالخلافه به وقوع پیوسته و شما می‌توانید فارغ از هر اندیشه‌ای در کمال راحتی و آرامش خیال، خستگی و فرسودگی جنگ و مصائب و سختیهای حاصله از تلاش و کوششهای چند ساله را که به منظور حفظ و نگهبانی قلمرو وسیع حکومتی خود تحمل نموده‌اید از جسم و تن خویش دور سازید. همان‌طور که می‌دانیم، ملک‌شاه سلجوقی که اهل تسنن بود به خلفای عباسی بغداد احترام زیادی می‌گذاشت و بارها در تحکیم قدرت رو به زوال آن خلفا اقدام کرده بود، پس دعوت المقتدر را با حسن قبول تلقی کرد.

اما «المقتدر بالله» خلیفه عباسی نیز که خیالات و مقاصد دیگری از این دعوت داشت، با اینکه اساس خلافت خود را به مقیاس وسیعی مرهون محبت‌های ملک‌شاه می‌دانست، (حمایت ملک‌شاه، این مرد را بر اریکه خلافت نشانداده بود.) با این وجود، افکار شیطانی دیگری را در سر می‌پرورانید.

ملک‌شاه اگرچه پس از مرگ و ترور خواجه نظام‌الملک حتی يك لحظه از چنگال کابوسی که جسم و روحش را در میان گرفتار بود رهایی نداشت و از حادثه‌ای مرموز که به قلبش الهام گردیده بود بیم و وحشت عمیقی بر وی مستولی شده بود، مع‌ذاک، دعوت خلیفه را اجابت کرد، چه یقین داشت که المقتدر، مردی نبود که علیه او مبادرت به سوء قصد نماید.* با این وجود، هنگامی که شاه سلجوقی می‌خواست از نهاوند و صحنه به بغداد عزیمت نماید جانب احتیاط را از دست نداد و يك قشون سی‌هزار نفری را با خود به آنجا برد.

* خلفای عباسی اکثراً با نیرنگ و تزویر، حریفان خود را از میان می‌بردند، همچنانکه منصور دوانقی، ابو مسلم خراسانی، پایه‌گذار خلافت عباسی را با نیرنگ بقتل رسانید. مؤلف.

ورود ملک‌شاه و ترکان خاتون به دارالخلافه بغداد و مرگ ملک‌شاه

«المقتدر بالله» دستور داد تا به مناسبت ورود ملک‌شاه به بغداد، این شهر هزار و یک‌شب و رؤیا انگیز را به وجه دلپذیر و شکوهمندی که نظیر آن را کمتر دیده‌ای دیده بود، آذین‌بندی کنند و هفت شب چراغانی مفصل به راه اندازند.

دارالخلافه، خود شهر زیبا و خیال‌انگیزی بود که با آن کاخ‌های رفیمش در کنار رودخانه دجله، شیرین‌ترین رؤیاها را در بیننده برمی‌انگیخت. بنا به قول مورخان، در دوره‌ای که سلطان جلال‌الدین ملک‌شاه وارد بغداد گردید طول این شهر به چندین فرسنگ رسیده بود و همچون ستاره‌ای بر تارک مشرق زمین می‌درخشید. خلیفه عباسی برای ترکان خاتون، همسر زیبای ملک‌شاه سلجوقی و پسرش محمد و خدمه‌اش و ندیمان او، کاخی مجلل و مخصوص تعیین نمود و ملک‌شاه را در قصر «لاجورد» جای داد.^۱

• قصر لاجورد را از این جهت لاجورد میخواندند که در سراسر آن، مکانی نبود که از کاشی آبی‌رنگ پوشیده نباشد، حتی سطح باغ و کف جویهای آب را هم با کاشی مستور کرده بودند.

چون ترکان خاتون زن ملک‌شاه که در این کتاب تدریجاً، چهره مرموزش از پس افق و ابرها نمایان می‌گردد، نقش مهم و مؤثری را ایفا می‌کند، لذا به توصیف روحیات و صفات این زن جاه‌طلب و شگفت‌انگیز می‌پردازیم تا در صفحات آتی بیشتر با کارهای او و انگیزه‌هایش آشنا شویم.

ترکان در لغت ترکی به معنی «زیبا» می‌باشد و این زن چند چهره که در بعضی روایات آمده است که به کمک تاج‌الملک پیشکارش موجبات کشتن شوهرش ملک‌شاه را فراهم آورده بود تا بتواند فرزندش محمد (نه محمود) را به سلطنت و جانشینی او مستقر گرداند.

خلیفه برای پذیرایی از ملک‌شاه، زیباترین کنیزان خود را به قصر لاجورد منتقل کرد و روز و شب نوازندگان و خوانندگان ماهر را به خدمت ملک‌شاه گماشت تا نگذارند پس از مرگ خواجه نظام‌الملک که او را شبان و روزان با غم و اندوه جانکاه قرین گردانیده بود، دچار افسردگی شود. گاهی خلیفه در بزمهای سلطان سلجوقی شرکت می‌کرد و هر بار به دست خود برای مهمان عالیقدر خود، شراب و می در جام می‌ریخت.

در یکی از این بزمها که شکوه و جاذبه‌اش از دیگر بزمهای خلیفه عباسی بغداد بیشتر بود، هنگامی که «المقتدر بالله» به دست خود شراب به دست ملک‌شاه داد، چند ساعت بعد، شاه سلجوقی غفلتاً، دچار لرزش و ارتعاشی وحشتناک و بی‌سابقه گردید، به‌طوری که نمی‌توانست لحظه‌ای آرام بگیرد. خلیفه در حالی که نگاههای مزورانه و مرموزی به مهمان خود می‌افکند دستور داد تا پوششهای گرم کننده سنگین بر روی پادشاه بیافکنند تا علی‌الظاهر سلطان عالیقدر راحت باشد.

اما پس از آنکه ارتعاش از میان رفت، ناگهان تب سختی بر ملک‌شاه عارض و مستولی گردید و دیگر از حضور در محفل و مجلس

بزم و انس بازماند. این خود معدمه عوارض مرگبار دیگر بود. از آن شب به بعد، تب، دیگر از جسم شاه دور نشد و از روز سوم «نزف الدم» بینی آغاز شد و پزشکان معالج هر قدر کوشش کردند، نتوانستند جلوی آن را بگیرند. خون همچنان از دماغ سلطان با اقتدار سلجوقی جاری بود، به طوری که در روز چهارم تمام جسم و جان وی روی به زردی گرایید.

پزشکان بغداد پس از اینکه رنگ رخساره ملکشاه را دیدند، تشخیص دادند که وی قبلاً به نوعی مسمومیت و خونریزی کبدی توأم با خونریزی بینی مبتلا شده و از درمان و معالجه آن اظهار عجز می کردند، یا اینکه دستور داشتند اظهار عجز نمایند.

از روز دهم ماه شوال، بیماری ملکشاه شدیدتر و سخت تر، گردید تا جایی که ترکان خاتون، همسرش بر بالینش حاضر گردید.

چند روز دیگر ملکشاه دچار حالتی شد که هیچکس و حتی قادر نبود ترکان خاتون و فرزندش را بشناسد. سلطان سلجوقی، دیدگان خود را با زحمت و اشکال می گشود و تدریجاً چنان به حالت اغما درآمد که همه از بهبودی وی اظهار یأس و نومیدی کردند.

ملکشاه، آن پادشاه نیرومند سلجوقی با آنهمه اقتدار، و قدرت جسمی و روحی، در روز پانزدهم ماه شوال، بی آنکه بتواند کسی را بشناسد و سخنی بگوید و در باب جانشینی خود و چگونگی اداره مملکت توصیه های ضروری را بنماید زندگی را بدرود گفت و رخت به عالم باقی کشید.

این حادثه عجیب، درست سی و پنج روز، پس از قتل خواجه نظام الملک وزیر او اتفاق افتاد، چنانکه شاعر معاصر سلطان درباره همین قضیه شگفت انگیز گوید:

رفت در يك شب به فردوس برین دانای پیر
شاه برنا از پی او رلت در ماه دگر
کرد آخر قهر یزدان، عجز سلطان آشکار
قهر یزدانی ببین و عجز سلطانی نگر

توطئه ترکان خاتون برای جانشین شدن محمود و تکاپوی حسن صباح برای به سلطنت رسیدن «برکیارق»

پس از مرگ مرموز ملکشاه و یا به عبارت دیگر توطئه خلیفه عباسی به منظور مرگ و قتل او که بعدها فاش گردید، بیشتر به خاطر به قدرت رسیدن ترکان خاتون صورت گرفت. چون این زن حيله گر و افسونکار، مورد توجه و پشتیبانی المقتدر بالله بود، اکنون مبارزه و کشمکش سخت و شدیدی به خاطر جانشینی شاه متوفی آغاز گردید. مبارزه ای بی امان، هراسناک و بی وقفه.

در اصفهان که مرکز فرمانروایی سلطان ملکشاه سلجوقی بود، ترکان خاتون در رؤیاهای طلایی به دست گرفتن غوطه ور بود. او کوشش بسیار داشت که ظاهراً محمد، فرزندش را به سلطنت برساند. البته با این شرط که محمد فقط عنوان پادشاهی را بر نام خود اضافه نماید و او که همسر شاه فقید محسوب می گردد، عملاً فرمانروا و فعال مایشاء ایران زمین باشد.

ترکان خاتون که گفتیم زنی مکار و حيله گر بود و از زیرکی و دسیسه چینی بهره کافی داشت، ابتدا توانست بیشتر افسران و سربازان ملکشاه را اغفال کرده به سوی خود جلب نماید.

این زن که نقشه‌های بزرگی برای جاه‌طلبی‌های خود داشت، ضمناً عده‌ای از همدستان ماهر و زبان‌باز خود را به «قره‌میسین» کرمانشاه فرستاد تا آنها اکثر عشایر و ایلات مغرب ایران را وادار سازند تا دست بیعت در دست این زن حيله‌گر بنهند. در همین هنگام «تاج‌الملک» که از مردان سیاست و دانشمند بود و سمت پیشکاری ترکان‌خاتون را داشت، نامه‌ای به «برکیارق» فرزند ارشد ملک‌شاه نوشت و در آن نامه متذکر گردید که وارث حقیقی و شایسته ملک‌شاه، محمد می‌باشد و شما می‌بایست از وی و دستورات او اطاعت نمایید و هرگاه در مقام مخالفت و خصومت و کارشکنی برآیید، بدون تردید و بی‌رحم و شفقت به وسیله سپاهیان آزموده ترکان‌خاتون از پای درخواهید آمد و به قتل و هلاکت خواهید رسید.

تاج‌الملک، سپس قدم را از این مرحله هم فراتر نهاد و اگرچه تاکنون موضوع مرگ ملک‌شاه را پنهان نگاه داشته بود، این خبر را بنا به مصلحت سیاسی در سراسر ایران انتشار داد و به دنبال این خبر متذکر گردید که طبق وصیت سلطان، فرزندش محمد پادشاه ایران می‌باشد.

در همین وقت خلیفه بغداد نیز که به خاطر ترکان‌خاتون و محمد، دست به توطئه مرگ سلطان سلجوقی زده بود، تعداد زیادی سپاهی و پول لازم برای ترکان‌خاتون و تاج‌الملک فرستاد و چند روز بعد رسماً از ترکان‌خاتون برای ازدواج با خویش خواستگاری کرد. ولی ترکان‌خاتون که زیرک‌تر و موقع‌شناس‌تر از آن بود که به این زودی تسلیم خواسته خلیفه گردد، این کار را به بعد از به سلطنت رسیدن محمد فرزندش موکول نمود.

حسن صباح وقتی وضع را چنان دید و از توطئه حسن در مقام حمایت از برکیارق های ترکان‌خاتون آگاهی یافت، خیلی زود متوجه خطری گردید که موجودیت او و جنبش باطنیه را تهدید می‌کرد، پس گام به عرصه مبارزه گذاشت و مصمم به حمایت

از برکیارق گردید.

حسن به وسیله پیروان خود به برکیارق اطلاع داد که با همه نیرو و قدرت از به سلطنت رسانیدن او پشتیبانی می کنند و مانع از آن می شوند که محمد، فرزند ترکان خاتون زمام امور را به دست گیرد. به دستور حسن از همان هنگام که این پیغام برای برکیارق ارسال شد، در سراسر ایران از سوی باطنیها علیه ترکان خاتون و پسرش محمد و پیشکار مزورش تاج الملك، تبلیغات وسیع و گسترده ای آغاز گردید. موضوع بر این اساس دور می زد که تاج الملك طبق امریه ملکشاه، خواجه نظام الملك را به قتل رسانیده تا خود به جای وی جانشین خواجه شود و باطنیها که در زمان حیات نظام الملك، دشمن خونین او به شمار می آمدند، در آن موقع برای رسیدن به هدف خودشان، خود را از طرفداران صمیمی خواجه مقتول نشان دادند و او را وزیری مدبر و دانشمند و بانی دارالعلمها و مؤسسات خیریه در ایران معرفی می کردند.

وقتی ترکان خاتون و فرزندش محمد و تاج الملك وارد منطقه قره میسین شدند تا رؤسای عشایر آن سامان را با مردان جنگجویان به سپاه خویش ملحق نمایند. داعی بزرگ قره میسین (قطب الدین)، طبق دستور حسن صباح میان قبایل غرب ایران اینگونه تبلیغ کرد که: شما چگونه می توانید از مردی اطاعت کنید که قاتل خواجه نظام الملك می باشد و قصد آن داشت که جای وی را اشغال نماید؟ اینک هم بر خلاف عقل و سنت و عرف، پسر کوچک ملکشاه را جانشین وی اعلام می نماید در صورتی که همه می دانند، ملکشاه، يك فرزند بزرگ و ارشد دارد که به سن کمال رسیده و نامش «برکیارق» می باشد.

حسن صباح با آن قدرت و نفوذ فوق العاده ای که در سراسر قلمرو ایران و آن سوی شامات به دست آورده بود، اگرچه می توانست با يك جنبش و حرکت ناگهانی به کمک نیروهای باطنی تعلیم دیده و کار آزموده خود زمام امور را به چنگ آورد و خلاصه «قیامة القیامة» را به

زعم خود به آخرین مرحله برساند و لسی او از این بیم داشت که با تبلیغات منفی که خواجه نظام‌الملک متوفی در زمان حیات خود علیه او و پیروانش کرده و خلیفه عباسی آن را در شهرها و سامانهای اسلامی دامن زده است تا جایی که مردم آنها را «ملحد» می‌خوانند، هرگاه داعیه فرمانروایی بر ایران را داشته باشد، مردم ایران که تحت تأثیر آن تبلیغات قرار گرفته‌اند زیر بار حکومت وی و جماعت باطنیها نخواهند رفت. پس به این نتیجه رسید که برکیارق را به جلو بیاورد و با حمایت از وی و به سلطنت گماردن فرزند ارشد ملک‌شاه، او را آلت دست خود به منظور انجام مقاصد باطنیه‌گرایی خویش گرداند.

حسن صباح به همین جهت شخصی به نام «ابوحمزه کفشگر» را که از داعیان ورزیده و پیروان بزرگ و با اراده و ارزشمند باطنیه بود مأمور گرداند تا در اصفهان قشون منظم اسماعیلی را فرماندهی نموده و آن را برای درگیریها و کشمکشهای آتی آماده سازد. این قشون نیرومند می‌باید در تحت فرماندهی ابوحمزه زمینه را برای به سلطنت رسانیدن برکیارق مهیا گرداند. حسن صباح ضمناً جماعتی از اسماعیلیان تعلیم جنگ دیده ساکن الموت را مأمور کرد تا به قشونی که در اصفهان زیر فرماندهی کفشگر قرار دارد ملحق شود، این نیرو را می‌بایست «محمود سجستانی» رهبری نماید.

حسن صباح این نظریه و اندیشه را در سر می‌پروراند که هرگاه برکیارق به کمک او به حکومت برسد، رجال دربار و کلیه دولتمردان و فرماندهان و سپهسالاران او به کیش باطنی متمایل خواهند شد و وی می‌تواند از این طریق تمام سرزمینهای ایران را به سوی فرقه اسماعیلیه سوق دهد.

ملاقات و گفتگوی ابو حمزه کفشگر با برکیارق برکیارق در کنار حسن صباح قرار گرفت ولی...

برکیارق فرزند ارشد ملکشاه، شاهزاده‌ای منزوی و مطرود درگاه پدرش ملکشاه بود. این جوان که مردی محبوب و کم‌ادعا بود، چندان داعیه‌ای برای به دست گرفتن قدرت در خود احساس نمی‌کرد و در نتیجه همین روحیه و خصوصیات معنوی وی بود که ترکان خاتون و تاج‌الملک، عرصه را برای تاخت و تاز مستعد یافتند تا محمد را به سلطنت برسانند. اما حسن صباح که در اندیشه دیگری بود و در کمین نشسته بود تا از دگرگونی اوضاع به نفع آرمانهای بزرگ خود بهره بگیرد، همان طوری که نوشتیم در شهر اصفهان، مرکز قدرت سلاجقه، يك كانون عظیم فعالیت و جنبش وسیع باطنیه‌گرایی برپا ساخت و ابو حمزه کفشگر، دلیرترین و کارآزموده‌ترین یاران خود را مأمور گردانید تا اول قشون باطنیان را مجهز ساخته و آماده مواجه شدن با حوادث غیرمترقبه نماید، ضمناً به وی مأموریت داد تا به نزد برکیارق رفته او را از حمایت و پشتیبانی خود و باطنیان باخبر گرداند و ضمناً او را به سوی کیش باطنیه متمایل گرداند.

ابو حمزه به دستور حسن خود را به برکیارق رسانید و برای اینکه

نظر او را کاملاً به‌سوی حسن صباح و اسماعیلیان جلب نماید، خود را هواخواه صدیق فرزند ارشد ملکشاه معرفی کرد.

ابوحمزه پس از آنکه یادآور کمکها و یاریهای بیدریغ خود و فداییان سلحشور و از جان گذشته اسماعیلی در صحنه کارزار نزدیک اصفهان به‌شخص برکیارق گردید، درصدد آن برآمد تا هدفهای به اصطلاح عالی و بزرگ فرقه را برای او روشن نماید و ضمن مقدمه‌چینی‌ها و سخن‌پردازیهایی ماهرانه گفت که قصد واقعی ما از بیخ و بن برکندن سلطه و نفوذ اعراب و خلیفه مزور و حيله‌گر بغداد از سرزمین مقدس ایران است، چه، این سلطه شوم، اقوام ایرانی را در بندکشیده و آنان را دچار انواع ذلتها و پریشانیها و خفت و تحقیرها نموده است.

ابوحمزه سپس چنین به سخنان خود ادامه داد، آنها ما را به‌صورت بردگان و موالی درآورده‌اند، در حالی که می‌دانید مذهب مقدس اسلام با اصل بردگی مخالف است و میان سید قریشی و سیاه حبشی فرق و تفاوتی نگذاشته و به همه آنها یکسان می‌نگرد.

برکیارق سخنان ابوحمزه را تصدیق کرد و ابوحمزه گفت، حسن صباح پیشوای ما تصمیم گرفته تا در مسابقه قدرت و جدال و مبارزه برای نیل به سلطنت از شما جانبداری نماید و این موضوع را به‌من تذکر داده و سفارش زیادی درباره آن نموده است.

برکیارق که از قدرت و نیروی ظاهری و باطنی اسماعیلیان با اطلاع بود، از شنیدن این موضوع اظهار خوشوقتی کرد ولی وقتی ابوحمزه کفشگر به او گفت که شرط حمایت صباح از شما پذیرفتن و قبول کردن کیش اسماعیلیه است و برکیارق که نمی‌خواست و نمی‌توانست در این خصوص نظریه صریح و پاسخ قاطعی به کفشگر بدهد، از او مهلت خواست تا پس از مطالعه و تأمل و بررسی جوانب کار به وی جواب گوید.

ابوحمزه که دریافت برکیارق نمی‌خواهد رسماً کیش باطنیه را

بپذیرد، به‌وی‌ خاطر نشان ساخت، اگر شما در این خصوص تردید دارید و نمی‌خواهید وارد فرقه‌ ما بشوید، ما هم درخواست و توقمی از شما نداریم جز اینکه برای حکام و فرماندهان خود فرمانی صادر کنید تا مزاحم ما نشوند که ما بتوانیم با اقداماتی که به‌عمل می‌آوریم، کیش باطنی را وسعت بخشیم. برکیارق چاره‌ای نداشت جز آنکه پیشنهاد ابوحمزه مرد شماره دو اسماعیلیه را بپذیرد. پس به او یاد آور شد که شما می‌توانید در الموت با آزادی کامل هر طور که مایلید به طریقه خویش عمل نمایید.

ولی ابوحمزه در پاسخ گفت، این موضوع، احتیاج به موافقت شما ندارد و داعیان ما در این منطقه، مشغول چنین اقداماتی می‌باشند. برکیارق پرسید: پس در کجا پیروان شما احتیاج به آزادی عمل دارند و از من می‌خواهند تا به ایشان اجازه فعالیت داده شود؟ ابوحمزه گفت در قره‌میسین و «قهستان» و «قومس».

برکیارق با اشاره سر قبولی خود را با این قضیه اعلام داشت و ابوحمزه پس از جلب موافقت فرزند ارشد سلطان متوفی، در حالی که تبسم موفقیت‌آمیزی بر لب آورده بود از نزد برکیارق بازگشت و بلافاصله جریان و چگونگی گفتگو و مذاکرات خود را با برکیارق بن روی کاغذی نوشته و برای حسن صباح ارسال گردانید.

نامه وقتی به دست حسن رسید، امید وی را برای وصول به مقصود صد چندان گردانید، چه اکنون می‌دید که بزرگترین عامل قدرت‌آینده ایران (در صورت پیروز شدن و به سلطنت رسیدن) به فرقه و کیش باطنیه گرایش پیدا کرده و اجازه آزادی عمل را در مناطق حساس خراسان و غرب ایران به داعیان وی داده است و این خود موفقیت درخشانی به‌شمار می‌آید.

نقطهٔ اوج قدرت اسماعیلیان

موج وحشت بالا می‌گیرد...

اسماعیلیان، گام به گام پیش می‌رفتند و اینجا و آنجا، مراکز و کانونهای قدرت و تسلط به چنگ می‌آوردند، حالا دیگر، فقط این دژها و قلعه‌ها و نقاط کوهستانی نبودند که اسماعیلیان در پناه آنها مواضع مستحکم ایجاد کنند و در سایه استحکام و آسیب‌ناپذیری این نقاط در مصونیت و امن به سر برند، اکنون تقریباً همه شهرها و سامانها به صورت عرصهٔ فعالیتها و جنبشهای شگفت‌انگیزشان درآمده بود.

اهل باطن به فرمان و دستور حسن صباح، بلاانقطاع، امرا و بزرگان مخالف خویش را در قلب دولت سلجوقی به قتل می‌رسانیدند و کارد و خنجرهای فداییان روز و شبی نبود که در فضا درخشیدن بگیرند و جسمی را آغشته به خون و سرد و خاموش به خاک نیافکنند. اهل باطن مستقیماً در امور دولت دخالت می‌کردند، حتی در نواحی اصفهان و گردکوه از کالاهای تجاری و کشاورزی مالیات و عوارض می‌ستاندند، بلکه امرا و حکام دست‌نشاندهٔ سلجوقی را که مورد قبول ایشان نبود از شهرها می‌رانند و به جای آنان خود حاکم و یا امیری

را بر مسند حکومت می‌نشاندند.

در قضیه گرفتن عوارض و مالیات و یا جلوگیری از پرداخت این مالیاتها که می‌بایست به‌خزانه دولت سلجوقی سرازیر شود، نظر آنان چنین بود که اوضاع اقتصادی سلجوقی را رو به ضعف ببرند تا قدرت پرداخت حقوق سپاهیان و راه‌اندازی سازمانهای کشوری را به تحلیل و پریشانی و آشفتگی بکشانند.

می‌گویند کار نفوذ و دخالت اسماعیلیان و حسن صباح در این راستا به جایی رسیده بود که حتی برکیارق (برکیارق با همه تلاش و تکاپوی حسن صباح و یارانش بعد از محمد به سلطنت رسید) وقتی بر اریکه سلطنت نشست، خود وسیله‌ای در دست توانای حسن صباح بود تا جایی که سربازان او را باطنی و اسماعیلی می‌نامیدند. برکیارق متهم بود که اسماعیلیان را وامی‌دارد تا از امرای مخالفش انتقام بگیرند. و نیز می‌گویند، شخص برکیارق از حسن صباح و اسماعیلیان سخت در وحشت و اضطراب بود و جان خود را هر لحظه در مظان خطر نابودی و تباهی می‌دید.

شاید در بادی امر چنین می‌نمود که برکیارق برای تحکیم موقعیت سیاسی خویش، عملیات پیروان حسن را به دیده اغماض می‌نگرد، اما وقتی که وضعش محکم گردید و استحکامی به هم رسانید و ارکان دولتش قوام و دوامی یافت، چهره خود را عوض کرد و راه و روش مخالفت در پیش گرفت. اما با سلطان سنجر در سال ۴۹۵ هجری قمری مصالحه‌ای کرده و متفقاً تصمیم گرفتند تا مگر ریشه اهل باطن را در قلمرو حکومتی خویش از بین ببرکنند. ولی همه کوششها و تدابیرشان در این رهگذر ناکام ماند، اگرچه گاه و بیگاه بر سپاهیان سازمان‌یافته اسماعیلی و فداییان ضربات سخت می‌زدند و کشت و کشتاری مهیب به راه می‌انداختند، ولی سقوط و نابودی اسماعیلیان تا زمان روی کار آمدن هلاکوخان به طول انجامید.

تا هنگامی که حسن صباح زنده بود، همه تشبثات و اقدامات و

کوششهای سپاهیان سلجوقی برای تسخیر آشیانه عقاب (قلعه الموت) عقیم می ماند و لشکریان و حریفان آنان توفیقی در امر سرکوبی قطعی اسماعیلیان و تصرف دژهای آنان به دست نیاوردند و حسن و پیروان او و خاصه داعیان مخصوص باطنیان، همچنان در شهرها و روستاها به تبلیغ کیش و آئین خود سرگرم بودند.

اما تذکر این نکته در اینجا ضروری است که سازمان اسماعیلیان در شام و حلب و سایر کشورهای همسایه همچنان رو به پیشرفت و تحکیم بود، اگرچه گاهی ضربات خردکننده ای را هم متحمل می شدند.

در همین ایام و روزگاران بود که اسماعیلیان

پیشرفت اسماعیلیان در شامات و حوادث آن سامان در مصر و شامات، بار دیگر به پیشرفت هایی دست یافتند. اهل باطن در شامات حامی و

پشتیبان متنفذ و قدرتمندی به دست آوردند که نامش «رضوان» بود. او امیر و فرمانده سلجوقیان در شهر حلب بود. اگرچه رضوان به طور صریح و روشن از نزاریان اسماعیلی حمایت می کرد، ولی چندان حمایتها و پشتیبانیهای او قابل اطمینان نبود. به طور اجمال، چهار سال پیش، سلطنت مستعلی فاطمی مصر را به رسمیت شناخته بود. پدر رضوان، حکمران سلجوقی تمام مناطق شامات بود و رضوان در میان امیران و حکمرانانی که بر شهرهای مختلف شام فرمان می راندند، همچنان تفوق اسمی و کوتاه خود را حفظ کرد.*

آمدن جنگجویان صلیبی در سال ۴۹۱ هجری قمری (۱۰۹۷ میلادی) نخست، حمله و یورش گذرایی از جانب روم شرقی تلقی شد که هر یک از امرا به نسبت مکنت و ثروت خویش، می باید به مقابله با آن خطر دشوار برخیزند و یا اینکه صدمات و زیانهای آن را متحمل گردند. اما وقتی صلیبیان از آن مناطق دور شدند، وجود آنان در چند شهر از شهرهای ساحلی، جدال حسادت آمیز امیران ترك سلجوقی را بر سر آنچه بجا مانده بود تشدید نمود.

• فرقه اسماعیلیه، صفحه ۱۸۳ و ۱۸۴.

در سال ۴۹۵ هجری قمری، رضوان از يك طرف با دشمنی شدید و دائمی دیگر امرا که هريك از بلندپروازیهای وی رنجیده خاطر بودند، مواجه گردید و از سوی دیگر، خطر پی‌گیر فرنگان (انطاکیه) و «ادسا» که از دست‌اندازی به نواحی حلب مسرور و شادمان بودند روبرو گشتند. در این هنگام بود که رضوان در مقابل این دشمنان سرسخت، ناگزیر با نهضت اسماعیلیه گنار آمد و خود را طرفدار آنان به‌شمار آورد.

برخی از مورخان که در کار جنبش اسماعیلیه و پیشرفتهای آنان تحقیق کرده‌اند چنین اظهار نظر کرده‌اند که عمل رضوان در طرفداری و حمایت از اهل باطن، از ترس و بیم آنان ناشی می‌شده و او قصد داشته که با جلب پشتیبانی ملاحده نیرویی قابل اعتمادتر از سربازان گردنکش ترك سلجوقی خود به دست آورد.

به هر حال به‌قرار معلوم تا مدت‌ها و روزگاران دراز، اسماعیلیان علناً و با دلگرمی در شهر حلب سرگرم کارهای خود بودند* و لحظه‌ای را از تبلیغ کردن از کف نمی‌دادند. گویا رضوان برای آنان (دار-الدعوه‌ای) ساخته و پرداخته بود.

در اینجا برای روشن شدن وضع و شرایط محیط شامات و جو حاکم بر آن سرزمین که در معرض امواج تبلیغات اهل باطن بودند و حکم حسن صباح در آن منطقه رواج داشت به نقل قول از کتابی تحت عنوان «روابط فداییان اسماعیلی با صلیبیان» می‌پردازیم: «در همان سال، از شهر «حمص» خبر رسید که صاحب آنجا، امیر جهان‌الدوله حسین اتابك از قلعه به‌زیر آمد تا در مسجد نماز گزارد، با جمعی از ملازمان در پیرامونش، همه زره پوشیده و مسلح، هنگامی که بنا بر معمول به جایگاه نماز رسید، سه نفر باطنی پارسی (فدایی) به او

* به روایت برخی کتابهای تحقیقی درباره نهضت نزاریان، اخترشناس دانشمندی بنام حکیم منجم که رئیس اسماعیلیان محل بود، رضوان را به کیش اسماعیلی درآورده بود. مؤلف.

حمله ور شدند. با آنان پیرمردی بود که آنها بدو کرنش می کردند و به روش زاهدان (صوفیان) به سخنانش گوش فرا می داشتند. وی (جهان الدوله) آنها را تهدید کرد و آنان وی را با کاردهای خود زخم زدند و کشتند و همراه او بسیاری از ملازمانش را هم به قتل آوردند. در مسجد، عده ای صوفی، از پارسیان و غیره بودند که همگی بدون تأخیر و بی مقاومت و غیرعادلانه تا آخرین نفر کشته شدند. مردم «حمص» از این حادثه سخت مضطرب گشتند و برفور، از ترس سراسیمه گریختند. بیشتر ترکانی که در آنجا می زیستند به دمشق رفتند و اوضاع حمص پریشان گشت.

اهالی به ملك شمس الملوك که در دمشق بود پیغام فرستادند و تقاضا کردند که برای رتق و فتق امور حمص کسی را بفرستد که بتواند در دفاع از شهر در برابر «فرنگان» بدو اتکام ورزند. دیری از این واقعه نگذشت که رئیس اسماعیلیان، حکیم منجم - که دشمن خاص جهان الدوله بود، مرد و «ابوطاهر زرگر» زمام ریاست اسماعیلیان را به دست گرفت. اهالی شام نه تنها شعله های اختلافات مذهبی را روشن می داشتند، بلکه یکی از سرسخت ترین مردم جهان برای شرکت در تعیین سرنوشت سیاسی خود بودند*. از این روی به دست آوردن پشتیبانی یکی از فرقه های مذهبی عامه پسند و پرمطرفدار خالی از فایده نبود. اگر رضوان در انتقال حمایت خویش از مستعلو به اسماعیلیه از يك تمایل و گزارش اسماعیلی پیروی و جانبداری کرده باشد، پس هنگامی که توانست فرنگان را از نواحی جزر، در جنوب غربی حلب، بوسیله فرمان شورش دادن به اهالی، از آنجا بیرون براند به پاداش خود رسید، زیرا اهالی «جزر» اسماعیلی بودند و بکار بزرگی توفیق یافته بودند که سپاهیان اشغالگر ترك، حتی در هنگام پیروزی خود به انجام دادن آن قادر نبودند.

• روایت (کیب) در کتاب مقدمه تاریخ دمشق صفة ۲۶.

در سال ۵۰۰ هجری قمری، اسماعیلیان «سرمین» یکی از شهرهای «جزر» ارك شهر «افامیه» را گرفته و به كمك اسماعیلیان محل، حاكم مصری آنها را که مورد نفرت مردم بود کشتند، این کار به آنان با وجود اینکه در همان زمان تفوق و فرمانروایی رضوان را به رسمیت می شناختند، قدرت مستقلی در شام می داد. لیکن، از آنجا که هنوز قلعه مزبور سازوبرگ جنگی کافی نداشت در پایان همان سال، آن را در مقابل «تنکرد» از دست دادند.

در این هنگام یکی از رهبران محلی اسماعیلی به نام ابوالفتح به قتل رسید، احتمال داده می شود که این شخص خواهرزاده حسن صباح که همین نام را داشته نبوده است و بقیه اسماعیلیان با گرفتن قدیبه به حلب روانه شدند که در میان آنان ابوطاهر پیشوای کل نهضت اسماعیلی شامات هم وجود داشت.

و بالاخره سال بعد، رضوان اسماعیلیان را به کلی منکر گردید، معدودی از آنها را به سیاست رسانید و عده بیشتری را هم از حلب اخراج و نفی بلد نمود.

این حادثه نشان می داد که باطنیان، در اشتیاق و تمایلی که برای به دست آوردن يك پایگاه مستقل و مستحکم جهت عملیات خود داشتند تا چه اندازه محق بودند. گویند این از اسماعیلیان بود که «تنکرد» در سال ۵۰۴ هجری «کفرلاتا» را اشغال کرد ولی، ضعف این نقاط کوچک، تنها احتیاج به نقاط مستحکم تری را تأیید می کرد و نیز گویند که درست در همین هنگام بود که ابومحمد از الموت فرارسید و او همان کسی است که ریاست اسماعیلیان شام را که در آن زمان در قلاع کوهستان اقامت کرده بودند به عهده داشت و چون پنجاه و اند سال بعد بمرد، (سنان) جانشین او گردید.*

• این انقلابی روایت میکند که اهالی (افامیه) اسماعیلی بودند، بلافاصله پس از به تخت نشستن مستملی درخواست کردند که دولت مصر برای آنان حکمرانی بفرستد. اینك دستكم بسیاری از آنان از اقدام نزاریان (سرمین) و اعلام حکومت رضوان خوشحال بودند.

با این وجود، رضوان از متکی بودن به قدرت اسماعیلیان دست برنداشت، وی تصمیم گرفت که سپاهیان سلجوقی را که سلطان محمد بن ملکشاه برای جنگ با صلیبیان فرستاده بود به حلب راه ندهد و علاقه بسیار داشت که در این گیرودار از اسماعیلیان و دیگر اهالی که نسبت به وی وفادار بودند برای محافظت باروهای شهر و همچنین محافظت از جان خویش از خطر حمله مردم و سربازان ناراضی سود جوید.

در سال بعد (۵۰۶) هجری قمری، رضوان متهم شد که در دسیسه‌ای که اسماعیلیان علیه يك نفر سیاح ثروتمند ایرانی به نام «ابو حرب» که از حلب می‌گذشت و یکی از دشمنان بزرگ فرقه اسماعیلیه بود شرکت داشته و سهمی از اموال غارتی وی را ربوده است.

هنگامی که رضوان درگذشت، شهر حلب سخت آشفته و وحشت زده بود. گویند امرای امیران و سپهسالاران لشکر بر مرگ او افسوس می‌خوردند و چنین به نظر می‌رسید که بدنامی این حامی اسماعیلیان، مردان زیردست او را نیز بدنام کرد، اما شاید، خود این شهرت زشت نیز، بر اثر علائق و ارتباطات وی با اسماعیلیان به بار آمده بود.

اینکه ما داستان زورآزمایی برکیارق فرزند ازهم گسیختگی شیرازه
ارشد ملکشاه را با محمد فرزند دیگر سلطان اسماعیلیان شام
فقید سلجوقی در نیمه راه رها ساختیم و به قضیه وضع اسماعیلیان شامات پرداختیم به این سبب بود که قدرت و دایره نفوذ و سیطره اهل یاطن را در آن صفحات که خیلی دور از کانونهای اقتدار و مراکز نفوذ اسماعیلیان در قلاع و دژهای مستحکم ایران بودند بازگو کنیم تا خواننده کتاب متوجه شود که اسماعیلیان تحت رهبری و سازماندهی حسن صباح تا کجا پیش رفته بودند و تنها هدفشان سرزمین ایران و محدوده آن نبود.

باری، پس از مرگ رضوان و قتل عام و کشتاری که در سال

۵۰۸ هجری قمری رخ داد، باز هم جمع کثیری از اسماعیلیان پس از این قتل عام از آتش خشم اهالی جان سالم به در بردند و علی‌رغم کوششهایی که داعیان و رهبران اندیشمند و عاقل‌شان برای برپا نگاه داشتن نظم تشکیلاتی اسماعیلیان به کار می‌بردند از آن پس، موقعیت و وضعشان دچار تزلزل و نااستواری گردید.

برادر حکیم منجم و جانشین وی، «ابوطاهر زرگر» سران باطنیه شامات، مساعی فوق‌العاده بکار بردند تا مگر، نظم سازمانی اسماعیلیان را در میان آن گردبادها و امواج خروشان حفظ نمایند ولی در این کار توفیقی نیافتند.

در همین هنگام است که اسماعیلیان وضع خود را در تمام آن نواحی ناامن و خطرناک احساس کردند و یکی از رؤسای ایشان به نام ابراهیم که ارك «بالس» را در دست داشت آن را فرو گذاشت. یکی دیگرشان یعنی «ابن دملاج» در سمت پیشوای کل اسماعیلیان به شهر «رقه» پناه برد و همانجا نیز درگذشت.

در این موقع، عده‌ای از اسماعیلیان نواحی مختلف «جزر» کوشیدند تا بر «شیرز» که قلعه‌ای محکم بود و موقعیت سوق‌الجیشی خاصی در جنوب شامات داشت، تسلط یابند. ظاهراً امیدشان آن بود که در آنجا، مرکز و پایگاه جدیدی برای عملیات خویش ایجاد نمایند. «بنومنقذ»، حکمرانان عرب نژاد «شیرز» بنا بر سنت خویش نسبت به همه تازه‌واردان به گرمی و مهربانی و سخاوتمندی رفتار می‌کردند، ولی هنگامی که اسماعیلیان مجبور شدند از حلب و توابع آن فرار کنند، «بنومنقذ» مثل دیگر پناهندگان، آنها را به خوشرویی پذیرا گردید. اما هنگامی که در شب عید قیام مسیح، میزبانان با عده زیادی از اهالی برای تماشای جشن محلی مسیحیان رفتند، اسماعیلیان بر آن شدند که ارك را تسخیر نمایند، در نتیجه جنگ و خونریزی شدیدی از این برج قلعه به آن برج درگرفت.

مردم شهر به یاری مدافعان می‌شتافتند و از هر جا که می‌توانستند

دفاع می کردند. اسماعیلیان می کوشیدند تا در مراکز فرماندهی قلعه دست یابند تا اینکه بالاخره «بنو منقذ» به کمک رعایای دلیر و باوفای خود بازگشتند، آنان اسماعیلیان را به میان ارك راندند و همه را از دم تیغ بی دریغ گذرانیده بقتل رسانیدند. پس از این حادثه، دیگر اسماعیلیان را هم که در شهر می زیستند، کشتند.

با این کیفیت، اسماعیلیان کاملاً پایمال نشدند و از میان نرفتند بلکه در ظرف یکی دو سال در سایه درایت و سخت کوشی و مآل اندیشی های حسن صباح جان تازه گرفتند و دوباره قدرت را به دست آوردند. و متعاقب به چنگ آوردن قدرت، «امیر احمدیل» یکی از دشمنان بزرگ خویش را به قتل رسانیدند، منتها از این پس فعالیتهای عمده آنان در شام و حلب نبود، بلکه در شهر و توابع آن دارای نقش و تأثیر بودند.

مبارزات نوین فداییان حسن صباح بعد از سخن پر صلابت شمشیر آبدار...

پس از مرگ ملک‌شاه و خواجه نظام‌الملک، مبارزات فداییان حسن صباح، به امر و دستور او وارد مرحله نویی گردید. حسن که از چنگ دو دشمن و حریف نیرومند و خطرناک آسوده‌خاطر شده بود، اندیشه توسعه تشکیلات و سازمان فدائیان و تکثیر افراد از جان گذشته و فدایی را در مخیله خود گسترش داد و آنان را به مبارزه دامن‌دار علیه دشمنان خویش وادار ساخت.

حسن که پی برده بود، گاهی فرود آمدن يك ضربت کارد و یا شمشیر و دشنه مرکبار يك نفر فدایی از جان گذشته، بیشتر و بهتر از عده‌ای سرباز و مؤثرتر از زبان گرم و گفته‌های سلیس و شیوا و منطق نیرومند کار را از پیش می‌برد، گروه فداییان را در اغلب شهرها و ولایات و قلاع و دژهایی که به وجود می‌آورد، افزون نمود و برای تربیت آنان، داعیان زبردست و کارآزموده و مربیان مجرب گماشت.

ولی حسن صباح در خلال افزون ساختن افراد فدایی به منظور تسلط سیاسی و به دست گرفتن قدرت و تحصیل نفوذ بیشتر، از تشکیل يك گروه منظم نظامی نیز غافل نبود و به همین جهت از میان

هواخواهان و پیروان خویش، يك سپاه نیرومند و آزموده با سازمانی منظم و دقیق در همه پایگاهها و اکثر شهرهای عمده که مهمترینشان شهر اصفهان بود، به وجود آورد. این لشکر منظم و کار کشته، می-توانست تکیه گاه قابل اطمینانی برای مبارزات و کشمکشها و جنگ و گریزهای احتمالی حسن صباح باشد.

وجود فداییان پاك باخته که شکارهای خود را به فرمان فرمانده شان (حسن) در میان سران و فرمانداران و حکام کشوری و لشکری جستجو می کردند و ترس و وحشتی که آنان در دلها می افکندند، انگیزه ای بود که عمال جور پیشه و متعدی و بیرحم حکومت سلجوقی را وادار به اعتدال و میانه روی کند، و ایشان را بر آن دارد که حین ارتکاب تجاوز و زورگویی نسبت به طبقات ضعیف و ناتوان، حساب کارد و دشنه فداییان را نیز بنمایند و چنین بود که کابوس وحشتناك دشنه فداییان همه جا بر روی دولتمردان و زورگویان و دشمنان اسماعیلیه، سایه افکنده بود. از جمله کسان دیگری که بعدها، طمعه کارد فداییان شدند، دو تن از خلفای عباسی یعنی «المسترشد» و پسرش «راشد» بودند. همچنین بعضی قاضیان و داورانی بودند که در برابر دعوت پیروان حسن صباح و باطنیان به مخالفت برمی خاستند و علاوه بر اینها، گاهی یکی از فداییان و یا دوستان باطنی که بر اثر ضعف و یا تطمیع و یا تهدید و ترس از مرگ رازهای فداییان و در نشینان را فاش می ساختند و یا مرتکب جنایتی می گردیدند از ضربت کارد و حمله فداییان جان بر کف مصون نمی ماندند. قتل هایی که به وسیله فداییان انجام می شد، صورت خاص و پرآوازه ای را داشت و این جماعت ترورهای وحشت انگیز و سروصدادار را بر قتل های عادی و کوچک ترجیح می دادند.

فداییان شکارهای خود را با اینکه در میان حلقه ای از نگهبانان مسلح قرار داشتند، برمی گزیدند. خیلی آشکارا و با کمال خونسردی به این کار دست می زدند و آنان غالباً تکبیرگویان و با سخنانی در

ستایش حسن صباح (ذکره السلام) به سوی هدف پیش می‌تاختند و کارد مرگبارشان بی‌امان سینه‌ها را می‌شکافت. گاهی هم باطنیان، قتل‌هایی را که دیگران انجام می‌دادند مزورانه به خود نسبت می‌دادند تا بیشتر در قلبها، رعب و وحشت پیراکنند.

داستان تهدید شدن
فخر رازی
خنجر فدائی
یا (برهان قاطع)
فدائیان

امام فخر رازی از حکما و علمای مشهور و دانشمندان بانفوذ و ارزشمند زمان خود بود که در عصری که حسن صباح می‌زیست، در ری جلسات درس و حوزه علمی و مذهبی مهمی دایر کرده بود که در آنها صدها شاگرد و جوینده علم گرد می‌آمدند و از خرمن دانش و آگاهی‌های او خوشه‌ها می‌چیدند. چند گاهی بود که این مرد را مخالفان به اتهام الحاد و عدول از اصول دینی، مورد لعن و طعن قرار می‌دادند، یکی دو بار هم از طرف حسن، کسانی نزد وی فرستاده شدند تا به او لوموت آمده و با آن قدرت کلام و درجه فهم و فضل و کمال خویش، مردم را مرشد و راهنما گردد. ولی وی زیر بار این دعوت نرفت و برای رفع اتهام از خود، باطنیان و پیروان حسن صباح را مورد حمله و شماتت قرار داد.

وقتی این خبر به الموت رسید، حسن يك نفر فدایی را مأمور گردانید تا به شهر ری شتافته و او را با تهدید دچار ترس و بیم نماید، تا مگر از طمن و حمله به آنان دست بازدارد.

شخص فدایی، وقتی به ری آمد، مدت چند ماه به عنوان شاگرد در محضر استاد حاضر شده درس خواند و ظاهراً علم‌آموزی کرد، تا روزی که فخر رازی را تنها یافت، پس کاردی از کمر برکشید و به وی حمله برد، فخر رازی که از وحشت می‌گریخت بر روی زمین درغلتید و فدایی نامبرده کارد به دست بر روی سینه‌اش نشست و از وی موأخذہ کرد که چرا به باطنیان لعنت می‌فرستی؟

فخر رازی در حالی که از بیم بر خود می‌لرزید، همان‌جا از عمل خود اظهار ندامت و پشیمانی نمود، پس فدایی از روی سینه‌اش

برخاست و گفت، ترس به خود راه مده، من اجازه کشتن تو را از طرف حسن صباح ندارم و گرنه در همان دقایق نخستین، شاهرگت را قطع می کردم. او از تو خواهش کرده که به قلعه آمده در آنجا حکمرانی کنی و اگر قصد آمدن هم نداری از این پس، دیگر نباید ما را لعن کنی، چه تو با نفوذ کلمه ای که داری سخنانت بر دلها اثر می گذارد. فخر رازی به آن فدایی قول مساعد داد و دیگر از ذم و طعن باطنیان خودداری نمود. یکی از شاگردان استاد که از جریان قضیه اطلاعی نداشت از فخر رازی پرسید که چرا دیگر لعن ملاحظه نمی گویی، فخر گفت ایشان برهان قاطع دارند و آن را روی سینه من گذاشتند و دیگر مصلحت نیست به ایشان لعن و طعن کردن(!)

زور آزمایی بر کیارق و محمد برای به دست گرفتن قدرت نقش مهم حسن صباح در این زور آزمایی

حسن صباح در الموت اطلاع حاصل کرد که «شمس الدوله» حاکم اصفهان بنا به تمایلات شخصی، بر کیارق را بر تخت سلطنت نشانیده است. البته سلطنت و حوزه قدرت بر کیارق محدود می شد به اصفهان و چند شهر پیرامون آن. در همان حال يك خبر هم دهان به دهان چرخید مبنی بر اینکه ترکان در بغداد وسایلی برانگیخته تا پسرش (محمود)* بر اریکه حکومت بنشینند و این اطلاع هم به صباح رسید. بر کیارق وقتی شنید که برادرش محمود به قدرت رسیده و زنی همچون ترکان خاتون با آن همه هوشمندی و فتنه گری و شیطنیت ذاتی از وی بستختی حمایت می نماید، آینده حکومت خود را سخت تیره و تار دید، پس ناچار به جای مقاومت و پایداری از اصفهان گریخته به بروجرد شتافت. اما در این گیرودار و هنگامه ها، شمس الدوله، طوری خروج بر کیارق را پنهان نگاه داشت که هیچکس از آن اطلاع نیافت و همه تصور می کردند، بر کیارق در شهر اصفهان به سر می برد و

* در این کتاب بجای محمود فرزند ترکان خاتون، محمد به اشتباه نوشته شده که باین وسیله توضیح داده میشود. مؤلف.

مشغول رتق و فتق امور می باشد. قشون برکیارق در نزدیکی اصفهان جلوی سپاهیان ترکان خاتون را که با فرزندش محمد به این شهر می آمد گرفت.

قشونی که ترکان خاتون را همراهی می کرد، قسمت اعظمش همان سی هزار سپاهی بود که سلطان ملکشاه سلجوقی، هنگامی که می خواست عازم بغداد شود احتیاطاً همراه خود برده بود. این نیرو تحت فرماندهی شخصی به نام «یمین الملك» بود که از شاگردان خواجه نظام الملك محسوب می گردید.

فرمانده سپاهیان ترکان خاتون چندان از روی میل باطنی به این زن و فرزندش خدمت نمی کرد و سعی زیادی به کار برد تا خود را به برکیارق رسانیده و از او حمایت نماید و به همین ملاحظه نزد برکیارق رفته خدمت خود را به وی عرضه داشت.

روز بعد که سپاهیان برکیارق و محمود در برابر هم قرار گرفتند، سربازانی که جزء قوای یمین الملك بودند به حرکت درآمدند و ترکان خاتون و تاج الملك پیشکارش که در خارج از مرکه قتال نظاره می کردند، تصور نمودند که یمین الملك قصد حمله به رقیب آنها را دارد ولی یمین الملك علی رغم پندار آنها، خود را به قوای برکیارق رسانید و ترکان خاتون و تاج الملك با تعجب مشاهده نمودند که سربازان برکیارق شمشیرها را از نیام بیرون نکشیدند و بین سربازان برکیارق که ترکان خاتون قسمتی از آنها را ظاهراً با رشوه و پول به سوی خود کشانیده بود، ابداً نزاع و جنگی درنگرفت.

تاج الملك وحشتزده به ترکان خاتون گفت، به ما خیانت کردند و نیرویی که تحت فرماندهی یمین الملك بود به برکیارق ملحق گردید و باید اقدام کرد تا بازمانده نیروی ما به خائنین نپیوندند، زیرا همان طوری که شجاعت مسری است و قابل انتقال، خیانت هم مسری می باشد. بعد از اینکه یمین الملك با سی هزار قشون خود به برکیارق ملحق گردید، طوری شادمانی و مسرت در آن سپاه حکمفرما شد که

شمس الدوله حاکم اصفهان به فکر حمله به قشون ترکان خاتون برنیامد. ولی «ابوحمزه کفشگر» که در نزد برکیارق بود و تقریباً با نیروهای باطنی خود به حمایت از برکیارق برخاسته بود. با این تصمیم مخالفت کرد و گفت باید فرصت را مغتنم شمرد و بدان حمله ور گردید. با اینکه ابوحمزه کفشگر عقیده داشت که می باید قشون ترکان خاتون را تعقیب نمود تا آنها را از میان برد ولی قشون برکیارق ابداً از جای نجنبید و فقط روز دیگر به راه افتاد و چون معلوم شد که نیروهای بیست هزار نفری ترکان خاتون راه لرستان را در پیش گرفته است، کفشگر توصیه نمود که همچنان نیروهای دشمن را مورد تهاجم قرار دهند و قشون برکیارق بسرعت به حرکت درآمد و قبل از اینکه جنگ میان قشون برکیارق و سپاه ترکان خاتون آغاز گردد به هدایت کفشگر تمام راهها را که به مناطق کوهستانی و پشت کوه لرستان منتهی می گردید مسدود نمودند تا قشون ترکان خاتون نتواند از یکی از این راهها خود را به منطقه کوهستانی لرستان برساند.

جنگ بین قشون برکیارق و نیروی ترکان خاتون بشدت در گرفت، رؤسای عشایر قره میسین (کرمانشاه) اگرچه در جنگ دلیری زیادی از خود نمودند، اما شماره سربازان برکیارق نسبت به سربازان ترکان خاتون خیلی زیادتر بود و از طرفی هفت هزار سرباز باطنی ابوحمزه کفشگر چون مردان از جان گذشته ای پیکار می کردند، به همین جهت ترکان خاتون و تاج الملك شکست خوردند و چون نمی توانستند وارد منطقه کوهستانی لرستان شوند، لذا راه اصفهان را پیش گرفتند تا از آنجا به بغداد بروند و از خلیفه نیروهای کمکی برای جنگ با برکیارق دریافت نمایند. نزدیک اصفهان یمین الملك که با سربازان خود دشمن را تعقیب می کرد توانست خود را به قوای ترکان خاتون رسانیده و همه آنها را محاصره کند. يك عده از سربازان کرد با فداکاری توانستند خط محاصره را بشکافند و ترکان خاتون و فرزندش محمود را نجات بدهند ولی تاج الملك دستگیر شد. تاج الملك به جرم خیانتهايش به دست افسران یمین الملك به وضع فجیعی به قتل رسید.

برخورد اندیشه‌های ابو حمزه کفشگر بابر کیارق و عهد شکنی بر کیارق

پس از پیروزی نظامی بر کیارق و غلبه بر ترکان خاتون، ابو حمزه فکر می‌کرد که حمایت همه‌جانبه او از فرزند ارشد ملک‌شاه موجب آن خواهد گردید که بر کیارق از آن پس خود را پشتیبان جنبش اسماعیلیه قلمداد نماید ولی قضیه چنان نشد که مورد نظر حسن صباح و ابو-حمزه بود. زیرا یمین‌الملک که از ژرفای باطن مخالف کیش باطنیه و قدرت حسن صباح بود به وی تلقین می‌کرد که از راه حسن نرود و به پیروان او آزادی عمل اعطا نگرداند.

یمین‌الملک به بر کیارق خاطر نشان ساخت که تو در حالی که بارها به من گفته‌ای که فرقه اهل باطن دارای دین باطل می‌باشند باید صریحاً به ابو حمزه بگویی که نمی‌توانی از لحاظ آزادی «ملاحظه» به او پاداش بدهی.

در مقابل یمین‌الملک، شمس‌الدوله حاکم اصفهان اگرچه باطنی نبود، ولی بعضی از نظریه‌های باطنیان را قبول داشت، در صورتی که یمین‌الملک، مردی بود متعصب و نمی‌توانست قبول نماید که اهل باطن در سرزمین‌های ایران آزاد در ابراز عقاید خود و توسعه کیش اسماعیلیه باشند، بر کیارق آنچه راجع به اسلام از یمین‌الملک شنیده

بود به ابو حمزه گفت و اظهار کرد که اسلام منشأ سعادت دنیوی و اخروی است پس چگونه تو می‌گویی که ایرانیان بر اثر سلطه مادی و معنوی اقوام عرب نگون بخت شدند؟

ابو حمزه پاسخ داد که، موضوع اسلام با مسئله تسلط قوم عرب بر اقوام ایرانی از هم جداست. اسلام هرگز نگفته است که مردی شهوت‌ران و فاسد به نام خلیفه در بغداد سلطنت نماید و از اقوام ایرانی جزیه و خراج بگیرد و آنرا صرف بوالهوسی‌های خود گرداند. ابو حمزه که از همه جا و همه چیز خبر داشت به برکیارق گفت، اگر یمین‌الملک به تو گفته و سفسطه به خرج داده که هرگاه باطنیان را آزاد بگذاری و یا اگر به حکام خود و سلاطینی که خراجگزار تو می‌باشند دستور بدهی که برای باطنی‌ها تولید زحمت ننمایند در هیچ‌جا فتنه و بلوایی به پا نخواهد شد. برکیارق که احساس درماندگی در برابر حریف سخن‌سنج و زبان‌آور خود می‌کرد گفت، من می‌توانم در يك منطقه بخصوص در الموت به پیروان پیشوای شما حسن صباح آزادی بدهم ولی آزادی دادن به آنها در تمام ایران برای شخص من میسر نیست.

کفشگر گفت، این که تحصیل حاصل است و پیشوای ما نه تنها در الموت، بلکه در بسیاری از قلاع و سرزمینها در این خصوص آزادی عمل کامل دارد.

برکیارق در خاتمه اظهار داشت تو برای دو موضوع از حسن کسب تکلیف بکن، یکی آنکه آیا موافق است که من در یکی از کشور-های ایران به باطنیان آزادی عمل بدهم؟ مشروط بر آنکه آزادی شما در آنجا از حدود آن کشور تجاوز ننماید و دوم اینکه قشونی که شما در اینجا دارید آن را منحل اعلام نمایید.

ابو حمزه نامه‌ای برای حسن صباح نوشت و در آن به وعده‌ها و شرایط برکیارق و مسئله انحلال قشون باطنی کسب تکلیف نمود و نظریه خود را هم در آن نامه گنجانید و گفت به عقیده وی منحل کردن

قوای باطنی‌ها صلاح نیست.

ابوحمزه پس از دریافت نامه جوابیه حسن صباح از برکیارق خواست که نزد وی برود و با او مذاکره نماید ولی برکیارق حاضر نشد که این درخواست را انجام دهد.

ابوحمزه وقتی روزنه‌های امید را از هر جانب مسدود دید بار دیگر جریان امور را برای حسن صباح نوشت و در آن متذکر گردید که ما امید داشتیم که برکیارق پسر ارشد ملک‌شاه در کشورهای ایران به اسم نجات‌دهنده شناخته شود و نفوذ مادی و معنوی قوم عرب را ریشه‌کن نماید و کیشی را بپذیرد که ضامن تجدید عظمت و سعادت اقوام ایرانی باشد، اکنون متأسفانه می‌گوید که با این نظریات موافق نیست. ابوحمزه در خاتمه نامه متذکر این نکته اساسی گردید که قشون ما ظاهراً در اصفهان آزاد است لیکن من احساس می‌کنم که تحت نظر قرار دارد و یمین‌الملک فرمانده سپاهیان از حمله ناگهانی ما وحشت دارد یا این که قصد دارد ناگهان به ما حمله نماید و اینک که پیشوا مصمم است قشون ما در اصفهان باشد بهتر است موافقت نماید که از شهر برویم و در خارج از شهر اردوگاه برپا کنیم تا این که در خطر محاصره قرار نگیریم. حسن صباح در آخرین نامه خود به ابوحمزه یادآور گردید که برکیارق نسبت به اهل باطن ناسپاسی کرد و تو قشون خود را از اصفهان خارج کن تا به فرماندهی محمود سجستانی به قره‌میسین برود و خود فوراً به الموت بیا و به محمود سجستانی بگو که در قره‌میسین برای جنگ آماده باشد.

این جریان‌ات موجب گردید که حسن صباح راه حل دیگری بیابد، زیرا برکیارق که به هیچ وجه زیر بار خواسته‌های وی نمی‌رفت او را به کلی از آینده مأیوس نموده بود. پس حسن صباح می‌باید کار را از نو و دوباره شروع کند و شخصی دیگری را برای نشستن بر تخت سلطنت ایران به جای ملک‌شاه در نظر بگیرد.

البته رقیب برکیارق، محمود فرزند ترکان خاتون بود، ولی ترکان

خاتون که وابسته به خلیفه عباسی بود و همین موضوع باعث تردید و شك و دودلی و بلکه نفرت حسن صباح از ترکان شده بود نمی-توانست توجه حسن را به سوی خود جلب نماید.

تنها شخصی که تا حدی می توانست قدرت یافتنش اسباب دلگرمی صباح گردد «تنش» برادر ملکشاه متوفی بود که البته در غرب ایران و شامات دارای نفوذ و موقعیت بود. پس حسن صباح ابوحمزه کفشگر را مأمور ساخت تا مقدمات کار حکمرانی تنش را فراهم گرداند و او را روانه شامات و غرب ایران نمود.

حسن صباح «تنش» برادر ملکشاه را به قدرت رسانید

ابوحمزه آن مرد زورآزمایی‌ها و دلیریه‌ها خود را به الموت نزد حسن صباح رسانید، تا درباره آینده سلطنت ایران و شخصی را که می‌باید به جای برکیارق و محمود تقویت نمود مذاکره نماید.

حسن صباح ابوحمزه را با گرمی و مهربانی پذیرا شد و از کارهای درخشانی که کرده بود مورد ستایشش قرار داد. بعد درباره شخصیت آینده‌ای که شایستگی بر تخت نشستن را دارد مذاکره مهمی را با او انجام داد.

ابوحمزه از حسن پرسید، آیا غیر از محمود، فرزندان ترکان خاتون که فرزندان ملکشاه است، «تنش» برادر شاه متوفی می‌تواند نظریات ما را در مورد آزاد گذاشتن کیش‌مان تأمین نماید؟ حسن گفت، تنش هم از حیث لیاقت بر برکیارق برتری دارد و هم از جهت نزدیک بودن به کیش ما، خاصه آنکه، وی در دوره سلطنت ملکشاه دو مرتبه یافعی شد و هر دو بار ملکشاه مجبور گردید که برای جنگ با او قشون بفرستد و با او از در ستیز و پیکار درآید. باری ابوحمزه از نزد حسن برفت تا مقدمات و زمینه سلطنت و به حکومت رسیدن تنش را در شامات و غرب فراهم آورد.

حسن صباح گفت اگر برکیارق به وسیله فداییان ما به قتل برسد،

محمود فرزند ترکان خاتون جای او را خواهد گرفت و آن وقت ترکان خاتون برای اینکه از ما انتقام بگیرد مانند خواجه نظام‌الملک فرمان قتل عام ما را صادر خواهد کرد. حسن صباح آنگاه بر کلامش افزود، پس به نظر من صلاح فقط در روی کار آوردن «تنش» خواهد بود و پس ابوحمزه گفت، چه موقع برای رفتن به شام مناسب است؟ حسن گفت، همین امشب حرکت کن و تا دیر نشده اقدامات بی‌وقفه و بی‌امان خود را برای روی کار آمدن «تنش» آغاز کن!

ابوحمزه به‌راه افتاد و بسرعت خود را به شهر حلب رسانیده و از داعی بزرگ آنجا سراغ «تنش» را گرفت. داعی گفت، وی در شهر «خمسین» است که با حلب بیست فرسنگ فاصله دارد. کفشگر بی‌درنگ به‌راه افتاده خود را به آن شهر رسانید، وقتی ابوحمزه وارد خمسین شد، ملاحظه کرد که جماعتی سرباز به‌طور منظم در خیابانها و معابر این شهر رفت و آمد می‌کنند و دریافت که آن سربازان جزء سپاهیان «تنش» می‌باشند. این قضیه باعث خوشحالی او شده راه خانه برادر ملک‌شاه را در پیش گرفت که در آنجا دربار کوچکی به‌چشم می‌خورد. وقتی ابوحمزه به حضور تنش رسید، پرسید آیا از ایران می‌آیی و کفشگر جواب مثبت داد. تنش وقتی این کلام بشنید گفت، به من اطلاع داده‌اند که تو از طرف حسن صباح برای من نامه‌ای آورده‌ای، آیا صحت دارد؟ ابوحمزه نامه صباح را تسلیم تنش کرد. وقتی تنش نامه حسن را خواند گفت، به‌طوری که از این نامه‌مستفاد می‌شود، پیشوای باطنیان یکی از برجسته‌ترین فرماندهان باطنی را نزد من فرستاده تا اینکه درباره سلطنت ایران با من مذاکره کند و من برای شنیدن اظهارات تو حاضرم.

ابوحمزه گفت، ای مرد بزرگوار که لایق جانشینی برادرت ملک‌شاه سلجوقی متوفی می‌باشی، ما باطنیان يك اشتباه بزرگ کردیم و آن این بود که به‌جای اینکه برای سلطنت تو تلاش و کوشش کنیم، به‌خاطر حکمرانی برکیارق تن به مخاطرات بزرگی دادیم و اکنون می‌خواهیم

این اشتباه جبران شود. تنش پرسید آیا حسن صباح می‌خواهد مرا بر اریکه سلطنت بنشانند؟

ابوحمزه گفت، بلی، همین‌طور است، زیرا برکیارق، جوانی است بی‌اطلاع که لیاقت و شایستگی سلطنت را ندارد و از طرفی «محمود» فرزند ترکان‌خاتون نیز کودک است و نمی‌تواند حکمرانی کند و اگر او اسماً پادشاه شود مادرش که زن چند چهره و جاه‌طلبی است حکومت را به چنگ خود درخواهد آورد.

تنش پس از مدتی تأمل و فکر کردن از ابوحمزه پرسید، شما برای منظوری مخصوص، خواهان سلطنت من می‌باشید و میل دارم بدانم قصد واقعی شما از این کار چیست؟

ابوحمزه گفت نظر ما این است که تو بعد از اینکه پادشاه کشور-های ایران شدی، دین باطنی را قبول کنی و یا باطنی‌ها را آزاد بگذاری تا برای توسعه کیش خودشان کوشش کنند.

تنش گفت، من باطنی نمی‌شوم ولی هرگاه به سلطنت برسم، باطنی‌ها را آزاد خواهم گذاشت تا برای گسترش کیش خود فعالیت و تکاپو کنند، اما شما به من بگویید می‌خواهید چگونه به من کمک کنید؟ ابوحمزه وقتی این قول را از تنش گرفت، در پاسخ گفت، اکنون يك قشون از سربازان باطنی که ارزش جنگی آنان بیش از سربازان عادی است در قره‌میسین مستقر می‌باشند و همین که من دستور بدهم، آن قشون به حرکت درخواهد آمد و در اینجا به ما ملحق خواهد شد، چون اگر تو از اینجا به قره‌میسین بروی بهتر آن است که قشون باطنی در آنجا بمانند و پس از آنکه وارد قره‌میسین شدی برای تصرف کشورهای ایران به یاری و حمایت تو پیکار خواهند کرد و به هر يك از کشورهای ایران که قدم بگذاری، باطنیان آنجا به تو کمک و یاری می‌نمایند و حسن صباح پیشوای ما برای پیروزی تو نه از بذل زر و سیم مضایقه خواهد کرد، نه از بذل جان باطنی‌ها.

«تنش» از ابوحمزه پرسید چه موقع خبر خواهی داد که قشون

باطنی‌ها به حرکت درآید؟ ابوحمزه گفت، همین امروز به نایب خود که در حال حاضر فرمانده قشون است نامه خواهم نوشت و او، همین که نامه مرا دریافت کرد قشون را به راه بیاندازد و از راه شمال بین‌النهرین خود را به‌شام برساند و وقتی حدس زدم که قشون به‌شام نزدیک می‌شود خود به استقبال آن می‌روم و فرماندهی قشون را بر عهده می‌گیرم و بعد از اینکه قشون ما به اینجا رسید تو خواهی دید که سربازان باطنی از چه نوع جنگجویانی هستند.

ابوحمزه سپس جریان مذاکرات و کارها را ضمن نامه‌ای برای حسن صباح فرستاد و حسن بعد از خواندن آن نامه، عمل ابوحمزه را در شام و قره‌میسین تصویب کرد و گفت اگر تنش بعد از به‌دست آوردن پیروزی، پیمان‌شکنی کرد او را به‌قتل برسانید و در صورتی که به‌عللی نتوانستید او را نابود و تباه سازید، اطلاع دهید تا برای کشتن او یک فدایی کارآزموده روانه شود و دیگر مسئله برکیارق نباید تجدید گردد و تصور می‌نمایم هنگامی که این نامه به تو می‌رسد دیگر یمین‌الملک در حیات نباشد. (یمین‌الملک به دستور حسن با کارد یک نفر فدایی به‌قتل رسید.)

باری، تنش به یاری قشون باطنی‌ها، تمام مدعیان و دشمنان خود از جمله «آق‌سنقر» را از میان برد و خود سلطان شامات شد. و ابوحمزه از وی خواست تا به عهد خود وفا کند و تنش جواب داد که وی به آزادی باطنی‌ها در سراسر شام موافقت می‌کند.

«تنش» پس از پیروزی در شام، در بین‌النهرین نیز حین جنگها و پس از پیکارهای سخت و خونین موفقیت‌هایی به دست آورده با قشون خود وارد آذربایجان گردید و بدون کمترین مقاومتی توانست تمام این ایالت بزرگ را به اشغال خود درآورد.

ابوحمزه در آنجا به تنش گفت اگر تو می‌خواهی نفوذ مادی و معنوی قوم عرب را در کشورهای ایران از بین ببری باید خلیفه عباسی بغداد را تحقیر نمایی. تنش از شنیدن این حرف حیرت کرد

و اظهار نمود که نوشتن نامه من بی‌فایده است چون آن را نخواهد پذیرفت. ابوحمزه گفت اگر پیشنهاد تو را نپذیرفت با او بجنگ و به قتلش برسان...

به‌هرحال، ابوحمزه تنش را وادار به نوشتن نامه کرد و عنوان نامه را این‌طور تدوین نمود:

از طرف تنش، پادشاه ایران و شام و موصل، خطاب به‌المستظهر بالله، خلیفه بغداد. تنش در آن نامه که با انشای ابوحمزه نوشته‌شده بود، بعد از يك مقدمه کوتاه به خلیفه اطلاع داد که وی پادشاه ایران و شام و موصل است و خلیفه می‌باید از آن تاریخ به بعد به‌نام او خطبه بخواند و در صورتی که بخواهد از ایراد خطبه به‌نام تنش خودداری نماید باید خویش را برای جنگ آماده نماید. اما خلیفه بغداد برخلاف تصورات تنش با این امر موافقت کرد که به‌نام وی خطبه بخواند و او را پادشاه سرزمینهای ایران قلمداد نماید.

تنش بعد از اشغال آذربایجان تدریجاً به سوی قدرت پیش می‌رفت و ابوحمزه کفشگر همچنان او را در کارهای نظامی و سیاسی و حتی مالی هدایت و راهنمایی می‌کرد.

تنش در آغاز پاییز پس از آنکه قسمتی از مالیات آذربایجان را وصول کرد و خواست به‌طرف اصفهان به‌راه بیافتد تا کار حکومت بر سراسر ایران را یکسره کند، ابوحمزه او را از رفتن به‌سوی آن‌شهر به‌طور مستقیم منصرف کرد و گفت تو اول می‌باید به همدان بروی و آنجا را از امیر سیف‌الدین که یکی از طرفداران برکیارق است بگیری و بعد عازم اصفهان بشوی. تنش پس از آنکه عده‌ای از اهالی آذربایجان را وارد قشون خود کرد و دارای يك نیروی نظامی پنجاه هزار نفری شد راه همدان را در پیش گرفت و آنجا را به اشغال خود درآورد.

برکیارق که آگاهی یافت تنش فرمانروای ایران شده و به کمک اسماعیلیان به اصفهان پیش می‌راند به شمس‌الدوله والی فارس و

کرمان نوشت که هرچه زودتر نیرویی فراهم آورده به یاری او بشتابند. برکیارق که می‌دانست، باطنی‌ها از تنش طرفداری می‌نمایند و از این بابت بسختی متوحش شده بود، تنها امیدش به چند هزار سپاهی وفادارش بود که با اضافه شدن چند هزار سپاهی دیگر تعدادشان به پنج هزار نفر رسید. برکیارق با این سپاه محدود و کوچک که فاقد ارزشهای جنگی بود در بیرون از اصفهان به جنگ عمویش تنش رفت.

قشون تنش که هم از جهت افراد و هم از نظر کارآزمودگی و قابلیت‌های جنگی با قوای برکیارق قابل مقایسه نبود به نیروهای برکیارق حمله سخت و خردکننده‌ای کرده آنها را درهم شکست و شخص برکیارق ناچار به فرار شده راه اصفهان را در پیش گرفت، غافل از اینکه ترکان خاتون و فرزندش محمود در آن شهر هستند. لازم به یادآوری است که ترکان خاتون به کمک یکی از سران عشایر کرد توانسته بود يك قشون پنجاه هزار نفری تشکیل داده و از بیراهه وارد اصفهان شود. او وقتی وارد اصفهان گردید، سلطنت پسرش محمود را اعلام نمود.

برکیارق به تنهایی به اصفهان وارد شده به طرف کاخ سلطنتی این شهر رفت و نئی وقتی به آنجا رسید فرخ سلطان فرمانده نیروهای ترکان خاتون او را دستگیر کرده در یکی از اتاقهای قصر سلطنتی زندانی نمود.

چندی از این ماجرا گذشت، برکیارق همچنان در بند اسارت ترکان خاتون و اصحابش بود که بار دیگر حسن صباح به اندیشه اینکه روزی ممکن است از فرزند ارشد ملک‌شاه به منظورهای خاص سیاسی و مذهبی خود بهره بگیرد، دستور داد تا او را از بند رهایی دهند و فداییان اسماعیلی با کشتن نگهبانان او در اصفهان، برکیارق را از زندان خلاص نموده به خارج اصفهان بردند. برکیارق که حیات و زندگی خویش را مدیون فداکاری اسماعیلیان می‌دانست، يك بار

دیگر دست به دامان آنان زد تا مگر حکومت سلجوقی را از آن خود نماید و تصادفاً فداییان حسن صباح نیز در تقویت او کوشیدند. برکیارق به کمک بازمانده سپاهیان خود و جمعی از فداییان اسماعیلی در خارج شهر اصفهان با سپاهیان ترکان خاتون به رزم خونینی پرداخت ولی ترکان خاتون که هم از جانب خلیفه و هم از طرف بعضی عشایر غرب ایران سپاهیان مجهز و فوق العاده ای یافته بود موفق شد نیروهای برکیارق را شکست داده و او را نامراد و زخم خورده از معرکه جدال خارج سازد.*

* منظور و قصه واقعی صباح علیرغم پیمان شکنی های برکیارق، این بود که شاهزاده سلجوقی را در برابر تنش برادر ملکشاه که بطور موقت بسلطنت رسانیده بود و همچنین محمود پسر ترکان خاتون در دست داشته باشد تا هرگاه ضرورت ایجاب کرد وی را هلم نماید، مؤلف.

برکیارق در بند اسارت باطنیان به سوی قلعه ارجان

وقتی برکیارق در خارج شهر اصفهان از نیروهای ترکان خاتون شکست یافت و فرار برقرار ترجیح داد. ناگهان ملاحظه کرد که جمعی سوار ناشناس او را احاطه کرده و پیرامونش را به دقت گرفته‌اند، برکیارق چون نیک نظر کرد، عبدالواسع، مأمور زبردست ابوحمزه را شناخت و به فراست دریافت که اینک در دست باطنیان اسیر شده و او را به محل نامعلومی می‌برند. برکیارق از عبدالواسع فرمانده باطنیان که از طرف ابوحمزه کفشگر او را تحت‌الحفظ به جایی که نمی‌شناخت سوق می‌داد، پرسید که آیا می‌توانم سؤال کنم که مرا به کجا می‌برید و چه خیالی درباره من دارید؟

عبدالواسع پاسخ داد، ما تو را به جایی می‌بریم که از خطری که در کمین‌ات می‌باشد و ترکان خاتون مقدمات آن را فراهم کرده تا شرت را دفع نماید، در امان بمانی.

برکیارق به گفته عبدالواسع خاموش شد، اما سواران باطنی مراقب بودند تا مبادا از يك غفلت کوتاه استفاده کرده بگریزد.

چند روز پیش تاختن، بالاخره اسیر و نگهبانانش را به محلی رسانید که آنجا را «قلعه ارجان» می‌گفتند. نزدیک ظهر قلعه ارجان

در میان گرد و غبار غلیظی نمایان گردید، در پای کوه مرکبها از حرکت بازایستادند و اسیر را پیاده به بالای کوه هدایت کردند. این دستور حسن صباح بود که برکیارق را می باید در بند کرده در حال اسارت در قلعه ارجان نگاهداری نمایند و بشدت مراقبت نمایند که مبادا، کسانی در اندیشه نجات دادن وی باشند. برکیارق که بتلخی دانست قلعه ارجان زندان جدید او می باشد، از زندانبان خود پرسید، اگر شما خیال زنداتی کردن مرا دارید، پس به چه مناسبت مرا از زندان اصفهان خلاص کردید و حالا به زندان دیگری انتقال می دهید که آنهمه رنج و مصیبت و مشقات راه را تحمل نمایم؟ عبدالواسع گفت، آنچه در اصفهان به تو گفتم تکرار می کنم و می گویم که در اصفهان جان تو در معرض خطر بود و ترکان خاتون قصد داشت ترا نابود کند.

وقتی برکیارق را در قلعه ارجان تحویل زندانبان جدید (یوسف قزداری) دادند، عبدالواسع از برکیارق خداحافظی کرده و رفت و پس از آنکه او برفت، برکیارق از یوسف پرسید، تا چه هنگام، من می باید در این قلعه زندانی باشم؟ قزداری پاسخ داد تا هر موقع که حسن صباح پیشوای ما مقتضی بداند.

برکیارق گفت، از این قرار مدت حبس من نامحدود است. یوسف جواب داد تو در این قلعه میهمان عالیقدر ما هستی، نه زندانی عادی و با تو بمانند يك مهمان عالی مقام رفتار خواهد شد و ابداً از محدودیتها و سخت گیریها نسبت به تو خبری نیست.

حکومت چند ماههٔ سلطان محمود بن ملکشاه و جنگ با فدائیان اسماعیلیه در دژ کوه اصفهان

محمود فرزند دوم ملکشاه بالاخره به یاری مادرش (ترکان خاتون) زمام امور را به طور اسمی و ظاهری در دستهای لرزان خود گرفت و عملاً مادر جاه طلبش به تمشیت امور سرگرم بود.

هنگامی که محمود بر اریکه قدرت در اصفهان نشست در شهر، تبلیغات و فعالیت‌های اسماعیلیان به مرزهای خطرناکی رسیده بود و عموم اهالی این شهر که گرایشی به سوی باطنیان نداشتند، این فعالیت‌ها و حوادث مربوط بدان را با نگرانی ژرف و عمیقی تلقی می نمودند. جسارت و گستاخی اهل باطن و کشتار و آزار و اذیت مخالفان به جایی رسیده بود که مردم بیگناه را با انواع نیرنگها و حيله‌ها به بعضی خانه‌ها می کشانیدند و در آنجا قتل عام می کردند.

کار ملاحظه در اصفهان روز به روز بالا می گرفت و احمد عطاش، آن داعی و رهبر متهور و متنفذ برگزیده اسماعیلیان، مخفیانه وارد «دژ کوه» اصفهان شد و به نام معلم، در یکی از نقاط کوهستانی مشرف بر این شهر مقام گرفت، گفته می شد عطاش پی برده بود که در «دژ کوه» خزانه سلطان ملکشاه و سلاحهای او نگهداری می شود و آن وسیله مناسب و مؤثری بود که هرگاه به جنگ اسماعیلیان می افتاد

آنها را موفق به کارهای عظیم و مهمه‌ای می‌نمود. عطاش به یاری عده‌ای از غلامان جوان و خدمتکار و نگهبانان دلیر دیلمی هواخواه باطنیان، تدریجاً به‌طور مخفیانه و اسرارآمیز به دژکوه رخنه کرد تا اینکه دژ را به تصرف خویش درآورده و آن نقطه و موضع مستحکم را پایگاه و یا سکوی پرتاب اسماعیلیان قرار داد. سلطان محمود که هر روز اخبار ناگواری از پیشرفت کارهای جسورانه ملاحده و پیروان حسن صباح چه در دژکوه و چه در داخل کوی و برزن‌ها و مناطق داخلی شهر اصفهان می‌شنید به توصیه ترکان خاتون که نسبت به اهل باطن کینه شدیدی داشت، تصمیم گرفت با جنگ و حمله به دژکوه، و ویران ساختن آن کانون قدرت و فتنه‌انگیزی، اسماعیلیان را در اصفهان تارومار نماید. محمود شخصاً با لشکریان فراوان، «دژکوه» را تحت محاصره گرفت و لحظه به لحظه افراد لشکر را فرمان می‌داد از راه‌ها و گذارها و دره‌های کوه خود را به موضع ملاحده برسانند.

محاصره و فتح این قلعه مستحکم و عجیب، البته کار آسانی نبود. علاوه بر اینها، نیرنگها و حيله‌های جنگی اسماعیلیان که هر روز جمعی از سپاهیان سلطان را به قتل می‌رسانیدند کار را مشکل‌تر و دشوارتر می‌نمود.

در همان ابتدای کار محاصره، اخبار دروغ، در میان سپاهیان ملجوقی پراکنده می‌شد و به مدت پنج هفته، اسماعیلیان پیغام می‌فرستادند که ما مسلمان و شیعه مذهب می‌باشیم و به خداوند و رسولش و احکام و قوانین شرح اعتقاد راسخ داریم و تنها در موضوع امامت با دیگر مسلمانان اختلاف نظر داریم و به این ترتیب با مناظره و مباحثه و سؤال و جوابها، دفع‌الوقت می‌کردند.

اسماعیلیان، آنگاه به حيله دیگری متوسل گردیدند و پیشنهاد مصالحه را پیش کشیدند بدان شرط که قلعه دیگری را در آن نواحی به تصرف آنان بدهند.

مذاکرات در این راستا مدتی به طول انجامید، بی آنکه به نتیجه نهایی و قطعی برسد. در این موقع یکی از فدائیان به جان یکی از امیران سلطان محمود سوء قصد کرده با دشته وی را زخمی گردانید. این رخداد غیرمنتظره باعث خاتمه یافتن باب مذاکرات گردید. سلطان محمود بر فشار محاصره افزود. طولی نکشید که شرایط متارکه جنگ مورد مذاکره قرار گرفت، ولی احمد ملک عطاش که مایل نبود، فداییان وی تسلیم سلطان گردند، به وسیله یکی از باطنیان از جان گذشته دستور داد تا برای برگرداندن و منحرف ساختن توجه پادشاه از دژکوه و نجات یافتن آنها، از راه مخفی از کوه به پایین رفته پیام وی را به معاونش محمود سجستانی که اکنون به جای وی فرماتده آن چند هزار فدایی مسلح تعلیم یافته داخل شهر اصفهان است برساند. مرد فدایی، پس از گذشتن و عبور از موانع بسیار صعب، از کوه به زیر آمده خود را به اصفهان رسانید و در آنجا نزد محمود سجستانی رفته پیام احمد عطاش را بدو رسانید و سربازان باطنی نیز ناگهان از پایگاه بیرون شده بر سر سربازان سلطان محمود و افراد مسلح عشایری کرمانشاه و کرد ریختند. شعله جنگ بسختی بار دیگر در اصفهان زبانه کشید. سربازان با انضباط و ورزیده باطنی از چهار طرف وارد خیابانهای مرکزی شهر شدند. در میدان معروف «باسیلیق» آتش پیکار تند و تیزتر بود و در يك آن، خنجرها و دشنه ها و شمشیرهای فداییان از نیامها بیرون کشیده شده و در فضا برقی خیره کننده زد و مرد و مردانی در خاك و خون غلتانده می شدند، مردمی که در پیرامون آن میدان بودند برای اینکه از ضربات مرگبار خنجرها و کاردهای بی امان فداییان مصون بمانند از صحنه جدال و معرکه قتال می گریختند. جمع زیادی از دو طرف همچون برگهای خزانی در حالی که سینه ها و یا قلبها و سرهایشان دریده شده بود و خون از آنها بیرون می ریخت بر روی زمین آغشته به خون در غلتیدند. جنگ و پیکار همچنان ادامه داشت، در این وقت ترکان خاتون که

در شهر اصفهان در پس پرده، زمام امور را به دست گرفته بود و فرمان پی فرمان صادر می کرد، بتلخی دریافت که اگر رزم و ستیز ادامه یابد، اکثر سربازان کرمانشاهی وفادار بدو و پسرش محمود به قتل می رسند. پس، از محمود سجستانی درخواست کرد که به فداییان توصیه نماید دست از محاربه بکشند و قول داد که از پسرش محمود خواهد خواست که به محض توقف جنگ و کشتار اصفهان، با احمد ملك عطاش و محاصره شدگان دژکوه صلح نماید.

محمود سجستانی به سخنان و قول ترکان خاتون اعتماد کرده خود را سریعاً به میدان «باسیلیق» رسانیده و از فدائیانش خواست تا کشتار و خونریزی را متوقف گردانند. آنها نیز اطاعت کرده خنجرها و شمشیرها را در نیام کردند، ولسی جمعی از سربازان و عشایر کرمانشاهی به سربازان باطنی اعتنا نکرده و به جنگ و آدم کشی ادامه دادند. و افسران باطنی وقتی وضع را چنین دیدند بنا به دستور محمود سجستانی هرکسی که دست از پیکار نمی کشید به قتل می رسانیدند و یا طوری مضروبشان می کردند که هیچگاه یارای حرکت و جنبیدن نداشتند. در این هنگام، سربازان فدایی که دست از پیکار کشیده بودند به خیابانها و کوچه ها رفته و هر جنبنده ای را می دیدند که مرتکب عمل ناپسندی شده و به غارت و چپاول خانه ها و مغازه ها مشغول شده، همه را از دم تیغ بی دریغ می گذرانیدند.

با این کیفیت، شهر اصفهان تدریجاً آرامش خود را بازیافت و هر دسته از قشون طرفین مشغول دفن کشته ها و مقتولین خود گردیدند. باطنیان به فرمان محمود سجستانی به پایگاههای خود بازگشتند به امید اینکه، احمد عطاش و یاران آنها ترکان خاتون
میلشکنی می کند
سالم از دژکوه پایین خواهند آمد.

ولی ترکان خاتون، آن زن هزار چهره حيله گر، هرگز به قول و عهد خود وفا نکرد و پیمان شکست و پیمان ریخت. او در خصوص قطع خصومت با دژکوهیان به فرزندش محمود ابدأ پیغامی نداد، بلکه

برعکس سلطان محمود را واداشت تا بر فشار خود علیه عطاش و محاصره شدگان بیافزاید. ولی وقتی مقاومت دلیرانه مدافعان ادامه پیدا کرد، بار دیگر راه مذاکره را برای شرایط صلح گشود.

هنگامی که شرایط مورد قبول طرفین واقع شد، قرار بر این نهادند که جمعی از محافظان و نگهبانان دژکوه، در یکی از ضلع‌های قلعه جایگزین گردند تا فداییان به سلامت به مکانهای مورد نظر رسیده و از قلعه فرود آیند تا به اصفهان و یا به الموت بروند.

اما ملك عطاش، آن داعی و فرمانده سرسخت و تسلیم‌ناپذیر از اجرای قرارداد و شرایط مورد توافق سر باز زد و از واگذاری قلعه خودداری نمود، چه آن را ننگی بزرگ و گناهی نابخشودنی برای خود و شخص حسن صباح به‌شمار می‌آورد. پس در سررسید مهلت مقرر، وی سلاح و سربازان خود را که بالغ بر هشتاد نفر می‌شدند در ضلع باقی مانده قلعه مستقر گردانیده خود را آماده جنگ و پیکار تا واپسین نفس نمود.

این عده آنگاه متعاقب يك رزم خونین و سخت، چون فقط عده معدودی بیش نبودند، شجاعانه جنگیدند و سرانجام شکست یافتند و بدبختانه یکی از جاسوسان سلطان به وی اطلاع داد که محافظان دژ فقط ردیفی از سلاح و لباس‌های جنگی آدمیان و کلاه‌های خودشان می‌باشند که چنان صحنه‌سازی شده‌اند و بمانند سربازان واقعی جلوه‌گر گردیده‌اند.

در حمله آخرین سپاهیان محمود، تمام مدافعان دژ که تا آخرین نفس جنگیده بودند به خاک هلاک درافتادند و همسر احمد عطاش که خویشتن را با جواهر تزیین کرده بود خود را از فراز قلعه به زیر افکنده در دم جان سپرد.

احمد عطاش نیز که همچنان دلیرانه می‌جنگید و شمشیر می‌زد و از چپ و راست دشمنان را می‌کشت، دستگیر گردیده و او را پنهانی بی‌آنکه بگذارند محمود سجستانی و سربازان جنگجوی وی آگاهی‌یابند

در «گرد بازار» اصفهان شبانه، زنده زنده پوستش را کنده در آن گاه انباشتند و آنگاه بیرحمانه سرش را از تن جدا ساخته به بغداد نزد خلیفه عباسی گسیل داشتند، ولی دیری نپایید که سلطان محمود بر اثر يك بیماری مرموز به جهان باقی شتافت.

محمود بن ملکشاه، پس از پیروزی و غلبه بر پیروان
 عطاش و دژکوهیان به بیماری سخت مرموزی دچار
 گردید. آنچه پزشکان مخصوص اصفهانی سعی به
 کار بردند تا بیماری او را معالجه کنند، سودمند نیفتاد و مرض شدت
 بیشتری یافت.

در روزهای نخست که محمود پی در پی تب می کرد، پزشکان و مادرش ترکان تصور می کردند که بیماری محمود زکام عادی است و داروهایی در این خصوص به او می خوراندند، ولی بعد از آنکه قرحه های مرض آبله بر روی چهره پسر ترکان و بدن وی ظاهر شد، آن وقت متوجه شدند که در تشخیص بیماری دچار اشتباه شده اند.

در هر حال وضع بیماری سلطان محمود روز به روز بدتر می شد و اطبایی که مشغول معالجه او بودند از خود اظهار عجز می کردند تا اینکه محمود، فرزند دوم ملکشاه سلجوقی که ترکان خاتون مادرش آنهمه حيله ها و نیرنگها و ترفندها به کار برده بود تا با برقراری وی به تخت سلطنت خود به آرزوهای جاه طلبانه اش برسد پس از چند هفته بیماری، برای همیشه خاموش شد و رخت به سرای باقی کشید.
 مرگ سلطان محمود فرزند دوم ملکشاه سلجوقی در سال ۵۲۶ هجری قمری (۱۱۳۱ میلادی) اتفاق افتاد.

شعله‌های شورش بالا می‌گیرد

قیام‌های جدید اسماعیلیان در رودبار و قهستان

پس از مرگ احمد عطاش، آن مرد قیام و جنبش، آن رهبر و داعی خستگی‌ناپذیر و مدبر و مدیر، شعله‌های شورش در سراسر نقاط تحت نفوذ باطنیان بالا می‌گیرد، چه مرگ فجیع عطاش، حادثه‌ای نبود که از طرف حسن صباح و یارانش به فراموشی سپرده شود. پس فریاد انتقام، انتقام و طغیان و شورش در همه‌جا طنین‌انداز گردید و اسماعیلیان را همچون امواج خروشان به تلاطم و اِدار ساخت. حسن صباح از شنیدن خبر مرگ فجیع داعی و یار وفادار و ارجمندش عطاش سخت به هیجان آمده سراسر وجودش را خشمی عمیق و ویرانگر در میان گرفت.

حسن دستور داد تا به انتقام خون عطاش، جمعی از امیران و سپهسالاران ارتش ترکان خاتون را به ضرب کارد و خنجر به خاک هلاکت بیافکنند. آنگاه شعله‌های آتش را در شهرها و دیارهای دور و نزدیک دامن زد.

قبلا اشاره کردیم که حسن در سازماندهی پیروان فدایی خود و ایجاد دهها قلعه و دژ در سراسر نقاط ایران از نوعی نبوغ و کفایت

و هوش و مدیریت برخوردار بود. دژهایی که او به وجود آورد و جمعی از هواداران خود را در آنها جا و مقام داد و کلیه امکانات را در آنها در دسترس ساکنان قلعه‌ها قرار داد، همه حکایت از آیندگی و نگرانی و دقت در عمل وی می‌کرد. این مقدمات را برای این امر به وجود آورده بود تا در موقع مقتضی که نیروها و وسایل و تجهیزاتشان به حد کافی رسید، قیام عمومی خود را برای دفع دشمنان و به کف آوردن قدرت و اشاعه طریقه و کیش خویش شروع نماید.

در سال ۴۸۳ هجری قمری به دستور حسن، ناگهان سیلی خروشان از فداییان اسماعیلی به راه افتاد تا دست‌کم نقاط حساس و مهمی را که جنبه سوق الجیشی دارند تصرف کنند و وقتی که از این کار فراغت یافت قضایای مرگ ملک‌شاه و تنش و برکیارق اتفاق افتاد و آنگاه ماجرای حمله محمود به دژکوه و مرگ دردناک و فاجعه‌آمیز عطاش. حسن به انتقام خون احمد، عطاش دستور حمله به شهرهای رودبار و سامانهای آن نواحی را صادر کرد و به فداییان خود دستور اکید داد که از کشتن و ترور امیران و حکام و فرستادگان ترکان خاتون به آن دیار کمترین رحم و عطفی روا ندارند.

منطقه رودبار با يك حمله ناگهانی اسماعیلیان اشغال گردید و این کار بدان جهت به مرحله اجرا درآمد تا قلاع الموت از پشت سر و جانب این منطقه حساس قابل دفاع گردیده و انسجام و استحکام لازم را پیدا کند.

سال دیگر اسماعیلیان، «سمنکوه» را هم که در نزدیکی شهر «ابهر» در جانب غربی قزوین قرار داشت متصرف شدند و مقارن همین ایام، قهستان نیز که سرزمین خشک و بی‌حاصلی بود ولی از نظر نظامی و فدایی‌گری دارای اهمیت بود به تصاحب حسن صباح درآمد.

سراسر منطقه جنوب دریای خزر که یکی از پایگاههای مهم شیعیان «زیدی» بود و سلسله شیعی مذهب آل‌بویه از همین نقطه

برخاسته بودند مورد تهاجم قرار گرفت و حسین قائی که برای نخستین بار، نگهبانان الموت را به فرقه اسماعیلیه گرایش داده بود در این نقاط فعالیتی چشمگیر از خود نشان داد.

در اندک زمانی، در نقاط پیرامون و جنوب دریای مازندران، جمعی به کیش حسن پیوستند و حسن، قائی را به عنوان داعی به زادگاه خودش (شهر ری) فرستاده و شروع به دعوت مردم کرد.

در همین وقت، اسماعیلیان در بخشهای مختلف قهستان، قیام کرده و شهرهای طبرس و قائن و تون و چند نقطه دیگر را متصرف گردیدند. موضوعی که موجبات پیشرفت و حرکت اسماعیلیان را فراهم می‌گرداند، مسئله مرگ ملک‌شاه و به سلطنت رسیدن سلطان محمود و کارهای توطئه‌آمیز و خلاف عفت ترکان خاتون بود که گفته می‌شد با خیلی از سرداران و افسران سلجوقی و از همه مهمتر با شخص «تنش» برادر شوهر متوفایش سروسری دارد.*

در این گیرودار، مسئله اختلافات و نقارهای حکام و سردمداران سلجوقی سبب می‌گردید که پیروان این فرقه بیشتر تشویق به ادامه عملیات خود گردیده و طرفداران حسن صباح از این موضوع بهره کافی ببرند.

* تنش وقتی بکمک و یاری حسن صباح و اسماعیلیان، خاصه ابوحمزه کفشگر قدرت را بچنگ آورد، ترکان خاتون، این زن مکار بسوی او متمایل گردید و حتی میخواست به عقد ازدواج وی درآید. مؤلف.

حمله ابو حمزه کفشگر به خوزستان

در این هنگام که شعله‌ها و لهیب آتش شورش هر لحظه در بیشتر نقاط حساس و مهم بالا می‌گرفت، يك منطقه مهم کوهستانی که در ناحیه مرزی میان ایالت خوزستان و فارس در جنوب غربی ایران و در حوالی شهر «ارجان» بود، مورد یورش اسماعیلیان قرار گرفت. همان مرد سرشناس و آزموده، آن قهرمان میدانهای خدعه و دلیری و زدوبندهای سیاسی و جنگی که برای اهل باطن پیروزیها به‌دست آورده بود، یعنی ابو حمزه کفشگر به کشور مصر رفته بود تا با خلفای فاطمی مصر به مذاکره پردازد و دو قلعه از قلاع نزدیک شهر را به وسیله عدهٔ خیلی از فداییان به تصرف درآورد و ناحیه ارجان و «زیر» را سراسر به خاک و خون بکشد.

گفته می‌شد که یکی از این قلاع دارای چنان اهمیتی بود که قبلاً پناهگاه راهزنها و قطاع‌الطریقها بوده‌است و تصرف آن محال می‌نمود. به هر حال شورشیان اسماعیلی از گزند سپاهیان سلجوقی و سلطان محمود تقریباً در امان خود را احساس می‌کردند، چه هر موقع که وضع را سخت و دشوار می‌یافتند به کوهستان پناه برده و با بهره‌گیری از قلعه‌های ساخته شده به هنگام ضرورت از کوه به‌زیر آمده و بر سپاهیان سلجوقی، ضربات سخت و شکننده وارد می‌کردند

و در گیرودار کشمکش‌های خونین، جمعی از آنان را به خاک و خون می‌غلتانیدند.

به هر حال نه تنها در خراسان و جنوب و جنوب غربی، بلکه اسماعیلیان در شمال و انتهای سلسله جبال البرز که قسمت شرقی آن باشد در فعالیت و تلاش و تکاپو بودند. آنها میان ری و آمل، منصورکوه (استرناوند) را فراگرفته بودند و به قرار معلوم حکمران استرناوند که هنگام حمله هواداران حسن صباح نتوانسته بود بگریزد کشته شده بود اما تنها قلعه اسماعیلی که در دشت واقع شده بود شهر «تکریت» عراق در ساحل دجله و شمال بغداد قرار داشت. در اینجا یکی از وزرای سلجوقی به حکم اضطرار و ناچاری امور ارك را به دست يك سردار اسماعیلی به نام «کیقباد» سپرد و خود از معركة حکمرانی از ترس و وحشت فداییان بیرون شد.

سوءقصد‌های دیگر فداییان اسماعیلیه

سوءقصد به‌جان صلاح‌الدین ایوبی و فرمانده صلیبیان

صلاح‌الدین ایوبی، سردار رشید و معروف و سلحشور مسلمان (کرد نژاد) که در جنگ صلیبیان شرکت فعال داشت و در چندین رزم، سپاهیان صلیبی (مسیحی مذهب) را درهم شکسته بود، از مخالفان و دشمنان شماره یک اسماعیلیان به‌شمار می‌آمد.

وقتی صلاح‌الدین در گیرودار جنگ به محاصره شهر «حلب» شام سرگرم بود، مورد سوءقصد فداییان اسماعیلیه شام قرار می‌گیرد. اسماعیلیان شام، جزء فعال‌ترین و مهم‌ترین دسته‌ای از پیروان این کیش به‌حساب می‌آمدند. علت و انگیزه اصلی سوءقصد این بود که «گمشتکین» نامی که به نیابت حکمران خردسال شهر حلب فرمانروایی می‌کرد فرستادگانی را به نزد «سنان» پیشوای اسماعیلیان شام می‌فرستد و در ازای کشتن و ترور صلاح‌الدین، به او پول سرشار و املاک وسیع وعده می‌دهد.

مأموران اسماعیلی نیز در یک روز سرد زمستانی وارد اردوگاه صلاح‌الدین می‌شوند، اما امیر «ابوالقیس» که از حکمرانان مجاور حلب بود، آنان را مورد شناسایی قرار داده و شروع به بازجویی از ایشان می‌نماید. آنان نیز وی را به ضرب خنجر به‌قتل می‌رسانند. ولی در نتیجه این قتل، بلوایی برپا شده عده زیادی کشته می‌شوند، اما صلاح‌الدین آسیبی نمی‌بیند.

در سال بعد (۵۷۰ هجری قمری) سنان مصمم می‌شود که بار دیگر به‌جان این سردار بزرگ و معروف، سوء قصد نماید و به همین نیت، فداییان خود را به لباس سربازان صلاح‌الدین درآورده و هنگام محاصره شهر بندری «غزه» با دشنه به‌وی حمله‌ور می‌گردد ولی صلاح‌الدین که زره بر تن داشت از ضربات کارد آنها صدمه‌ای نمی‌بیند و در همان حال فرماندهان صلاح‌الدین با سوء قصد کنندگان سرگرم ستیز و زدوخورده شده چند نفرشان را به هلاکت می‌رسانند. به این ترتیب سردار سلحشور مسلمان از گزند خنجر فداییان اسماعیلی مصون می‌ماند.

قتل فرمانده صلیبیان در سال ۵۸۸ قمری هجری جمعی از فداییان اسماعیلیه در حالی که به لباس راهبان مسیحی درآمد و زبان فرانسه را آموخته بودند خود را به «مارکی کنراد دونتفرای» شاه و فرمانروای کشور اورشلیم که در بندر «صور» اقامت داشت نزدیک کرده ابتدا اعتماد وی را به‌سوی خود جلب می‌نمایند و وقتی که فرصت مناسب دست می‌دهد، مارکی را به ضرب کارد به قتل می‌رسانند.

سوء قصد به مأمون وزیر خلیفه عباسی می‌دانیم که حسن صباح و جمیع اسماعیلیان نسبت به خلفای عباسی و کارگزاران و حکام آنها کینه و بغض شدیدی داشتند.

وزیر خلیفه عباسی به نام «مأمون» به کاتب دیوان بغداد دستور داد تا نامه‌ای مشروح و مفصل به حسن صباح بنویسد و او را به بازگشت به‌سوی حق و دست‌کشیدن از عقیده باطنی خود دعوت نماید. مأمون که يك شیعه اثنا عشری بود، مطابق خواسته‌های خلیفه و داعیان رفتار کرد ولی به‌دنبال این ادعا، پرده از روی توطنه‌ای برای قتل مأمون برداشته شد که معلوم شد از قلعه الموت سرچشمه می‌گرفت. پس اقدامات امنیتی شدیدی در شهرهای بغداد و قاهره در مرزهای این دود یار صورت گرفت تا از ورود فداییان به آن سامانها جلوگیری به‌عمل آید.

ترکان خاتون در برابر سلطان «تنش» قرار می گیرد

بعد از مرگ نابهنگام سلطان محمود و زندانی شدن برکیارق توسط ابوحمزه کفشگر و فداییان باطنی، اکنون اریکه سلطنت سلجوقیان از فرمانروا خالی مانده و لازم می آمد که این مسند و تکیه گاه قدرت توسط شخصی که شرایط ضروری و لازم را برای به دست آوردن زمام امور در خود جمع دارد پر شود. در شهر اصفهان دو نفر، يك زن و يك مرد وارد صحنه جدال و مبارزه برای کسب قدرت شده بودند.

این دو نفر، سلطان تنش و ترکان خاتون بودند. می دانیم که تنش به كمك باطنی ها به حکومت غرب و شمال شرقی ایران رسیده بود و حال قصد داشت با گرفتن و تصرف شهر اصفهان فتوحات خود را تکمیل کرده و اگر قادر باشد بر مسند حکمرانی تکیه بزند. اما از آن طرف، ترکان خاتون، زن سلطان ملکشاه که شیفته و تشنه قدرت بود و اکنون محمودش را از کف داده بود سودای سلطنت در سر داشت، منتها چون در آن روزگار زنان نمی توانستند به سلطنت برسند به این فکر و اندیشه برآمد که از وجود تنش، برادر شوهرش بهره بگیرد، پس به همین منظور در شهر اصفهان این دو نفر با دو نظریه مختلف و افکار و خیالات گوناگون وارد عرصه جدال لفظی و مباحثه

گرمی شدند تا شاید آن کس که منطبقش می‌چربد و توانایی روحی و قدرت فکری و زیرکی بیشتر دارد، گوی سبقت را از حریف ببرد. بحث این دو نفر در ابتدای امر وقتی با یکدیگر ملاقات کردند درباره حق وراثت سلطنت دور می‌زد، ترکان خاتون به برادر شوهر متوفایش گفت، تو اکنون به اصفهان آمده‌ای تا با جنگ زمام امور را از کف من بر بایی؟

ولی تنش در حالی که تبسم شیطنت‌آمیزی بر روی لب آورده بود پاسخ داد، من قصد جنگ با تو را ندارم، ولی خواستم که به تو خاطر نشان سازم که مافوق حق موروثی که شما به آن دلبستگی نشان می‌دهی و به خیال نوعی نیابت سلطنت افتاده‌ای، حق ناشی از قدرت می‌باشد. آنگاه صحبت بر سر حق سلطنت بر کیارق به میان آمد و ترکان خاتون ترس و نگرانی خود را از شخص بر کیارق که بعنوان گروگان در دست باطنی‌هاست آشکار ساخت.

ترکان خاتون که قبلاً به وسیله جاسوسان خود آگاهی یافته بود که تنش به وسیله باطنی‌ها روی کار آمده و به آنها قول داده که در ابراز عقیده فرقه‌ای خود آزادی عمل داشته باشند با نوعی کنایه از تنش پرسید، که تو چگونه به باطنی‌ها اعتماد کرده‌ای و به آنان قول داده‌ای که در سرتاسر ایران زمین می‌توانند در امر اشاعه کیش خود آزادی عمل داشته باشند؟

تنش پاسخ داد، من تا امروز از باطنی‌ها و مخصوصاً پیشوای محلی آنها ابو حمزه کفشگر جز خوبی و صداقت چیزی ندیده‌ام و اگر یاری و کمک آنان نبود من هرگز به قدرت نمی‌رسیدم. ترکان خاتون گفت، آنها ترا به سلطنت برداشتند تا بتوانند به وسیله تو و آلت دست قرار دادنت، کیش خود را همه جا رواج بدهند و همینکه دانستند به تو نیازی ندارند آن وقت معدومت خواهند کرد. دلیلش هم این است که بر کیارق را به عنوان گروگان و وثیقه در دست خود نگاه داشته‌اند تا آنکه به کمک خود، وی را به سلطنت برسانند. تنش که طعم سلطنت و

رسیدن به قدرت چشمان حقیقت بین او را کور کرده بود، به ترکان خاتون گفت برای اینکه برکیارق خاری در راه سلطنت من نباشد، چه تدبیری باید بیاندیشم؟

ترکان خاتون گفت، برکیارق را از باطنی‌ها طلب کن و همینکه ابوحمزه کفشگر که به تو اعتماد دارد او را تسلیم تو نمود بلافاصله با تمهیدات و اسباب‌چینی به قتلش اقدام کن تا از شر این مدعی بزرگت ایمن گردی.

تنش، این راه حل را مورد قبول قرار داد، و گفت من برکیارق را از ابوحمزه کفشگر خواهم خواست و او را همچون زندانی در محل مخفی نگاهداری خواهم کرد. و ترکان خاتون پرسید، پس از این کار در مورد شخص من که دیگر دارای اولادی نیستم چه تصمیمی خواهی گرفت؟

تنش گفت، تو از اصفهان خارج خواهی شد تا من بتوانم با فراغ بال در اینجا سلطنت کنم، ترکان خاتون پرسید، برای چه، تو مرا از اصفهان خارج میکنی؟

تنش پاسخ داد، که دو نفر صاحب اقتدار نمی‌توانند در يك اقليم حکمرانی کنند و تو بعدها با نیرویی که در اختیار داری مزاحم من خواهی بود.

ترکان خاتون پاسخ داد، من در اصفهان خواهم ماند و ابداً در کارهای تو مداخله نخواهم کرد ولی از راه مالیاتهایی که در این شهر وصول خواهم کرد، امور خود و سپاهیانم را خواهم گرداند. تنش درباره منحل کردن سپاهیان حریف پیشنهادهایی کرد که مورد قبول ترکان خاتون قرار نگرفت. ولی چون نمی‌خواست با قوای حریف داخل در جنگ شود موافقت نمود که آن زن کماکان در اصفهان باقی بماند مشروط بر اینکه به هیچ وجه در امور مربوط به حکومت و سلطنت و اداره مردم دخالتی ننماید.

ترکان خاتون که زنی محتاط بود پس از گرفتن این موفقیت که

خود در حکم يك پیروزی بود، مرکز خود را در باغ شمشاد قرار داد تا اینکه تنش نتواند او را در شهر دستگیر نماید و قشون ترکان خاتون نیز در آبادیهای خارج اصفهان و نزدیک باغ شمشاد متمرکز گردید. به این ترتیب دو حریف با یکدیگر موقتاً مصالحه کرده و در انتظار حوادث و رخدادهای بعدی نشستند.

قبلا خواندیم که تنش و ترکان خاتون در شهر اصفهان، پس از گفتگوها و مذاکرات مفصل و تهدیدها و عطوفت‌ها بالاخره علی‌الظاهر با یکدیگر کنار آمدند و هر کدام در يك نقطه از

قتل ابو حمزه کفشگر
ضربتی دیگر پس از قتل
احمد عطا

این شهر باشکوه و جاودانی موضعی برای خویش انتخاب کردند. تنها فرق و تفاوت میان آن دو نفر، این بود که تنش بر مسند قدرت به‌طور رسمی (هرچند موقت) جلوس کرده بود ولی ترکان خاتون در قصر اختصاصی خود در «باغ شمشاد» اقامت گزیده همچنان گوش به‌زنگ حوادث بود تا ببیند از آنها چگونه می‌تواند در راه انجام مقاصد و آرزوهای جاه‌طلبانه خود بهره بگیرد.

تنش برادر ملک‌شاه به‌ظاهر حکمرانی می‌کرد ولی زمام قدرت پنهانی در دست ترکان خاتون بود و این زن همچنان چه در خفا و چه آشکارا با توطئه و دسیسه به‌سوی هدف پیش می‌تاخت.

یکی از مردانی که مورد نفرت و بغض و کینه شدید این زن بود و ترکان خاتون از وی به‌دلیل موقعیت خاصش و به‌علت تحت نفوذ قرار دادن شخص تنش بدش می‌آمد، ابو حمزه کفشگر بود، ترکان خاتون به‌خوبی درک کرده بود که ابو حمزه سلسله‌چنبان واقعی اکثر رخدادهای شهر اصفهان و حتی غرب ایران است و برکیارق نیز به‌وسیله او ربوده شده و به دستور حسن صباح در «ارجان» فارس به‌عنوان گروگان زندانی است.

پس به این سبب‌ها و به دلایل و جهات دیگر تصمیم گرفت به اصطلاح شر این مرد ناآرام و داعی شگفت‌آور و مبارز را از میان

بردارد.

برای این منظور جوانی کرمانشاهی را به نام «عبدالله سنه»^{*} اغفال کرده و پس از آنکه به وی وعده ازدواج و زناشویی داد او را مأمور قتل ابوحمزه گردانید.

ترکان خاتون به عبدالله «سنه» خاطر نشان کرده بود که ابوحمزه برادر شوهرم را آلت اجرای مقاصد خود کرده و هرچه می‌خواهد بکند به وسیله تنش به انجام می‌رساند، پس چاره نیست برای اینکه تنش و اصفهان را از شر او راحت نماییم، ابوحمزه را به قتل برسانیم. «عبدالله سنه» این وظیفه را به عهده گرفت و چنین به نظرش می‌رسید که طبق تلقینات ترکان خاتون وقتی ابوحمزه به قتل رسید، نه تنها اصفهان، بلکه سراسر ایران از فساد و فتنه انگیزیه‌های او رهایی خواهند یافت.

اما او غافل از این نکته بود که انضباط و ایمانی که میان باطنی‌ها حکمفرمایی می‌کرد، اگرچه شخص مؤثر و شایسته از میان برود و یا تباه شود، باز يك نفر دیگر از همان قماش جای او را خواهد گرفت. به هر تقدیر عبدالله سنه با تصمیم و اراده قتل ابوحمزه خود را به جایگاه داعی بزرگ اهل باطن رسانیده به وی گفت که از طرف برکیارق که در زندان ارجان به سر می‌برد برای شما پیغامی فرستاده. ابوحمزه شگفت زده پرسید، چگونه چنین چیزی امکان دارد؟ عبدالله گفت برکیارق به تنها کسی از مردان ساکن ارجان که طرف اعتماد اوست اطمینان کرده من هستم...

ابوحمزه پرسید، مگر او نگهبان و زندانبان ندارد؟

عبدالله گفت، چرا و خیلی هم از او بدقت مراقبت می‌شود، ولی من توانستم ابتدا توجه و اعتماد زندانبانها را به سوی خود جلب کرده و سپس وارد زندان او شوم و توانستم وی را مخفیانه از آنجا نجات داده به نقطه‌ای نامعلوم که فقط جای او را می‌دانم ببرم.

* به روایت خداوند الموت.

ابوحمره که شدیداً تحت تأثیر گفته‌های عبدالله قرار گرفته بود به وی گفت، می‌توانی مرا به جایگاه او راهنمایی نمایی؟ عبدالله پاسخ مثبت داد، آنگاه به دستور ابوحمره دو رأس مرکب راهوار آورده و هر دو نفر سوار شدند و به سوی آن جایگاه به راه افتادند. آنها در جایی از اسب‌ها فرود آمدند و قرار شد بقیه راه را پیاده طی نمایند.

ابوحمره که با قدمهای بلند راه می‌پیمود از عبدالله جلو افتاد، و این يك موقعیت مناسب برای عبدالله بود تا بتواند مأموریت خود را به موقع اجرا بگذارد.

آنها وقتی به نزدیکی کاریزهای نزدیک «سده» اصفهان رسیدند، عبدالله زمینه و وضع را برای کار خود مناسب تشخیص داد. پس در يك لحظه جامه خود را کنار زده و کاردی را که در زیر پیراهن مخفی کرده بود بیرون کشید و ناگهان از پشت سر به ابوحمره حمله‌ور گردید. او، يك ضربت شدید بر گردن ابوحمره وارد آورد. ابوحمره همینکه خواست سر خود را به عقب برگردانده به دفاع پردازد و دستش را هم توانست بر روی قبضه شمشیرش دراز نماید ولی عبدالله بی‌درنگ ضربتی دیگر بر گردن کفشگر وارد آورده حلقومش را درید. ضربت دوم عبدالله، کار آن داعی سرشناس و معروف را ساخت و بر روی زمینش درهلتانید.

اما هنوز جسد ابوحمره به کلی سرد نشده بود که ناگهان چند نفر مأمور مسلح از پشت کاریزها نمایان شدند و تا عبدالله آمد بفهمد که آنها چه کسانی می‌باشند و چه منظوری دارند، ناگهان بدنش آماج شمشیرهای مرگبار آنان شد.

معلوم گردید که آنها مأموران ترکان خاتون بودند و از پشت سر مخفیانه هوای وی را دارند و برای اینکه رازش فاش نگردد آنها را مأمور کشتن قاتل ابوحمره کفشگر کرده بود.

عیسی برمی‌دید یکی گشته قتلاده حیران‌شد و بگرفت بدنشان سر انگشت گفتا که کرا کشتی تو گشته‌شوی باز تا باز که او را بکشد، آنکه ترا کشت!

چند کلمه درباره حسن صباح و اقامتگاهش

در هنگامی که این حوادث مهم و سرنوشت ساز در تاریخ قرنهای پنجم و ششم هجری قمری رخ می داد و حکومت سلاجقه قدم در راه انحطاط و پایان کار خود بر می داشت، حسن صباح آن رهبر اعجوبه و وجود شگفت انگیز که از وجودش افسانه ها و داستانها ساخته و پرداخته بودند در قلعه الموت به سر می برد و مثل همیشه سر رشته پیش آمدها در دستش قرار داشت.

زندگی این مرد و طرز سلوك و رفتارش همه و همه در سایه ای از ابهام فرو شده و شخصیتش قابل تأمل و مطالعه برای هر انسان عادی و شخص پژوهشگر و محقق می باشد.

حسن صباح، مردی بسیار بی پیرایه و ساده بود، او در تمام مدت سی سال زندگی الموت نشینی اش هرگز از قلعه الموت خارج نشد و تمام امور مربوط به کیش باطنیه و صدور دستورها و نظارت بر کار پیروان و فداییان را از همان قلعه انجام می داد.

وی بدون تشریفات و مراسم خاصی، مردم را می پذیرفت و با حوصله و دقت به سخنانشان گوش فرامی داد، کسانی که می خواستند او را ببینند، به هنگام نماز مغرب آنان را پذیرا می گردید و هر کس بی مقدمه می توانست به او نزدیک شود و هر چه می خواهد بی ملاحظه

و ترس بگوید و تقاضا نماید و از وی جواب بشنود.
بعد از اعلام «قیامة القیامة» دیگر، حسن صباح برای نماز خواندن
به مسجد الموت نمی رفت ولی هر بامداد، مردم را در ارك شهر الموت
به حضور می پذیرفت.

حسن صباح هرگز به علت اینکه مورد سوء قصد احياناً قرار خواهد
گرفت، از پذیرفتن اشخاص خودداری نکرد، حتی هنگامی که خواجه
نظام الملك برای سرش دویست هزار دینار (دویست هزار مثقال طلا)
قیمت تعیین کرده بود، از روبرو شدن با مردم ابایی نداشت.

باطنی ها حتی در دوره صدارت نظام الملك، دشمن قسم خورده وی
هم به آزادی نزد حسن صباح می رفتند و کسی قبلاً آنها را مورد
بازرسی قرار نمی داد. ولی دیگران را که مشکوک به نظر می رسیدند
قبل از اینکه نزدش ببرند تفتیش می کردند و اگر سلاح کوچکی، چون
کارد و یا خنجر و چاقو داشتند از آنان می گرفتند.

در بعضی از کتابها نوشته اند که حسن صباح خود را از مردم
پنهان می کرد و کسی او را نمی دید در حالی که این امر واقعیت
ندارد. اگر بودند بعضی رهبران و بزرگانسی که به منظور بالا بردن
مراتب ارزش و قدر و قیمت خود و یا اینکه خویشان را در هاله ای از
اسرار فرو ببرند تا بیشتر مردم را تشنه دیدار خود بنمایند، ولی
این امر در مورد صباح صحت نداشت.

حسن صباح که خود مردی روان شناس بود و از وضع اجتماعی و
طرز اندیشه و افکار مردمان باخبر بود، برای اینکه بیشتر توفیق
خدمت یابد و آرزوهای خویش را تحقق بخشد، میل داشت با مردمان
از نزدیک تماس حاصل نماید و آنها را در دایره نفوذ کلمات و سخنان
مؤثر و نگاه هایش قرار دهد.

به هر حال با توجه به کتابهای معتبر تاریخی که بعضاً آنها را
دعاة اسماعیلی نوشته اند، نشان می دهد که حسن هرگز خود را از
مردم پنهان نمی کرد و مسئله پنهان شدن او مثل موضوع حشیش

کشیدن باطنی‌ها و فداییان و وجود بهشت‌های خیالی اسماعیلی چیزی جز افسانه نمی‌باشد. حسن فقط در سالهای آخر عمر قادر به پذیرفتن مردم نبود. چون بیمار بود و ناخوشی بدو اجازه نمی‌داد تا اشخاص را بپذیرد و با آنان مذاکره نماید.

زندگی باطنی‌ها در الموت طبق برنامه‌ای صورت می‌گرفت که حسن صباح شخصاً تنظیم کرده بود. باطنی‌ها در هر هفته دوبار در خارج شهر تمرین جنگی می‌کردند و در روزهای بارانی، این تمرین در محله‌های سرپوشیده انجام می‌یافت.

بعد از «قیامة القیامة»، باطنی‌ها در سرزمینهای ایران، جامعه‌های کوچک را تشکیل می‌دادند چون نمی‌توانستند به‌طور انفرادی زندگی نمایند. رابطه میان جامعه‌های باطنی در کشورهای ایران پنهانی صورت می‌گرفت و هر جامعه در هر نقطه از کشورهای ایران شبیه به يك دژ می‌نمود که باطنی‌ها در آن امنیت داشتند و اگر از آن دژ گام بیرون می‌نهادند شاید به قتل می‌رسیدند، زیرا بعد از اعلام قیامة القیامة دیگر هیچ باطنی نمی‌توانست تقیه کند و ناگزیر بود که کیش خود را آشکار نماید.

این وضع تا زمان سلطنت تنش ادامه داشت، بعد از آنکه تنش به وعده‌ای که به ابوحمزه داده بود عمل کرد، باطنی‌ها در کشورهایی که تحت سلطه تنش بود آزاد شدند و می‌توانستند که از دژهای خود، یعنی مناطقی محدود که در آن زیست می‌کردند خارج شوند و در محل‌های دیگر مورد نظرشان زندگی کنند.

حسن صباح، هر بامداد در ارك الموت مردم را می‌پذیرفت. در فصل زمستان از آنها در يك اتاق وسیع پذیرایی می‌کرد و هرکس وارد آن اتاق می‌گردید بعد از سلام می‌نشست و مذاکره و گفتگو آغاز می‌شد. در فصل گرما، حسن از مردم در ایوانی که در آن ارك بود پذیرایی می‌نمود. داعیان بزرگ ذهن مردم را نسبت به حسن صباح روشن کرده بودند و آنها که برای دیدار حسن می‌رفتند می‌

دانستند که او مردی است مثل مردهای دیگر و از لحاظ صوری و ظاهری مزیتی بر دیگران ندارد. حسن صباح چه قبل از قیامة القیامة و چه بعد از آن، خود را فردی عادی معرفی می‌کرد و می‌گفت از هر حیث شبیه دیگران است.

شایعات اینکه حسن صباح، خود را خدا و یا امام غایب معرفی می‌نمود و برای اینکه مردم او را خدا یا استغفرالله امام بدانند صحت ندارد.*

یکی از خصوصیات حسن صباح، دانش و علم و اطلاع او در کتاب‌نویسی و تحریر و تقریر بود. حسن در تمام عمر در الموت، تا روزی که بنیه‌اش اجازه می‌داد، کتاب‌های نوشته ولی قسمتی از کتابها و دست‌نوشته‌های وی بر اثر جنگها از میان رفت و هلاکوخان که بساط اسماعیلیه را در الموت برچید، اکثر کتابهای حسن صباح را نابود نمود و یا دست‌خوش حریق گردانید و در همان احوال، خواجه رشید الدین فضل‌الله و عطاملک جوینی توانستند تعدادی از این کتابها را که جنبه مذهبی داشت و قابل استفاده بود یا اجازه هلاکوخان از تباهی و نابودی حفظ نمایند.

بسیاری از این کتابها که در میانشان شرح احوال خود حسن صباح قرار دارد بعداً مورد استناد دانش‌پژوهان و نویسندگانی چون خواجه رشید، و عطاملک جوینی و دیگران واقع شد و ما در این کتاب در آغاز به آنها اشاراتی داشته‌ایم.

به‌زعم جمعی از تاریخ‌نویسان، گنجینه کتابهای خطی حسن، از نفیس‌ترین گنجینه‌های دانش و تاریخ و آثار مذهبی فرقه‌ای محسوب می‌گردد. کسی چه می‌داند، شاید اگر تمام این کتابها که به‌وسیله خواجه رشیدالدین و عطاملک و خواجه نصیرالدین طوسی از دستبرد مهاجمان مصون ماند، به‌جای باقی بود، بسیاری از نکات تاریک نهضت و جنبش باطنیان حسن صباح روشن می‌گردید و هاله‌ای از ابهام پیرامونشان را نمی‌گرفت.

* البته اشتباه نشود که منظور از امام، معنی مطلق آن است و حسن را از این جهت گاهی امام هم می‌خواندند، چون جنبه رهبری و پیشوائی باطنیان را داشت.

فرزند ارشد ملک‌شاه در زندان اسماعیلیان برکیارق را بر اریکه سلطنت جای می‌دهند

ستاره بخت و اقبال تنش تدریجاً به خاموشی و تیرگی گراییده بود. او دیگر آن قدرت و نیروی لازم را برای سلطنت نداشت، چه علاوه بر اینکه وارث قانونی ملک‌شاه، پادشاه سلجوقی نبود، در دوران کوتاه زمامداری نشان داد که فاقد قدرت و لیاقت و شایستگی برای اداره سرزمینهای وسیع ایران می‌باشد.^{*} پس تدریجاً نیرویش رو به ضعف می‌گرایید و ترکان خاتون با همه حيله‌گریها و نیرنگ‌بازی‌هایش دیگر حنايش به اصطلاح نزد مردم رنگی نداشت و بر اثر فریب‌کاریها و دروغ‌پردازیهای که می‌کرد، اکثر بزرگان و قدرتمندان محلی از پیرامونش دور شدند. تنها در این میان برکیارق می‌ماند که وارث بالاستحقاق اشغال اریکه سلطنت بود. او هم شاهزاده بود و هم ارشد اولاد شاه متوفی. پس يك كشش و كوشش و تكاپو آنها توسط باطنی‌ها لازم بود تا او را بر کرسی قدرت بنشانند.

«یوسف قزداري» زندانبان و یا به عبارت دیگر فرمانده نگهبانان زندان برکیارق پس از دریافت نامه محمود سجستانی بی‌درنگ جوابی

* شخصی که در برکنار کردن تنش از حکمرانی، نقش مؤثری داشت، محمود سجستانی بود که او را بازداشت کرده و در زندان باطنی‌ها حبس نمود. مؤلف.

بدان نوشته و اشعار داشت که برکیارق، از نظر معنوی برای سلطنت آمادگی لازم را پیدا کرده و اگر دوباره بر مسند قدرت جای گیرد با ما و کلیه باطنیان از در صلح و صفا درخواهد آمد.

او می‌داند که به سلطنت نخواهد رسید، مگر با کمک ما و امروز بر او ثابت شده که ما نیرومندیم و یارای آنرا داریم که به وعده‌های خود عمل نماییم.

در اصفهان ترکان خاتون که عزم خروج از این شهر را داشت بعد از اینکه شنید، تنش از سلطنت برکنار شده و به جای تاملومی رفته عزم حرکت را فسخ کرد و تصمیم گرفت در آن شهر بماند. حسن صباح بعد از اینکه تنش به وسیله محمود سجستانی از سلطنت خلع گردیده و در زندان جای گرفت به پاس حق شناسی از اینکه در دوران کوتاه قدرتش باطنی‌ها را آزاد گذاشته بود تا به فعالیت و بسط و توسعه کیش خود پردازند دستور داد او را چون يك زندانی واقعی در یکی از قلاع اسماعیلیه جا و مقام بدهند و به «یوسف قزداري» فرمانده قلعه ارجان، توصیه کرد که با وی با احترام هرچه تمامتر رفتار نماید.

اما «یوسف قزداري» پس از دریافت دستور حسن صباح مشعر بر اینکه برکیارق را با احترام و تشریفات سلطنتی از قلعه ارجان به اصفهان منتقل نماید، از جایگاه خود خارج گردید و به سوی مقر برگیارق رفت و با احترام شروع به گفتگو با وی نمود.

برکیارق از تغییر رفتار و روش قزداري حیرت کرد و گفت، قزداري چه شد که تو امروز در برابر من با تعظیم و تکریم مواجه می‌شوی. یوسف قزداري پاسخ داد، برای اینکه از این لحظه بنا بر خواسته حسن صباح پیشوای ما، تو پادشاه کشورهای ایران هستی و من وظیفه دارم که موجبات بر تخت سلطنت نشستن تو را فراهم نمایم. البته شرط اساسی این کار چنین است که پس از استقرار به تخت سلطنت، کیش باطنی را بپذیری و آن را در کشور آزاد بگذاری.

روز بعد، یوسف قزداری، فرماندهی قلعه ارجان را به معاون خود سپرد و به اتفاق برکیارق راه اصفهان را پیش گرفت. در میان راه پیک غبارآلودی از راه رسیده و در برابر یوسف از مرکب فرود آمد و نامه‌ای به دستش داد و یوسف نامه را که طومار مانند بود گشود و آن را به دقت خواند. محمود سجستانی به او اطلاع می‌دهد که ترکان خاتون اکنون جزء طرفداران اهل باطن قلمداد شده و قشون کرمانشاهانی او از اصفهان به فارس منتقل گردیده و بعید نیست که در راه برکیارق قرار گرفته باشد و یوسف قزداری باید از قشون مزبور پرهیزد، زیرا بظاهر، علت انتقال قشون ترکان خاتون به فارس این است که نگذارد، برکیارق از ارجان خود را به اصفهان برساند.

برکیارق وقتی از جریان قضیه آگاه شد، اظهار کرد، این زن حيله‌گر و هزار چهره که از دشمنان بزرگ شما بود، چه شد که یکمرتبه تغییر کیش داده و کیش شما را پذیرفته است؟

یوسف قزداری پاسخ داد، در صدر اسلام هم مسلمانان، دشمنان خوین داشتند ولی همانها که می‌خواستند پیغمبر اسلام را به قتل برسانند، آن دین را پذیرفتند، امروز هم ترکان خاتون که دشمن باطنی‌ها بوده تغییر مشی داده و حاضر شده که کیش ما را بپذیرد.

یوسف قزداری این حقیقت را کتمان کرد که ترکان خاتون احساس کرده، حسن صباح می‌خواهد برکیارق را به سلطنت برساند از ترس و بیم، دین خود را تغییر داده است. او می‌دانست که هرگاه اهل باطن شود برکیارق پس از آنکه بر تخت سلطنت نشست نمی‌تواند او را به قتل برساند یا به زندان و بند بیافکند. برکیارق به یوسف هشدار داده گفت، تو به اندازه من نمی‌دانی و ترکان خاتون را نمی‌شناسی، او، زن پدر من بود و من وی را به خوبی می‌شناسم و می‌دانم ترکان خاتون زنی نیست که از روی خلوص نیت و عقیده، کیش خود را تغییر بدهد. بحث و گفتگو میان راه ارجان به اصفهان ادامه داشت. آن‌گاه یوسف قزداری، شرح برکنار شدن تنش از سلطنت ایران را به

وسیله باطنی‌ها و موافقت حسن صباح را با به قدرت رسیدن برکیارق برای وی نقل کرد و افزود که باطنی‌ها، تنش را از سلطنت کشور-های ایران برکنار نمود و اینک هم دست باطنی‌ها، برکیارق را به تخت سلطنت می‌نشانند.

وقتی یوسف قزدارى و برکیارق به نزدیکی اصفهان رسیدند، قزدارى به سجستانی اطلاع داد که اقدامی به عمل آورد تا تمام بزرگان اصفهان از فرزند ارشد ملک‌شاه استقبال نمایند.

محمود سجستانی در ده فرسنگی اصفهان به استقبال برکیارق آمد و بزرگان شهر تا پنج فرسنگ از او استقبال نمودند و تا آنجا که اوضاع و احوال و توانایی بزرگان و دولتمردان شهر اصفهان و امکانات موجود اجازه می‌داد، برکیارق را با احترام و شکوه بسیار وارد اصفهان نمودند.

در همان روز که برکیارق به اصفهان وارد گردید، سکه‌هایی به نام او ضرب کرده بودند. آن‌گاه به نام برکیارق بن ملک‌شاه سلجوقی، خطبه خواندند و مراسم خواندن خطبه نیز در مسجد جامع اصفهان برگزار گردید.*

بعد از به تخت نشستن برکیارق، سه نفر از داعیان سرشناس باطنی اصفهان مجلس مشاوره‌ای تشکیل دادند تا اینکه روش خود را نسبت به برکیارق تا هنگام وصول دستور جدید از طرف حسن صباح معلوم و روشن نمایند.

یوسف قزدارى، مندی را که از برکیارق گرفته بود مبنی بر اینکه برکیارق متعهد می‌گردد که بعد از قرار گرفتن به تخت سلطنت کیش باطنی را بپذیرد، ارائه داد.

* مسجد جامع اصفهان که اکنون قدیمی‌ترین و بزرگترین مسجد اصفهان می‌باشد، در زمان سلجوقیان و خاصه در عصر سلطان جلال‌الدین ملک‌شاه ساخته شد که نام و مشخصات عهد سلجوقی در کتیبه‌ها و حتی درهای ساخته شده کاملاً بچشم می‌خورد.

محمود سجستانی پاسخ داد که باید متوجه عکس العمل مردم در برابر باطنی بودن برکیارق بود، زیرا اگر اقوام ایرانی حاضر بودند که يك پادشاه باطنی را به سلطنت پذیرند، هیچ کس مثل پیشوای ما حسن صباح صالح برای این مهم نبود، و حسن صباح از این جهت خود را فرمانروای کشورهای ایران قلمداد نکرد که می دانست مردم ایران، يك پادشاه باطنی را نخواهند پذیرفت و از او اطاعت نخواهند کرد.

پس از اینکه برکیارق بر تخت سلطنت ایران استقرار یافت، نامه ای از حسن صباح به محمود سجستانی و نامه ای به جواد ماسالی* رسید و حسن صباح در هر دو نامه نوشته بود که وی دچار بیماری شده و نمی داند که آیا درمان و معالجه قطعی خواهد شد یا نه، اما اگر معالجه نشد، داعیان بزرگ باید مثل دوره ای که او زنده بود با قدرت و صمیمیت وظایف خود را به انجام برسانند و از پیشوایی که بعد از وی رهبر باطنیان خواهد گردید تبعیت نمایند.

* ماسالی یکی از داعیان زیرک و مهم باطنی ها بود که شخص حسن صباح به او مأموریه های خطیری واگذار میکرد و ماسالی نیز ماهرانه آنها را انجام میداد.

سلطان برکیارق هم عهدشکنی کرد مرگت فرزند ارشد ملکشاه

برکیارق وقتی پایه‌های حکومت خود را استوار دید و مدعیان را یکی پس از دیگری از سر راه خود برداشت، اگرچه هنوز ترکان خاتون که از اصفهان با عده‌ای از سربازان وفادار عرب و کرمانشاهی بیرون رفته و نقشه قتل برکیارق و حسن صباح را علی‌رغم باطنی شدنش طرح می‌کرد زنده و در قید حیات بود، ولی برکیارق که به یوسف قزدارق قول و سند داده بود که جمعی از داعیان و امیران باطنیه را وارد دستگاه اداری و حکومتی خود گرداند و چنین شایع بود که فداییان اسماعیلیه به اشاره سلطان جدید، دست به ترورها و کشتن مخالفان سلطان می‌زنند.

و چنین بود، که هرگاه کسی با برکیارق راه مخالف پیش می‌گرفت، او را علناً به قتل تهدید می‌نمودند و درباریان و وزرای برکیارق از ترس و وحشت همیشه سلاح با خود حمل می‌کردند، و با همین احوال و وضع به نزد سلطان می‌شتافتند.

اما این وضع تا کجا و تاکی می‌توانست ادامه داشته باشد، مردم از اینکه سلطنت برکیارق هم در ابتدای کار نتوانسته و یا قادر بدان نبوده که وحشت و هراس آنها را از باطنیان و فداییان کارد به دست

و دشته در کف زایل گرداند، همچنان در نگرانی و اضطراب به سر می بردند. امنیت و آرامش خویش را در معرض خطر مشاهده می کردند و کسب و کار و تجارت و دادوستد تقریباً به حال تعلیق و رکود درآمده بود.

اما برکیارق هم علی رغم آن همه قول و وعده و پیمانهایی که به داعیان سرشناس و کارگردانان اسماعیلیه داده بود ناگهان پیمانها شکست و از طریق دیگری به حرکت درآمده همه چیز را نادیده انگاشت.

برکیارق از ترس افکار عمومی و اظهار مخالفت مردم در مورد مماشاتی که او با باطنیان می کرد روش خود را به طور ناگهانی تغییر داد و به منظور رفع شبهه از مردم، برخلاف قول صریحی که به یوسف قزداری داده بود و همان قول و پیمان راه را برای رسیدن به حکومت هموار کرده بود، تصمیم به سرکوبی و قلع و قمع باطنیان گرفت و در شهرهای عمده ای مثل یزد، و عراق، جمعی از فعال ترین رهبران و داعیان اسماعیلیه را به قتل رسانیده جمعی از آنها را هم از اصفهان خارج ساخت.

ولی پایه و اساس کار باطنیان، چنان نبود که با کشتن و قتل و نفی بلد چند نفر و یا عده ای از پیشوایان آنها، به کلی ریشه نفوذ و قدرت این فرقه از بیخ و بن کنده شود.

البته نباید فراموش کرد که باطنیان و اسماعیلیان و داعیان آنها کسانی نبودند که به طور سرشناس و نشان دار میان مردم زندگی کنند و در دسترس مأموران حکومتی قرار داشته باشند. همان طوری که می دانیم، جایگاه و مقام آنان، درون دژها، قلعه ها، فراز کوهستانهای رفیع، خانه ها و مساکن زاغه مانند، مفارقه های دور دست، مواضع دست نیافتنی و غیره و غیره بود. پس، برکیارق و اعوان و انصار و امیران و سپهسالاران او هرگز یارای آن را نداشتند که این فرقه ریشه دار و پر قدرت و نفوذ را در سراسر ایران زمین نابود و

تباه گردانند. مواضع و دژهای اسماعیلیان در پرتو سازماندهی دقیق و مآل‌اندیشانه حسن صباح و یارانش همچون سلسله‌های زنجیر به هم پیوسته و مربوط بودند و چنان به شکل اسرارآمیز می‌زیستند و در کسوت‌ها و لباس‌های گوناگون از این شهر به آن شهر می‌رفتند و قرامین و دستورهای پیشوایشان حسن صباح را اجرا می‌کردند که کسی از کیفیت آن آگاهی و اطلاع نداشت.

برکیارق با همه حشر و نشری که در مراحل مختلف با سران فرقه اهل باطن داشت، نفهمید و نسنجید که هرگز مرد مبارزه با آنان نیست و سرانجام او هم چون دیگران یا دستخوش ناکامی و نامرادی می‌گردد و یا در این راه سر می‌بازد.

و عاقبت هم چنین شد. برکیارق، پس از مدتی کوتاه که زمام امور به دستش بود، نه تنها نتوانست در راه مبارزه و براندازی اسماعیلیان توفیقی به دست آورد، بلکه حتی امور مهمه کشور نیز در دست‌های لرزانش از هم گسیخت و شالوده‌های اساسی کشور بهم ریخت، تا جایی که پس از آنهمه ناکامیها و شکستهایی که در همان دوران محدود سلطنتش عایدش گردید با تکبت و خوارگی به‌طور مرموزی درگذشت و شاید هم به‌وسیله و اشاره داعیان وی را به‌سرای باقی فرستادند.

مرگ ترکان خاتون زن هزار چهره آل سلجوق

وقتی به صفحات تاریخ بنگریم و سرنوشت مردان و زنانی را مورد مطالعه و تأمل قرار دهیم که خواسته‌اند در برهه‌های حساس زمان و مکان تاریخی که قدرت و توانی به دست آورده‌اند، تنها به کمک تزویر و دورویی و نیرنگ و گول زدن اطرافیان خود، سالهای دراز بر مسند و اریکه قدرت و سلطنت و یا فرمانروایی قرار گیرند، سرانجام به فرجام ناستوده و شوربختی و بدنامی و بالاخره شکست و تباهی دردناک آنان می‌رسیم که چه سان، اطرافیان آنها وقتی به نیرنگها و خدرو حيله‌های آنها پی برده‌اند قصد جانشان را کرده‌اند و یا از مسند فرمانروایی به زیرشان کشیده‌اند و یا اینکه وقتی سماجت و اصرار آنها را در ابقای فرمانروایی و ادامه و استمرار بزهکاریهایش دریافته‌اند، وی را بی‌محایا و بدون ملاحظه به قتل رسانیده‌اند و طومار زندگیشان را فرو بسته‌اند. یکی از این شخصیت‌های تاریخی که متأسفانه از جنس زنان بود، ترکان‌خاتون، زوجه سلطان جلال‌الدین ملک‌شاه بود که در جاه‌طلبی و قدرت‌یابی و بازیهای مکارانه و حيله‌گری نظیرش را کمتر تاریخ ایران ضبط کرده است.

اگرچه چندین سال بعد، يك ترکان خاتون دیگر* قدم به صحنه تاریخ ایران گذاشت که او نیز دست کمی از ترکان خاتون نخستین نداشت و در مکر و حيله و هوسبازی و بی‌توجهی نسبت به مصالح ایران از ترکان خاتون موضوعی ما نیز در گذشته بود، ولی به هر تقدیر، این ترکان خاتونی که ذکر کارهای بی‌رویه و فعالیت‌های خدعه‌آمیزش از حد و حصر می‌گذشت و ما در گذشته بازیهای مصلحت بر بادده و خلافاکاریهای بی‌حسابش را در فصول گوناگون خوانده‌ایم، اینک در این فصل به آخرین نقطه کارهای سیاه خود می‌رسد و کفاره گناهان عظیمش را به‌وجه غم‌انگیزی پس می‌دهد.

ترکان خاتون مورد گفتگوی ما که یکی یکی آرزوهایش از قلب سیاهش می‌گریختند، در صدد برآمده بود آخرین شانس خود را برای کشتن پیشوای اسماعیلیان تجربه کند.

ترکان خاتون پس از مرگ فرزندان سلطان محمود و به‌زندان افتادن «تنش» و قدرت یافتن برکیارق، تقریباً همه آمالش را بر باد رفته و محو شده می‌یافت. آخرین تلاش و کوشش خود را به‌کار گرفت و آنچه، دها و زیرکی و هوش و خدعه به اصطلاح در چنته داشت بیرون ریخت تا با توطئه‌ای مکارانه (مثل همیشه) و مکر و افسونی ظاهراً نوین از حسن صباح، آن پیشوای درخشان فرقه اسماعیلیه، انتقام ناکامیها و نامرادیهای مکرر در مکرر خود را بگیرد.

البته این کار، کار عظیم و بسیار سنگین و مخاطره‌آمیزی بود، مگر زمینه‌سازی و اسباب‌چینی برای قتل رئیس فرقه اسماعیلیه هرچند با توطئه‌های افسون‌آمیز زنانه توأم باشد، کار ساده و کوچکی بود؟ او می‌خواست فرمانروا و یا به‌عبارتی خداوند الموت را به قتل برساند و در ظاهر انتقام همه شکست‌ها و نامرادیهای خویش را از چنان مرد سهمگین برجسته‌ای بستاند!

* منظور ترکان خاتون مادر سلطان محمد خوارزمشاه است که علت اصلی هجوم مغول به ایران و آن کشتارهای فاجعه‌آمیز در نتیجه هوسبازیها و دخالت‌های سفاهت‌آمیزش در امور مملکتی بوده است.

توطئه قتل حسن صباح به وسیله ترکان خاتون

ترکان خاتون متعاقب شکستها و ناکامیهای خارج از حدش که یکی پس از دیگری نصیبش شده بود، سودای خام و ناپخته‌ای را در مخیله‌اش راه داده بود؛ قتل حسن صباح، پیشوای اسماعیلیه.

زنان گاهی به انگیزه روحیات زنانه خود به اصطلاح تصمیماتی می‌گیرند و اندیشه‌هایی به خود راه می‌دهند که در عالم حقیقت به افکار شیطانی کودکانه بیشتر شبیه می‌نماید.

ترکان خاتون، زن ملک‌شاه به اصطلاح عزم جزم کرده بود تا شخصی را که همه تیره‌روزیها و شکستهایش را ناشی از وجود او می‌دید به قتل برساند. البته او شخصاً نمی‌خواست و قدرت آن را در خود نمی‌دید که به قلعه الموت راه یافته، رهبر اسماعیلیه را تباه سازد، بلکه مصمم بود که فرد دیگری را که قدرت این اقدام خطیر را داشت مأمور این مهم گرداند.

ترکان خاتون که چندی قبل به ظاهر و ریاکارانه به کیش باطنیان درآمده بود، شاید به خیال خود آن را نخستین اقدامی به حساب می‌آورد که می‌توانست وی را به هدف بزرگ خود نزدیک گرداند. ترکان خاتون برای این قصد بزرگ که اجرایش تقریباً معال به نظر می‌رسید، مدتی را برای انتخاب شخصی کافی و مستعد به تأمل و

مطالعه پرداخت، از میان اطرافیان، مردان و سرداران سرشناس و مؤثری که بعضاً در انتظار آن بودند که زن بیوه ملک‌شاه به عقد ازدواج آنان تن دردهد، شخصی به نام «امیر نورالدین کلهر» را که از رؤسای عشایر کرمانشاه (قره‌میسین) بود، در مد نظر قرار داد.

کلهر چند بار در غرب کمکهای نسبتاً مؤثری به ترکان خاتون کرده بود و به‌علاوه وی در کرمانشاه دارای نفوذ و اهمیت ویژه‌ای بود که شاید سران عشایر دیگر از آن بهره‌ای نداشتند.

نورالدین کلهر کرمانشاهی، دارای افراد از جان گذشته‌ای بود که می‌توانستند با یورشهای سخت و پیاپی به قلعه الموت، به این دژ تسخیرناپذیر دست یابند و با قتل عام دژنشینان و پیروان حسن صباح، سر حسن را برای آن زن افسونگر توطئه‌چین به ارمغان بفرستند. سر حسن صباح اکنون محور تمام آرزوها و آمال و امیدهای برادر رفته ترکان خاتون شده بود و فقط این یکی بود که زن حيله‌گر را بر سر پا نگاه می‌داشت. نورالدین کلهر وسیله حصول و وصول به مقصود و مظهر این آخرین آمال وی را تشکیل می‌داد.

نورالدین کلهر برای آوردن سر حسن و حمله به الموت، پیشنهاد های مختلفی به ترکان نمود، و مبالغ معتنا بهی سکه زر ناب برای انجام این مهم از ترکان خاتون مطالبه کرد.

ترکان خاتون، همه طلاها و سکه‌های ذخیره شده خود را در اختیار کلهر نهاد و از او قول گرفت تا بی‌درنگ به سوی مأموریت خود بشتابد، البته با تمام افراد عشیره و جنگجویان وابسته خویش. نورالدین نیز سپاهیان عشیره‌ای خود را به حرکت درآورد، غافل از اینکه زن حيله‌گر و مکار ملک‌شاه متوفی به او نیز چندان اعتمادی ندارد و به همین منظور در خفا شخصی را به نام «واعظ ابوالحسن» که اصلاً عرب بود و از سوی خلیفه بغداد با جمعی عرب مسلح برای کمک و یاری به ترکان خاتون آمده بود، مأمور گردانید تا هرآینه، اگر نورالدین کلهر، قدم در راه مقصود سست کند و از تصمیم خویش

عدول نماید او را به ضرب خنجر به قتل برساند!

اتفاقاً پیش‌بینی ترکان خاتون که هوای کار را در همه جا داشت درست از آب درآمد و نورالدین کلهر وقتی به شایعه‌ای توجه کرد که گفته می‌شد، ترکان خاتون را ضربه خنجر زده‌اند و او به مرض صعب‌العلاج شدیدی مبتلا گردیده و در شرف مردن می‌باشد، پای تصمیمش ناگهان سست شد و وقتی این موضوع به گوش واعظ ابوالحسن عرب نژاد رسید، واعظ او را دعوت کرد تا به اردوگاهش بشتابد و هنگامی که کلهر بی‌خبر از دامی که در راهش برای مرگش گسترانیده بودند وارد اردوگاه اعراب مسلح شد، ابوالحسن غفلتاً از يك فرصت کوتاه استفاده کرده دشنه‌ای را از کمر خود برکشیده و آن را تا دسته در قلب کلهر فرو برد.

ضارب پس از این فاجعه سوار بر مرکب خود شده بسرعت گریخت و وقتی سپاهیان کرمانشاهی کلهر از واقعه ترور فرمانده خود باخبر گردیدند به تعقیب بیگانه برآمدند تا اینکه او را دستگیر کرده نزد فرمانده خود، کلهر بردند که هنوز جانی در بدن داشت و می‌توانست لب به سخن بگشاید.

کلهر با کلمات مقطع از ضارب علت سوءقصد را پرسید و گفت: آیا تو با من خصومت شخصی داشتی که اقدام به چنین جنایتی کردی؟ واعظ گفت، خیر، من هرگز با تو دشمنی نداشتم، بلکه... کلهر پرسید، پس چه کسی تو را مأمور قتل من نموده بود؟ واعظ پاسخ داد، ترکان خاتون. او...

نورالدین کلامش را قطع کرد و پرسید برای چه ترکان خاتون به تو دستور داد تا مرا به قتل برسانی؟

واعظ ابوالحسن تازی پاسخ داد، ترکان خاتون پیش‌بینی می‌کرد که تو به دلیل ترس و وحشت به الموت حمله نخواهی کرد و حسن صباح را نمی‌کشی، پس مرا مأمور گردانید که هرگاه دچار تردید و دودلی و هراس شدی، تو را به قتل رسانیده و سرت را برای وی ببرم.

كلهر پس ار قنیدن این راز خوفناك، دستور داد تا تمام سران
 طایفه كلهر را در چادر او حاضر کردند تا اظهارات مرد عرب را
 استماع نمایند و وقتی سخنان ابوالحسن را شنیدند، عموماً یكدل و
 يكجان تصمیم گرفتند ترکان خاتون را به مجازات اعمال ننگین و
 دسیسه کارانه اش برسانند.

مرگ ترکان خاتون

پایان دسیسه‌های بیوه ملک‌شاه سلجوقی

مردی که مأمور مجازات و کیفر ترکان گردیده بود، «داود نیگنمی» نام داشت. وی جزء نگهبانان مخصوص کلهر بود و از شهامت و جسارت ذاتی بهره کافی داشت و به همین دلیل چنین مأموریتی را به او محول کرده بودند. کسانی که «داود» را به این مهم نامزد کرده بودند، به خوبی می‌دانستند که داود اهل رحیم و گذشت نیست و برای وی مرد یا زن هرگاه می‌بایست کشته شود فرقی ندارد. داود نیگنمی ماهرانه خود را به قرارگاه ترکان خاتون رسانیده و همین که به عنوان فرستاده رئیس عشایر کرمانشاهی وارد چادر بیوه ملک‌شاه گردید، دشنه خود را برهنه ساخته ضربتی با آن بر سینه زن دسیسه‌گر فرود آورد. ولی ترکان خاتون از آن ضربت هرچند که شدید بود نمرد، بلکه دچار بیماری صعب‌الملاج «قانقاریا» گردید. به هر حال نورالدین کلهر را که هنوز جسمش کاملاً خاموش و سرد نشده بود و رمقی در پیکر داشت در حالی که اصلاً نمی‌توانست حرکت کند بر روی تخت‌روانی قرار داده و به طرف کرمانشاه بردند، ولی در بین راه بر اثر صدمات وارده جان به جان‌آفرین تسلیم کرد. اما ترکان خاتون که مدتی بود، دچار بیماری قانقاریا شده بود،

بی‌خبر از همه‌جا و از حوادثی که گذشته بود، همچنان در انتظار از راه رسیدن سر حسن صباح و سر بریده نورالدین کلهر بود ولی هرگز انتظار او برآورده نشد. زیرا که تنها سر هیچ‌یک از آنان که در آوردنشان دقیقه‌شماری می‌کرد از راه نرسید، بلکه خود ضربتی مرگبار دریافت نمود که تا پای مرگت پیش رانده شد.

ترکان خاتون در بستر ضعف بیماری فرو افتاده بود تا اینکه چند نفر از مردان مسلح عرب که زیر نظر واعظ ابوالحسن از بغداد آمده بودند بر بالینش نزدیک شدند و مآوقع را برایش تعریف کردند. ترکان خاتون که تدریجاً شاهین مرگت را بر سر خود نزدیک و نزدیک‌تر می‌دید، ضمن شنیدن آن حوادث غیرمنتظره که همه امیدهایش را می‌ربود، گاهی چشمهای مکار و افسون‌کننده خود را می‌گشود و معلوم بود آنچه را که می‌گویند و می‌شنود و یا می‌فهمد باور دارد، وی آه‌های سوزناکی که از منتهای نومیدیش حکایت می‌کرد از سینه برمی‌کشید و چون بکلی خود را نومید، سرخورده، تیره‌روز و درمانده احساس می‌کرد، مرگت وی را دربر بود و به این ترتیب زن هزار چهره، آن بیوه مکار و جاه‌طلب ملک‌شاه سلجوقی، پس از یک عمر دسیسه‌بازی و نیرنگ و خدعه رخت به سرای باقی کشید و کشوری را از شر توطئه‌گریها و فتنه‌انگیزیهایش خلاص کرد. جسد ترکان خاتون را به دستور برکیارق* شاه سلجوقی به منطقه «ماسال»** برده و در مسقط‌الرأسش دفن کردند.

* مرگت ترکان خاتون در اواخر روزهای زندگی و سلطنت برکیارق اتفاق افتاده بود. مؤلف.

** ماسال، منطقه‌ای در استان گیلان، نزدیک طوالی قرار داشت. مؤلف.

حمله نیروهای سلطان محمد به دژ الموت و شکست نیروهای چهارمین پادشاه سلجوقی

پس از مرگ «برکیارق بن ملکشاه» سلطان محمد معروف به «تپر» سومین فرزند سلطان ملکشاه سلجوقی به سلطنت رسید. سلطان محمد همینکه بر اریکه فرمانروایی استقرار یافت و پایه‌های حکومتش استحکام و قوامی یافتند نخستین اقدامی که به عمل آورد، دشمنی و کینه‌ورزی با اسماعیلیان بود.

گویی مقدر چنین بود که هر سلطانی از سلاطین سلاجقه که بر تخت می‌نشست، قبل از هر چیز و هر اقدام به سراغ باطنیان می‌رفت. شاید نظر آنان این بود که با به اصطلاح از هم پاشیدن شالوده قدرت روزافزون اسماعیلیان زهرچشمی از هر دسته مخالف و یا معاند بگیرد تا مگر آسوده و ایمن به حکومت خود ادامه دهد.

شاید این طرز فکر و اندیشه برای دیگر شاهان سلجوقی که سلف محمد بودند نیز دست داده بود و آنها این مسئله را به بهای سنگینی، حتی به قیمت از کف دادن جان و تخت سلطنت تجربه کرده بودند. محمد سلجوقی تصمیم گرفت قلعه عظیم الموت، آن کانون و مرکز قدرت حسن صباح و کعبه آمال و آرزوهای اهل باطن را از بین ببرد. آخر این قلعه و فداییان خنجر به دست آن، همچون کابوسی خوفناک

ارکان سلطنتش را تهدید می‌کردند. به همین منظور، ابتدا احمد بن نظام‌الملک فرزند خواجه نظام‌الملک* را به تصور اینکه شخص پدر کشته است و پیش از دیگران از حسن کینه در دل دارد و قطعاً افزون‌تر از رجال و سرداران او، در قلع و قمع حسن و پیروانش همت و کوشش صرف خواهد کرد، او را به‌عنوان مقدمه‌الجیش مأمور حمله به قلعه الموت کرد.

احمد با لشکریان فراوان، خود را به نزدیک قلعه الموت رسانیده آن را به محاصره گرفت ولی وقتی به تلخی دریافت که کار تصرف و اشغال این قلعه متین سر به‌فلک کشیده با آن مدافعان سرسخت و جان‌بر کف که مستقیماً زیر نظر شخص حسن صباح بودند، کار ساده و آسانی نیست، بلکه بسیار غیرممکن می‌نماید، پس شروع به آزار و شکنجه مردم پیرامون دژ می‌نماید.

او جمعی از آنها را به تهمت بستگی و علاقه‌مندی به باطنیان به قتل می‌رسانید و سپس خانه‌هایشان را غارت و تاراج می‌نمود، ولی آنچه تکاپو و تلاش می‌کرد نمی‌توانست بر قلعه دست یابد.

احمد نظام‌الملک که دائماً نیروهای تقویتی از طرف سلطان محمد (تپر) برایش فرستاده می‌شد، در حال حمله و عقب‌نشینی بود و سلطان محمد که در فاصله‌ای نزدیک به الموت قرار داشت به دلیل وحشت و ترس از انتقام و خنجر فداییان از دور اوضاع را نظاره می‌نمود و ظاهراً دستورهای صادر می‌کرد.

احمد مدت هشت ماه در پیرامون الموت، سرگرم قتل و کشتار و چپاول مردم بیگناه بود تا اینکه سرانجام به‌علت سرمای سخت و جانسوز زمستان ناگزیر گردید الموت را ترك گفته و به پایتخت

* بنا به روایت کتاب فرقه اسماعیلیه، خواجه نظام‌الملک دارای سه پسر بود، اولی رشیدالدین نام داشت که فدائیان او را در مسجد کارد زدند و کشتند و دیگری احمد بود که در بغداد می‌زیست. سومی فخرالملک نام داشت که در نیشابور او را کارد زدند.

بازگردند. اما در حین بازگشت، یکی از فداییان که همه جا مراقبش بود او را مورد سوء قصد قرار داده به ضرب دشنه زخمی می گرداند. احمد بر اثر این زخم کاری به قتل ترسید، ولی بکلی فلج گردیده و از کار و فعالیت بازماند.

سلطان محمد سلجوقی تصمیم گرفته بود تا به هر قیمتی دژم شیرگیر^۱ که شده غائله حسن صباح و پیروان او را دفع نماید. با حسن صباح علی رغم توصیه های امیران و فرماندهان خود که از روی واقع بینی، مبارزه با حسن صباح را امری بیهوده و بی سرانجام می انگاشتند، جمعی از سپاهیان گیلان و دیلم را که تعدادشان به دوازده هزار نفر می رسید روانه دره رودبار الموت کرد تا شاید این مردان ورزیده و کارآزموده کوهستانهای شمال بتوانند فتح و پیروزی را نصیب وی گردانند.

ولی برخلاف باور و انگار محمد، مردان دلاور حسن، این لشکریان را شکستی سخت داده و با وارد آوردن تلفاتی سنگین بر آنان، باقی مانده لشکریان سلطان محمد را از پیرامون الموت بیرون راندند. سلطان محمد که همچنان در اندیشه تارومار ساختن اسماعیلیان و پیروان حسن صباح بود، اتابك شیرگیر^۲ را که به «متهور دیوانه» شهرت داشت با نیروهای بی شمار و سازوبرگ و امکانات فراوان جنگی برای نابود گردانیدن حسن و پیروان او بار دیگر به سوی الموت گسیل داشت. شیرگیر، شاید آخرین تیری بود که به اصطلاح از ترکش این سلطان جوان رها می شد و بدان امیدها در دل می پرورانید. شیرگیر در خارج شهر قزوین اردوگاه برپا کرد و از اطراف آن شهر، مردان زیادی را به فرمان سلطان به اردوگاه خود وارد کرد. شیرگیر هنگامی که موقعیت و امکانات را از هر جهت برای حمله مناسب تشخیص داد، ابتدا با يك حمله غافلگیرانه خود را به پای کوه و دژ معروف و مستحکم «لمبه سر» رسانید و جماعت زیادی از مردم عادی و روستاییان اطراف را که می اندیشید از هواخواهان حسن

صبح می‌باشند، مورد نهب و غارت قرار داد ولی در اینجا نیز توفیقی به دست نیاورده به شهر قزوین بازگشت نمود. در این شهر بار دیگر لشکریان جدیدی را از گیلان و دیلمان به یاری خود خوانده و مستقیماً رودبار الموت را مورد حمله و یورش قرار داد. نبردی سخت و سنگین میان شیرگیر و مردان حسن صباح در گرفت. در این رزم، مردان دو طرف با سرسختی و شجاعت پیکار می‌کردند ولی در پایان کار بار دیگر شیرگیر شکست یافت و ناگزیر از مواضع به دست آمده به عقب رانده شد.

شیرگیر که هیچگاه از اندیشه نابود ساختن حسن و یارانش غافل نبود، این بار به سوی دژ «بیره» پیش راند، در اینجا نیز سودی عاید مهاجمان نگردید تا آن هنگام که یکی از وابستگان محمد که با دژبان قلعه «بیره» سابقه دوستی و آشنایی داشت، خدعه‌ای به کار برده و به وی پیغام داد که هرگاه قلعه را تسلیم مردان شیرگیر نموده و خود از آنجا خارج گردد، سلطان سلجوقی به وی املاک بسیاری خواهد بخشید. دژبان اغفال شده چنان کرد که مهاجمان خواسته بودند. او با مردانش از قلعه به زیر درآمد و در همان لحظاتی که فکر می‌کرد اکنون به زر و خواسته‌های بی‌حساب می‌رسد، در دام دشمن گرفتار آمد و شیرگیر، او و یارانش را در زیر دیوار دژ به قتل رسانید. سرنوشت این مرد ساده‌دل برای سایر باطنیان درس عبرتی گردید تا فریب قول و وعده‌های فریبکارانه دشمن را نخورند.

اما سقوط دژ «بیره» اسباب تشویق و دلگرمی سلطان محمد جوان و شیرگیر گردیده آنها دست به کار حمله نهایی به وسیله سپاهیان بی‌شمار زدند که فکر می‌کردند شاهد پیروزی را به آغوششان خواهد افکند. با این همه، دژ الموت همچنان پایدار و استوار بر جای ایستاده بود و از خود استقامت و سرسختی ستایش‌انگیزی نشان می‌داد. سلطان برای به زانو درآوردن حسن، دستور داد تا قلعه را بشدت محاصره کرده و راه رسانیدن آذوقه و خواربار را به روی مدافعان

ببندند و حسن نیز متقابلاً در داخل دژ چیره‌بندی غذایی برقرار کرده و به هریک از یارانش روزانه فقط سیصد گرم نان جو می‌داد. جنگ و خونریزی هر لحظه شدت بیشتری می‌یافت و مدافعان نیز دلیرانه از مواضع قلعه دفاع جانانه‌ای می‌کردند. بعضی از مردان دژ نشین حسن که دیگر قوت و غذایی برایشان نمانده بود با تراشه‌های چوب و تخم نباتات و ریشه گیاهان تغذیه می‌نمودند و به جنگ ادامه می‌دادند.

آنها شب‌هنگام به دشمن شبیخون زده جماعتی از آنان را به هلاکت می‌رسانیدند، به‌طوری که بی‌باکی و از جان‌گذشتگی ایشان مورد تحسین مهاجمان نیز قرار گرفته بود.

در همان لحظات و دقایقی که آتش جنگ بشدت زبانه می‌کشید، ناگهان خبر بیماری سلطان محمد به لشکریانی که دژ «لمبه‌سر» را در محاصره گرفته بودند واصل شد، آنها به شنیدن این خبر ناگوار و مشوش‌کننده، بی‌اختیار یأس و نومیدی و تزلزل در جانشان دوید، به‌طوری که هرچه با خود داشتند از سلاح و لوازم و سازویرگ جنگی گرفته تا خواربار و لوازم دیگر، همه را به‌جای نهاده و از معرکه کارزار گریختند.

این پیش‌آمد مسبب آن گردید تا مدافعان قلعه الموت که بحرانی‌ترین دقایق زندگانی خود را می‌کنرانیدند از این خبر به هیجان آمده و با دلگرمی بر دشمنان روحیه باخته بتازند. آنها جمعی از لشکریان شیرگیر را کشته و گروهی را نیز در رودخانه (الموت رود) غرقه ساختند.

اما این رخدادهاى جنگی و نظامی پایان کار نبود؛ سلطان محمد به مدت هشت سال بارها برای آزمودن بخت و اقبال خود در برافکندن غائله حسن صباح ستونهای مختلف به رودپسار الموت می‌فرستاد و غله‌های رفیقان (قداپیان) را می‌سوخت و قلاع ایشان را در محاصره می‌گرفت، اما کاری از پیش نمی‌برد.

در سال ۵۲۱ هجری قمری «کیانوشاده» از مردان برجسته باطنیان با

جمعی از رفیقان حسن صباحی به طالقان رفتند، دژ منصوره را فتح کردند و کیانوشاد را به دژبانی آنجا گذاشتند. در چهاردهم شعبان ۵۲۴ لشکر عراق که شامل سی هزار نفر سوار بود به رودبار آمد و به پای قلعه «لمبه سر» رفت. رفیقان آگاه شدند و لشکریان سلطان را تارومار گردانیدند.

در این هنگام سلطان محمد بن ملکشاه بیمار شد و در آخر ماه ربیع الاول سال ۵۲۵ قمری درگذشت. رفیقان با بهره گیری از درهم ریخته شدن سپاهیان سلطان محمد (پس از مرگ او) به رودبار حمله ور شدند و دویست و پنجاه رأس اسب و چهار هزار گوسفند و تعدادی استر محموله دار به غنیمت گرفتند. لشکریان سلطان که پس از مرگ او دیگر بکلی درمانده و واپس زده شده بودند از پیرامون الموت گریختند و بار دیگر نسیم فتح و پیروزی پرچم باطنیان را به اهتزاز درآورد و به این ترتیب بازار تبلیغ آیین حسن صباح که پیروزی جدید آنها را گستاخ تر نموده بود رونق تازه ای یافت و فعالیت داعیان و مرشدان و کارگزاران پرشور اسماعیلی در تمام شهرهای ایران فعالیت از سر گرفتند و تا مرزهای نوین پیش تاختند و جماعت بسیاری از نوکیشان در سلك یاران باطنیه حسن صباح پیروز جای گرفتند.*

• جامع التواریخ خواجه رشیدالدین فضل الله همدانی.

حسن صباح و تعلیم اسماعیلیگری

اگرچه اسماعیلیان و پیروان حسن صباح، مردی که با آن درایت و عزم و اراده پولادین و قدرت شگفت‌آور سازماندهی، فرقه باطنیه را که سالها قبل از وی تشکیل شده بود وارد مرحله نوینی از حیات مذهبی و سیاسی و اجتماعی و حتی نظامی خود کرد، از نظر مذهب تشیع بی‌پایه و مطرود و در ردیف قرمطیان محسوبش داشته‌اند، ولی نباید این نکته را فراموش کرد که پیروان فرقه اسماعیلیه از لحاظ فکری و عقلی و علمی، کیشی قابل تأمل و مطالعه بودند. آنان حتی در این خصوص توجه دنیای اهل تسنن را به خود معطوف داشته بودند.

تا مدتهای مدید، سنی مذهبان، آن دسته از آثار ناصر خسرو قبادیانی را که کمتر حالت شیعه‌گری در آن مشهود بود^۱، می‌خواندند. نظام‌الملک شافعی‌مذهب، دشمن شماره یک حسن و اسماعیلیان گاهی به خود این جرئت را می‌داد که تمام شیعیان را باطنی مذهب بخواند و بگوید که در انگیزتن تدبیر برای ورود در دربارها به‌عنوان دبیر رسائل و سایر رشته‌های حکومتی استادند.

ناصر خسرو علوی قبادیانی از جمله دامیان بزرگ اسماعیلی بود که در ترویج این طریقه زحمات و کوششهای زیاد و حتی مصائب فوق‌العاده‌ای را متحمل گردید و از جمله پیروان و حتی سریدان حسن صباح بشمار میرفت. درباره این شاعر بزرگ‌مقدار اسماعیلی‌مذهب به تفصیل بحث خواهیم کرد.

«ابن اثیر» در مقام و شایستگی‌ها و استعدادهای نبوغ‌آمیز حسن صباح، به‌طور اخص و دیگر اسماعیلیان به‌طور عموم سخنها آورده است.

حسن صباح درباره ضرورت وجود معلم و اهمیت تعلیم نظریات خاصی داشت و تأکیدی ابرام‌آمیز در این خصوص می‌کرد. او می‌گفت، علم به‌رأی و قیاس برای آدمی حاصل نمی‌شود، بلکه به «معلم صادق» حاصل می‌گردد.

و این است اصل تعلیمی که به‌وسیله حسن صباح پرورانده شد و بسط و گسترش یافت. وی آن را به‌صورت سلاح فکری برنده‌ای بیرون آورد که با زندگی و شیوهٔ سلوک او مناسبت و موافقت داشت. حسن صباح می‌گوید در معرفت کبرای باری‌تمالی، دو حال وجود دارد، یا شخص محتاج به معلم است، یا نیست. اما هر که فتوی دهد به قول دوم «او را انکار بر غیری نرسد، زیرا چون انکار کند، انکار تعلیم است و دلیل است بر آنکه، منکرعلیه محتاج است به غیر.» حقیقت آن است که نظریات مردمان در این باب، سخت گوناگون و آشتی‌ناپذیر است. بدین روی، فتوی به هر قولی، نشان قبول معلم، یا مرجعی است - حتی اگر این مرجع و یا معلم خود شخص باشد و این قولی است که در حقیقت، برای جمله مسلمانان، چه سنی و چه شیعه، برفور قابل پذیرش است. هر دو فرقه، احتیاج به معلم و تعلیم را در امور مذهبی، تصدیق می‌کنند و این مقدمه‌ای است برای استدلالات بعدی حسن صباح.

حسن می‌گوید که چون احتیاج به معلم ثابت شد: «یا هر معلمی به‌اطلاق صلاحیت تعلیم دارد، یا از معلمی صادق ناگزیر است.» بدیهی است که فتوی به قول نخست (یعنی هر معلمی به‌اطلاق صلاحیت تعلیم دارد.)، اما نکته مشکل در قضیهٔ سوم پیش می‌آید، آنجا که حسن صباح می‌کوشد عقیدهٔ مرسوم شیعیان را نیز در باب تعلیم باطل سازد. وی قضیه سوم را چنین مطرح می‌کند که چون احتیاج به معلم

صادق ثابت شد، آیا لابد است از معرفت به صدق او و تعیین شخص او، یا «هر معلمی بی تعیین شخص جایز است و تبیین صدق او». آن گاه به قضیه چهارم می‌رسیم. در قضیه چهارم، کوشش شده است تا با طرح و تنظیم مجدد تمام مسئله، این مشکل و سردرگمی حل شود و طرح مجدد مسئله به صورتی باشد که امام اسماعیلی را امام حقیقی و معلم صادق نشان دهد. برای این منظور حسن مطلب را چنین آغاز می‌کند که نظر شیعیان، علی‌رغم ضعف ظاهری آن، درست است. در معرفت باری، مردمان را به امامی حقیقی و معلم صادق احتیاج است. بدین جهت واجب ارسطویی را فقط در مقابله با ممکن توان دانست و از آن سوی، ممکن هم در حد خویش، فقط در مقابله با واجب شناختنی است یا اجازه بدهید مثال گویاتر و روشن‌تری برای مسلمانان بیاوریم.

اگر دقت کنیم می‌بینیم کلمه شهادت هم دارای این خصوصیت است. جمله لا اله الا الله، از دو قسمت جداگانه تشکیل شده است. لا اله (نیست خدایی) و الا الله (مگر الله). حسن صباح اظهار می‌دارد که هیچ‌یک از این دو قسمت، بدون قسمت دیگر دارای معنا و مفهوم معقولی نیست. «لا اله» به تنهایی سخن باطلی است، «الا الله» نیز به تنهایی بی‌معناست، زیرا فقط وقتی ما تصور خدای یکتا را در برابر تصور خدایان متعدد قرار می‌دهیم به مفهوم خود الله پی می‌بریم. اکنون برگردیم به قضیه چهارم، وقتی این احتجاج را در باب معرفت بپذیریم، حسن صباح چنین اظهار می‌دارد که مسئله تعلیم وقتی قابل حل است که در یابیم در موضوع عقل و امام نیز، یک چنین استدلال و احتجاجی حکم فرماست، بدون وجود امام، آنچه از راه خرد برای ما حاصل می‌شود، نامفهوم و غیر معقول است...

حسن می‌گوید این است استدلال و تعقل و این است امامی که آموزنده آن است، هر دو با یکدیگر، برهانی چیرگی ناپذیر تشکیل می‌دهند. قضیه چهارم نشان می‌دهد که چسان مشکلی که در قضیه

سوم برای ما پیش آمد، قابل حل است و چگونه بالاخره تعلیم امکان پذیر است.

به هر حال باید تصدیق کرد با توجه به مراتب و مسائل ذکر شده، تمام گفته های حسن صباح، خشم انگیز و برای نسلی که ناچار می پنداشتند، دانش مطلق درباره ذات باری تعالی وجود دارد که وظیفه هر انسانی رسیدن بدان است و خود حسن هم از آن زمره بود، تاحدی آزاردهنده و ناخوشایند بود*...

به هر تقدیر، این عقیده درباره مسئله تعلیم که حسن صباح مطرح می کند، بازگویی تکاپو و جستجوی پی گیری است که موضوع اصلی تمام تراجم احوال اسماعیلی را به وجود آورد. نحوه تلقی این عقیده از «خرد» و نیز از تمام آن چیزهایی که جنبه انسانی دارند، چنان اصیل و اساسی است و چنان صلابت و ثبات منطقی بیرحمانه ای دربر دارد که تنها شوق و حرارتی یکه تاز و پر زور می تواند نقشی را که در صورت ظاهر بر عهده «خرد» می گذارد بپذیرد و نتایج واپسین آن را استنباط کند.**

* اگر از روی تعمیمی که شهرستانی به عقاید حسن صباح داده است قضاوت کنیم، ممکن است این تصور برای ما پیدا شود که حسن صباح به یک بحث عمومی درباره مسئله معرفت پرداخته بوده که براساس آن علم را متکی به نقطه نظر عالم و در همان حال عالم را متکی بر معلوم میدانسته است. شهرستانی میگوید که حسن در تمام مسائل، به پیوستگی عالم و معلوم بازمیگردد. مؤلف.

** در این فصل، نظریات حسن صباح از نظر خوانندگان البته کمی سنگین جلوه میکند ولی از نظر فلسفی موضوع تعلیم و معلم و امام که حسن بدان پرداخته کاملاً قابل تأمل و مطالعه و بررسی است و گریزی هم از تشریح آن نبوده است. مؤلف.

حسن صباح طرفدار سیاست خشونت آمیز و قدرتمند جامعه بود

حسن صباح عقیده دارد که: «علامت حق، وحدت است و علامت باطل کثرت.» در اینکه حسن صباح نسبت به مظاهر و جلوه‌های مختلف جامعه عقاید و نظریات خاصی داشته محل تردید نیست. جامعه‌ای که حسن در اندیشهٔ ساختمان آن بود، بر اساس وحدت و فداکاریهای جمعی قرار داشت.*

کیش اسماعیلی به اقتضای گذشته‌اش، همواره امید و نظر به آینده دارد، امام آینده و پیروزیهای آینده مبنای اعتقادات پاملنیان را تشکیل می‌داد.

علی‌رغم ثبات و یا تزلزل، باید بیش از هر زمانی، در گذشته از دایره قصد و هدف پای بیرون کشید. می‌باید به‌خاطر مبارزه و نبردی که گویی از ابتدا آغاز می‌شود، بر تمام منابع مالی جامعه چیره گشت،

* مسئله تشریع عقاید و ایده‌نولوژی (باصطلاح امروز) حسن صباح درباره ساختمان جامعه و مذهب و احتیاجات روانی مردم، شاید برای خوانندگان ثقیل بنماید ولی بدون درج و اظهار نظر در این ابواب (بزم حسن، ابواب اربعه) سرگذشت حسن صباح ناقص میماند.

شمار اساسی حسن، **قدرت است و پس** قدرت**، به منظور اعمال قدرت، برای انضباط و نظم جامعه...

به همین دلیل و انگیزه است که توجه حسن، چنانکه اغلب در جنگها و مبارزات اتفاق می افتد، به خاطر حفظ جامعه از پریشانیها، آشفتگی ها و بالاخره فساد از درون، و جلوگیری از تجاوزات و تهاجمات احتمالی بود.

به عقیده حسن، همه افکار و همه امیدها و تکاوها می باید متوجه قدرت جامعه باشد. این امر مستلزم تغییرات زیادی نبود. نهضت اسماعیلی از آغاز جز در نقاطی که سلطه و پیروزی کامل یافته بود — چون مصر — يك جنبش مخفی و دسیسه کار بود و همچنان نیز، مخفی و فتنه گر باقی ماند. کیش کهن اسماعیلی به قوت خود باقی ماند تا راهنما و ضابط زندگی ظاهری جامعه باشد. اگرچه احتمالاً برخی از نظریات فلسفی فاطمیان که با حدود و (مطالعه باطن) همراه بود به سخت ترین وجهی مورد مخالفت قرار گرفت.

شهرستانی*، دانشمند مشهور و اسماعیلی شناس می نویسد: «حسن، حتی در اینکه به علما و دانشمندان اسماعیلی اجازه مطالعات فلسفی بدهد، بسیار احتیاط به خرج می داد و به اصطلاح در این خصوص دست به عصا راه می رفت.»

این امر، شاید بدان جهت بوده باشد که بر تمایل و گرایش متعارفی و معمولی اسماعیلیان به فراگیری دانش (البته به طور تدریجی) بیافزاید، وگرنه شکی نیست که اشتغالات فلسفی مورد اعتنای بسیار بوده است. حسن گویا شخصاً به ریاضیات و کیمیا علاقه مفراطی داشته است.**

•• همان شماری که در قرن های بعد (قرن هجده و نوزده میلادی) توجه فیلسوفانی چون «نیچه» و «مگل» و «کوبینو» را بخود جلب نمود.

• عبدالکریم شهرستانی، صاحب کتاب، الملل والنحل، مؤلف.

•• در قضیه مه یار دهستانی دیدیم که ولتی، حسن به دربار ملکشاء راه یافت،

در این‌جا با اجازه خواننده عزیز به این نکته اشاره نمایم که داعیانی که زبردست حسن صباح تربیت شدند، اکثراً یا فلسفه‌گرایی و عقاید و نظریات شخصی وی آشنایی می‌یافتند و آنها را به بحث می‌گذاشتند و در جلسات درس و فحص مورد گفتگو قرار می‌دادند.

اما اشاره‌ای هم به این موضوع بکنیم که افسانه پشت پرده نشستن حسن صباح که در بعضی کتابها دیده می‌شود صحیح نبوده، زیرا مردی چون حسن که سازمانی، چون سازمان اسماعیلیان الموت را اداره می‌کرد، نمی‌توانست از پس پرده بر دنیای باطنیان حکومت کند. اگر داعیان باطنی، مردان عامی و بدون اطلاع بودند، شاید حسن صباح مثل «المقنع» معروف که پیوسته نقابی بر رخساره می‌کشید یا از پس پرده با مریدان خود صحبت می‌کرد، می‌توانست خود را پنهان نگاه دارد، لکن داعیان همه، مردانی مطلع و اهل فضل و بعضی از ایشان دانشمند بودند و از مختصات کیش باطنی آنکه در آن، خرافات کمتر راه داشت و خرافات بعد از مرگ حسن صباح و در دوره جانشینی وی در کیش باطنی رخنه پیدا کرد. به هر تقدیر، این امر، در نتیجه اعتقادات حسن صباح، چنانکه گفته شد و از قرار معلوم تا حدی آرمان جامعه بود که چنین پیشوایی و ریاستی مورد قبول قرار گرفت و آن هم مرهون شخصیت با عزم و اراده‌ای که به حسن صباح نسبت می‌دهند بود که به چنان پیشرفت اصیلی در سنت و آیین اسماعیلی نایل آمد.*

حسن صباح، گویا بر اثر زهد و پرهیزکاری فوق‌العاده، شاید از فساد و باده‌خواری و یا هرزگی موسیقی می‌ترسید. خانواده خود را

بعلمت تسلطی که در ریاضیات و فن محاسبات داشته، دفاتر حساب سلطان سلجوقی را در موعده مقرر تنظیم نموده بود، بطوریکه مورد حسد و کینه خواجه نظام‌الملک قرار گرفت. مؤلف.

* به روایت، بعضی از محققان، حسن صباح در مبارزات و جنبش‌هایش به توده‌های مردم تکیه داشت. مؤلف.

تبعید می‌کرد و خود معتکف می‌نشست و تنها به عبادت و ریاضت نفس و دوری از هواهای جسمانی و وسوسه‌های شیطانی می‌پرداخت، تا بدان مرحله که همه چیز را انکار می‌کرد و خواهان دگرگون ساختن سراسر مسیر تاریخ اسلامی بود.*

* فرقه اسماعیلیه، صفحه ۱۳۵ و ۱۳۶.

ناصر خسرو قبادیانی شاعر و داعی گرانقدر و یار حسن صباح

مردی که در کیش اسماعیلیان و توسعه و بسط آن و پیوند زدن فرقه‌های اهل باطن نقش مهم و مؤثری داشته، ناصر خسرو قبادیانی است.

ناصر خسرو که ما تنها او را به نام شاعری گرانقدر می‌شناسیم و اشعار نفوذش را اینجا و آنجا و در هر مقامی به مناسبتی می‌خوانیم، تنها، یک شاعر و قصیده‌سرا نبوده است. او علاوه بر سرودن اشعار، مردی آزاده، بزرگوار، جهانگردی دقیق و نکته‌سنج بود که شرح جهانگردیهای او در زیر عنوان چند رساله و کتاب به تفصیل آمده و بر مبنای دیدنیها و شنیدنیهای همین سیاحت‌نامه‌ها مقالات مستند و قابل توجه نوشته شده است.

اما مهم‌تر از همه اینها و آنچه در این کتاب که سرگذشت حسن صباحش نام نهاده‌ایم از نظر نویسنده مهم می‌نماید و جلب توجه می‌کند، رابطه بسیار نزدیک وی با حسن صباح پیشوای اسماعیلیان می‌باشد. ناصر خسرو و حسن آنچنان به یکدیگر نزدیک بوده‌اند و هم را عزیز و گرامی می‌داشته‌اند، که حسن صباح به هنگام مرگ، افسوس بسیار خورده که در واپسین لحظات زندگانش، ناصر خسرو

را در کنار خود نمی‌بینند. با این وجود، در همان دقایق مطالبی بسیار دقیق و مهم درباره ناصر خسرو گفته و حق وی را چنانکه باید و شاید ادا کرده است.

باری، سخن ما در این فصل از کتاب مربوط می‌شود به: ابتدا زندگی ناصر خسرو و سپس داعی‌گری او و عقاید و نظریاتش و سپس ارتباط نزدیکش با حسن.

«ابومعین ناصر خسرو القبادیانی المروزی» در ماه تولد ناصر خسرو ذالقمده سال ۲۹۴ هجری قمری به دنیا آمد. نام کوچک وی «ناصر» و پدرش «خسرو» بوده که این اضافه، جای «ابن» را گرفته است.

در نخستین نسبتی که ناصر خسرو در سفرنامه معروفش به‌خود داده، نشان می‌دهد که وی در قبادیان واقع در ترکستان (نزدیک آمودریا) و یا (تاجیکستان) امروز زندگی می‌کرده و این دیار گویا آب فراوان و باغها و کشتزارهای خرم داشته و از طرف دیگر، خود یک مرکز عمده تجارتي نیز به‌شمار می‌رفته است.

ناصر به قراری که در شرح حالش نوشته‌اند از یک خاندان دهقانی بسیار ثروتمندی برخاسته است که افراد آن، همگی دارای زمینها و کشتزارها بوده و مشاغل و مناصب دیوانی داشته‌اند. مستشرق روسی «و. آ. ایوانف» در فصل کوتاهی از کتاب خود به این مسئله اشاره می‌کند که آیا ناصر خسرو سید بوده یا نه، چون در اکثر کتابها، ناصر خسرو را علوی (از اولاد حضرت علی) دانسته‌اند.

این مستشرق، فصل کتاب خود را با این عبارت شروع نموده که: «اگر شما به یک اسماعیلی بدخشان بگویید که ناصر سید نبوده، بسیار آزرده خاطر و خشمگین خواهد شد.» و در پایان گفتار خود به این نتیجه رسیده که ناصر خسرو نه از روی تواضع، خود را به خاندان علی منسوب کرده، بلکه درواقع «علوی» بوده است.

ناصر خسرو درباره نسب خویش چنین می‌سراید:

من از پاك فرزند آزادگانم

نگفتم که شاپور بن اردشیرم*

گفتیم که ناصر خسرو، مردی آزاده بوده و کمتر شعر و یا اشعاری در مدح این و آن و صاحبان قدرت سروده است، ولی چنانکه خود می نویسد، در اوایل زندگی و به هنگام جوانی به شهر بلخ، پایتخت دوم غزنویان رفته و در دربار سلطان محمود که گاهی خاندانهای دهقانان قدیم را گرامی می داشت، مورد پذیرایی قرار گرفته است. ناصر خسرو در قصیده‌ای که در ارتباط با این موضوع، در دوران پیری سروده، از کناهان مرتکب شده عهد جوانی اظهار پشیمانی می کند. وی در این قصیده با لحن طنزآمیزی ذکر می کند که در بهار زندگی «چون خر به سبزه رفته»! و در خزان عمر در «زیر رز خزان شده» و بر خود بالیده که مثل من کسی در جهان نیست که «هم شاطر ظریفم و هم شاعر دبیر» و آن گاه یادآوری می کند که باده گساری‌ها کرده و چشمش به امید صله همیشه به دست توانگران بوده، از خویشان یتیم و از همسایگان فقیر دستگیری نکرده و زبان فصیح خویش به هزل و لهو و محال گشوده و با بیانی تلخ و دردناک خطاب به خود می گوید:

آن کردی از فساد که گر یادت آید آن

رویت میاه گرده و تیره شود ضمیر**

به هر حال، زندگی ناصر خسرو مانند هر درباری دیگر، ظاهراً ناپایدار و پر از پیش آمده‌های ناگهانی بوده، در یکی از قصایدش ذکر می کند که مایه معاش کافی نداشته و از رنج روزگار يك پند با ثنا به دربار پادشاه شده و از بهر يك امید که از وی روا شود، صد بندی و ستایش کرده ولی از این کار جز رنج و درد حاصلی نبوده است.

* دیوان ناصر خسرو صفحه ۱۲-۹۷.

** دیوان ناصر خسرو، صفحه ۱۹-۱۵۶. مؤلف.

باید در اینجا گفته شود که ناصر خسرو در جوانی، شاعر رسمی درباری نبوده، بلکه سمت دبیری یعنی منصب مالی داشته و باید قبول کرد که به واسطه صفات ستوده و قریحه سرشار شاعری و تبار بزرگ خویش به دربار راه یافته بوده است.

زندگی درباری، مانع آن نبوده که ناصر دست به کارهای علمی بزند و در گوشه و کنار جهان به سیر و سیاحت و جهانگردی پردازد. از سفرنامه ناصر خسرو که نخستین اثری است که از وی به دست ما رسیده، پیداست که در حدود چهل و دو سالگی، مردی بسیار دانشمند و آشنا به علوم و معارف زمان خود بوده.

از بعضی عبارات کتاب «وجه دین» ناصر خسرو می توان استنباط کرد که مسافرت وی به هندوستان و بیشتر جهانگردیهایش به قصد آشنایی با مذاهب مختلف محلی صورت گرفته.

ناصر تحت تأثیر طبیعت سرکش و پرهیجانش، در چهل سال نخستین زندگی خود ظاهراً پیوسته در حال انقلاب و تلاطم روحی به سر می برده و از عیش و نوش و باده گساری دربار سلطان مسعود غزنوی به گوشه گیری و خلوت و مطالعه و تحقیق در رشته های گوناگون حکمت و ادیان افتاده است و همین امر الهام بخش تألیف و تصنیف چندین کتاب پرارزش و نفیس و گرانبها بوده که اهم آنها، کتابهای: وجه دین، سفرنامه، زادالمسافرین، دیوان اشعار و غیره بوده است.

ناصر خسرو به کیش اسماعیلی گرایش پیدا کرد

گفتیم که ناصر خسرو در همان زمانی که به خدمت غزنویان درآمد بود، مشغول تحقیق و پژوهش درباره ادیان و مذاهب مختلف بود تا اینکه سرانجام به کیش اسماعیلی و اهل باطن گرایش یافت. شاید به قریب احتمال علت و سبب و انگیزه گرایش ناصر خسرو به اسماعیلیان، کینه و بغض و آزدگی خاطری بود که او از امرای سلجوقی در دل داشت، چه شاعر پس از انقراض غزنویان وارد دستگاه سلجوقیان گردید و حکمرانان سلجوقی هرچند ناصر نزد آنان شغل متوسطی داشت ولی مورد تحقیر و اهانت و آزار ایشان قرار می گرفت.

او در یکی از قصاید خود که در دوران پیری و کهولت سروده، از امرای سلجوقی نکوهش بسیار می کند و آنان را «گرگ بیابان» می نامد. از قصیده مفصلی که ناصر خسرو در شرح حال خود سروده، چنین برمی آید که وی مدت ها در صحت مذهب تسنن و عقاید اهل سنت، دستخوش تردید و شک بوده است، ممکن است تصور کرد که ناصر از همان هنگام مسافرت و جهانگردی با اصول عقاید «قرمطیان»^{*} آشنایی پیدا کرده است.

* قرمطیان یا قرامله، فرقه ای بود که قرمط نام آنرا بوجود آورد، نزد این

بی شک، هنگامی که ناصر خسرو به سفر هفت ساله خود دست یازید مذهب اسماعیلی داشته. خط سیر ناصر البته غیرعادی جلوه می کند، زیرا پس از آن رؤیای صادقه و بیرون آمدن به قصد زیارت خانه خدا، بی هیچ دلیل معقول و منطقی ناگهان راهی کشور مصر گردیده است.

ناصر در قصیده مفصلی که در شرح احوال خود سروده، خواب چهل سالگی خود را که در سفرنامه آمده تکرار می کند و رفتن خود را به قاهره با اهمیت خاصی اظهار می دارد.

پیداست که وی در آغاز سفر خود در مرحله نخست و ابتدای «ایمان» بوده و هنوز در بسیاری از مسائل شك داشته و داعیان محلی نمی توانسته اند آن مسائل فلسفی، که پیوسته او را رنج و آزار می داده حل نمایند.

در ورود به مصر با «مؤید فی الدین»^{*} که دانشمندی از شیراز بود و به دربار فاطمیان گریخته بود ملاقات کرده به بحث مذهبی و فلسفی می پردازد که همین بحث ها و مناظرات دینی، اعتقادات وی را به کیش باطنی راسخ تر کرده در طرز تفکر و جهان بینی ناصر تأثیر زیادی به جا گذاشته است.

در کتابهای نوشته شده در آن زمان، هنوز این موضوع روشن نشده که آیا مؤید پیش از آمدن ناصر خسرو به مصر، در دربار فاطمیان مقام داعی نخست (باب) را داشته یا نه. شاعر باطنی در

گروه، بعضی از کارهایی که در مذهب اسلام منع گردیده بی اشکال بوده است. اسماعیلیان را ضمناً به قرمطی گری نیز منجم کرده اند که البته تهمت و التراء محض میباشد. تنها مشابهت آنها، این است که هر دو فرقه هفت امامی هستند. عباسیان از هایت عداوت با اسماعیلیان به ایشان نسبت قرمطی گری داده و گفته اند که آنان کارها به خلاف شرع و عقل کرده اند.

* مؤید فی الدین یا (مؤیدالدین شیرازی) از جمله داعیان کیش اسماعیلی در مصر بوده که در علم حکمت و فقه دانشمندی کم نظیر بشمار میرفته است.

قصیده‌ای که تاریخ صحیح آن معلوم نیست، ولی بعد مقام و منصب مهمی در قاهره داشته، مؤید را «باب» خطاب می‌کرده است. گذشته از مؤید، داعی اسماعیلیان، به احتمال زیاد، ناصر خسرو در مصر با شخص امام فاطمی (خلیفه مستنصر) نیز ملاقات و مصاحبت داشته است.*

اینکه ناصر خسرو در کشور مصر به خدمت خلیفه فاطمی رسیده یا نه به روشنی معلوم نیست، اما می‌توان با اطمینان کامل گفت که وی هنگامی که از سفر بازگشته، يك اسماعیلی مؤمن و تمام عیار بوده و رسالت سری مهمی درباره کیش نزاری (اسماعیلی) از طرف فاطمیان به عهده داشته است.

* ناصر خسرو و اسماعیلیان، نوشته و تألیف: آی، برتلس. ترجمه آدین پور.

بازگشت ناصر خسرو به وطن و فعالیت‌های مذهبی و سیاسی وی

اکنون هنگام آن فرارسیده بود که ناصر خسرو پس از آنهمه جهانگردی و سفر و حضر و جهان‌بینی که او را سخت پخته و آبدیده کرده بود به وطن بازگردد و فعالیت‌های کیشی و سیاسی خویش را با استفاده و بهره‌گیری از تجارب ارزنده و ذیقیمت به‌دست آمده آغاز نماید.*

ظاهراً مرکز و کانون اصلی دعوت ناصر خسرو، شهر بلخ بود، او از سفر مصر به این شهر بازآمد، در این شهرخانه‌ای داشت و هنگامی که از تبعید خود سخن می‌گوید، بیش از همه از دوری خویش از آن شهر شکوه و شکایت می‌نماید. در قصیده‌ای که در «یمکان» سروده از باد شبگیر التماس می‌کند که بر زادگاه وی بلخ بگذرد و سلام و پیام او را به خویشانش برساند:

از من بگویی چون برسانی سلام من
زی قوم من که نیست مرا خوب، کار و حال**

* ناصر خسرو مدتی در مصر در خدمت خلیفه فاطمی بسر برد و از مراحم وی برخوردار گردید، سپس به نام (حجت) به خراسان و بلخ فرستاده شد و فرمان یافت که با کاروان حج از راه مکه و بصره سفر کند. مؤلف.

** دیوان ناصر خسرو.

در نتیجه فعالیت‌های سیاسی و باطنی‌گری و گاهی (سری) ناصر در خراسان و بلخ و مازندران و نیشابور و سیستان و در سایه خدمات او به خلیفه فاطمی (اسماعیلی مذهب) دارالعلم یعنی سازمانی که بر عملیات داعیان باطنیه در بیرون از قلمرو خلافت نظارت داشت، وی را به منصب رفیع «حجت» و «صاحب جزیره خراسان» برگماشته است. آورده‌اند که در نیشابور یکی از شاگردان او را در بازار آن شهر که سخت مردم را به اسماعیلیگری دعوت می‌کرد پاره پاره کرده‌اند!

آنهمه فعالیت و تلاش و تکاپو از سوی شاعری
جهان‌نمیده، جهان‌گردی شوریده، صاحب‌دلی آزاده و
(داعی) خستگی‌ناپذیر، بالاخره حسن را بر آن داشت
که ناصر را به سوی الموت بخواند.* این ملاقات و
ارتباط که بعداً منتهی به همبستگی شدیدی میان این دو چهره مبرز،
و برجسته قرن گردید از جمله حوادث و رخدادهای قابل توجه و مهم
آن دوران، یعنی دوران اسماعیلیگری و عهد بسط و گسترش کیش
باطنیان در ایران و آن سوی مرزهای سرزمین ما محسوب می‌شود.
حسن همواره از آن پس نام ناصر خسرو را با احترام و جلال بسیار
بر زبان جاری می‌سازد و به کلیه پیروان متمصب خود توصیه و
سفارش می‌کند که ناصر خسرو نزدیکترین یاران او بود، پس در
بزرگداشت و احترام و جلالش لحظه‌ای فروگذار نکنند. «ابوالمعالی»
می‌نویسد:

«و ایشان (یعنی اسماعیلیان) را به هر شهری، کسی است که
خلق را بدین کیش دعوت کند، آن کس را «صاحب جزیره» خوانند و
از دست وی به هر شهری داعیان باشند... و دوتن بودند معروف در
روزگار ما که ایشان به محل صاحب جزیره رسیده بودند: یکی ناصر

* بنا به روایتی که بعد خواهد آمد ارتباط میان حسن و ناصر خسرو در مصر
شکل گرفته بود، مؤلف.

خسرو که به یمکان مقام داشت و آن خلق را از راه برد و آن طریقت او از آنجا برخاست و دیگر حسن صباح.*

فرمانروایان سلجوقی اگرچه شبکه جاسوسی نداشتند و چون سلطان محمود در قتل عام ملجندان (اسماعیلیان) اهتمام و کوشش می نمود، با اینهمه نمی توانستند به عملیات موفقیت آمیز حجت خراسان (ناصر- خسرو) که با نهایت جسارت و تهور و بی باکی دست به کار زده بود، تن در دهند و از اینجاست که زجر و آزاری که ناصر از آنان دیده در دیوان خود منعکس کرده. ناصر خسرو در شکواییه های خود از ترکان سلجوقی، با فخر و مباحثات اظهار می دارد که از سلاله (دودمان) آزادگان است و دهقان ایرانی را زشت بود که به سران ترك سر فرود آورد.

ناصر در دیوان خود، بارها به مآثر گذشته دور و نابود، اشاره می کند. سامانیان را می ستاید و سفارش می کند که «کتاب شاهان عجم» در دست گیرند و سخنان شهریاران باستان بخوانند. او با دلی سرشار و آکنده از درد فریاد می زند:

کوت فریدون و کجا کیقباد کوت خجسته علم کاویان؟
سام نریمان کو و رستم کجاست پیشرو لشکر مازندران؟**
دعوت ناصر خسرو برای گرایش دادن خلق به سوی کیش باطنی، منجر بدان گردید که علمای اهل سنت، مردم جاهل را بر وی انگیزتند و گروه شورشگر به خانه او هجوم بردند و قصد جاننش کردند، اگرچه توفیقی در این امر به دست نیاوردند.

* کتاب، بیان الادیان صفحه ۱۶۱.

** دیوان ناصر خسرو صفحه ۵ - ۲۵۳ - ۱۸ - ۴۰۳.

نقش مؤالدین شیرازی و ناصر خسرو علوی در ارشاد حسن صباح

مؤیدالدین شیرازی، داعی کبیر، دانشمند بی بدیل شیراز که مدتی مدید و روزگاری دراز در مصر به سر می برد از جمله داعیانی بود که به اتفاق ناصر خسرو در تبلیغ و ارشاد، اهل باطن و شخص حسن صباح نقش مؤثر و سهم عمده ای داشتند. آنچه که در این فصل می خوانید روایت دیگری است درباره عملیات این دو مرد برجسته و میرز که از جمله چهره های درخشان کیش باطنیه و تاریخ ادب و دانش کشور ما در قرن پنجم هجری و اوایل قرن ششم محسوب می شدند. بنا بر آنچه که بعضی مورخان نقل کرده اند و در بسیاری از کتابهای تاریخی و مذهبی آن عهد نوشته شده، مؤیدالدین شیرازی و ناصر خسرو قبادیانی هر کدام در تبلیغ حسن صباح و دعوت او به قبول فرقه باطنیه عامل مهمی بودند، به طوری که حسن صباح (به قراری که در فصول بعد خواهد آمد) به هنگام بیماری مزمن خود که هرگز از آن جان سالم به در نبرد، در حضور سران فرقه و داعیان برجسته و سرشناس اسماعیلیه که در الموت در واپسین روزهای زندگی حسن می زیستند، از این دو نفر به احترام تمام یاد کرده و خطاب به «بزرگت امید» از چهره های ممتاز اسماعیلیه و

جانشین حسن، گفته بود، این دو نفر، بر گردن من، حق تعلیم و ارشاد دارند و این دو نفر بودند که مرا تشویق کردند تا برای رهنمایی اقوام ایرانی از تسلط و نفوذ شوم خلفای عباسی قیام کنیم و من هرگز، محبت‌های این دو نفر را از یاد نخواهم برد.

درباره تغییر احوالات ناصر خسرو بعد از آنکه به سن جوانی رسید و شروع به عیش و خوشگذرانی می‌کرد، شبی در خواب و عالم رؤیا دید که مردی خوش منظر بر وی ظاهر و با بانگی رسا فریاد برآورد و گفت: هر قدر در خواب غفلت فرورفته بودی، دیگر کافی است، برخیز و راه مغرب را در پیش بگیر*، چون سرنوشت آینده تو در آنجا تعیین خواهد شد.

ناصر خسرو وقتی از خواب برخاست، طوری دستخوش هیجان و انقلاب روحی شد که از روز بعد عیش و خوشگذرانی را ترك گفت و زندگی عادی خود را رها کرده به سوی مغرب رهسپار شد. ابتدا به مصر رفت و در آنجا کیش اسماعیلی را پذیرفت و به مناسبت اینکه به خلفای فاطمی که خویشان را از احفاد و اولاد حضرت فاطمه دختر پیغمبر اسلام می‌دانستند، ارادت می‌ورزید (ناصر خسرو چنانکه گذشت، خود را علوی می‌دانست) جزء داعیان بزرگ گردید و تبلیغ حسن صباح نیز بعد از آن بود که وی در مصر به کیش اسماعیلی درآمد و او خود را به الموت رسانید تا حسن را به فرقه جدید دعوت و تبلیغ نماید.

ناصر خسرو را عقیده بر این بود که یکی از شرایط اصلی تجدید حیات اقوام ایرانی، احیای زبان فارسی و نجات و رهایی آنان از سلطه خلفای عباسی است که رقیبان خویش را با زهر مسموم و نابود می‌گردانیدند و یا با خدعه و حيله و مکر به وسیله شمشیرهای مرگبار

* منظور از مغرب در اینجا، کشورهای شمال آفریقا، از جمله مصر بود.

غلامان ترک نژاد به قتل می‌رسانیدند.*

اما اعتقاد مذهبی ناصر خسرو بر این پایه بود که امام باید از فرزندان رسول و اولاد علی ابن ابی طالب و فاطمه زهرا علیه السلام باشد و حق در میان اهل شیعه است نه فرقه‌های دیگر. آنانکه این امر را اعتقاد ندارند، مسلمان نیستند، بلکه با ترسایان و یهودیان یکسانند و امامت ارثاً در خاندان رسول خدا از پدر به پسر منتقل می‌گردد.

ناصر خسرو که غالباً در سیر و گشت بود، از مصر به کشورهای دیگر خاورمیانه چون شام و عراق و شمال آفریقا سفر کرد، آن‌گاه به وطن بازگشت و فعالیت از سر گرفت. اما مؤیدالدین شیرازی در شهر اهواز متولد شد و وی از دوستان ناصر خسرو و حسن صباح بود. او نیز چون ناصر خسرو به مصر رفت و جزء ملاحده گردیده شروع به دعوت مردم برای پیوستن به کیش باطنی گردید.

حسن صباح می‌گفت، من قبل از اینکه وارد مصر شوم هردوی آنها (مؤیدالدین و ناصر خسرو) دارای مرتبه داعی بودند و ناصر خسرو مرتبه‌ای بالاتر از مؤیدالدین داشته و به هر حال حسن صباح به هنگام بیماری، اعتراف کرد که این دو نفر حق زیادی بر گردن من دارند که جانشینان من نباید آن را از یاد ببرند.

حسن در برابر داعیان الموت که در کنار بسترش گرد آمده بودند اضافه کرد: ممکن است این اندیشه برای شما پیش آید که چه شد که من توانستم در کار خود توفیق حاصل نمایم، ولی ناصر خسرو و مؤیدالدین شیرازی با اینکه استاد و مرشد من بودند شکست خوردند، جواب این است که ناصر خسرو علوی و مؤیدالدین شیرازی که هر دو نفر شاعر بودند تصور می‌کردند که فقط به وسیله تبلیغ، می‌توان سلطه مادی و معنوی قوم تازی را که از خلفای عباسی فرمان می‌بردند

* این عقیده را حسن صباح به وجه خاصی تبلیغ میکرد و در راه آن کوشش فوق‌العاده‌ای بخرج میداد. مؤلف.

بر انداخت. اما من می دانستم که با تبلیغ، این کار از پیش نمی رود و اسماعیلی ها باید دارای نیروی جنگی قابل ملاحظه ای باشند تا بتوانند نیروی شمشیر را پشتوانه نیروی تبلیغ خود گردانند.

من می دانستم، تا روزی که شمشیر و خون پشتیبان و حامی ما نباشند، ما نخواهیم توانست طریقه خود را بر پایه زبان فارسی عالمگیر کنیم تا در تمام دنیا از شرق گرفته تا غرب هرجا که يك جامعه اسماعیلی وجود دارد زبان فارسی هم در میانشان رواج داشته باشد...

ناصر خسرو با اینکه علوی بود و خود را از عقاید باطنی ناصر خسرو
روابط ناصر خسرو با
اسماعیلیان، مسئله
«معاد» از نظر ناصر خسرو
اولاد حضرت علی می دانست، ولی درباره اعتقادات فرقه ای خود دارای نظریات خاصی بود، مثلاً درباره امر «معاد» وی اظهارات عجیب و شگفت انگیزی کرده که در کتابها مضبوط می باشد.

ناصر خسرو اگرچه یکسره «معاد» را رد نمی کند، ولی آن را با شك و تردید تلقی می نماید و این معنی از گفتاری که به اسماعیلیان نسبت می دهند و ناصر خسرو در دیوان خود آورده است ظاهر می شود. اسماعیلیان بنا به بعضی روایات، به دوزخ و بهشت جسمانی قائل نیستند، ولی برای مبتدیان، این کلمات را به معنی و معروف آنها تفسیر می کنند و خود معتقدند که «بهشت به حقیقت عقل است و در بهشت رسول است اندر زمان خویش و وصی اوست اندر مرتبت خویش، و امام روزگار است اندر عصر خود، و کلید در بهشت، گفتار لا اله الا الله محمد رسول است...» و دلیل آریم بر آنکه عقل، بهشت است بدانچه گوئیم، مردم را، همه راحت و آسانی و ایمنی از عقل کل است، نبینی که مردم (که) از عقل کل نصیب یافته اند، چگونه رنج و شدت و ناایمنی بر ستوران افکنده اند که ایشان را عقل نیست... و نیز «دوزخ اندر حد قوه نادانی است و بهشت در حد قوه علم است، از بهر آنکه دانا آن کند که خشنودی خدا و رسول اندر آن

باشد - تا بدان طاعت به بهشت جاودانی رسد و نادان آن نکند - آنچه رستگاری او اندر آن باشد تا بدان سبب به دوزخ جاودانی رسد...»

ناصرخسرو در همین موضوع گوید:

مردکی را بدشت گرگت درید زو بخوردند کرکس و دالان*
آن یکی زیست در بن چاهی وان دگر رفت بر سر ویران
این چنین کس به حشر زنده شود؟ (تیز!) بر ریش مردم ندادن
و همین ناصرخسرو در «خوان الاخوان» در صف چهل و یکم و صف پنجاه و پنجم، در نفی بهشت و دوزخ و علمی بودن ثواب و عقاب و تأویل سرما و گرمای قیامت سخن ها آورده است و گوید، چون در روز قیامت آلات و حواس دریابنده لذات و تألمات وجود ندارد، یعنی جسمی در میان نیست، پس لذت و رنج جسمی هم در بین نیست... اکنون قصد آن داریم که مضمون اندیشه ناصرخسرو را درباره آفرینش چنانکه در مثنوی روشنائی نامه آمده به اختصار و با زبانی هرچه ساده تر بیان کنیم.

روشنائی نامه با توحید آغاز می شود. در این توحید، کردگار، مطلقاً غیر قابل درك و از وهم و عقل و فکر برتر و یگانه و بی-همتاست. او هفت اختر و چار عنصر را خود مستقیماً و بلاواسطه خلق نکرده بلکه نخست عقل را آفریده است.

در مثنوی روشنائی نامه گفتار بعد از توحید در صفت (عقل کل) است. در این گفتار، بیان شده که عقل پدیده اول، علت اولی و نخستین برگزیده آفرینش است، خداوند، او را بی میانجی آفریده و همه موجودات عالم به واسطه او پدید آمده اند.

پس ناصرخسرو از ساختمان تن آدمی سخن می گوید و گفتار مزبور را چنین پایان می دهد که در وجود انسان از همه مهمتر جان سخنگوی (نفس عاقله) است. پس از آن سه گفتار دیگر می آید که با

* نومی کرکس و سرخ لاشخور را گویند. مؤلف.

مسئله صنع جهان رابطه مستقیم ندارند... جهان درختی است و ما (آدمیان) بار آن درختیم. بوی و طعم میوه‌ها به مثابه عقل است در آدمی، حکیمان میوه‌های زیبا و شیرین و خوشبوی این درختند و باغبان آنها، پروردگار است.

ناصر خسرو، در نموداری که از آفرینش ترسیم کرده، بار دیگر عقل و فعل آن را که علم باشد، هم از نظر عینی و هم از نظر ذهنی در مرتبه اول قرار می‌دهد.

اما در مورد اصل انتقالی ارثی امامت در خاندان رسول اکرم از نظر ناصر خسرو نزدیک شده‌ایم، از نقش امام در سلسله مراتب دعوت باید گفت، که ناصر خسرو به این سؤال نیز که امام چه کسی باید باشد پاسخ می‌دهد.

در عبارت «اهل دعوت بیگانه را متابعت نکردند.» اعتقاد قدیمی شیعیان درباره انتقال موروثی امامت در خاندان رسول با وضوح تمام گنجانیده شده است.

«شناختن امام زمان برحق» یکی از موضوع‌های اصلی و مهم فقه اسماعیلیان است و بسیار طبیعی است که ناصر خسرو به این موضوع توجه مخصوصی مبذول می‌دارد:

«هر که امام حق را دروغ‌زن کند، به نفس هلاک شدن و به عذاب جاویدی رسد و هر کس به رسول ایمان آورد و به امام وحی او و بر خبر امام منکر شد، ستمکار شد و مر او را سوی هدی راه ننماید.»*

خنجر فدایی حسن صباح در کنار بالین سلطان سنجر

پس از مرگ سلطان محمد (تپر)، سنجر چهارمین فرزند سلطان جلال‌الدین ملک‌شاه سلجوقی بر تخت سلطنت قرار گرفت. سنجر هم، چون اسلاف قدرتمند خویش نخستین اقدامی که برای تحکیم اساس سلطنت و فرمانروایی خویش به عمل آورد، يك نوع اعلان جنگی بود که به اسماعیلیان داد و درواقع این سلطان جوان می‌خواست مثل محمود و محمد و حتی برکیارق طالع خود را برای تارومار کردن و برکندن قدرت باطنیان آزمایش نماید ولی در این تجربه، جز ترس و وحشت و بیم و هراس چیزی عایدش نشد و طرفی نبست.

در سال ۵۲۶ هجری قمری بود که سلطان سنجر، سپاهیان عظیمی گرد آورده و رودبار و قهستان را در جنوب خراسان مورد تاخت و تاز قرار داد، ولی نتیجه‌ای حاصلش نشد. می‌دانیم که این دو منطقه از سرزمینهای ایران، از مراکز و کانونهای مهم فعالیت و جنبش اسماعیلیان بود و در آنجا، مراکز بزرگ و مهم تعلیم و تربیت به سبک و اسلوب فدایی‌گری و اسماعیلیگری دایر گردیده بود.

البته باید در نظر داشت که پس از شکست سلطان محمد سلجوقی از سپاهیان حسن صباح و درهم شکسته شدن نیروهای انوشکین

معروف به شیرگیر، دیگر حملاتی از جانب سلجوقیان علیه نیروهای اسماعیلی به عمل نمی‌آمد، ولی سلطان سنجر ناگهان این سد و مانع را شکست و تصمیم به تهاجم و زورآزمایی گرفت و سپاهیان فراوانی با ساز و برگ و تجهیزات مفصل فراهم آورد.

سلطان سنجر قبل از این زورآزمایی و اعلان جنگ به حسن صباح، نسبت به «رئیس مظفر» در گردکوه که از پیروان و داعیان معروف و ارزشمند اسماعیلیه بود احترام زیادی قایل بود و رئیس مظفر نیز با همه پیوستگی‌هایش به الموت، اطاعت نظامی خود را به سلطان سنجر تقدیم داشته بود.

در بعضی روایات آمده است که پس از مرگ سلطان محمد سلجوقی، وقتی سلطان سنجر بر اریکه قدرت تکیه زد، چون محمود بن محمد ملک‌شاه با وی به مخالفت و دشمنی برخاسته بود، لذا از این بابت سلطان سنجر نتوانست و یا قادر نبود که در دو جبهه جنگ کند، بدین معنی که هم با برادرزاده‌اش به ستیز برخیزد و هم با اسماعیلیان از در جنگ و کشمکش درآید.

ولی پس از آنکه آتش این اختلاف و دشمنی رو به خاموشی گرایید و خیال سنجر از بابت برادرزاده‌اش آسوده گشت، فرصتی به دست آمد تا کار فرقه اسماعیلیه را به اتمام رساند.

حسن صباح که به وسیله جاسوسان زیرک و هوشیاری که در دربار سلاطین سلجوقی داشت می‌توانست از تصمیمات و اقدامات آنان با خبر شود و غالباً علاج واقع را قبل از وقوع می‌کرد، خود موضوع بدانست، پس یکی از فداییان کارآزموده و ماهر را که قبلاً آزمایش کارایی و زیرکی خود را داده بود مأمور گردانید تا کاردی را برای سلطان جوان برده به او هدیه گرداند! پس، شبی که سلطان سنجر، مست و مدهوش بر روی تخت خویش آرمیده بود، آن فدایی خود را با لطایف الحیل و با اغفال نگهبانان وارد خیمه سلطان سنجر می‌کند، آن‌گاه آن کارد کدایی را نزدیک تخت وی، بر روی زمین می‌نشانند، بی‌آنکه به سلطان

سنجر صدمه و یا آسیبی وارد آید.

هنگامی که سنجر در پگاه از خواب برخاست و کارد را بر روی زمین فرو شده دید سخت وحشت زده و هراسناک گردید و نگران عاقبت کار مبارزه با حسن صباح... چندروز بعد، حسن صباح رسولی کارگشته نزد سلطان سنجر فرستاد و پیغام داد او را که اگر ما با شخص سلطان دشمنی و کینه داشتیم و کارهایت را برای آغاز مبارزه با ما به دل می گرفتیم، آن کارد را در سینه نرمت که بهتر از زمین سخت بود می نشانیدیم، شما این اقدام ما را به منزله اخطار و هشدار می برای خود تلقی بکن و گرد خصومت و ستیز با ما نگرد که به سودت نخواهد بود.

وحشت و اضطراب سلطان سنجر از این پیام افزون تر شد و تصمیم گرفت که از جنگ و دشمنی با حسن صباح و پیروانش پرهیز کرده با ایشان نوعی مدارا کند و به همین جهت در عهد فرمانروایی سلطان سنجر، کار حسن صباح و داعیان او در سراسر ایران، رونقی به سزا یافت و روز بروز بر تعداد هواخواهانش افزوده گشت.* می گویند با اینکه این تمهید ماهرانه حسن صباح موجب آن گردید که سلطان سنجر را از دشمنی با اسماعیلیان برحذر داشته باشد، با این وجود در سال ۵۲۰ هجری قمری، یعنی دو سال پس از مرگ حسن صباح، حمله ای از طرف سلطان سنجر به نیروهای اسماعیلیان شد که این امر نشان می داد که امرا و سپهسالاران سلجوقی می خواستند دریابند که جانشینان حسن، در سلحشوری و فرماندهی، به همان قدرت سابق مانده اند یا خیر.

اما منابع اسماعیلی رشیدالدین فضل الله همدانی صاحب تاریخ

* مؤلف (دبستان مذاهب) این واقعه عجیب و شگفت انگیز را در کتاب خود نقل کرده و می افزاید که علت آنکه فدایی یا بزم مؤلف (غلام پادشاه) که از پیروان حسن صباح بود و سر در خط فرمان او داشت، خنجر را در سینه سنجر فرو نکرد، بخاطر آن بود که نمک سلطان را خورده بود و کشتن وی را، نمک نشناسی میدانست. مؤلف.

«جامع التواریخ» چنین روایت می‌کند که گرفتاریها و مشکلاتی را که از جانب دشمنان در بدو حکمرانی بزرگ امید* برایش پیش آمده است تأیید می‌کند.

جنگ بزرگ «اسکود» ظاهراً، بلافاصله پس از به قدرت برقرار شدن سنجر، اما پیش از حمله سلاجقه، روی داده است.

همچنین، در سال فوت حسن صباح، در شهر «آمد» در بین‌النهرین، قتل‌عام بزرگی از اسماعیلیان رخ داد و هفتصد نفر اسماعیلی به قتل رسیدند. اگر چنین اتفاق فاجعه‌آمیزی به وقوع پیوسته باشد، در شناخت سیرت و حالات روحی اسماعیلیان به اشتباه رفته‌اند، زیرا نه حسن و نه جانشینش (کیا بزرگ امید) هیچ‌یک امیر، بدان معنی که در دستگاه سلجوقی فهمیده می‌شد، نبودند. مردم ترشیز، و ترز در قمستان، وزیر سلطان سنجر (معین‌الملک) و لشکریان وی را که از خراسان آمده بودند منهزم و تارومار ساختند و برادرزاده شیرگیر که برای سرکوبی اسماعیلیان به رودبار رفته بود بسختی شکست‌یافت. باطنیان «تمورطغان» نامی را اسیر گرفتند، اما به خواهش سنجر آزادش ساختند. در همین احوال در رودبار، دست به کار ساختن و برپا کردن و تصرف دژها و قلعه‌های بیشتری بودند که در این سال معروف‌تر از همه ساختمان قلعه بزرگ (میمون‌دژ) بود.

* جانشین حسن صباح که شرحش بعد خواهد آمد. مؤلف.

گروه جنگجوی «رفیقان» حسن صباح دلیر مردانی برتر از فداییان

در فصل‌های گذشته، از گروهی یاد کردیم که نامشان «رفیقان» است. رفیقان شاید در تاریخ اسماعیلیه و در میان جمع فداییان حسن صباح از همه متهورتر، دلیرتر، جنگاورتر، و جسورتر بودند و در جنگهایی که سلجوقیان علیه حسن صباح به‌راه انداختند و اکثراً کارشان به شکست‌های خفت‌آور می‌کشید، گروه دلاور و جنگ‌آزمای رفیقان، عملیات بسیار شجاعانه می‌کردند که مدت‌ها مورد ستایش و حیرت و شگفتی شخص حسن و پیروان او قرار می‌گرفت. گروه رفیقان اکثراً از جوانان دیلم و رودبار انتخاب می‌شدند. آنها تحت تعلیمات سخت جنگی و تمرینهای مداوم قهرمانانه قرار می‌گرفتند و در عملیات نمایشی، چه در حضور حسن صباح و یا داعیان و معلمان وی، عملیات حیرت‌انگیز از خود نشان می‌دادند.

به هر تقدیر، چون، چند بار در عملیات رزمی و جنگی از این گروه نامی برده شد و آنها در پیروزیهای مردان حسن سهم مؤثری داشتند، در اینجا گوشه‌ای از عملیات جنگی رفیقان به هنگام حمله نیروهای سلطان محمد بن ملک‌شاه معروف به «تپر» از نظر خوانندگان کتاب می‌گذرد:

پس از اینکه سلطان محمد بن ملک‌شاه سلجوقی در سال ۴۹۸ هجری قمری به سلطنت نشست، دو سالی از فرمانرواییش که گذشت، در سال ۵۰۰ هجری، قارن بن شهریار، پادشاه طبرستان را با سپاهیان «کیل» و «دینم» به اتفاق «علی نوشتگین» با دوازده هزار سوار و سایر امیران به رودبار الموت گسیل داشت.

سپاهیان معروف «رفیقان» به امر و دستور حسن صباح با لشکریان سلطان روبرو شدند. آتش‌جنگ بالا گرفت و مردان رزم‌آور دو طرف با شمشیر و زوبین و خنجر به جان هم افتادند. «فقیه محمد حسنگانی»* در گیرودار جنگ، تیری به چشم امیر و فرمانده سپاهیان سلطان زد و او را بکشت. سایر امرا و فرماندهان و لشکریان از رودبار بیرون جستند و به طالقان به قلعه «شکار دزد» و قالیس رفتند. این قلعه در زیر فرمان علی نوشتگین بود.

خبر شکست لشکریان آل سلجوق به سلطان رسید، سلطان محمد وحشت‌زده امیران لشکر را به شتاب به حضور خواست و گفت، کاری مهمتر از برانداختن «رفیقان» نداریم، آنها خواب و آسایش را از ما سلب کرده‌اند، ما وظیفه‌ای جز تابودی و تباہ ساختن آنان در پیش رویمان نیست. سلطان محمد، یکباره از فرط هراس، خزان و لشکر را برای برانداختن آنان به کار گرفت.

امرا خاموش ماندند، گویی بیم و هراس از جنگاوری رفیقان لرزه بر جسم و روحشان افکنده بود که ابدأ جرئت اظهار نظر نداشتند. خاموشی و سکوت آنان (امیران) ادامه یافت، اما «اتابک نوشتگین» معروف به «شیرگیر» که فرماندهی بسیار متهور و دلیر بود، جنگ با رفیقان را به عهده گرفت و وسائل کار آماده رزم و ستیزی خونین ساخت.

سلطان نیز بنه و سیورسات جنگی فراوان، از مهمات و خواربار گرفته تا مرد و سلاح زیاد به پای قلعه الموت فرستاد، بدین امید که

• او از فرماندهان گروه رفیقان بود. مؤلف.

کار حسن و رفیقانش را یکسره گردانند. اتابک نوشتگین در غره محرم سال ۵۰۳ بر دروازه قزوین آمد تا لشکریان جمع شدند و باتفاق به پای «لمبسر» تاختند، اما تمام تلاش و تکاپوهای جنگی ایشان در برابر پایداری و پایداری شجاعانه رفیقان عقیم مانده کاری از پیش نرفت، بار دیگر به قزوین بازگشت و در صفر همان سال با پسر خویش عمر، و امرا و خواص مردان سلطان با لشکر گیل و دیلم دوباره به رودبار الموت آمد.

ابتدا قلعه «لمبسر» (لمبه سر) و در یازدهم ربیع الاول قلعه الموت را در محاصره گرفت. جنگی مخوف و وحشتناک بین رفیقان و دشمنان درگرفت. رفیقان برای درهم شکستن نیروهای هجوم گر به عملیات بی باکانه و تهورآمیز دست می زدند، آنها شبی بسختی بر دشمنان شبیخون زدند و بیش از شصت مرد بکشتند، در این پیکار خونین، مادر مرداویچ زیار گیلی که پیرزنی هفتاد ساله بود کشته شد.*

سلطان محمد مدت هشت سال متوالیاً، ستونهای مختلف و گوناگونی از لشکریان خود را به رودبار الموت می فرستاد و غله های رفیقان و خواربار و آذوقه هایشان را دستخوش حریق و شعله های آتش می کرد و قلاع و دژهای آنان را در محاصره می گرفت.

اما در برابر آن همه تمهیدات جنگی، گروه جنگاور رفیقان پایداریهای شگفت آوری از خود نشان می دادند و با محرومیت ها و نبودن قوت لایموت می ساختند و به جنگ و پیکار سرسختانه خویش استمرار می بخشیدند تا کار به جایی رسید که هر نفر از رفیقان در روز فقط صد درم سنگ جو می خورد، آن هم بر سر دیوار و در حال ژوبین افکنی و شمشیرزنی. جنگ می کرد و رزم می نمود اما پای اراده سست نمی گردانید. رفیقان روزها را به جنگ و شبها را به شبیخون زدن می گذرانیدند.

در این هنگام سلطان محمد به مرض قولنج مرد و در اول محرم

• جامع التواریخ منحات ۴۴ و ۴۶. مؤلف.

سال ۵۱۱ لشکریان لمبه سر از این موضوع باخبر شدند. پریشان و نومید و روحیه باخته شدند و با یکدیگر به مخالفت برخاستند، خیمه ها و سلاح و چهارپای و غله از ترس بگذاشتند و بگریختند و آنچه از ایشان بازمانده بود به دست رفیقان افتاد. رفیقان در تعقیب ایشان برآمدند، عده ای از آنها را به قتل رسانیدند و جماعتی را در رود غرق ساختند. رفیقان از این پیروزیها نفسی تازه یافتند و نیرویی جدید به دست آوردند.

در سال ۵۲۱ «کیانوشاد» با عده ای از رفیقان به طالقان رفتند، دژ منصوره را فتح کردند و کیانوشاد را به قلمه بانی آنجا قرار دادند. در چهاردهم شعبان ۵۲۴ لشکر عراق که شامل سی هزار نفر سوار بود به رودبار آمد و به پای قلمه «لمبه سر» تاختند. رفیقان آگاه شدند و سپاهیان سلطان را منهزم و تارومار کردند. در این هنگام سلطان محمود بن محمد بن ملکشاه بیمار شد و آخر ماه ربیع الاول ۵۲۵ درگذشت. رفیقان به رودبار تاختند و دوستان و پنجاه اسب و چهار هزار گوسفند و بیست استر بگرفتند و بیست مرد قزوینی به قتل رسانیدند.

دوم محرم ۵۳۸ لشکریان سلطان محمود به رودبار آمدند و در «سربشم» میان رودبار و قزوین، هفت روز بماندند و به «شاهکوه» تاختند و چند خرمن غله را بسوختند و جنگی سخت درگرفت. رفیقان لشکر آراستند و هزار مرد کاری در مقدمه بفرستادند، لشکریان سلطان چون این بشنیدند بازگشتند.

در غره محرم سال ۵۵۲، لشکر قزوین به پای لمبه سر آمدند و چند نفر را بکشتند و امیر ابوالقاسم شمشیرزن را بگرفتند و به قزوین بردند و به مصادرت و ذم رفیقان الزام کردند، قبول نکرد. گفتند «ایشان را دشنام ده»، تمکین نکرد، او را بکشتند.

در پنجم صفر، کیا محمد بن بزرگت امید به لمبه سر آمد و لشکر به دروازه قزوین فرستاد تا چند کس را بکشتند و چند سر چهارپای

بیاوردند.

در باره مهارت و صلابت رفیقان در کاردزنی و کشتن مخالفان با خنجر و شمشیر باید گفته که، آنان در سایه تعلیمات مستمری که می‌دیدند و آموزش‌هایی که می‌گرفتند و استعدادهایی که برای فراگیری کاردزنی و عملیات تهورآمیز مقابله با دشمن از خود آشکار و ظاهر می‌ساختند، آنها را باید نخبه‌ترین و مبرزترین فداییان حسن صباح و پشتوانه مطمئن جنبش اسماعیلیان و اهل باطن به حساب آورد. به این ترتیب گروه رفیقان در جنبش حسن صباح و باطنیان سهم بارز و عمده‌ای داشتند که جا داشت در این فصل آن را تشریح نماییم.

حسن صباح خود را «حجت اعظم» می‌دانت

درباره اعتقادات و نظریه‌پردازیهای حسن و چگونگی کیش اسماعیلی و پیدایش آن و مراحل آن که این کیش از آن گذشته است، ما در فصول گذشته مطالبی بیان داشتیم، در اینجا لازم می‌دانیم که کمی بیشتر و به تفصیل درباره نظریات حسن صباح، یعنی قهرمان اصلی کتاب با خوانندگان گفتگو کنیم. این بحث و آشنایی تفصیلی درباره مردی که خود نقطه عطفی درباره نهضت اسماعیلیان بود، می‌تواند به شناخت بیشتر وی کمک نماید.

صحبت و بحث خود را باز از الموت آغاز نمایم که جایگاه حسن بود و هم کانون جریانات فکری و ایدئولوژی (به اصطلاح امروز)، تا آنجا که ما می‌دانیم، الموت نه تنها ادعای «امامی» که در آنجا استقرار داشته باشد نکرده است، بلکه روایت مفایری از آنجا سرچشمه گرفته است.

در کتاب «هفت باب بابا» نوشته «سیدنا» آمده است که حسن صباح، آمدن قائم را که در پایان جهان، یا در پایان این دور، خواهد آمد و شماره امامان و کار آنان را تکمیل خواهد کرد و عدالت و حقیقت کامل را در روی زمین خواهد گسترد، پیش‌بینی کرده است. لکن چه این، پیش‌بینی و عقیده تمام اسماعیلیان است، اما نسبت آن

به خصوص به حسن صباح در اینجا به حد کافی قابل ملاحظه است. به موجب آنچه در کتاب بیان شناخت امام، که اثر بسیار متأخری است، ذکر شده چون «نزار»، (منظور، پیشوای نزاریان یعنی اسماعیلیان نخستین است) ناپدید شد، دو نشان و دلیل معمولی، جسم امام هم برطرف شد*. این دو نشان، یکی ولادت است و یکی هم «نص». در این آزمایش خاص، که محک ایمان مردمان بود، تنها کسی که با امام رابطه داشت، حجت اکبر او، حسن صباح بود که او نیز به نوبه خویش می بایست امام را هنگام ظهور مجددش به دیگران متذکر شود.

به هر حال در برخی از منابعی که ما در دست داریم به حسن صباح، عنوان «حجت اعظم» داده اند. تو گویی که قدرت و اعتبار جامعه در این نقش خاص، متکی و وابسته بدو بود، نه به امامی که در الموت پنهانی و اختفا گزید.

شاید اگر برآستی در الموت امامی وجود نداشت، شرح و تعبیر تحریف شده ای از نقش حسن صباح به مثابه حجت امام وجود داشت که در محافل دور از الموت آن را بد فهمیده بودند و شاید، از همه گذشته، هنوز عده ای از اعقاب نزار در مصر بودند.**

حسن احساس می کرد که از پیش می تواند دانست که همیشه امامی باید وجود داشته باشد و احساس می کرد که فی الحال، دانستن و ندانستن اینکه وی از کدام نیا و سلاله است، برای مردم چندان مناسبی ندارد، زیرا اکنون او می تواند، وجود او را ثابت کند، و دیگران از آنجا که وی لا اقل يك بار، امام را زنده دیده بود، ممکن بود، حجت وی را بپذیرند.

* آنچه در اینجا در خصوص مقام امام آمده اقتباس از کتاب فرقه اسماعیلیه، نوشته: مارشال، هاجن می باشد و ربطی به نویسنده کتاب حاضر ندارد.
 ** حسن صباح هم در ادبیات اسماعیلی و هم در ادبیات غیر اسماعیلی، لقب حجت اعظم دارد.

ممکن بود که حسن، برآستی خویشتن را متقاعد ساخته باشد که وی با حدت ذهن و بصیرت فراوانش، به ویژه نامزد شده است تا در این ایام پر از نفاق و دشمنانگی، حجت امام در میان مردم باشد (نقشی که وی با داشتن چنان استعداد و قدرت ممتازی می توانست خویشتن را مستحق به عهده گرفتن آن بداند، چنانکه نقش امام نیز همین طور مورد تصدیق او قرار گرفته بود!) و آن گاه شاید وی به ویژه برگزیده شده بود تا صفات و سجایای بی چون و چرای امام را به هنگام ظهور مجددش به مردم نشان دهد... و یا شاید حسن، چون خود را پس از يك زندگانی طولانی در موقعیتی که عقلا امکان ناپذیر می نمود، گرفتار دید، نیرنگی اندیشید و اعتکاف جست و راز خود را تا هنگام مرگ در دل نگاه داشت و جانشینانش را آزاد گذاشت تا به آینده ای که برای خود حسن دیگر از بیم و امید در آن اثری نبود دل ببندند.

به نظر اسماعیلیان و حسن صباح پیشوای ایشان، همان طوری که در عالم جسمانی ظاهری هست و باطنی، در عالم دین هم ظاهر و باطنی در میان است و غرض شارع، به باطن احکام است نه ظواهر آن. زیرا شك نیست که باطن امور ارجمندتر از ظواهر آن است، عمل کردن به ظاهر، فعل ستوران است و هرکس که باطن سخن خدا ایتمالی و شریعت رسول نداند، او از دین چیزی نمی داند. آنان که به ظواهر عمل می کنند نادانند، زیرا «نادان تر از آن کس نباشد که کاری همی کند که معنی آن را نداند.»

در جای دیگر مطابق نوشته «فرقه اسماعیلیه» به علت مکتون بودن معانی، همه کس را بر همه آنها دسترسی و وقوف نیست. مردم نسبت به افزونی و کاستی وقوفشان بر این معانی باطنی بر درجاتند و اینکه خداوند تعالی می گوید: «ما خلق را بر یکدیگر درجه به درجه قرار دادیم و (رفعا بعضهم فوق بعض درجات) * همین امر است.

• سوره ۲۳. آیه ۳۱.

و نیز به همین دلیل است که اسماعیلیان، خود را اهل ترتیب می‌خوانند. مراتب سیر اسماعیلیان هفت مرتبه می‌باشد:

۱- مستجیب ۲- مأذون ۳- داعی ۴- حجت ۵- امام ۶- اساس ۷- ناطق.*

بنابراین، کسی را که تازه به طریقه آنها وارد می‌شد مستجیب می‌نامیدند و آنکه در طریق ایشان راسخ می‌شد و اجازه سخن می‌یافت مأذون می‌نامیدند و چون به درجه دعوت می‌رسید داعی و چون به مرتبه ده داعی می‌رسید حجت نام می‌گرفت. یعنی گفتار او حجت یزدان است بر خلائق، و چون مرتبت ولایت می‌یافت و از معلم بی‌نیاز می‌گشت، امام خوانده می‌شد. و بعد، اساس و فوق اساس ناطق. و ناطق چنانکه گفته شد واضع اصول جدید و ناسخ اصول قدیم است و اساس، عالم به علم تاویل شریعت، ناطق، ظاهر شریعت را بیان می‌کند و اساس، باطن آن را. مبلغ و داعی اسماعیلی باید عارف به احوال و اصناف مردم باشد و بداند دعوت خویش را بر چه کسی عرضه می‌دارد، اگر موضوع دعوت، کسی است که گرایش به عبادت دارد، از طریق زهد و عبادت و اگر به گفته عبدالقاهر «بی‌شرم و شوخ‌چشم» است از طریقی دیگر با وی گفتگو شود و اگر کسی که شبهه در وی اثر نمی‌کند یا رفع شبهه می‌نماید بهتر است که او را به حال خود گذارد و دست از وی بردارد و در پی یافتن شخص دیگری برآید. و به هر حال کار او این است که «مدعو» را نسبت به دین سابق خود مشکوک و به کیش اسماعیلی علاقه‌مند سازد.



به هر حال، اسماعیلیان که تزاریان دسته‌ای از آنها بودند، یکی از شاخه‌های دین اسلام به‌شمار می‌رفتند. آنان مدت دو‌یست سال تحت نام «خلفای فاطمی» بر مصر حکومت راندند و در سراسر دنیای

* مقدمه دیوان ناصر خسرو، بقلم آقای تقی‌زاده.

اسلام هواخواهان بی‌شمار داشتند. میراث فلسفی نظری، در سنت‌ها و رسوم اجتماعی و در فداکاری و از خود گذشتگی آدمی از فرقه‌های دیگر اسماعیلی کمتر نبود. در پایان کار، اسماعیلیان تمام عالم اسلام را دشمن خود یافتند، اما این دشمنی، بر وحدت اساسی آنها پرده کشید.

غزالی و اسماعیلیان

مسئله تعلیم اسماعیلیان به عقیده غزالی

یکی از اسماعیلی شناسان، یک نفر آلمانی به نام «گلدزیهر» است. وی که درباره جنبش اسماعیلیان تحقیقات قابل توجه و ارزنده‌ای کرده است درباره ابوحامد غزالی و اسماعیلیان چنین می‌نویسد: عطف توجه غزالی به اسماعیلیان، از دو نظر می‌تواند باشد، یکی اهمیت عظیمی که فرقه اسماعیلیه در آن عهد داشته است و دیگر تأکید این کیش بر قبول کورکورانه عقاید از دیگران، و این همان مسئله تقلید است که غزالی در میان حوزه‌های اهل تسنن بر آن سخت تاخته بود. این امر، علت عطف توجه بیش از اندازه غزالی را به مسئله تعلیم که از این نظر با مسئله تقلید اهل سنت مطابقت می‌کرد، نشان می‌دهد، اما این توجه بسنده به نظر نمی‌رسد.

اسماعیلیان، خود مسئله تقلید را به صورت قبول بدون چون و چرای اصول دینی و عقیدتی از نخستین مفتی سنی که شخص بدو دسترسی داشته باشد، مردود می‌شمردند و مردم را تشجیع می‌کردند که سؤالات بسیار درباره مسائل بفرنج و مهم بنمایند.

اگر در این باب، مسئله تقلید هدف توجهات غزالی بود، می‌بایست هم خویش را صرف نشان دادن این امر کند که اطاعت از امام نیز،

متضمن نوعی از همان تقلیدی است که خود اسماعیلیان آن را مردود می‌شمارند و بحث را به همین‌جا پایان دهد. به هر حال در حقیقت این اصل تعلیم بود که توجه غزالی را به خود معطوف داشته بود، نه دستگاه فلسفه اشراق.

وقتی که غزالی به بحث درباره اصول عقاید تعلیمیه پرداخت، نخست با خشونت تمام آنها را رد کرد و اظهار داشت که این اصول حتی شایستگی انکار نیز ندارد، اما گمان می‌رود که غزالی تا آخر عمر هم در پی اثبات این مدعا برای خویشتن بود. به هر حال وی علی‌رغم آن که، کسانی را که به‌طور مفصل‌تر و بر مبنای دلایل تاریخی بیشتر به مجادله با تعلیمیان پرداخته بودند، استهزاء کرده بود به هیچ‌وجه راضی نبود که خود را مایه خنده و استهزاء سازد و بی‌آنکه اساس کیش باطنی را دریابد آن را فروگذارد.*

در اینجا یادآوری این نکته ضروری به نظر می‌رسد که حسن صباح و یاران و داعیان‌ش تنها نمی‌خواستند از سلاح قاطع و برنده کارد و یا خنجر فداییان به‌منظور تبلیغ و کشانیدن مردم عادی به سوی کیش اسماعیلی بهره بگیرند، بلکه ایشان از طریق تعلیم و نظریه پردازیهای فلسفی و ایدئولوژیکی نیز قصد داشتند به هدفهای دور و درازشان دست یابند و مسئله خنجرزنی فقط يك وسیله و سلاح در دست آنان بود.

* غزالی، جویندگان حقیقت را از چهار دسته بیرون نمیداند و آنها عبارتند از: ۱- متکلمین، ۲- ناطنیه، ۳- فلاسفه، ۴- صوفیه. غزالی میگوید، حق را باید از میان سخنان این چهار فرقه جستجو کرد که اهل تعقیق‌اند و اگر حق را نتوان از ایشان بدست آورد، دیگر آمیدی به درك حقیقت نیست.

مسئله معلم و مرجع از دیدگاه حسن صباح

هنوز بحث ما درباره نظریه پردازی حسن صباح به پایان نرسیده و ما تاجایی باید پیش برویم که بسیاری از مسائل مربوط به تعلیم و معلم و اعتقادات اسماعیلیان در این خصوص روشن شود. اجازه بدهید قبلاً اشاره‌ای بکنیم به عقاید و نظریات ابوحامد غزالی درباره ناتوانی عقل انسان در رسیدن به حقایق دینی.

غزالی برعکس اسماعیلیان و پیشوایشان حسن صباح، مایل بود که تا سرحد امکان، ارزش و اعتبار تجارب مثبت و سرشار حیات و پیرامون خود را از یاد نبرد، بدین جهت هنگامی که صفای ذهن و آرامش خاطر و ضمیر اولیه را از دست داد و دچار شك گردید، کاوش‌ها و کوشش‌های عقلی و روحی وی، مانند حسن صباح و اسماعیلیان برای وصول به حقیقت منفرد مشخص و معینی نبود که چون بدان رسید منحصرأ در آغوشش کشد.[•]

وی مانند اسماعیلیان در جستجوی آن بود که آن حقایق و زیبایی

• فهم و درك مطالبی که در این فصل آمده است، البته برای بعضی خوانندگان شکل مینماید، ولی بهر حال برای سرگذشت حسن صباح و شناخت نسبی چهره این مرد، شرح و تفصیل آنها ضروری بنظر میرسد.

را که ظاهراً از دست داده بود، دوباره بر بنیاد و شالوده‌ای محکم و بی‌خلل استوار گرداند. غزالی هم مانند حسن صباح درباره موضوعات مذهبی، شك کلی عقلانی پیدا کرد، اما به‌جای آنکه چون حسن صباح با سلاح احتجاج لزوم معلم، این پرده شك را پاره کند و از آن بیرون جهد، آن را دام اهریمن پنداشت و به قوت ایمان خود به کنارش زد و با باوری صادقانه، صراحتاً اعلام داشت که خداوند، بندگان و پرستندگان خویش را گمراه نمی‌کند، فرضیه‌ای که به‌طور ضمنی در احتجاج حسن صباح نیز نهفته است. وی ترجیح می‌داد که ایمان خویش را بر شالوده تجارب عمومی و صادقانه استوار سازد. «میزان» غیر قابل‌تشکیکی که وی در برابر «میزان» حسن صباح ارائه می‌داد از منطق درونی انسان به دست نیامده بود، بلکه از نقادی اصول موضوعه حاصل گشته بود.

بدین طریق، غزالی، راه حل اساسی خود را جایگزین احتجاج حسن صباح کرد، تنها این مسئله باقی‌مانده بود که نشان‌دهد با قبول مرجعیت و صلاحیت پیغمبر و قرآن، عقل برآستی می‌تواند در موارد بسیاری، خطا و باطل را تشخیص دهد و به‌کناری افکند و نیز می‌توان «معلمین متعدد» اهل سنت را متوافق ساخت. و این عمل وظیفه‌میزانی بود که وی علیه اسماعیلیان پرداخته بود.

اما شهرستانی از قرار معلوم، پاسخی برای مسئله مهم (مرجع یا معلم) نمی‌طلبید، آنچه وی از کوشش‌های خود در مد نظر داشت، آن بود که عقیده نزاریان را در باب لاهوتی بودن دین سنی دریابد. واپسین گله وی از امام، یا از معلمی که هیچ‌چیز جز وجود خود برای تعلیم نداشت و این جز گم کردن سر رشته مطلب نبود، زیرا غرض و هدف کیش نزاری (اسماعیلی) آن نبود که اصل تازه‌ای بر فهرست اصول دینی اهل سنت بیافزاید.

اصول کیش اسماعیلی، اهمیتی برای تجارب همگانی اجتماع

قائل نشده بود، بنا بر این اجتماع هم ناچار بود که آن را رد کند.*
 هنگامی که عظاملك جوينی، صاحب جهاتگشای جوينی که بر
 کتابخانه الموت دست یافته بود، پس از سقوط الموت به دست هلاکو
 خان مغول، برآن شد که دعاوی حسن صباح را رد کند دیگر شدت و
 نیروی آنها را احساس نمی کرد.

حسن صباح گفته بود که: امام و عقل هر دو برای رسیدن به
 حقیقت مطلوب ضروری اند و جوينی می دید، با چنین فرضیه روشن
 و آشکاری، دین و مذهب وی را خطری تهدید نمی کند.

* اگر حقیقت داشته باشد که شهرستانی از نوشته های اسماعیلیان بهره برده
 باشد، این مطلب میتواند ما را از حلقه ای که وی به گفته ها و اقوال اسماعیلیان
 داشته با آنچه غزالی از این بررسی گرفته باشد آگاه سازد. مؤلف.

وحشت آمیخته به احترام در باره فداییان حسن صباح در دنیای غرب

جنبش اسماعیلیان در ایران دوره سلجوقیان مقارن بود با جنگهای صلیبی که این جنگها بیش از نود و چند سال در شرق ادامه داشت. جنگهای صلیبی، عبارت از يك سلسله برخوردها و تصادمات بسیار خونین، میان مسیحیان اروپایی که تقریباً از اکثر کشورهای آن قاره داوطلب می شدند تا برای نجات بیت المقدس از سلطه مسلمانان در معرکه های آغشته در خون شرکت جویند.

در این پیکارهای هولناك که به چند دوره تقسیم می شد، هزاران نفر مسیحی و مسلمان در خاک و خون غلتیدند و شهرها و خانه ها و مساکن بسیاری در شرق ویران و نابود گردید.

هنگامی که سرداران و فرماندهان صلیبیون در مشرق زمین و سرزمینهای شامات و شهرهای حلب خیمه و خرگاه برافراشته بودند، چند سردار آنها به وسیله فداییان اسماعیلی کارد خورده و کشته شدند و حتی کار این ترور و قتل و آدم کشی به جایی رسید که حتی به صلاح الدین ایوبی نیز سوء قصد شد که خوشبختانه این سردار

رشید از آن سوء قصد نجات یافت.*

باری این سوء قصد ها و آدم کشی سران صلیبی در اروپا، ایجاد وحشت و بیم و هراس فوق العاده ای نمود و شهرت و آوازه فدائیان جان بر کف نزاری، از مرزهای شرق گذشت و مردم ممالک غربی را یکسره در خوف و اضطراب ژرف و عمیقی فرو برد.

گذشته از این حوادث و رخداد های هراسناک که جانها را می- لرزاند و قلبها را تکان می داد، خود نزاریان نیز در دامن زدن به این بیم و وحشت ها نقش مؤثری داشتند.

اسماعیلیان با تبلیغات همه جانبه و وسیع خود، اذهان و تخیلات و افکار مردم را مشوش و گاهی تسخیر می نمودند و طنین شهرت آنان در مغرب زمین تا بدانجا رسوخ یافته بود که شخص «ریشارد شیردل» پادشاه انگلستان و فرمانده نیروهای صلیبی را متهم ساخته بودند که به تقلید از شیخ الجبل** (حسن صباح) جمعی آدم کش و فدایی خنجر به کف می پروراند، و برای این کار از روش و تعلیمات حسن صباح الهام می گیرد.

مسئله پرورش فدایی با اسلوب فداییان حسن صباح در اروپا دهان به دهان می گشت، منتها گفته می شد که فداییان ریشارد شیردل برای آنکه شناخته نشوند بر روی چهره خود نقاب می گذاشتند. وصفهایی که غربیان از زندگی عجیب و شگفت آور نزاریها کرده اند، به همان اندازه وحشتناک و رعب آور است که توصیفات مسلمانان. در حقیقت چنین به نظر می رسد که مورخان مسلمان سخت کوشیده اند تا از حد اعتدال خارج نشوند. مع هذا این مسلمانان بودند

* در این خصوص، در فصل های گذشته به اجمال اشاراتی شده و جزئیات داستان شگفت انگیز کاردخوردن سرداران صلیبی بذکر رفته است.

• حسن صباح را به مناسبت آنکه در کوهستان الموت اقامت داشت و بر بیشتر قلاع کوهستانهای ایران فرمانروائی میکرد، او را (شیخ الجبل) میگفتند، که معنی فارسی آن بزرگ کوهستانهاست. «مؤلف»

که داستانهای خیال‌انگیزی دربارهٔ نزاریان متهور و سرسخت پرداختند. داستانهایی که تا زمان ما هم ادامه داشته است.

وحشت‌حشیش و هراس خنجر برهنه، دنیای هوشمند و خاص اطراف نزاریان را بر آن داشت که با دیده‌ای هراسناک و نگاهی حیرت‌آمیز و خیره، هر آنچه را در عالم خیال، امکان وقوع داشت در اذهان خود مجسم نمایند.

تمام آن چیزهایی که ورای شهامت و جرئت انسان معمولی بود و با همه پلیدی و فسادشان، آدمی را به‌سوی خود می‌کشیدند، از نزاریان به‌ت‌آفرین انتظار می‌رفت. مردم با هراسی آمیخته به‌احترام، داستان باغ فرمانروای الموت را، آنجا که همه زیبایی و لذت‌هایی که خیال تندپا و تکاور آدمی می‌توانست بیافریند، وجود داشت.

گلها، عطرها، شرابها و زندهای هوس‌آفرین، در رؤیایی که با نوشیدن يك جرعه از شربت می‌سحرآمیز بر آدمی مسلط می‌گشت.

جوانان برومند را بدان باغ می‌بردند و از زلال هوسها و کام‌رواییها سیرابشان می‌ساختند، تا فردا به بهای و قیمت جان خویش، زندگی مردان بزرگ عرصهٔ خاک را آغشته به خون سازند.*

همه‌چیز به میل و ارادهٔ آنان بود، مال آنان بود، از لذت بهشت تا آزادی و رهایی از کلیهٔ قیود گذشته و آینده، و همراه آن هراس و وحشت، مرگی سهمگین، مرگی فداکارانه نیز...

تصور می‌شد، که هر زشتی و جنایتی که اندیشه آدمی تصور بتواند کرد در دست قدرت خدایان الموت است (داعیان و پیروان حسن صباح). با يك سخن موجز آنان خنجرها از نیام کشیده می‌شد و پادشاهان و بزرگان و قدرتمندان بر خاک هلاک می‌افتادند. آنان را نه از سیاست و عقاب این جهانی اندیشه‌ای بود و نه از خشم و غضب خداوند هراسی. آنها فقط به يك چیز می‌اندیشیدند: غرق شدن کامل

* افسانه‌های خیالی که مغرب‌زمینی‌ها برای فدائیان حسن صباح ساخته و پرداخته بودند که البته با واقعیت فاصله زیادی داشت.

در قدرت مرگت یا در لذات نفس اماره.

مردم عادی و عامی، کمتر بدین از جان گذشتگی‌های ملحدانه می‌اندیشیدند، مع‌هذا به داستانهایی که درباره رئیس مخفی این گروه شایع بود دزدانه نظر می‌افکندند. او (حسن صباح) برای همه اطرافیان‌ش پیشوایی بود و خود به هیچ رهبری اعتقاد نداشت.

بفرمان وی، پیروانش در نواحی مطرود، انجمن میکردند، جشن برپا می‌ساختند و در زیر سرپوش ظلمت با هر کس که در دسترس بود یا نزدیک‌ترین کسان، ممنوع‌ترین کارها را انجام می‌دادند، تا به یک اشاره وی، پنجاه مرد، خویشتن را از فراز برج‌های پیرامونش، به ژرفای مرگ‌خیز فرو می‌افکندند.

چنین هوسرانی و عشرت پر جلالی، همان اندازه که در زندگی واقعی محال می‌نمود افسونگر و فریبنده بود و بر اثر گذشت زمان جزئی از گنجینه دلپسند و مطلوب، خیال‌پروریهای شرقیها و سپس مغربیان گردید.

بیماری حسن صباح پیشوای جنبش اسماعیلیه و مسئله جانشینی وی

انسانها در هر مرحله از سنین عمر و زندگی خود احتمال بیمار شدن دارند و درمان این بیماری با توجه به کیفیت مرض در دوره‌های مختلف حیات بشر فرق می‌کند. البته خیلی از آدمها و افراد اساسی وجود دارند که هرگز در طول مدت زندگی به بیماری و مرضی مبتلا نشده‌اند و بسیاری از نوابغ و قهرمانها و مردان بزرگ در جریان تاریخ دیده شده‌اند که از هیچگونه مرض و یا بیماری رنج نبرده‌اند، خوب زیسته‌اند و با کامیابی و کامروایی همواره قرین بوده‌اند.

ما در اینجا از ذکر این چنین مردان بزرگ و چهره‌های درخشان تاریخ خودداری می‌نماییم، چون ارتباط زیادی با موضوع این فصل از کتاب ندارند، چون بحث ما درباره بیماری حسن صباح قهرمان کتاب است که اکنون دچار نوعی بیماری شده است.

حسن صباح، آن مرد خستگی ناپذیر، آن انسان ناآرام و پرمدعا، افزون‌خواه، با اراده و مدیر با کفایت، سازمان‌دهنده‌ای که سرشار از نیروهای حیاتی بود و می‌خواست تا در زیر پوشش کیش باطنی به زعم خود جهان را پر بلا کند و یا دنیا را به سوی طریقه اسماعیلیه بکشاند، اکنون بیمار شده و در بستر خود در جایگاه ساده و کوچکش

که هیچگونه تزیین و وسایلی، جز آنچه ضرورت داشت و به کار می‌خورد نداشت، آرمیده بود و به‌دنیای پس از مرگ خود احتمالا می‌اندیشید و شاید شاهین تفکراتش بر فراز قله‌های عظیم و رفیع و قلعه‌های پر استحکام و استوار که به فرمان او انسجام و تنظیم یافته بود پرواز می‌کرد و به سرنوشت آتی آن قلعه‌ها و دژها که کانون آرمانها و آرزوهایش را تشکیل می‌دادند اندیشه می‌کرد.

موضوع بیماری پیشوای فرقه اسماعیلیه البته چیزی تازه و پدیده‌ای غیر عادی نبود و داعیان سرشناس و بزرگ فرقه می‌دانستند که پیشوای باطنی‌ها، بیمار است و چون برای نخستین بار آن مرد، از جانشین خود صحبت کرد، هر سه نفر داعی* سرشناس اهل باطن در اتاقی مجاور جایگاه حسن صباح نشسته بودند و مشغول تفکر و تبادل رأی بودند. حسن صباح که مدت سی سال به روایتی و یا شاید بنا به روایت‌هایی در قلعه الموت زندگی می‌کرد و از آنجا فرامین و دستورهای مخصوصش را خطاب به داعیان و پیروان خویش صادر می‌نمود، برای این که موضوع بیماریش اسباب تضعیف روحیه اطرافیان‌ش نگردد و به اصطلاح دشمن شاد نکند آن را با سعی و کوشش و تحمل فوق طاقت بشر کتمان می‌کرد و از دیگران پوشیده و مخفی می‌داشت ولی بالاخره روزی راز از پرده بیرون می‌افتاد و همه به اسرار درون پیشوای پر طاقت اسماعیلیه پی می‌بردند.

گفتیم که سرشناس‌ترین داعیان و یا یاران حسن صباح در ورای اتاق حسن نشسته بودند و چون جواد ماسالی قبل از دیگران متوجه بیماری پیشوای جنبش تزاریه شده بود، و وجود چنین بیماری را از مضمون نامه‌ای که در اصفهان از حسن صباح دریافت کرده بود قبلا می‌دانست لذا بیش از آن دو نفر دیگر (قزدار و سجستانی) ملتهب و نگران به نظر می‌رسید. نگرانی او بیشتر از جهت جانشینی حسن

* این سه نفر داعی عبارت بودند از: یوسف قزدار، جواد ماسالی، محمود سجستانی، که هر سه از پیروان سرسخت و پرتوان جنبش حسن صباح به‌شمار می‌رفتند.

صبح بود، زیرا کسی که لیاقت و شایستگی این جانشینی را داشته باشد سلسله‌جنبان تمام تفکرات و اندیشه‌ها و تصمیمات هر سه نفر داعی بزرگت را تشکیل می‌داد. جواد ماسالی که گفتیم از دیگران مشوش‌تر به نظر می‌رسید، خطاب به آن دو نفر گفت، که اگر ابوحمزه کفشگر زنده و در کنار ما بود، بیش از همه لایق جانشینی حسن صباح بود و یوسف قزدارى خاطر نشان ساخت که، متأسفانه فعلاً آن مرد بزرگت در حیات نیست، از زنده‌ها صحبت نداریم.

جواد ماسالی گفت، من تصور می‌کنم که شیرزاد قهستانی، آن قهرمان جنگهای قهستان و حاکم قلعه طبرس اهلیت بیشتری برای جانشینی صباح دارد.

سجستانی سر را به علامت عدم موافقت تکان داده گفت، شیرزاد، واقعاً مرد شیردل و قهرمان با اراده‌ای است، اما متأسفانه فاقد منش و شم سیاستمداری است. يك پیشوای باطنیه می‌باید اهل سیاست هم باشد.

یوسف قزدارى گفت، مردی که دارای تمام صفات حسن صباح باشد بین ما وجود ندارد و بعد از جواد ماسالی پرسید، برای چه حسن صباح جانشین خود را تعیین نمی‌کند تا تکلیف همه ما روشن شود؟ محمود سجستانی اظهار داشت، حسن صباح هرگز درباره جانشینی خود نمی‌خواهد نظر خود را به دیگران تحمیل نماید و شاید من این‌گونه تصور می‌نمایم.

یوسف قزدارى پرسید، آیا، هرگز اتفاق افتاده که پیشوای باطنیان اسم يك نفر را چند بار ببرد و او را برای جانشینی خویش مناسب تشخیص دهد؟

جواد ماسالی گفت، من هرگز نشنیدم که حسن صباح، بگوید و یا در جایی اظهار بدارد که جانشین او چه کسی باید باشد، اما يك بار ضمن صحبت از دهان او شنیدم که گفت «بزرگت امید» مردی است لایق و شایسته، بی‌آنکه وی را نامزد جانشینی خود بنماید.

محمود سجستانی و سایر داعیان باطنی «بزرگ امید» را می-شناختند و می دانستند که این داعی گرانقدر و بزرگ، مردی است زاهد، نیک نفس، مدیر و بااراده و از همه بالاتر در به کار بردن احکام کیش باطنی بسیار دقیق است، بی آنکه قشری و متعصب خشک باشد. اگر از روی انصاف قضاوت شود باید گفت که در آن دوره، تمام داعیان باطنی دارای استعداد جنگی بودند، چون از لحاظ جسمی و روحی برای جنگ و رزم بی امان آماده می شدند و بزرگ امید، هم استعداد جنگی داشت و هم سیاستمدار و نظریه پرداز فهمیده ای بود. کما اینکه بعد از حسن صباح در چند جنگ عهده دار فرماندهی قشون باطنی بود و پیروز هم شد.

ولی تا آن روز، بزرگ امید را در رأس یک قشون باطنی در میدان جنگ ندیده بودند تا به ارزش فرماندهی و کارآیی نظامی او پی ببرند.

باید تذکر داد وقتی حسن صباح به داعیان باطنی اظهار داشت که ممکن است او زندگی را بدرود گوید، هیچ داعی بزرگ نبود که امیدوار نباشد جای حسن صباح را بگیرد، با این تفاوت که بعضی از داعیان بزرگ مثل محمود سجستانی و احمد قطب الدین، حس جاه طلبی شدیدی داشتند و خود را از دیگران برای احراز آن سمت مناسب تر از دیگران تشخیص می دادند، اما بعضی دیگر از جمله شخص «بزرگ امید» و دیگران چنین جاه طلبی نداشتند و با خود می اندیشیدند که هرگاه اگر جای حسن صباح را گرفتند که فیها ولی اگر ناکام شدند و به کرسی پیشوایی اسماعیلیه تکیه نزدند نباید تولید فتنه و فساد کنند و اختلاف بیاندازند تا شیرازه وحدت اسماعیلیان از هم پاشیده شود.

به هر حال، موضوع جانشینی «بزرگ امید» داعی بزرگ و قلمه بان بزرگترین دژهای شمالی ایران یعنی «لمبه سر» از دیگران بیشتر طالع نزدیک شدن به مسند حسن صباح را داشت و این استنباطی

بود که بارها پیروان حسن صباح از فحوائی کلمات پیشوایشان بدان پی برده بودند. پس به این کیفیت، شاهین رهبری کیش باطنیه در پیرامون «بزرگت امید» مدافع و قلعه بان «لمبه سر» در گردش بود، و دیگران از دور خارج شده بودند.

«بزرگ امید» جانشین حسن صباح می شود

در یکی از روزهای ابتدای زمستان که هوای الموت، سخت سرد شده بود، و فعالیت و رفت و آمدها در داخل قلعه به پایین درجه و حد خود نزول یافته بود، در این کانون عظیم و مرکز جنبشهای اسماعیلیان، تصمیمات مهم و سرنوشت سازی گرفته می شد که تأثیر مهمی در آینده آنها داشت. بیماری حسن صباح و یأس و نومیدی از باز یافتن صحت و سلامتی که تمام رشته های قدرت در کف باکفایتش بود موجب شده بود که مجلس مشاوره و کنگاشی در کنار بستر حسن صباح تشکیل شود. در این مجلس مشاوره مهم، چهار نفر از زبده ترین و نخبه ترین داعیان و کارگزاران اسماعیلی شرکت داشتند. آنها عبارت بودند از: «جواد ماسالی» که از اصفهان به دستور حسن به الموت آمده بود. مرد دوم، «بزرگ امید» داعی بزرگ و گرانقدر قلعه «لمبه سر» در رودبار بود که قبلاً به طور اجمال شرح حالش گذشت و در فصلهای آینده به علت کارهای فوق العاده ای که در زمان قدرت یافتن وی به منصفه ظهور رسید از او به تفصیل یاد خواهیم کرد. سومین نفر، «ابوعلی اردستانی» خوانده می شد، همان داعی دلاوری که به هنگام محاصره الموت از طرف سلطان ملکشاه سلجوقی تعدادی از جنگاوران دیلم و رودبار را به کمک حسن صباح فرستاده و او را

از شکست حتمی نجات بخشیده بود.

چهارمین مرد را، «حسن قصرانی» می‌خواندند که پنجاه و پنج ساله به نظر می‌رسید و دو نفر اخیر هم عنوان داعی بزرگ را داشتند.

هر چهار نفر دیدگان مضطرب و تشویش‌آمیز خود را به رهبر خود دوخته بودند و همه با شور و اشتیاق زایدالوصفی در انتظار شنیدن سخنانی بودند که هم سرنوشت ایشان به آن بستگی داشت و هم مقدرات فرقه باطنیه.

حسن صباح وقتی در چهره‌های آنها با چشمانی به‌گودی نشسته و نگاه‌هایی جستجوگر نگریست گفت، من ظاهراً از يك بیماری مرموز رنج می‌برم ولی احساس می‌کنم که غیر از ضعف زیاد که آن هم نتیجه خستگی و کار زیاد و جانفرساست عارضه دیگری ندارم. اما چون یا این وصف ممکن است همین ضعف مفرط مرا از پای بیاندازد و شاید هم سبب مرگم گردد، لذا از شما خواستم برای مشورت درباره آینده نهضت باطنیه اینجا گرد آیید.

شما می‌دانید و بارها آزموده‌اید که من از مرگ بیمی ندارم، زیرا می‌دانم که مرگ بدون درد است درحالی که زندگی سراسر رنج و درد... بعد از این که من مردم، مرگ مرا تا چند روز بروز ندهید تا اینکه بتوانید مرا در جایی به‌خاک بسپارید که هیچ‌کس نداند مزارم در کجاست و بعد از این که مرا دفن کردید شهرت بدهید که جسد مرا به مصر فرستاده‌اید.

این وصیت را از این جهت می‌کنم که کسی نباید بداند قبر من کجاست تا امیران و حکام که کیش باطنی ندارند، جنازه مرا از قبر بیرون نکشند و نسوزانند.

من به شما که هر چهار نفر دارای مرتبه داعی بزرگ هستید، اعتماد کامل دارم و به شما سفارش می‌کنم که خود شما باید جسد مرا از زمین بردارید و به‌خاک بسپارید و مزار مرا نیز باید خود شما

حفر کنید. اما اموالی که من دارم عبارت است از چیزهایی که سایر ساکنان این شهر دارند و من بیش از آنها ندارم.

دارایی من عبارت است از يك خانه و يك مزرعه و يك باغ، و در این شهر هر رئیس خانواده دارای يك خانه و يك مزرعه و يك باغ می باشد و شکر می کنم، خدای متعال که آیین ما ضامن رفاهیت تمام کسانی است که پیرو آیین ما می باشند و ما در تمام کشورهای که باطنی ها زندگی می کنند، بین آنها، يك فقیر حاجتمند نداریم و هرکس دارای خانه ای است که در آن سکونت می نماید و مزرعه ای است که در آن کشت می نماید و محصولش را صرف غذای خود و زن و فرزندانش می کند. ما نه فقیر داریم نه توانگرانی چون خواجه نظام الملك که صدها قریه داشت و معلوم است که آنها را از چه راهی به دست آورده بود.

من از روزی که در الموت سکونت کردم، نه فقط برای کشاورزی این جا تلاش کردم بلکه سعی نمودم که این جا يك مرکز بازرگانی و دادوستد تجاری نیز باشد.

اکنون که مرگم نزدیک است یا خوشوقتی مشاهده می کنم، الموت یکی از مراکز بزرگترین کانونهای بازرگانی است و ما بزرگترین صادرکننده دارو در سراسر جهان می باشیم...

در دوره قبل از «قیامت القیامه» تمام مساعی و کوشش من مصروف بر این میشد که بتوانم وسائلی فراهم نمایم که ما قادر شویم کیش خودمان را که پنهانی رو به توسعه می رفت آشکار نمایم. من می دانستم کیشی که پنهانی باشد عالمگیر نخواهد شد و پیوسته در خطر معدوم شدن است، من فهمیدم که هیچ دینی، توسعه نیافت، مگر این که خود را آشکار کرد، لیکن ما آنقدر ضعیف بودیم که اگر خود را آشکار می کردیم در چند روز یا چند ماه نابود می شدیم، این بود که من متوجه شدم برای اینکه ما بتوانیم کیش خود را علنی گردانیم باید قوی شویم و تحصیل قدرت هم جز به وسیله زور آزمایی امکان ندارد.

نخستین اشکالی که در راه من قرار داشت این بود که هم‌کیشان خود را با خویش همفکر و هماهنگ گردانیم و به آنها بفهمانیم که کیش ما باید قشون داشته باشد و قشون ما باید از میان خود ما به وجود بیاید. در آن موقع، مراکزی که ما در آن ورزش و تمرین جنگی می‌کردیم، در دو محل بود، یکی الموت و دیگری قهستان ولی به تدریج مراکز دیگری به وجود آمد.

آثار ورزش و تمرینهای جنگی، در پایان سال اول نمایان شد، چون جوانان ما حس می‌کردند که قوی و نیرومند می‌شوند، به خود اعتماد کردند و دریافتند که روزی خواهد آمد که خواهند توانست مقابل امرای سلجوقی مقاومت نمایند و با شمشیر جواب آنها را بدهند. خود من حس می‌کردم که بر اثر ورزش و تمرین جنگی منظم، مرد دیگری شده‌ام. وقتی روحیه ما قوی شد، من ابتکار دیگری به خرج دادم و آن تربیت عده‌ای از جوانان بود، برای به انجام رسانیدن کارهای بزرگ و چند قلعه را اختصاص به تربیت آنها دادم.

من امیدوارم بعد از مرگ من، کسانی که عهده‌دار اداره کردن امور مربوط به کیش ما می‌شوند این روش را پیروی کنند و جوانانی را که برای به انجام رسانیدن کارهای بزرگ می‌روند از هوی و هوسها و غرایز جنسی عاری گردانند.

آن‌گاه حسن صباح گفت، بر شما پوشیده نیست که من پسر جوان خود را معدوم کردم، زیرا هم کارهای خلاف شرع می‌کرد و هم لایق پیشوایی شما نبود.

وقتی صحبت حسن صباح به اینجا رسید، هر یک از چهار داعی که داعیه پیشوایی و امامت باطنیان را داشتند، به حسن صباح گفتند که به دلیل خدماتی که انجام داده‌اند، لایق و شایسته رهبری می‌باشند ولی حسن صباح با اینکه خدمات و شایستگیهای هر یک را در مبارزات و جنگها و یاوریهایی که در لحظات سخت می‌کردند بر شمرد هیچ‌یک را مستعد رهبری ندانست و وقتی همه آنها را مرخص کرد بزرگ

امید» را پیش خوانده در کنار خود نشانید و از او پرسید، من می-
خواهم بدانم که به عقیده تو، لایق ترین مرد باطنی برای اینکه جانشین
من شود چه کسی است؟

بزرگ امید گفت عقیده دارم که در این موقع هیچ کس به اندازه
محمود سجستانی برای جانشینی شما صالح نیستند و شروع کرد
خدمات محمود سجستانی را در موارد مختلف برشمردن، و آن گاه
افزود اگر این مرد به جانشینی شما انتخاب گردد، باطنی ها در آینده
يك پیشوای لایق و جدی خواهند داشت و کیش باطنی امروز با نظم
و خوبی اداره خواهد شد.

حسن صباح گفت، بسیار خوب، بزرگ امید، نظریات ترا
شنیدم، دیگر با تو کاری ندارم، روز دیگر رأی و عقیده من درخصوص
جانشینم معلوم خواهد شد و من نظریه خود را با خط خویش می نگارم
تا اینکه پس از مرگم کسی نتواند انکار نماید.*

حسن صباح تصمیم خود را گرفته بود، مبنی بر
اینکه «بزرگ امید»، آن مرد بزرگ زاده، زیرك،
ولی شجاع و با تدبیر به جانشینی اش برقرار
گردد.

حسن برای اعلام جانشینی «بزرگ امید» دستور داد که ساکنان
شهر و قلمه الموت، در روزی که وی اعلام داشته بود، در محل سر-
پوشیده ای بزرگ که معمولا اهل باطن در روزهای نامساعد هوا و
بارانی یا برفی در آنجا به عملیات ورزشی و تمرینهای جنگی می-
پردازند، حاضر شوند. تمام مردان الموت دستور حسن صباح را
اجراء کردند و در آنجا گرد آمدند. حسن را که سخت دچار ضعف
و نفاقت شده بود، بر روی تخت روانی نشانیده و او را بر سکویی
قرار دادند تا همه وی را مشاهده کنند.

وقتی همه مردم جمع آمدند، حسن صباح شروع به صحبت کرده

• خداوند الموت.

و چنین گفت: اگر امکان داشت، من از تمام باطنیها که در کشورهای ایران و شام زندگی می کردند درخواست می نمودم امروز در این محل حضور بهم رسانند و سخنان مرا گوش کنند، تا اینکه شخصی که می باید به جای من در مقام رهبری شما قرار گیرد بحث و اختلاف نظری به وجود نیاید. ولی چون این کار امکان نداشت، من فقط از مردانی که ساکن الموت می باشند دعوت به عمل آوردم...

من برای اینکه کیش باطنی را به مقام والائی برسانم سعی و کوشش بسیاری به کار بردم و برای زنده ماندن این طریقه که خواجه نظام الملک ها و ملک شاه ها تصمیم به نابودی آن گرفته بودند، پیکارها کردم تا آن را از گزند دشمنان نجات دهم.

به طوری که توانستم کیش خودمان را به این مرحله که ملاحظه می کنید برسانم و اکنون که به مشیت پروردگار از این جهان می روم می توانم پیش بینی کنم که هرگاه بعد از من، کیش باطنی مدیران لایقی داشته باشد، عالمگیر خواهد شد.

من در روزهایی که راجع به جانشینی خود فکر می کردم نام تمام داعیان را بر زبان می آوردم و اعمال گذشته شان را دقیقاً سنجیدم تا ببینم کدامیک شایستگی این مهم را دارند، البته همه آنها در مقام و مرتبه داعی گری شایستگی های فراوان دارند و در گذشته این امر را نشان داده اند، اما مرتبت داعی بزرگ که باید جای پیشوا و رهبر را بگیرد و عهده دار امور باطنی ها در تمام ممالك ایران و شام بشود، می باید دارای صفات برجسته تمام داعیان باشد. من مدتی صفات و مختصات اخلاقی هر کدام از داعیان را با دیگران سنجیدم و عاقبت به این نتیجه رسیدم که در بین ایشان، فقط يك نفر هست که برای جانشینی من مناسب می باشد و او «بزرگ امید» داعی گرانقدر قلعه «لمبه سر» است.

حسن صباح بعد از آنکه اسم «بزرگ امید» را برای جانشینی خود بر زبان آورد، کاغذی را که در دست داشت به مردم نشان داد و گفت،

این هم وصیت نامه من است که به خط خودم نوشته ام و به موجب آن، بزرگت امید را جانشین خویش قرار دادم و اینک مفاد آن را برای شما می خوانم.

حسن صباح بعد از اینکه وصیت نامه را خواند، بزرگت امید را در کنار دست خویش قرار داد به طوری که بقیه وی را ببینند و گفت: این است بزرگت امید، داعی لمبه سر که بعد از من پیشوای باطنیان خواهد بود و امور کیش باطنی را اداره می نماید. بزرگت امید، با احترام وصیت نامه را از دست حسن صباح گرفت و آن گاه آن دستخط را به لمبه سر فرستاد.

بعد از مرگ حسن صباح، وصیت نامه همچنان در قلعه لمبه سر بود تا اینکه در نیمه دوم قرن هفتم هجری تمام مدافعان آن قلعه عظیم به دست لشکریان هلاکو خان مغول کشته شدند و هلاکو خان و سربازانش، قلعه لمبه سر را ویران ساختند و آن وصیت نامه، مثل نوشته ها و کتابهایی که در آن قلعه بود، دستخوش تباهی گردید.*

• بنا به روایت تاریخ جهانگشای جوینی، وقتی بزرگت امید به حکمرانی نشست، مدت بیست سال همان قاعده و رسم حسن صباحی را در پیش گرفت و پایه های بنای سنتی را که بر لبه پرتگاه قرار داشت استوار کرد. چون روزگار دولت سلطان سنجر بود در گشودن دژها و ویرانی بقعه های آنان کسی نمی کوشید. در زمان فرمانروایی بزرگت امید، گروهی از فداییان حسن صباح «المسترشد بالله» خلیفه عباسی را کارد زدند و او را به قتل رسانیدند. وفات بزرگت امید را ۲۶ جمادی الاول سال ۵۲۲ هجری قمری نوشته اند. مؤلف.

توطئه قتل بزرگ امید به وسیله جواد ماسالی

جواد ماسالی، یکی از داعیان سرشناس و ارزشمند طریقه اسماعیلیه بود و همان طوری که می دانیم، او یکی از چهار نفری بود که حسن صباح به هنگام بیماری و وصیت کردن، وی را از اصفهان به نزد خود خواست تا با سه نفر دیگر از داعیان سخنان او را در باب جانشینی او و توصیه هایش گوش کنند، و می دانیم که جواد ماسالی به انگیزه جاه طلبی های شدید، دعوی جانشینی حسن صباح را داشت ولی حسن صباح، بزرگ امید را که داعی صالح و لایقی می دانست به جانشینی خویش برگزید و این امر بر ماسالی سخت گران آمد، به طوری که تصمیم گرفت، بزرگ امید را با یک توطئه از میان بردارد به این امید که شاید، حسن صباح او را به جای بزرگ امید به جانشینی خویش انتخاب نماید.

ولی توطئه جواد ماسالی کشف شد و داعی توطئه گر را به دستور حسن به حضورش آوردند. اولین سؤالی که حسن صباح از ماسالی کرد، این بود که، آیا کشتن بزرگ امید، بی کشتن من برای تو بی فایده نبود؟ تو اگر بزرگ امید را به قتل می رسانیدی و من زنده می ماندم، تو به مقصود خود نمی رسیدی، زیرا من حتماً ترا به این سمت بر نمی گزیدم بلکه شخصی دیگری را در نظر می گرفتم.

حسن صباح پرسید، آیا ترا کسی تحریک به قتل بزرگ امید نکرده بود؟ ماسالی سکوت کرد، حسن صباح گفت، تو در اصفهان، مدتی با محمود سجستانی به سر بردی، اگرچه او داعی جاه طلبی بود، ولی مردی نیست که ترا تحریک به قتل بزرگ امید نماید تا اینکه وی جای مرا بگیرد. من فعلاً از قتل تو صرف نظر می‌کنم و در یکی از قلعه‌ها زندانی می‌نمایم ولی تا روزی که زنده هستی نمی‌توانی از آن قلعه خارج شوی.

جواد ماسالی که سایه مرگ را بر روی خود افکنده می‌دید، سخت خوشحال شد، چون امید داشت که روزی از زندان آن قلعه آزاد شود. اما مرده هرگز بازگشت نخواهد کرد. دیگر اینکه جواد ماسالی می‌دانست که مرگ حسن صباح نزدیک است و بعد از مرگ او، امکان دارد تحولاتی به وجود آید که نه تنها وی از حبس آزاد گردد، بلکه جای حسن صباح را نیز اشغال نماید.

حسن صباح مدتی را به سکوت گذرانید، بعد خطاب به ماسالی گفت، من اگر می‌خواستم ترا به جانشینی خود انتخاب کنم، این کار را می‌کردم و تو هم به من می‌گفتی که برای جانشینی من هیچ کس را لایق تر از خود نمی‌دانی، اما دیدی که من ترا به جانشینی خود انتخاب نکردم و تو که ادعا می‌کردی لایق تر از تو برای جانشینی من نیست، اینک بناچار می‌پذیری که رد کردن تو از طرف من، یک عمل بجا بود و من اگر ترا به جانشینی خود انتخاب می‌نمودم، مبادرت به یک عمل ناپسند و ناروا کرده بودم.

آن‌گاه حسن صباح خطاب به بزرگ امید که در کنارش نشسته بود گفت، از این لحظه، من جواد ماسالی را به تو می‌سپارم و باید او را در قلعه «لمبه‌سر» نگاهداری کنی و مراقبت نمایی که بین او و خارج از قلعه ارتباطی به وجود نیاید. آن‌گاه پیشوای بیمار باطنی‌ها به جواد ماسالی گفت، از این دقیقه تو دیگر داعی نیستی و از این سمت معزول می‌گرددی و بزرگ امید وظیفه دارد که این موضوع را به تمام

داعیان ما اطلاع بدهد.

بزرگ امید گفت، اطلاع خواهم داد.

حسن صباح به بزرگ امید گفت، جواد ماسالی را از اینجا ببر و تحت نظر نگاه دار و بعد او را به قلعه «لمبه سر» منتقل کن و خودت فوراً نزد من بیا.

بزرگ امید با جواد ماسالی، که مردان مسلح وی را دربر گرفته بودند، بیرون رفت و او را در یکی از اتاقهای ارك زندانی نمود و برای زندانش نگهبانان کارآزموده گذاشت و خود پس از انتقال زندانی بشتاب نزد حسن صباح بازگشت.

وقتی بزرگ امید به حضور صباح رسید، از روی منتهای جوانمردی گفت، شاید روزی بیاید که بتوان از جواد ماسالی برای پیشرفت کیش ما استفاده کرد.

حسن صباح گفت، بزرگ امید، تو در مورد این شخص تبهکار ضعف نفس، نشان می دهی و این صفت، برای يك پیشوا، نقطه ضعفی به شمار می رود. تا روزی که زنده هستی او را در زندان نگاه دار. کسی که آنقدر تبهکار است که درصدد قتل جانشین پیشوای خویش برمی آید تا به هدف جاه طلبانه خود برسد، هرگز قابل گذشت نیست. بزرگ امید گفت، با اینکه این مرد قصد داشت مرا به قتل برساند، دلم بر کوتاه نظری و فرومایگی او می سوزد.

حسن صباح گفت، تو از طبیعت و فطرت و قلب صاف خود تبعیت می کنی، لکن نباید دلت به حال او به رحم و شفقت بیاید. او می خواست که همچون خلفای فرومایه بغداد با زهر رقیبان خویش را از میان ببرد و چنین اشخاصی هرگز درخور ترحم و بخشش نیستند.

مرگ حسن صباح پیشوای فرقه اسماعیلیه

اکنون تدریجاً به پایان کار و حیات حسن صباح، آن مرد اعجوبه زمان، مردی نامدار که نه قهرمان بود و نه جنگجوی میدانها و عرصه‌های کارزار، ولی چهره‌ای درخشان بود نزدیک می‌شویم. گفتیم که حسن صباح نه قهرمان بود و نه دلیری از دلاوران صحنه‌ها و معرکه‌های رزم و زورآزمایی، اما با این همه، او در کاری که شروع کرد و گام بلندی که برداشت تا سنتها و آیینها و رسوم زمانه را فروریزد و کیشی نو به جهانیان عرضه نماید و هدفی بزرگ و مترگ را دنبال نماید، از این جهت، یک قهرمان، و یک چهره برجسته و مبرز و کم‌نظیر عصر خود به‌شمار می‌رفت که تا آن روز، یعنی تا اواخر قرن پنجم و اوایل قرن ششم هجری قمری، تاریخ با مردی که چنان خصوصیات را در خود داشت روبرو نشده بود.

مرگدشت حسن صباح را تا اینجا خواندیم و از حرکتها و جنبشهای مترگ و منقلب‌کننده‌اش کم‌وبیش اطلاع و آگاهی حاصل کردیم، اینک می‌رسیم به آخرین دقایق و لحظات حیات این مرد، که زندگانش سراسر حادثه و رخداد و کارهای تکان‌دهنده بود. این مرد تنها در تاریخ ایران نام و نشان از خود باقی نگذاشت؛ او در تاریخ اروپا و مغربیان تحت عناوین مختلف زندگی کرد و همواره

یادش و مرور وقایع زندگیش حیرت‌آور و برای غربیان امیخته با ترس و وحشت و احترام بود و کلمه «آساسن» یا آدم‌کش در فرهنگ غربیان از نام او گرفته شده بود.

باری، حسن بخوبی دریافته بود که به‌زودی زندگی را بدرود خواهد گفت و بدون واهمه از مرگ به استقبال آن می‌شتافت.

آخر، شخصی مثل حسن که همواره به کام مخاطرات و حوادث می‌رفت و با تکان دادن يك رشته از رشته‌هایی که در سرانگشتانش داشت، ناگهان، حوادث خوفناک برمی‌انگیخت و دشنه‌ها بر سینه‌ها و قلبهای پادشاهان و امیران و سپهسالاران زمان می‌افکند، چگونه ممکن بود از مرگ بترسد. او مرگ را درواقع محکوم کرده بود، و شاید این مرگ بود که از او هراس و بیم داشت و مدت سی و پنج سال آخر عمرش که در قلعه الموت می‌زیست از وی دوری می‌جست تا سر فرصت به سراغش آید.*

آری، اکنون مرگ به سروقت کسی می‌رفت که تنها کافی بود نامش را بر زبان آورند تا لرزه بر اندام قدرتمندان و حاکمان نیرومند جهان افکند. این قدرتمندان یا شاهان و سلاطینی چون ملک‌شاه سلجوقی بودند و یا سلطان محمود و محمد و برکیارق و سلطان سنجر بن ملک‌شاه و... یا وزیران با اقتدار و با نفوذی چون خواجه نظام‌الملک. و یا شاهانی از مغرب‌زمین همچون، ریشارد شیردل شاه انگلستان و سلطان صلاح‌الدین ایوبی، آن سردار شکست‌ناپذیر مشرق زمین که صلیبیان را می‌لرزاند و سپاهیان‌شان را درهم می‌شکست. حسن صباح همچنان بیمار و رنجور در اتاق مخصوصش که

* بنا به نوشته تاریخ جهانگشای جوینی: حسن صباح ز آن روز که به قلعه الموت رفت، آنچنان که قبلاً گفته شد، تا سی و پنج سال دیگر که از دنیا رفت، هیچ‌وقت از دژ به پایین نیامد و از آن سرای که اقامتگاه او بود، بیش از دو بار بیرون نرفت. تنها دو بار به پشت‌بام سرای رفت و باقی اوقات در آن سرای گوشه‌گیر شد و به مطالعه کتابها، بیان سخن در بدهت خویش و تدبیر کارهای کشور مشغول گشت. مؤلف.

روزگاری مرکز تفکرات و اندیشه‌های مذهبی و سیاسی و نظامی او بود آرمیده بود و به مرگی که می‌بایست هرچه زودتر به سراغش بیاید فکر می‌کرد. مردی که قادر بود و می‌توانست به يك فرمان و با يك دستور، شهر و شهرهایی را به هم بریزد و شمشیرها در میدان کارزار به حرکت درآورد و پیکمهای سریع السیرش قلاع و دژها را در سراسر ایران زمین اداره نماید، اکنون فقط به صورت شعبی درآمده بود، بی حرکت و ضعیف. ولی با این وجود، هیچ‌گاه از دردهای جانکاهی که جسم و روحش را می‌گداختند، شکوه و ناله نمی‌کرد و با پیروان و یاران هم‌زمش همان گونه سخن می‌گفت که در روزهای پرمخاطره گذشته و گاه مواجه با مصائب و سختی‌ها...

حسن صباح که در کنار خود بزرگت امید، یگانه جانشین خود را می‌دید، با کلماتی مقطع و تا حدی لرزان گفت:

«امید، من وصیت‌های خود را کرده‌ام و آنچه باید بگویم گفته‌ام، حالا بر آنچه راجع به اصول کارهاست و امروز بار سنگین آن بر روی دوش تو افتاده است، فقط چند کلمه می‌افزایم. آنچه که می‌خواهم اظهار بدارم و مدتهاست در درونم جوش می‌زند، راجع به دو نفر مردی است که من خود را بسیار مدیون آنها می‌دانم و این دو نفر حقی بزرگت بر گردن من دارند.»

بزرگت امید گفت، هرچه می‌خواهید بفرمایید، من گوش به فرمان شما دارم.

حسن صباح نفسی براحتی کشید و گفت:

«اکنون که مرگت را در چند قدمی خود می‌بینم، احساس می‌نمایم که هرگاه حقی را که آن دو نفر بر گردن من دارند و در نتیجه بر گردن باطنیها و بالاخره بر گردن اقوام ایرانی دارند، بر زبان نیاورم و شما را از آن آگاه نگردانم، باعث ناراحتی وجدان و شرمندگی من خواهد بود و من در حال عذاب روحی جان به جان‌آفرین تسلیم خواهم کرد. به همین دلیل است که نمی‌خواهم با چنین عذاب و

زجر و ناراحتی وجدان از جهان بروم.»
 بزرگ امید همچنان در انتظار بود، و حسن چنین ادامه داد:
 «این دو نفر، ناصر خسرو قبادیانی علوی و مؤیدالدین شیرازی
 می باشند.»

بزرگ امید گفت، منظور شما، همان ناصر خسرو شاعر و
 جهانگرد و مرد جهان دیده و بزرگوار است؟
 حسن صبح پاسخ داد:

بله، ولی، او تنها يك شاعر، يك جهانگرد و نویسنده نبود، او
 يك معلم، يك متفکر و اندیشمند با ارزش و گرانقدر بود. او از
 بزرگترین بزرگان روزگار ما بود.

بزرگ امید پرسید، حقی که ناصر خسرو و مؤیدالدین بر کردن
 شما و ما و هر ایرانی دارند چیست؟
 حسن صبح گفت:

آنها، آن دو نفر بر گردن من حق تعلیم و ارشاد و هدایت را دارند
 و آنها بودند که برای نخستین بار در مصر مرا تشویق کردند که برای
 رستگاری و سربلندی اقوام ایرانی قیام کنیم و همان دو نفر بودند
 که به من فهماندند که در میان اقوام ایرانی، زبان فارسی، باید
 جانشین زبان عرب گردد و بعلاوه تمدن و مدنیت و نظامات ایرانی
 که برتر و والاتر از هر تمدن و مدنیته است می باید به جای تمدن و
 نفوذ معنوی اعراب و ترکان سلجوقی جایگزین گردد. یکی از آنها،
 یعنی ناصر خسرو، اهل قبادیان، نزدیک شهر بلخ بود و خود او به من
 گفت که در سال ۳۹۴ هجری قمری در قبادیان متولد شده و پدرش از
 امنای دولت آن زمان محسوب می شده و مستوفی مالیات بوده است.

بعد از آنکه به سن رشد رسید قطعاتی از اشعار فردوسی طوسی
 را به دست آورد و خواند و متوجه شد که ایرانیان در قدیم اقوامی
 برجسته، نیکو خصال و از هر جهت ممتاز بودند و به مرور ایام به انحطاط

و خواری گرائیدند.*

ناصر خسرو آن گاه ایام را به خوشی می گذرانید تا اینکه شبی در عالم رؤیا دید، مردی بر وی ظاهر شد و گفت هر چه نوشیدی و در خواب غفلت فرورفته بودی کافی است، برخیز و به راه بیافت و راه مغرب زمین را در پیش گیر، چون وسیله رستگاری تو در آن جاست.

حسن صباح لحظاتی چند به سکوت گذرانید، آن گاه گفت:
ناصر خسرو به من گفت بعد از این که از خواب بیدار شدم، طوری دچار عبرت گردیدم که از روز بعد میخواری و عیاشی را ترك بگفتم و عزم جزم کردم که زندگی نکبت بار خود را رها گردانم و به طرف مغرب بروم...

او بعد از جهاتگردی و سفر در دیار مغرب به مصر رسید و همین که قدم به این سرزمین نهاد، کیش خود را رها کرد و کیش اسماعیلی را پذیرفت و چون در آن هنگام، ما، یعنی کسانی که کیش اسماعیلی داشتند مصر را «بلدالامین» می خواندند، من هم در جوانی به سوی مصر روان شدم و وقتی به آن سرزمین رسیدم، دیدم که میان من و او که علوی خوانده می شد و بعد فاطمی می خواندند و بین من و مؤیدالدین شیرازی، الفت و دوستی عمیقی به وجود آمد و ما با یکدیگر چنان نزدیک شدیم که هر سه، يك جان در سه قالب محسوب می شدیم. مؤیدالدین شیرازی، که مردی بسیار فهمیده و دانشمند بود در شهر اهواز متولد شد و وقتی در مصر دیدمش، مردی بود چهل ساله. ناصر خسرو علوی قبل از ورود من به مصر، در آنجا تاریخ ایران قدیم را فرا گرفته بود و به مناسبت ارادتى که به خلفای فاطمی مصر داشت خود را فاطمی خواند. من قبل از این که به مصر بروم گرایشى به طرف اسماعیلیان داشتم، اما ناصر خسرو و مؤیدالدین

* درباره شرح احوال ناصر خسرو قبادیانی علوی، نگارنده کتاب به تفصیل، در فصل جداگانه ای قلمفرسایی کرده، و در اینجا این مطالب را از زبان حسن صباح که در حال بیماری بود و با مرگ فاصله چندانی نداشت می شنوید. مؤلف.

شیرازی در این کشور، کیش اسماعیلی را پذیرفتند.

من وقتی به مصر رسیدم این دو نفر دارای مرتبه داعی‌گری بودند و ناصر خسرو مقام حجت را داشت. آنها مرا راهنمایی کردند که تاریخ ایران قدیم را فراگیرم و به من گفتند که یکی از شرایط اصلی تجدید حیات و عظمت اقوام ایرانی، این است که زبان فارسی، جای زبان عربی را بگیرد و تمام کتابها به زبان فارسی نوشته شود. می‌توانم بگویم که نیمی از آنچه که من در مصر آموختم از آن دو نفر بود. آنها واقعاً دو نفر معلم برای من بودند. آنها لزوم احیای اقوام ایرانی و نجات آنها را از سلطه اعراب در ضمیر من روشن ساختند و من بر اثر تعلیمات آن دو نفر ایمان پیدا کردم که باید اقوام ایرانی، عظمت و سربلندی و شکوه گذشته خود را احراز نمایند و سلطه و نفوذ عرب و خلفای بغداد و دست‌نشانده‌گان آنها از بین برود...

هنگامی که من در مصر بودم، ناصر خسرو از آن کشور رفت تا این‌که در شهرهای ایران مشغول تبلیغ کیش اسماعیلی شود. چندی بعد از مسافرت او، مؤیدالدین شیرازی هم که به مرتبه داعی‌گری نایل شده بود برای تبلیغ از مصر برفت.

بزرگت امید پرسید، ای پیشوا، به من بفرمایید که چه اتفاقی افتاد و شما چه اقداماتی به عمل آوردید تا توانستید چنین توفیق بزرگی را به دست آورید؟ و حال آنکه آن دو نفر به این مرتبت دست نیافتند و همچنان داعی و شاعر و جهانگرد و نویسنده و دانش‌پژوه باقی ماندند؟

حسن صباح پاسخ داد:

ناصر خسرو و مؤیدالدین شیرازی که هر دو نفر شاعر و مردانی دانشمند بودند، تصور می‌کردند که به وسیله تبلیغ صرف می‌توان سلطه مادی و معنوی قوم عرب و ترکان سلجوقی را از ایران برانداخت و عظمت اقوام ایرانی را تجدید گردانید. اما من می‌دانستم که با تبلیغ تنها، این کار از پیش نخواهد رفت و اسماعیلی‌ها باید نیروی

جنگی داشته باشند، تا بتوانند به اتکای شمشیر، از تبلیغ و دعوت خود پشتیبانی نمایند. شما که در بین باطنی‌ها در مرحله جوانی هستید، نمی‌دانید که تبلیغ داعیان اسماعیلی در قدیم چگونه بود.

داعیان اسماعیلی، مثل ناصر خسرو و مؤیدالدین شیرازی و دیگران مدتی با يك نفر از اهل دانش و فضل معاشرت می‌کردند و او را مورد دقت قرار می‌دادند تا بدانند آیا می‌توان او را دعوت کرد که کیش اسماعیلی را بپذیرد یا نه؟ اگر مشاهده می‌کردند که وی در کیش خود متعصب و پایبند است از دعوت وی صرف‌نظر می‌کردند، چون می‌دانستند خود را دچار مخاطره خواهند نمود، و هرگاه حس می‌نمودند او را اسماعیلی می‌توان کرد، مطلب اصلی را بر زبان می‌آوردند و يك داعی اسماعیلی هر قدر جدی بود، به این ترتیب نمی‌توانست در سال بیش از چند نفر را وارد کیش اسماعیلی بکند.

ما هم تا روزی که قوی نشدیم، همین‌طور مردم را دعوت می‌کردیم که کیش ما را بپذیرند و پیشرفت ما خیلی کند صورت می‌گرفت. ولی وقتی شمشیر پشتوانه و حامی ما گردید آن وقت آهنگ پیشرفت ما سریع‌تر گردید و لحظه به لحظه جلو تاخیم تا بدین جایگاه رسیدیم که اکنون می‌بینید.

«کیا بزرگ‌امید» همچنان در کنار بستر حسن

صبح نشسته بود و حسن چنین ادامه سخن

می‌داد: خوشبختی ما در آغاز کار این بود که

کسانی از میان اسماعیلیان، منظور اصلی

ما را درك کردند و فهمیدند که اگر ما خواهان پیروزی باشیم، باید

قدرت به دست بیاوریم و قدرت هم وابسته به شمشیر و زور بود.

همکاران ما در آغاز کار، برای اینکه ما تحصیل قدرت جنگی و ثروت

بکنیم، فداکاریهای بزرگ نمودند و یکی از آنها «شیرزاد قهستانی»

است که خود را خواجه کرد تا اینکه عهده دار تربیت جوانانی بشود

که مأموریت‌های سترگ و خطرناك را برعهده بگیرند. شما می‌دانید

حسن صباح گفت:

از شرق گرفته تا غرب

همه اسماعیلی می‌شوند

که آن جوانان فداکار چه خدمات ذیقیمتی به ما کردند و چگونه يك عده از دشمنان بزرگ ما را با کارد و خنجر از اثر انداختند؟!

روزی که ما شروع به ساختن قلاع کردیم یا از قلاع موجود استفاده نمودیم و نیروی جنگی ضربتی به وجود آوردیم، من دسترسی به ناصر خسرو نداشتم و گرنه از او دعوت به عمل می‌آوردم که به ما ملحق شود و در کارهای ما مسئولیتی بزرگ را برعهده بگیرد. مؤیدالدین شیرازی نیز در آن تاریخ، زندگی را بدرود گفته بود و من نمی‌توانستم از همکاری آن مرد دانشمند بهره بگیرم.

بعد از این که ما همه جا کامیاب شدیم و توانستیم کیش باطنی را در کشورهای ایران و شامات آزاد نماییم، من افسوس خوردم که چرا ناصر خسرو علوی و مؤیدالدین شیرازی زنده نیستند تا اینکه موفقیت‌های درخشان ما را ببینند و مشاهده کنند که در هر جا باطنیان گرد می‌آیند، زبان آنها زبان فارسی است و به این زبان صحبت می‌کنند و می‌نویسند و نیز ببینند که دیگر باطنیان ناگزیر نیستند، کیش خود را از دیگران پنهان نمایند و تقیه نمایند تا اینکه سایرین نتوانند آنها را متهم به الحاد کنند.

مطلب مهم دیگری که باید تو ای بزرگ امید بدانی این است که حالا که زمینه سلطه و قدرت ما و پیشرفت کیش اسماعیلی همه جا فراهم گشته، باید از این فرصت استفاده کنی و همان طوری که آرزوی من بود، از شرق گرفته تا غرب همه را به کیش اسماعیلی درآوری و این کار مهم به وسیله مردان باارزش اسماعیلی و داعیان گرانقدر انجام پذیر می‌باشد.

من در گذشته بارها گفته‌ام و باز هم به تو می‌گویم و تکرار می‌نمایم که ارزش وجودی هرکس وابسته است به آثاری که عقل و روح و دست‌های او در جهان باقی می‌گذارند، نه به ارزش‌های جسمانی. تو باید به اثبات رسانی که مرد این میدان و صحنه بزرگ چنین امر خطیری می‌باشی.

اما درباره دفن جسد من، يك بار گفته‌ام و باز تکرار می‌نمایم، اگر جنازه مرا از قبر بیرون بیاورند و بسوزانند از لحاظ شخص من بدون اهمیت است، اما از لحاظ باطنیها، حائز اهمیت می‌باشد؛ چون توهینی است بزرگ نسبت به آنان و همه را اندوهناک و سرافکنده و غمزده خواهد کرد. لذا، مدفن مرا مخفی نگاه دارید و نگذارید کسی بداند مرا در کجا دفن کرده‌اند تا قبر من مورد حمله دشمنانم قرار نگیرد.

موضوع دوم مربوط است به نوشتن وقایع و شما نه فقط در الموت باید واقعه‌نگار داشته باشید، بلکه در هر کشوری يك داعی باطنی مشغول دعوت باید باشد و يك واقعه‌نگار، وقایع مربوط به باطنیها را در کتابها بنویسند تا اینکه برای نسلهای آینده زندگی ما و جنبش عظیم ما روشن گردد.

یکی از علل عقب‌افتادگی و خواری ما در گذشته این بود که از وقایع قرن اول و قرن دوم کیش اسماعیلی بدون اطلاع ماندیم و گذشته خودمان را نمی‌شناختیم. قومی که گذشته خود را نشناسد مانند شخصی است که از گذشته خویش اطلاع نداشته باشد. تو، ای بزرگ امید، اگر از گذشته خود آگاهی نداشته باشی نمی‌توانی برای حال و آینده‌ات روش مخصوص تعیین نمایی.

اگر اقوام ایرانی، تاریخ گذشته خود را از دست نمی‌دادند، امروز این وضع را تحمل نمی‌کردند و سرزمین و زادوبوم خود را تسلیم ترکان سلجوقی نمی‌کردند؟!

ما هم چون نمی‌دانستیم که در گذشته چه بوده‌ایم و در قرن اول و دوم، بعد از این که کیش اسماعیلی به وجود آمد، چه می‌کردیم، خود را نمی‌شناختیم و نمی‌توانستیم برای رهایی خود از چنگال خلفای بغداد و حکام دست‌نشانده آنها روشی پیش گیریم...

در این هنگام حسن صباح احساس می‌کرد که شاهین مرگ هر

لحظه به وی نزدیکتر می‌گردد و خیال دارد او را با خود ببرد. از کیا بزرگ امید و آن چند داعی دیگر درخواست کرد که او را به حال خود بگذارند. صدای حسن صباح هر لحظه ضعیف و ضعیفتر می‌گردد تا اینکه دیگر صامت و خاموش ماند. در آخرین دقایق این چند کلمه از دهان او خارج گردید: «من برای رفتن به دنیای دیگر راز و نیاز کوچکی با خدای خود می‌کنم، البته در تنهایی...»

آن‌گاه همه از اتاق خارج شدند و حسن صباح گفت، بعد از دو یا سه ساعت دیگر فقط، بزرگ امید وارد اتاق شود، چون می‌خواهم او چشمهایم را ببندد...»

بزرگ امید پس از آنکه آن چند داعی دیگر از اتاق حسن صباح رفتند، از آنجا بیرون رفت و در را بست تا پیشوای باطنیه با خدایش تنها ماند...»

روایت کرده‌اند که هیچ‌کس ندانست بعد از این که درب اتاق بسته شد و حسن صباح تنها ماند، در چه اندیشه فرو رفت و در آخرین دقایق حیات چگونه با خدایش مناجات می‌کرد و یا اینکه اصلاً با باری تعالی مناجاتی کرد یا خیر. بهر حال بعد از دو ساعت، بزرگ امید درب اتاق فرمانروای الموت را گشود تا وضع حسن را ببیند و مشاهده کرد آن مرد برجسته باطنیان، بی‌حرکت و خاموش در جای مانده و روح از قفس تنش خارج گردیده است. چشمان نافذ حسن صباح که فقط نگاه به دنیای باطنیان داشت به سقف اتاق دوخته شده بود.

کیا بزرگ امید به پیشوای باطنیان نزدیک شد و دست بر جشمش نهاد و حس کرد که بدنش هنوز گرم است و معلوم می‌شود که چند لحظه از مرگش نمی‌گذرد. پس فوراً چشمهایش را بست. هیچ‌کس از خدمه و دیگران که در ارگ الموت خدمت می‌کردند نمی‌دانستند مرد بزرگ الموت مرده است. پس کیا بزرگ امید به‌طور محرمانه چند نفر از معارم را از مرگ حسن آگاه نمود و گفت به همه بگویید

که حسن صباح استراحت کرده و رو به بهبود است. آنها نیز همان شب به خدمه و نگهبانان و سایر سربازان گفتند وضع مزاجی حسن رو به بهبودی می‌رود. روز بعد شایعه بهبود حسن صباح در شهر الموت انتشار یافت و عموم سکنه از این خبر خوشحال گردیدند...

بزرگت امید آن‌گاه برای بیرون بردن جسد حسن صباح از اقامتگاهش از رئیس بیمارستانی که در قلعه الموت بود، یاری‌خواست و به او خاطر نشان ساخت که چون مرد گمنام و غریبی در گذشته است و دارای خویشاوندی نیست، او را از ارگت به بیمارستان منتقل نمایید و از آنجا به گورستان.

به هر حال، جسد حسن صباح مخفیانه از ارگت قلعه الموت شب هنگام به گورستان آن‌جا حمل گردیده و به طور گمنام دفن شد و هیچ کس ندانست جسدی که در گورستان الموت به طور اسرارآمیز دفن شده، متعلق به حسن صباح پیشوای باطنیان می‌باشد.

اما سه روز پس از دفن جنازه، کیا بزرگت‌امید به همه باطنیان اعلام کرد که پیشوای باطنیان در گذشته است و به شنیدن این خبر غم‌انگیز ناگهان موجی از اندوه و غم در سراسر مناطق باطنیان به حرکت درآمد و عموم بر مرگ حسن صباح شیون‌ها کرده به سوگ و عزا نشستند.

مرگ حسن صباح در شب چهارشنبه ششم ماه ربیع‌الاول سال ۵۸۹ هجری قمری اتفاق افتاد و می‌گویند در کنار بستر وی، «ابوعلی اردستانی» در سمت راست، و «آدم‌قصرانی» بر دست‌چپ و کیا باجمفر که صاحب «جیش» بود در پیش نشسته بود و کیا بزرگت‌امید درست در رو به روی او قرار داشت. *

• جامع‌التواریخ، تألیف خواجه رشیدالدین فضل‌الله همدانی، قسمت اسماعیلیان و فاطمیان و نزاریان و دامیان و رفیقان.

دوران قدرت الموت تحت پیشوایی حسن صباح از «قیامت القیامه»
شروع شد و هنگام حملهٔ هلاکو خان مغول خاتمه یافت، یعنی ۹۵ سال
دوران قدرت آن به طول انجامید.

امیران، وزیران و حاکمان معروفی که به وسیله فدائیان حسن صباح به قتل رسیدند

- ۱- خواجه نظام الملک، به دست ابوطاهر ارانی دیلمی در شب جمعه دوازدهم
رمضان سال ۴۸۵ هجری قمری.
- ۲- امیر سپهدار ارغش ملکشاهی به دست عبدالرحمان خراسانی همدری
در سال ۴۸۸ هجری قمری.
- ۳- قتل جلال الدوله، حاکم نیشابور.
- ۴- امیر سپهدار اتر ملکشاهی به دست حسین خوارزمی در محرم سال
۴۸۷ هجری قمری.
- ۵- عبدالرحمان قزوینی به دست رفیقی خراسانی در ۴۹۰ هجری قمری.
- ۶- ابومسلم رئیس ری به دست خداداد رازی فدائی، در سنه ۴۸۸ هجری
قمری.
- ۷- امیر سپهدار برسق ملکشاهی، شهنشاه خراسانی به دست رفیق قهرستانی
در ۴۸۸ هجری قمری.
- ۸- امیر سیاه پوش، او با امیر ابر یکجا کشته شدند.
- ۹- قتل کجمنش که قائم مقام ارغش بود و دامادش به دست ابراهیم دماوندی
در سال ۴۸۷ هجری قمری.
- ۱۰- امیر سرزن ملکشاهی که سپهسالاری بزرگ بود به دست ابراهیم
خورشانی در شوال سال ۴۷۰ هجری قمری.*
- ۱۱- هادی کیای علوی که در گیلان دعوت امامت می کرد، به دست ابراهیم
و محمد کوهی در ۲۳ رجب سال ۴۷۰ هجری قمری.

* این فهرست از تاریخ «جامع التواریخ» خواجه رشیدالدین فضل الله همدانی اقتباس
گردیده است. مؤلف.

- ۱۲- ابوالفتح دردانه دهستانی وزیر سلطان برکیارق به دست غلامی رومی در ۲۸ رجب سال ۴۷۰ هجری قمری.
- ۱۳- اسکندر صوفی قزوینی که فتوای ریختن خون نزاریه را داده بود، به دست رفیقی قهستانی در ۲۴ شعبان سال ۴۷۱ هجری قمری.
- ۱۴- سنقرچه، والی دهستان به شهر آمل به دست محمد دهستانی در سال ۴۷۱ هجری قمری.
- ۱۵- ابوالمظفر خجندی، مفتی اصفهان به دست ابوالفتح سنجری بری، در شعبان سال ۴۷۱ هجری قمری.
- ۱۶- ابوالفضل بو عصام رازی به دست عبدالله غازی عاشر شعبان در سال ۴۷۱ هجری قمری.
- ۱۷- ابوعمید، مستوفی ری به دست رستم دماوندی در سال ۴۷۲ هجری قمری.
- ۱۸- ابوجعفر مشاطی رازی، مفتی ری به دست محمد دماوندی در سال ۴۷۲ هجری قمری.
- ۱۹- ابوالقاسم مفتی گرجی قزوینی به دست حسن دماوندی در ۱۵ محرم سال ۴۷۲ هجری قمری.
- ۲۰- ابوالحسن رئیس بیسپ که به مؤخره میمون‌نژ شده بود به دست فدائی دماوندی.
- ۲۱- سرلاری قرمطین که از الموت گریخته و به قزوین شد، به دست رفیقی قزوینی در سال ۴۹۲ هجری قمری.
- ۲۲- احمد نظام‌الملک به بغداد به دست حسین قهستانی به سال ۴۹۹ هجری قمری.
- ۲۳- عبدالرحمن قزوینی به دست رفیقی خراسانی مهتری به سال ۴۹۹ هجری قمری.
- ۲۴- مودود امیرسام رفیقانش بکشتند، سنه ۵۰۰ هجری قمری.
- ۲۵- امیر بیکلابک سرمز به اصفهان در سرای سلطان در ۴۹۳ هجری قمری.
- ۲۶- ابوالفرج قراتکین به شهر ری سابع و عشرين در رمضان سال ۴۷۲.
- ۲۷- فخرالملک بن نظام‌الملک، وزیر سلطان سنجر به مقام نیشابور به دست دیمین دامغانی در روز عاشورای سال ۵۰۵ هجری قمری.
- ۲۸- ابو احمد کیسان قزوینی به دست رفیق قهستانی با ده رفیق دیگر، در ربیع‌الاول سال ۵۰۵ هجری قمری.
- ۲۹- قاضی عبدالله اصفهانی به دست ابوالعباس تقیب مشهلی، در صفر سال ۴۷۳ هجری قمری.
- ۳۰- ابوالعلاء دانشمند اصفهانی، مفتی اصفهان در مسجد جامع (عتیق)

- اصفهان به دست رفیعی در ۴۹۵ هجری قمری.
- ۳۹- ابوالقاسم اسفزادی ملقب به سلطان العلماء و رئیس بیہق به دست محمد بیاری در شوال سال ۴۹۵ هجری قمری.
- ۴۲- محمود مقدم کرامیان در جامع نیشابور به دست عبدالملک رازی در سال ۴۹۶ هجری قمری.
- ۴۳- قتل سیاک جرجانی دانشمند جرجانی به دست حسن سراج که علی علیہ السلام را ناشایست گفته بود در جمادی الاخر سال ۵۱۳ هجری قمری.
- ۴۴- ابوالعلاء دانشمند خادم سلطان محمد به دست محمد صیاد.
- ۴۵- قتل امیر اسفہسالار که او را اتابک مودود می گفتند، حاکم دیاربکر و شام، به دست فدائی، در جمادی الاخر سال ۴۷۲ هجری قمری.
- ۴۶- قتل تاج الملک سعدی به دست چهار رفیق.
- ۴۷- احمد پل کردی، همشیره سلطان محمد ملکشاهی به دست عبدالملک رازی و گویند به دست چهار رفیق حلبی کشته شد، در محرم سال ۵۱۰ هجری قمری.
- ۴۸- منتهی علوی، مفتی جرجان به دست حسن دارانباری در ۴۹۴ هجری قمری.
- ۴۹- الفضل الدین امیر الجیوش مصری به دست سه رفیق حلبی. در رمضان سال ۵۱۰ هجری قمری.
- ۵۰- وزیر سمیرمی که مشہد امیرالمؤمنین را غارت کرده بود.
- ۵۱- انو امیر خراسان به دست اسفندیار دماوندی به شهر مرو در شوال سال ۵۱۵ هجری قمری.
- ۵۲- قتل گرشاسف جریادقانی به دست رفیعی فدائی در رمضان سال ۵۱۵ هجری قمری.
- ۵۳- طغرل محلی، والی دامغان به دست اسفندیار دماوندی.
- ۵۴- عبداللطیف خجندی، رئیس اصحاب شافعی بدست فدائی در اصفهان.
- ۵۵- قتل آق سنقر احمدیل، پسر اتابکان مراغه به دست فدائی در ۵۲۷.
- ۵۶- قتل قاضی کرمان به دست حسن سراج فدائی، در محرم سال ۴۷۳ هجری قمری.
- ۵۷- قتل آق سنقر برسوقی در جامع موصل به دست فدائی.
- ۵۸- قتل امیر زاهد خواجه سرای سلطان محمد به دست محمد صیاد.
- مطلب قابل توجه در قتلہای ذکر شدہ این کہ، یک یا دو نفر فدائی در چند فقرہ قتل امیران یا حکام و یا مفتیان و قاضیان و خلاصہ معاریف و بزرگان فلان شہر شرکت داشتہ و این معنی می رساند کہ کمتر فدائی و

کرد و خنجرزنی از فداییان حسن صباح دستگیر و به مجازات رسیده بود،
 پس این فداییان جان بر کف و ماهر با چیرمستی بسیار شکار خود را
 یافته و خیلی سریع و زیرکانه به قتل وی اقدام می کرده اند و همین قضیه
 مزید ترس و وحشت امیران و وزیران و حتی پادشاهان و سلاطین سلجوقی
 و حتی خلفای عباسی و فرمانروایان مصر و شام و حلب می گردیده است.

فرمانروایی «کیا بزرگ امید» جانشین حسن صباح

به طوری که در فصلهای گذشته مذکور افتاد، پس از مرگ حسن صباح، مطابق وصیت حسن، کیا بزرگ امید معروف به «داعی دوم»، پیشوای اسماعیلیان گردید و تقریباً همه داعیان بزرگ و کوچک، چه آنها که در قلعه الموت حضور داشتند و چه آنهایی که در شهرها، سامانها، قلعه ها و دژهای دور و نزدیک سرزمین ایران سرگرم انجام وظایف خویش بودند نسبت به کیا بزرگ امید، سوگند وفاداری یاد کردند و به وسیله پیکهای حسن صباحی ضمن نامه هایی چند خود را در اختیار فرمان و اراده آن مرد قرار دادند و تسلیم اوامر وی گردیدند.

موضوع مهمی که در این جا جلب توجه می کند، آن که جمعیت رفیقان، آن مردان آزموده و جنگاوران بی بدیل و فداییان سرد و گرم روزگار چشیده و در دهها معرکه و کارزار شرکت جسته، قدم به قدم و گام به گام به دنبال پیشوای جدید اهل باطن بودند و همچون سایه در دنبالش روان. هیچگاه تنهایش نمی گذاشتند و خود را فدایی ترین فداییان بزرگ امید به عموم پیروان اسماعیلیان معرفی می کردند. ما این جماعت رفیقان را از قبل می شناسیم و می دانیم، از چه قماش جوانان پرشور، متهور، جسور، جنگاور، دلاور و سرسخت بودند. وقتی در جنگی و یا معاربه و مبارزه ای شرکت می جستند، تا

دشمن و یا دشمنان را درهم نمی شکستند و یا زبون و بیچاره و تارومار و از صفحه روزگار محو نمی کردند، پای به عقب نمی نهادند و عرصه را خالی نمی گذاشتند.

خوف و رعب و وحشتی که رفیقان در دلها ایجاد کرده بودند به مراتب سهمگین تر و عظیم تر از وحشت فداییان مطلق حسن صباحی بود. هرچند هر دو دسته جزء گروه حسن صباحی بودند و تحت تعلیم معلمان ورزیده و مردان کارکشته تربیت شده و به فنون فدایی گری آشنایی یافته بودند، ولی این جوانان به طور همه جانبه انگشت نما و کارهایشان تحسین برانگیز بود، نه تنها ستایش و حیرت آمیخته به احترام دوستان را سبب می گشتند، بلکه دشمنان خویش را نیز از عملیات تهور آمیز خود انگشت به دهان برجای می گذاشتند و می گذشتند...

باری، کیا بزرگ امیر به کمک داعیان بزرگ و همان پیروان وفادار حسن صباح و به یاری رفیقان به قول رشیدالدین فضل الله، صاحب جامع التواریخ «همان قاعده و راه و روشهای حسن صباح را مسلوك می داشت و امور بر نهج سابق استمرار می یافت.».

یکی از مردانی که در تقویت مبانی قدرت و فرمانروایی بزرگ امید بسیار کوشید و سعی و مجاهدت بسیار نمود، «ابوعلی دهخدا» بود که يك تنه به جملگی قلعه ها و دژها و رباع می رفت و از قلعه بانها و داعیان و قلعه گیان که هنوز نسبت به تمکین از جانشین حسن صباح دودل و در شك بودند، عهد و پیمان می گرفت و مردمان را به وفاداری نسبت به کیا بزرگ فرامی خواند.

همین فعالیت ها و پشت کار دهخدا ابوعلی بود که جماعت کثیری از اسماعیلیان مردد را به سوی بزرگ امید گمراهی داد و اسباب استحکام کار او شد.

اما در همین موقع وقتی خبر وفات حسن صباح (سیدنا)* به

* لقب حسن صباح را در اغلب کتابهای قدیمه و از جمله کتاب جامع التواریخ و جهانگشای جوینی «سیدنا» ضبط کرده اند. مؤلف.

دشمنان اسماعیلیان رسید، به امید آنکه، بزرگت امید دیگر دارای آن هیبت و صولت و شدت حسن صباح نیست به دشمنی وی برخاستند و اینجا و آنجا معرکه‌های جدال را گرم کردند.

بزرگترین و خطرناک‌ترین دشمنانی که علیه بزرگت امید قیام کرد، همان انوشنگین (شیرگیر) کذایی بود که ضرب شست حسن صباح و یارانش را در آوردگاه الموت فراوان دریافت کرده بود ولی حالا باز به نسیم تازه‌ای که وزیدن آغاز کرده بود جانی تازه یافته و سوداهای نوینی در مغزش راه یافته بود.

در روز شنبه هجدهم شوال سال ۵۱۷ به دستور کیا بزرگت امید، قلعه‌های «کسان‌باد» در ولایت «اشکور» و مرکلیم و جاکل و تکامجان را استوار ساخت که البته مورد نظر و هدف جنگی شیرگیر بود.

شیرگیر عزم آن داشت که ابتدا این مراکز مهم سوق‌الجیشی را به تصرف خود درآورد و آن‌گاه به قلب بزرگت امید در الموت بتازد.

اما بزرگت امید در «اشکور» دوازده هزار مرد جنگی مرکب از قشون حسن صباحی و جمعیت رفیقان آماده کارزار ساخت. او ابتدا رفیقان را به طالقان فرستاد تا تمام مناطق آن سامان را که احتمال داشت شیرگیر از طریق طالقان بتازد به تصرف درآورند و از آنجا چهارپایان بسیار و سیورسات جنگی و خواربار ضروری بیاوردند.

در دهم ربیع‌الاول سال ۵۲۰، قلاع میمون‌دژ (زجرود) را مستحکم ساخت و «دهخدا عبدالملک فشندی» را به قلعه‌بانی آنجا بگماشت تا هنگام حمله شیرگیر، بر شیرگیر و به اصطلاح شیران بتازد.

اما به دستور شیرگیر، «اصیل» برادرزاده وی، سپاه‌یانی مجهز به دیلمان آورد و با جمعیت رفیقان به کارزار برآمد، جنگ سخت و خونینی درگرفت که در پایان کار لشکریان برادرزاده شیرگیر روی به هزیمت و فرار نهادند و رفیقان اموال و چهارپایان بسیار به غنیمت گرفتند.

کیا بزرگت بی‌وقفه همچنان سرگرم جنگ و منازعه با دشمنان

نوخاسته بود و همچون سلفش، حسن صباح بی درنگ دشمنان را یکی پس از دیگری درهم می شکست و بعضاً گوشمالی می داد و پیروزی می یافت، به قراری که خواهد آمد:

در دهم ربیع الاول سال ۵۲۰، تیمور طغان باتفاق «یرنقش بازدار» با لشکریان فراوان و مردان ری به طالقان آمدند تا شاید شکافی در صفوف مستحکم رفیقان ایجاد کنند.

ولی رفیقان که هوشیارتر و مراقب تر از آنان بودند، در «شهرک» با دشمنان رو به رو شدند و پس از جنگی شدید و بی وقفه، آنها را منهزم کرده جماعتی کثیر از ایشان را به خاک هلاکت بیافکندند. در این جنگ، تیمور طغان گرفتار گشته به اسارت رفیقان درآمد. رفیقان، به طور بی امان به دنبال و تعقیب شکست خوردگان فراری برآمدند تا آن گاه که به «سربشم» رسیدند. در آنجا متعاقب برخوردی سهمگین و سخت «یرنقش» را با هفتاد ترک سلجوقی به قتل رسانیدند و جماعتی را نیز به اسارت گرفتند.

«تیمور طغان» را به دستور بزرگ امید به الموت برده در زندان آن قلعه محبوس کردند. سلطان سنجر وقتی این خبر بشنید، از بزرگ امید درخواست استخلاص و بازگردانیدن وی را کرد، ولی بزرگ امید زیر بار خواهش شاه سلجوقی نرفت، پس سنجر ناگزیر، سلطان محمد بن محمود را با لشکری گران به رودبار فرستاد تا مگر کار را بر مدافعان اسماعیلی و جمعیت رفیقان تنگ گرفته آنان را وادار به تسلیم خواسته های سنجر بنمایند.

وقتی این خبر در قزوین به گوش جماعت رفیقان رسید، به سلطان محمد پیغام دادند که از طریق دشمنی و حمله درگذر که پیشینیان از اینگونه کارها جز شرمساری و خفت طرفی نبستند، مگر از راه مسالمت.

سلطان محمد پیشنهاد رفیقان را پذیرفت و در نتیجه صلح برقرار شد و رفیقان کامروا از قزوین به جایگاه خویش بازگشتند و کار به

مراد آنها حاصل شد.

در سال ۵۲۱، «کیونوشاد» و خنچ، با جماعتی از جنگجویان رفیقان به طالقان شتافتند و پس از مدتی جنگ و ستیز، دژ منصوره را فتح کردند، کیانوشاد آن‌گاه از طرف جمعیت رفیقان به دژبانی آن قلعه نصب و برقرار گردید.

خدعه و فریبکاری سلطان محمود نسبت به بزرگ امید

هنگامی که کیا بزرگ امید به جانشینی حسن صباح برقرار گردید، سلجوقیان چنین می‌اندیشیدند که خلف حسن، مردی است سلیم‌النفس و اهل صلح و سازش، شاید کمتر گرد تبلیغ کیش باطنیه بگردد و از درگیری و رزم و مصاف دادن با مأموران و امیران ما دست بردارد، غافل از اینکه خط‌سیر و مشی فکری و عقیدتی اسماعیلیان تا هنگامی که قلعه الموت و قلاع مستحکم دیگر برقرار و بر سر پاست و مردان فدایی از جمعیت رفیقان گرفته تا سپاهیان تعلیم یافته وجود دارد همواره وجود اهل باطن مردم شهرها را تهدید می‌کند و چون سلجوقیان به تجربه و متعاقب پیکارهای سخت و خونین دریافته بودند که در عرصه کارزار حریف اسماعیلیان نیستند، پس به این فکر برآمدند تا از راه خدعه و فریبکاری بر مقصود دست یابند. به همین مناسبت سلطان محمود از شهر اصفهان «پرنقش بازدار»^{*} را به عنوان فرستاده مختار خود به قلعه الموت گسیل داشت تا با کیا بزرگ ملاقات و گفتگو کرده پس از جلب موافقت وی، شخص مورد اعتمادی را به اصفهان نزد سلطان محمود بفرستد تا

■ همان‌طور که می‌دانیم «پرنقش بازدار» چند بار با سپاهیان فراوان به جنگ رفیقان و اهل باطن پیش آمد و هر بار شکست خورده و خوار و پریشان بازگشت. مؤلف.

شرایط صلح و آشتی و دوستی فیما بین فراهم گرداند.
 «کیا بزرگ امید» خواجه محمد ناصحی شهرستانی را همراه
 یرنقش بازدار به اصفهان فرستاده او را به حضور سلطان محمود
 آوردند.

سلطان ظاهراً از دیدار نماینده الموت اظهار خرسندی و شادمانی
 نمود و همان جا گفتگو پیرامون صلح آغاز شد.
 وقتی مذاکرات به انتها رسید و ترتیب کار آشتی داده شد، خواجه
 محمد از نزد سلطان بیرون آمده و بمصمم گردید که به شتاب به سوی
 الموت رهسپار شود ولی موقعی که وی وارد بازار شهر شد ناگهان
 اوضاع را منقلب و آشفته و مردم را علیه خود و اسماعیلیان در حال
 غوغا و قیام دید. طولی نکشید که بی هیچ جهت و دلیلی، انبوهی از
 خلق به هیجان آمده به سوی خواجه محمد و چند رفیق همراه وی هجوم
 آورده، همه را به قتل رسانیدند.*

وقتی این خبر به بزرگ امید رسید، بی درنگ برای سلطان
 محمود اتمام حجت فرستاده تهدیدش نمود که باید منتظر عواقب
 ناخوش آیند آن واقعه دردناک باشد.

سلطان محمود که سخت به وحشت درآمده بود، به کیا بزرگ پیغام
 داد که غوغای خلق و کشته شدن فرستادگان وی هرگز تمهیدی نبوده
 و دست ما در آن حادثه خونین دخالتی نداشته است. بزرگ امید در
 پاسخ گفت: رسول ما به اتکای عهد و سوگند دروغ شما آمد و چنان
 سرنوشتی را پیدا کرد، اگر حرف شما درست و عین حقیقت است و
 اگر راست می گویی، قاتلین را دستگیر کرده و به مجازات برسان و
 در غیر این صورت در انتظار انتقام و مترصد عمل سخت و خشونت-
 آمیز ما باش.

* به قراری که روایت کرده اند، گویا برآشفته شدن و غوغای مردم در بازار به تحریک
 شخص سلطان محمود بوده و اصولاً، دعوت وی برای ارسال نماینده ای از الموت جز خدعه
 و نیرنگ چیز دیگری نبوده است.

سلطان محمود، علی‌رغم آن‌همه بیم و هراسی که وجودش را در میان گرفته بود به آن پیام اعتنایی ننمود. کیا بزرگک امید، وقتی وضع را چنان دید، جمعیت رفیقان را بیاراست و آنها را مأمور گرفتن انتقام و گوشمالی دادن امیران و قشون سلطان محمود کرد.

لشکر رفیقان ابتدا در سال ۵۲۲ هجری قمری به قزوین حمله‌ور شدند و پس از پیکاری سخت و خونین چهارصد نفر از قشون سلطان محمود مستقر در قزوین را به قتل رسانیدند و سی‌هزار گوسفند و دام و دویست استر و دویست سر گاو به غنیمت گرفتند.

به دنبال این پیروزی که رفیقان را حاصل آمد، «قزاونه» یکی از سپهسالاران سلطان محمود به قصد جنگ با رفیقان به سراغ آنان آمد، بار دیگر نبردی خونین درگرفت، سپاهیان سپهسالار سخت شکست خورده تارومار گردیدند و رفیقان فرمانده آنان را دستگیر کرده به قتل رسانیدند. در همین گیرودار که کشمکش بار دیگر شروع شده بود و شعله‌های جنگ میان سپاهیان سلطان محمود و قشون بزرگک امید بالا گرفته بود و برای چندمین بار رفیقان لشکریان عراقی سلطان محمود را که به رودبار حمله آورده بود منهزم ساخته بودند، خیبر مرگک سلطان محمود در ربیع‌الاول سال ۵۲۵ انتشار یافت، پس قشون ترکان سلجوقی بکلی روحیه باخته و به جایگاههای خویش بازگشت کردند و چنین بود سرانجام غدر و خدعه و نیرنگک سلطان محمود.

در گیرودار این نبردها و برخوردها، سلطان
 مسمود جانشین محمود که جاتب خلیفه عباسی
 (مسترشد بالله) را نگاه می‌داشت به بغداد
 شتافت تا نسبت به این خلیفه ادای احترام کرده، به قدرت رسیدن
 خود را از طرف وی تأیید و تثبیت گرداند.

اما در هفدهم ماه ذی‌القعدة سال ۵۲۷، یکی از فداییان بزرگک
 امید که در انتظار فرصت مناسبی بود، از يك لحظه خلوت بارگاه

استفاده کرده خود را به مسترشد بالله رسانیده با کاردی که در زیر شال پنهان کرده بود وی را به قتل رسانید.

وقتی خبر ترور و کشته شدن خلیفه عباسی به الموت رسید، مردم آن سامان هفت شبانه روز شادی کرده و نسبت به جمعیت رفیقان که آن فدائی از ایشان بود مهر بانیا کردند و مجلس های بزم بیاراستند.*

• به دنبال کارد خوردن و کشته شدن «مسترشد بالله» که البته به قول رشیدالدین فضل الله در آخرین سالهای حکمرانی بزرگ امید اتفاق افتاد، «راشد» جانشین مسترشد گردید و او با اینکه با سلجوقیان رابطه خوبی نداشت و مجبور شد از خلافت کنار گرفته و به اصفهان برود، در آنجا حتی چند از فداییان اسماعیلی فرصت یافته به وسیله خنجر به قتلش رسانیدند. مؤلف.

امیران و وزیرانی که در زمان فرمانروایی بزرگ امید به کارد و خنجر فداییان کشته شدند

در فصلهای گذشته صورتی دقیق از جماعتی از امیران و وزیران و خلفای عباسی که در عصر پیشوایی حسن صباح به وسیله کارد فداییان به قتل رسیدند به تفصیل نوشته شد. اینک در اینجا می پردازیم به تفصیل مردان سرشناسی که در روزگار فرمانروایی بزرگ امید به دست فداییان کشته گردیدند.

لازم به یادآوری است که این صورتها و تفصیلهای از کارهای شگفت آور و عجیب مورخ و دانشمند معروفی خواجه رشیدالدین فضل الله همدانی است که با دقت و تفحص و تحقیق قابل ستایشی توانسته آنها را به دست آورده در کتابهای خود درج نماید. الحق کاری بسیار مهم و سترگ کرده است. مطلب دیگر اینکه تمام آن کسانی که مورد سوء قصد و ترور فداییان قرار می گرفتند یا از دشمنان اسماعیلیان بودند و بارها به جنگ باطنیان رفته بودند و یا اینکه فتوای ناهق و قضاوتهای غیرعادلانه داده بودند و یا اینکه با دلیل و یا بی دلیل جماعتی از مردان و داعیان اسماعیلیان را حکم قتل داده بودند. اینک اسامی آن جماعت و کشتگانیشان:

قاضی شرق و غرب، ابوسعید هروی، در همدان به دست معتمدروانهای و محمد دامغانی در شعبان سال ۵۲۶ هجری قمری.
صلاتی جمشید در ماه جمادی الاخر سال ۵۲۶ هجری قمری. او ابتدا داعی اسماعیلیان بود ولی از راه برگشت و به مخالفان پیوست. بزرگ امید، رفیق بونعیم اندرانی را به جای وی به داعی گری گماشت.

قتل مختص کاشی، وزیر سلطان سنجر به دست محمد «کوهج» در ربیع الاول سال ۵۲۸ هجری قمری.

قتل آمرین مستعلی در کشور مصر، به دست هفت نفر رفیقان در سال ۵۲۴ هجری قمری.

قتل پسر اتایک والی دمشق به دست باعمر و علی محمد دهستانی در سال ۵۲۴ هجری قمری.

قتل سید ابوهاشم زیدی که در طبرستان (مازندران) امام زیدیان بود* در جمادی الاخر سال ۵۲۶ هجری قمری.

قتل سید دولت شاه علوی رئیس اصفهان به دست باعبدالله موغانی در جمادی الاول سال ۵۲۸ هجری قمری. (دولت شاه را نقیب اصفهان نیز می گفتند.)

قتل آق سنقر احمدیلی، حاکم مراغه به دست علی عبید و محمد دهستانی در ذی القعدة سال ۵۲۸ هجری قمری.

قتل رئیس تبریز به دست ابوسعید قائنی و ابوالحسن فراهانی در ذی الحجه ۵۲۸ هجری قمری.

قتل مسترشد، خلیفه عباسی به دست چهارده رفیق در سال ۵۲۷.

قتل حسن بن ابی القاسم کرجی مفتی قزوین به دست دو نفر رفیق، محمد کرجی و سلیمان قزوینی در ذی الحجه سال ۵۲۷ هجری قمری.

قتل حسن گردکانی به ولایت تمیجان به دست ابومنصور افسیدی و ابراهیم خرابادی در جمادی الاول سال ۵۲۷ هجری قمری.

کیا بزرگ امید در سال ۵۲۳ هجری قمری چشم از جهان فروپوشید و پس از او طبق وصیت بزرگ امید فرزندش «محمد بن بزرگ امید» جانشین پدر گشت.

* زیدیان به آن دسته از پیروان زید، (نوة حضرت امام حسین علیه السلام) می گفتند. آنها در بعضی شهرهای عراق و شمال ایران می زیستند.

تجزیه و تحلیل و انگیزه‌های قتل‌های سیاسی و حزبی و مذهبی اسماعیلیان

در این کتاب که نامش «سرگذشت حسن صباح و قلمه الموت» می‌باشد، ظاهراً ما باید بعد از مرگ حسن، کتاب را روی هم گذاریم و با بستن دفتر حیات و زندگی حسن صباح به کار سرگذشت قهرمان آن پایان بخشیم. ولی اگر در اینجا کار را تمام شده بدانیم، حق کلام را آن‌طور که باید و شاید ادا نکرده‌ایم، چون ما تنها به شرح حال و سرگذشت حسن صباح بسنده نمی‌کنیم و نباید هم چنین بکنیم، چون وقتی سرگذشت مردی چون حسن به نگارش درمی‌آید، آنهم مؤسس و موجد جنبش عظیم «نزاری» که شهرتی عالمگیر پیدا کرد و از مرزهای تاریخ کشور ما گذشت، آن وقت باید تمام جنبه‌های قضیه را تجزیه و تحلیل کنیم و از يك مطلب دیگری سخن بگوییم که نامش چگونگی ساختمان و تشکیلات حکومت اسماعیلی (نزاری) است و در دایره این ساختمان با اهمیت خیلی از مردان برجسته و مبرز اسماعیلی از داعیان گرفته تا مدعیان و پیروان و دشمنان و سازمان‌های نزاریان صحبت کنیم.

در فصل‌هایی که رفت چند صورت از قتلها و آدم‌کشی‌هایی که به وسیله فداییان حسن صباح و بزرگت امید جانشینش وقوع یافت

درج گردید که در واقع کاری مهم و دقیق و شاید عجیب بود، یعنی پس از تقریباً نهمصد سال مورخان آن زمان صورتی زبان‌دار در کتابهای خود نوشتند که سابقه کمتری در امر تاریخ‌نگاری دارد.

به هر حال، پس از فتوحات و پیروزیهای پی در پی رفیقان در عصر حکومت کیا بزرگ امید که واپسین رفیق حسن صباح بود، اکنون لحظات حساس و مناسبی به وجود آمده برای بررسی تدبیرات سیاسی و اجتماعی و نظامی و از همه بالاتر، ساختمان حکومت اسماعیلی که به تدریج در خلال جنگها و گماهی شکستها، تحکیمات سوق‌الجیشی آنها، تعیین و تشکل یافته بود.

گمان می‌رود که اسماعیلیان هیچ‌گونه مساعی و کوشش لازم و ضروری برای تشکیل يك دولت مستقل نکرده باشند، در حالی که هم امکانات آن را داشتند و هم افراد وارد و صاحب‌نظر و بصیر و کار-کشته در اختیارشان قرار داشت. به علاوه يك قشون مجهز داوطلب و تعلیم یافته و کارآزموده نیز پشتوانه‌شان را تشکیل می‌داد.

پس باید گفت که دولت نزاری، فقط و فقط، در زیر فشار قدرت سلجوقیان تشکیل شد و تشکیل شدن آن، همان اندازه من‌غیر عمد و غیر ارادی بود که سست شدن و تخفیف یافتن ستیزه‌های نظامی در همان زمان.

اثر چنین پیدایش ناگهانی، در وجود ممتاز و بی‌نظیر دولت اسماعیلی که فرمانشان همه‌جا روان بود و همه‌چیز را در اختیار داشتند، چه در ارتباطات داخلی آن و چه در ارتباطات خارجیش آشکار و هویدا بود.

همچنان که عملیات و فعالیتهای متداول

نظامی، یکی از وجوه منازعات نزاری اسماعیلی به شمار می‌رفت، آدم‌کشی‌ها،

معیارهای ترور و خنجرزنی و قتل‌عامهای اسماعیلی

قتلها، تهدیدها و وحشت‌آفرینی‌های متعاقب آن نیز دستکم، یکی دیگر از وجوه مؤثر این ستیزه‌ها قلمداد می‌گردید.

در آن زمان که اسماعیلیان، بشدت تمام علیه قدرت سلجوقی می‌جنگیدند، آدم‌کشی و ترور به صورت یکی از رسوم و عادات و بدعت‌های نزاری برای نیل به هدفها و آرمان‌هایشان رواج گرفت. بدبختانه مدارك و اسناد ما برای تأویل و تعبیر این رویدادهای نامنظم ولی عظیم و سهمگین و بی‌سابقه به عنوان یکی از وجوه ثابت خط‌مشی سیاسی نزاریان تا آنجا که درخور فهم باشد کافی به نظر نمی‌رسد، زیرا گزارش مربوط به قتل‌های مهم به طور جسته و گریخته انعکاس یافته بود و این امر، این مسئله را غیر ممکن می‌سازد که آدمی یقین حاصل کند و بر این باور باشد که آن مواردی که جسته و گریخته تفصیلشان به ما رسیده است، تا چه حد نمودار و نمایاننده قتل‌های دیگر می‌باشد.

حمدالله مستوفی، مورخ مشهور عصر مغولان* در مطالعه و تأویل و تحلیل حوادث اسماعیلیان به این نتیجه رسیده بود که افراد این فرقه وظیفه خود می‌دانستند که با تمام امکانات موجود و قدرت بی‌چون و چرای به دست آمده که عموم را به وحشت افکنده بود به آزار و ایدای عموم مسلمانان پردازند و لذا اعتقاد داشتند که هرچه بتوانند از آدم‌های غیر کیش خود، بیشتر و ظالمانه‌تر به قتل رسانند بهتر است و اگر از پیشوایان و امیران و بزرگان سرشناس غیر اسماعیلی و رؤسای آنان بتوانند افزون‌تر بکشند، رجحان بیشتری دارد.

لذا با آنکه کوچکترین دلیلی وجود نداشت که اسماعیلیان، اهل سنت را دوست داشته باشند، مع ذلک هرگز در پی آن نبودند که تمام رؤسا و امرای آنها را به قتل رسانند، چه رسد به کشتن همه مسلمانان

* حمدالله مستوفی قزوینی، تاریخ نگار عصر مغول، در کتاب تاریخ گزیده و آثار دیگر خود مطالبی در این خصوص نوشته که البته خالی از غرض نمی‌باشد، زیرا او از طرف ایلخانان مغول به حکومت قزوین نیز رسیده بود و طبعا با اسماعیلیان دشمنی داشته است. مؤلف.

و پیشوایان آنان.

بیشتر اوقات، اهل سنت با اسماعیلیان اطراف خود روابط حسنه‌ای داشتند و حتی دشمنان معتبر فرقه اسماعیلیان اغلب کشته نمی‌شدند و مورد سوء قصد قرار نمی‌گرفتند. و این تنها بر اثر اقدامات و مراقبت‌های احتیاط‌آمیز آنها در برابر خطر نبود، بلکه ناشی از اغماض و چشم‌پوشی اسماعیلیان نیز بود.

به همین طریق با آنکه گاهی توده مردم و یا حکمرانان بر آن می‌شدند که دست به نابودی همه اسماعیلیان بزنند. قتل‌عام ناشی از این تصمیم به ندرت اتفاق می‌افتاد و اهالی دیری از واقعه نگذشته بود که با اسماعیلیانی که در حیات بودند در کمال صلح و صفا به سر می‌بردند. گمان می‌رود که اسماعیلیان و دشمنانشان هرگز به‌طور مستمر در اندیشه آن نبودند که یکدیگر را از میان بردارند.

از مواردی که روشن است، چرا اسماعیلیان به قتل کسی دست می‌یازیدند معمولاً در موارد تدافعی و تلافی بوده، البته باید این امر را استثناء کرد که بعضی قتل‌های سیاسی بر اثر دشمنی‌های مخالفان حکومتی و امیران و وزیران و سرداران مهم سلجوقیان و یا خلفای عباسی بوده است. عموماً اسماعیلیان دو دسته را برای به قتل رساندن انتخاب می‌کردند: نخست امرای لشکر را، اسماعیلیان اغلب امرا و سپهسالاران و یا وزیرانی را که به قلاع و اوطان و مراکز آنها لشکر کشیده بودند می‌کشتند.

گاهی هم پادشاهانی را که علیه آنان دست به اقداماتی زده بودند به قتل می‌رسانیدند. ظاهراً دو تن خلیفه‌ای را که کشته بودند (شرحشان در فصل‌های گذشته، گذشت) دشمنی خاصی با آنها نداشتند ولی این هر دو نفر در خارج از بغداد بودند و علاوه بر آن افراد شاخص و برجسته روزگار خویش به‌شمار می‌آمدند و لذا قتل آنها باعث بلند آوازه شدن اسماعیلیان و ایجاد رعب و هراس مردم، از آنان می‌گردید.

عطا مملک جوینی در کتاب «جهانگشای خود،
 علت قتل راشد خلیفه عباسی را چنین ذکر
 می‌کند: راشد خلیفه عباسی که بعد از مسترشد

انگیزه ترور و قتل
 راشد خلیفه عباسی

بالله که او نیز به دست فداییان حسن صباح به قتل رسید، تصمیم
 داشت که به انتقام خون پدرش به الموت لشکرکشی نماید و وقتی
 اسماعیلیان از این امر آگاهی یافتند، فدایی متهوری را مأمور قتل
 او کردند و وی را در قصرش به وسیله کارد به هلاکت رسانیدند...
 در این صورت قتل راشد خلیفه جنبه دفاعی داشته و فداییان حسن
 صباح علاج واقعه را به اصطلاح قبل از وقوع کردند.

دومین دسته‌ای که اسماعیلیان به کشتن آنها اقدام می‌کردند،
 کسانی بودند که در شهرها و محلات مختلف، با تعلیمات یا امتیازات
 آنها مخالفت می‌نمودند، یا علیه آنها تبلیغ می‌کردند و این گونه
 اشخاص، فقهاء، قضات، مفتیان بودند، چه بسیار می‌شنویم که
 اسماعیلیان قاضی و یا مفتی فلان شهر را کشته‌اند.*

با آنکه در این زمان، عده‌ای از دوازده امامیان، قدرت و نفوذ
 فراوان داشتند، به ندرت از آنها کسی را کشته‌اند.

از همه چیز گذشته، تمام فرق مختلف شیعه، در این ایام خود
 حالت تدافعی داشتند. و آنها که مورد نفرت و یا خشم اسماعیلیان
 قرار می‌گرفتند، بیشتر سنی مذهب بودند. اما، اسماعیلیان، افراد
 يك گروه سومی را هم به قتل می‌رسانیدند که کمتر از آنان تاکنون
 ذکری به میان آمده است. آنها، اشخاص عادی و معمولی بودند که
 اسرار و رموز مختصری را از اصول پنهانی کیش اسماعیلی دانسته
 بودند، و اینک قصد داشتند، سخن‌چینی کرده و یا آن اسرار را برای
 دیگران و احتمالاً دیوانیان و حکمرانان فاش سازند. ظاهراً علت قتل

* در صورت تفصیلی، کشته‌شدگانی که به وسیله فداییان حسن صباحی و یا رفیقان کیا
 بزرگ امید به ضرب کارد به هلاکت رسیدند، نام قضات و مفتیان فراوان دیده شده
 است. مؤلف.

آن مؤذن ساوی (ساوجی) که ابن اثیر وی را نخستین قربانی فرقه اسماعیلیه می‌شمارد، مربوط به همین امر بوده است.

در بایه قتلها و کشت و کشتارها و خنجر زدنهای خنجرزنی به درخواست فداییان اسماعیلی، روایت‌های دیگری هم نقل غیر اسماعیلیان شده است، از جمله اینکه، اسماعیلیان گروه

دیگری را هم به قتل می‌رسانیدند و آن دشمنان دوستانشان بود.*
اسماعیلیان در چند مورد، در نزاع‌های غیر اسماعیلی مداخله نظامی می‌کردند، از آن جمله بود جنگ آنها با منجر بن ملک‌شاه به پشتیبانی برکیارق و امیرداد حبشی.

باز هم گمان می‌بریم که آنان از خیلی پیش، با آدم‌کشی هم، در مشاجرات غیر اسماعیلیان، مداخله می‌کردند. از این جهت چنانکه گفتیم نسبت به برکیارق سوءظن کلی وجود داشت، زیرا می‌گفتند که بیشتر کشته‌شدگان از دشمنان او هستند.

می‌گویند که فرستاده برکیارق در بغداد، هنگامی که خواستند در گیرودار تصفیه سپاه به قتلش برسانند، اظهار کرد که اگر از ریختن خون وی دست بدارند، خنجرهای اسماعیلیان را به طرف هر کس که سلطان اراده کند برخواهد گرداند.

و گویند که وزیر طغرل** با قهر و سرافرازی به مخدوم خود گفته بود که اسماعیلیان را به قتل دشمنان وی می‌فرستاده است و لذا بی‌درنگ کشته شد.

و باز روایت کرده‌اند (گویند) یکی از غلامان انوشکین شیرگیر، با کارد، کار او را ساخت: به خاطر مخدوم مرحومش، وی دشمنی و خصومت و نفرت خاصی نسبت به اسماعیلیان داشت.

* فرقه اسماعیلیه، صفحه ۲۲۶.

** این شخص، پس از سلطان محمود به نام نماینده سلطان سنجر و به عنوان سلطان بر تخت سلطنت نشست. مؤلف.

در مورد قتلها و آدم کشی‌هایی که به درخواست

آدم‌کشی‌های محلی
بغاطر بدست آوردن ثروت
غیر اسماعیلیان صورت می‌گرفت، خواه برای پول بوده باشد و یا نه، ظاهراً بخش کوچکی

از مجموعه قتلها و آدم‌کشی‌هایی است که اسماعیلیان مرتکب شده‌اند. قتل‌هایی که در حین لشکرکشی‌های نظامی، علیه «دارال‌هجره»‌های اسماعیلی به وقوع می‌پیوست، خاصه در دوره‌های مقدم‌تر، بخش بزرگتری از آدم‌کشی‌های اسماعیلی را تشکیل می‌داد. این دسته از آدم‌کشی‌ها، شامل قتل بیشتر، امرای لشکر - اگر نگوییم همه آنها را شامل می‌گردید - اما جایی که آدم‌کشی نقش بسیار مهمی داشت، آنجا بود که اسماعیلیان می‌خواستند، زمینه را برای حکومت پیشوای خود آماده سازند. در این مورد هرکسی را، خواه نظامی و خواه غیر نظامی که بر سر راه آنان قرار داشت از میان برمی‌داشتند. و گویا بیشتر قتل‌هایی که مرتکب می‌شدند از این رهگذر بود، یعنی قتل کسانی که خار راه دعوت‌های محلی شده بودند.

در اینجا می‌توانیم در ذهن مجسم سازیم که اسماعیلیان با چه اشتیاق و تمایلی می‌خواستند به مردم تکلیف کنند که میان راه پیشوایشان و راه دهر (دنیا) یکی را برگزینند.

قتل‌هایی که اسماعیلیان مرتکب می‌شدند، از دیگر قتل‌هایی که در زندگی سیاسی روزمره اتفاق می‌افتاد، نه تنها از آن لحاظ تفاوت داشت که بر اساس کینه توزیهای فردی نبود، بلکه از این جهت هم تفاوت داشت که علنی و آشکار، و چه بسیار صحنه وقوع آن مساجد و معابر عمومی بود.

در این قتلها، هیچ چیز مخفیانه و پنهانی وجود نداشت. تقریباً، هیچ‌گاه اسماعیلیان در کشتن دشمنانشان، زهر استعمال نکرده‌اند و هیچ‌کس نیز آنان را بدین کار متهم نساخته است. این جنایات و قتل‌های محلی، حتی چند سالی، پس از مرگ بزرگ امید، آن هنگام که نزاریان در شهرهای کاملاً اسلامی از صورت يك دسته و گروم

بزرگ بیرون می آیند، تقریباً به طور ناگهانی متوقف می ماند و در همان حال، قتلها و کشت و کشتارهای جمعی نیز دیگر رخ نمی دهد. اما بدون شك، این امر زائیده يك تغییر و تحول ناگهانی نمی باشد، چون پنج سالی از مرگ بزرگ امید می گذرد که شماره قتلها، به نحو سرسام آوری افزایش می یابد.

فرمانروایی محمد بن بزرگ امید «داعی سوم»

«کیا بزرگ امید» محمد فرزند ارشد خود را که قبلاً ولیمهد کرده بود، جانشین خویش گردانید و وی پس از این انتصاب به الموت آمد و زمام کارها به دست گرفت و از همان طریق و راه حرکت کرد که پدرش و پیشوای اسماعیلیان (حسن صباح) رفته بود.

در عصر فرمانروایی محمد بن بزرگ امید در سال ۵۳۷، رفیقان که همچنان پشتیبان فرمانروایان الموت بودند، به طرف دیلمان حمله ور شدند و شهر و دیار سیجان را که در چنگ دشمنان بود بسوزانیدند و پس از آنکه دژ آنجا را عمارت کردند و ذخایر و امکانات جنگی در آن بنهادند، «کیا محمد بن علی خسرو فیروزکوهی» را به حکومت سعادتکوه منصوب نمودند.

در زمان همین حاکم الموت، جمعیت رفیقان را با لشکر گرجیان دشمنی و خصومتی به هم رسید که در نتیجه، رفیقان، آنان را به محاصره درآورده و چنان کار بر گرجیان تنگ شد که گرجیان از سوی کوه هیچگونه کمکی به گرجیان محاصره شده نتوانستند کرد. وقتی محاصره ادامه یافت، امیر «طرامسف» بن ملکشاه گرجی از فرط ناچاری و پریشانی نزد رفیقان آمد و وساطت گرجیان کرد ولی فایده‌ای بر این وساطت مترتب نبود و جمعیت رفیقان پس از آنکه

کار گرجیان را بساختند و «مارکوه» را عمارت کرده مبارک کوه نام نهادند به الموت بازگشت نمودند.

پیکار و نبرد دلیران (جمعیت رفیقان) با دشمنان
 محمد بن کیا بزرگ امید همچنان ادامه داشت و
 دشمنها در برابر این جمعیت جنگاور زانو خم
 کردند تا آنکه در چهارم صفر، «آق سنقر» فیروزکوهی والی شهر
 ری با لشکریان عراق به پای دژ ارژنگکوه آمدند تا شاید قشون
 رفیقان را درهم شکستند.

جمعیت رفیقان که گویی هرگز مزه و طعم شکست نچشیده بودند،
 شبیهنگام بر دشمن غافلگیر شده شبیخونها زده و عده زیادی از دشمنان
 را بکشتند. و بعضی از مهاجمان زبون در حال زبونی و خوار شده
 ناگزیر به عقب بازگشتند. ولی در پنجم صفر، خواجه محمد بن مسعود
 و سلطان محمد شاه بن محمود، تصمیم به دفع رفیقان گرفتند و بار
 دیگر به قلعه ارژنگک تاختند. در آنجا منجنیقهها نصب کردند تا
 شاید بتوانند به قلعه کوه راه یابند.

تا مدت يك ماه جنگ با شدت ادامه داشت و هر روز جماعتی از
 دو طرف به عرصه جدال آمده کشتار می کردند تا اینکه، مقدم سپاهیان
 «امیر خمارتاش» برای الموتیان و رفیقان پیغام فرستاد، که قلعه
 ارژنگک را به سپاهیان ما تحویل دهید والا آنجا را بر سر قلعه گیان
 فرو خواهیم کوفت. هرگاه این درخواست مورد قبول قرار گیرد از پای
 کوه باز خواهیم گشت، اما اسماعیلیان و رفیقان که بخوبی این گونه
 تهدیدها و اتمام حجت ها را تجربه کرده بودند و در مرکه های
 کارزار و جدال آزمایش جنگ آوری و تسلیم ناپذیری خود را داده
 بودند، پیغام را با خشونت رد کردند و گفتند آماده هر نوع مصاف و
 پیکاریم. دشمنان که دانستند آنها بیدهای نیستند تا از این بادهای
 بلرزند، خوار و سرافکنده، به عجز و پریشانی از پای کوه به
 جایگاههای خویش بازگشتند.

بنا به روایت خواجه رشیدالدین، دشمنان رفیقان، این بار هم باد می‌پیمودند! در روز سه‌شنبه چهارم ربیع‌الاول سال ۵۵۷، کیا بزرگ محمد چشم از جهان فرو بست. او مدت بیست و پنج سال فرمانروا و حاکم الموت و اسماعیلیان بود. وی قبل از مرگ «کیا بزرگ حسن» را به قائم‌مقامی و ولیمهدی خود برگزیده بود.

فهرست امیران و بزرگانی که به روزگار فرمانروایی کیا محمد به دست فداییان به قتل رسیدند

قتل «راشد بن المسرور عیسی» در اصفهان به دست چهار رفیق،
طاهر، بلقاسم دریکی و رفقای او در ماه رمضان سال ۵۳۵.

قتل قاضی قهستان به آموی در لشکرگاه سلطان سنجر که به فتوای او،
رفیقان را می‌کشتند، به دست ابراهیم حنیفه دامغانی، در محرم سال ۵۳۳
هجری قمری.

قتل قاضی تغلیس به دست ابراهیم بویه دامغانی که فتوا به خون‌رفیقان
می‌داد در سال ۵۳۲ هجری قمری.

قتل یحیی‌الدوله خوارزمشاه به خوارزم در لشکرگاه سلطان سنجر در
جمادی‌الاول سال ۵۳۴.

قتل قاضی همدان، در همدان به دست اسماعیل خوارزمی که چند رفیق
را کشته و سوخته بود، در محرم سال ۵۳۴ هجری قمری.

قتل ناصرالدوله «مسلح» در کرمان به دست حسین کرمانی در محرم
سال ۵۳۵ هجری قمری.

قتل عماد شرف‌الملوک، وزیر مؤیدالملک به دست یونس علی‌شیر و
حسین سراج در جمادی‌الآخر سال ۵۵۵ هجری قمری.

قتل عباس والی ری در بغداد به اشارت سلطان سنجر، به مرو در
شوال سال ۵۳۵ هجری قمری.

قتل امیر اعظم، مقرب جوهر خادم، از جمله امرای سلطان سنجر به
مرو در شوال سال ۵۳۵ هجری قمری.

قتل محمود طرقي دانشمند که مقرب جوهر، او را برکشیده بود، به دست بلقاسم خوزی در سال ۵۳۵ هجری قمری.

قتل سلطان داود بن محمود بن محمد بن ملکشاه به دست چهار نفر رفیق شامی در سال ۵۳۷ هجری قمری.

قتل آقسنقر، غلام سلطان سنجر والی ترشیز در وقتی که بر سلطان عاصی بود، به دست دو رفیق «سلیمان و یونس» ورود گردی، در رمضان سال ۵۴۰ هجری قمری.

قتل امیر کرشاسف، پادشاه گرجیان به دست لشکری (ادرج) در نئی الحجه سال ۵۳۲.

قتل امیرگرد بازوبن علی بن شهریار، پادشاه مازندران در سرخس، در محرم سال ۵۳۷ هجری قمری.*

این امیران و وزیران و بزرگان به روزگار کیامحمد پسر کیا بزرگ امید به قتل رسیدند. و این روایات و حکایات از تاریخ حسن صباح منشی نقل گردید که به ایام محتشم شهاب ساخته بود.

• جامع التواریخ، لست اسماعیلیان و فاطمیان و نزاریان و داعیان و رفیقان. مؤلف.

حکمرانی حسن دوم در الموت عید قیامت - رستاخیز مردگان

از حکمرانان و فرمانروایان عجیب و شگفت‌آوری که در الموت فرمان راندند و از خود عملیات و ادعاهای حیرت‌انگیز نشان دادند، حسن دوم معروف به «علی‌ذکره السلام» است. هنگامی که محمد بن بزرگت امید درگذشت، حسن، در حدود سی و پنج سال تمام داشت، سی و پنج سال هرچند که آدمی، تمام ایام چه شبان و چه روزهای آن را صرف تحقیق و تأویل و تجربه‌اندوزی و دانش‌پژوهی کرده باشد، باز هرگز دارای چنان شور و شوق و حسن نخواهد بود. و هیچگاه تجربیاتش چنان پخته، و نیرومندیش به پایه‌ای نرسیده باشد که حسن در آن سن دارا بود. این قدرت و توان و آنهمه فراست و بلند پروازی به وی اجازه می‌داد که دست به تغییراتی اساسی در موقعیت و اوضاع و احوال فرقه اسماعیلیه بزند و در سراسر سرزمینهای پراکنده جامعه اسماعیلی آن را معمول و مجری بدارد.

آخر نباید فراموش کرد که حسن نیکو دریافته بود که جنبش اسماعیلیان پس از چندین قرن که از تولدش می‌گذشت، پویایی خود را از کف داده بود و ضرورت ایجاب می‌نمود که تحولاتی در ارکان و زیربنا و روبناهای آن پدید آید.

گمان می‌رود که در مورد جانشینی وی، و اینکه حسن دوم می‌توانسته است از طریق ارث و توارث، پیشوایی جامعه نزاری را به دست آورد، کمتر مشکلی پیش آمده باشد، اگرچه بیشترین چیزی که وی می‌توانست ادعا کند لقب «داعی» بود. هرگاه بخواهیم از لحاظ مسئله کیش و طریقتی قضاوت کنیم، باید بگوییم که علی‌رغم قدرت و مرجعیتی که سه فرمانروای پیشین الموت در میان مردم کسب کرده بودند، هنوز تقدم، داعی «الموت» در شام و قهستان امری بدیهی و انکارناپذیر شناخته نشده بود.

از این روی و به همین جهت، اینکه حسن توانسته است مقام و جایگاه خود را در گیرودار حوادثی که رخ می‌داد حفظ نماید درواقع، نشانه شایستگی و زیرکی و موقع‌شناسی فوق‌العاده این جوان مجرب و پخته بود.

نخستین کاری که حسن دوم، پس از به‌دست گرفتن زمام امور در الموت نمود، آن بود که جمعی از اسیران را که رفیقان در ری و قزوین و دیگر ولایات، در قلمه الموت به زندان افکنده بودند آزاد ساخت و به آنان اجازه داد تا به اراده و خواست خویش به شهرها و دیارهای خود بازگردند. پس از آن، دومین اقدام حسن دوم آن بود که محیط خشک و تمصب‌آلود الموت را به سختی تکان داده و آن را ملایمت بخشید و از عتاب و عقاب قشریون و آن‌جمله از کسانی که، قوانین شرعی را زیر پا می‌نهادند، خودداری ورزید. اما پس از گذشت دو سال و نیم آن داعی اصلاحات مذهبی و کیشی مخصوص فرقه اسماعیلیه را شروع نماید.

عید قیامت
رستاخیز مردگان

در یکی از روزهای ماه رمضان، که سالگرد شهادت علی علیه السلام به‌شمار می‌رفت مردم را از اطراف و اکناف به انجمنی که از آن هنگام به بعد، عید قیامت نامیده شد، فراخواند.

در اینجا شرح و تفصیل آن رخداد عجیب را از زبان خواجه رشید الدین فضل‌الله همدانی می‌شنویم: «در هفدهم رمضان سال تسع و

خمسین و خمس ماه بفرمود (حسن) تا اهالی ولایات، خود را در آن روزها به الموت استحضار کردند (حضور یابند). و چهار رایت (علم) از چهار لون سفید و سرخ و زرد و سبز که آن کار را مرتب کرده بودند بر چهار رکن منبر نصب کردند...».

«و خداوند علی ذکره السلام، جامه سفید پوشید و عمامه سفید، نزدیک نصف النهار از قلعه الموت بیرون آمد و از دست راست منبر درآمد و به آهنگی هرچه تمامتر بر سر منبر شد و سه بار سلام کرد، اول بر دیلمیان که (مرکز جمع بودند) و دیگر به (خراسانیان) و یا قهستانیان، بر دست راست. دیگر به (عراقیان) بر دست چپ...».

و لحظه ای بر سر پای نشست و باز برخاست و شمشیر حمایل کرده به آواز بلند گفت: الا ای اهل العالمین، از جن و انس و ملائکه... باز هم رشیدالدین فضل الله گوید: «او بر منبر رفت، چنانکه روی به قبله داشت و به رفیقان چنان نمود که از نزدیک مقتدا، یعنی امام غائب... که در خفیه پیش او کسی رسیده است و به عبارت ایشان خطبه آورده در تمهید قاعده ایشان، و بر سر منبر، فصلی فصیح و بلیغ ایراد کرد و به آخر خطبه گفت، امام زمان، شما را درود و ترحم فرستاده است و بندگان خواص گزیده خویش خوانده و بار تکلیف شریعت از شما برگرفته و شما را به قیامت رسانیده و آنگاه خطبه ای به لغت (زبان) عربی ایراد کرد چنانکه حاضران رقت آوردند (گریه کردند) به این اسم که سخن امام است. و یکی را (فقیه محمد بستی) که بر عربیت آگاه بود بر پایه منبر نصب کرده بود تا ترجمه آن الفاظ به پارسی با حاضران می گفت و تقریر می کرد. و مضمون خطبه بر این منهاج، که حسن بن محمد بزرگت امید، خلیفه و داعی و حجت ماست، باید که شیعه ما در امور دینی و دنیاوی، مطیع و متابع او باشند و حکم او محکم دانند و قول او قول ما شناسند و بدانند که مولانا ایشان را شفیع شد، و شما را به خدا رسانید...».

و بعد از انشاد و ایراد، از منبر به زیر آمد و دو رکعت نماز

عید بگزارد و خوان بنهاد و قوم را بنشانند تا افطار کردند و اظهار طرب و نشاط بر رسم اعیاد و گفت، امروز عید است، و از آن‌گاه باز ملاحظه (اسماعیلیان) هفدهم رمضان را عید قیام خواندندی...»*

هفتاد روز بعد در مؤمن‌آباد قمستان، انجمن دیگری تشکیل گردید، منبر را به همان کیفیت ترتیب دادند و «بر آنجا خطبه و سبج و فصل» که حسن فرستاده بود برخواندند.

در این خطبه، حسن گفته بود که همان طوری که پیش از این، مستنصر خلیفه خدا بر روی زمین بود، حسن صباح خلیفه او، اینک «من که حسن‌ام، می‌گویم: خلیفه خدای بر روی زمین منم، خلیفه من این رئیس مظفر است و باید که فرمان او برند و کلام او، کلام ما دانند و آنچه او گوید، دین و حق دانند.»**

* فرقه اسماعیلیه، ترجمه: فریدون پدراهی، صفحات ۲۹۰-۲۹۱ و ۲۹۲.

** این رئیس مظفر که به آن اشارت رفت، آن رئیس مظفر کردکوهی نیست. مؤلف.

سه بدعت حسن دوم

در مراسمی که از آن یاد شد، حسن دوم، سه بدعت وضع کرد، اول آنکه تنها به مقام «داعی گری» بسنده نکرد، بلکه خویشتن را خلیفه و فرمانروای منصوب از جانب خداوند اعلام کرد.

دوم آنکه، به دوران فرمانروایی شریعت خاتمه داد.

سوم آنکه، صلای قیامت درداد و فرارسیدن پایان جهان را اسلام داشت. هر يك از این اقدامات وی، خاصه آن هم در روزگاران که جو و فضا سرشار از تعصب و عقاید مذهبی بود، واقعاً دل و جرئت و تهور می خواست.

اما در خصوص اقدام دوم او، یعنی پایان دادن به قدرت قانون و برداشتن قاعده شرع از دوش مردم*، نه تنها از لحاظ دنیای اسلام که شریعت، اساس اخلاق جامعه بود، بلکه از لحاظ خود اسماعیلیان هم که تقوی و زهد، قاعده کلی آنان بود، امری دوررس و صعب الوصول و شگفت انگیز می نمود.

و او بالاخره تأکید ورزید که پایان جهان نه تنها نزدیک است، بلکه عملاً فرارسیده است و آنان که از صمیم قلب به ندای او جواب

• البته به زعم حسن دوم و لاخیر...

مثبت داده‌اند، برای همیشه به زندگی انگيخته شده و آنان که گوش
 دل خود را به ندای او فراداشته‌اند، اکنون به داوری فراخوانده
 می‌شوند، و به درکات عدم سرنگون خواهند گردید
 با این سه بدعت، حسن یا مورد ستایش مردم قرار می‌گرفت یا
 آلت استهزا و تمسخر آنان واقع می‌شود. و به راستی، معمولی‌ترین نام
 و لقب وی که صورت دعا و «محدثی» عالی داشت «علی ذکره السلام»
 بود.

رستاخیز مردگان از نظر حسن

حسن که به ادعای خود «قیامت» و یا رستاخیز مردگان را برپای داشته بود، قائم قیامت نیز به شمار می‌آمد.

این مقام همیشه در نزد اسماعیلیان افتخار و شرافت بزرگی داشته است. امامی که حسن دوم همواره از آن صحبت و گفتگو می‌داشت، همین قائم بود که بنا بر آنچه گذشت، حسن خود را خلیفه او به شمار می‌آورد. ناصر خسرو علوی قبادیانی می‌نویسد: «رهایش از قحط علمی» به دست خلیفه قائم انجام می‌گیرد.*

«وظیفه قائم» ارائه بهشت در روی زمین است. در یکی از متون آمده است، که چون قائم ظهور کند، قوانین شرع منسوخ می‌گردد، از کار و بیماری اثری نمی‌ماند، توالد و تناسل فقط در بهاران صورت می‌گیرد و بر همین نهج و شیوه، امور دیگر جریان پیدا می‌کند.**

در وجه دین چنانچه مسطور است، نخست حجت قائم می‌آید و راه را برای ظهور قائم آماده می‌گردانند. پیش از آنکه قائم ظهور کند

* کتاب «وجه دین» ناصر خسرو علوی، صفحه ۱۲۱.

** باز هم «وجه دین» ناصر خسرو.

باید همه، اطاعت امام را گردن نهاده باشند؛ زیرا وقتی که قائم ظهور کند، دیگر توبه کسی پذیرفته نخواهد شد، و همه کافران و نگرندگان به هلاکت خواهند رسید.

به طوری که ناصر خسرو می نویسد: بدون تردید حسن صباح حجت قائم بود، وی نخستین نفخه را در صور که صلاهی آن نشان لیاقت بود، دردمید، و مانند مسیح که رجعتش بشارت دهنده رستاخیز بود عمل کرد.

حسن صباح گفته بود که قیامت نزدیک است و حسن دوم گفتار او را تحقق بخشید.*

اما این قیامت، چون قیامتی که اهل تسنن، چشم انتظارش بودند، جنبه مادی و جسمانی نداشت، بلکه قیامت اسماعیلیان، چون نفخه صورشان، معنوی و روحانی بود. تقریباً اسماعیلیان قدیم هم، رستاخیز ارواح و اذهان را از قلمرو ادراکات پست تر به قلمرو ادراکات بالاتر، در حیات دنیوی، قیامت صغری نامیده بودند و گفته بودند که قیامت آخرین برای هر فردی، رهایی وی، به هنگام مرگ از زندگی مادی و داخل شدن در حیات روحانی محض است.**

با همه فریبندگی ای که ممکن بود، در اندیشه اعلام پایان جهان وجود داشته باشد، مهمترین تعبیری که در جامعه اسماعیلی از آن پدید آمد، ناشی از یکی از نتایج به دست آمده از این اندیشه بود و آن نسخ شریعت بود. این حکم، یعنی برداشتن تقیه، به جامعه اسماعیلی ارائه گردید و عید قیامت نشانه همین امر، یعنی برداشتن تقیه بود. شاید برگزیدن روز رحلت حضرت علی بن ابی طالب برای اعلام رستاخیز مردگان و نیز برای اعلام ظهور امامی که اقتدار و اخبار حضرت علی را به مردم مسترد دارد، گزینش مناسبی بود.

* خواجه نصیرالدین طوسی: روضةالتسلیم، صفحه ۱۷۲ و ۱۱۸.

** فرق اسماعیلیه: صفحه ۲۹۸ و ۲۹۹.

رشیدالدین فضل‌الله صاحب جامع‌التواریخ در این مورد اظهار می‌دارد: «نزاریان، دستگاه خلافتی، نظیر دستگاه خلافت بغداد برپا کرده بودند که تا آن زمان سابقه نداشت.»

اما این نکته هیچ‌گاه از نظر این مورخ دانشمند، محو نشده بود که بگوید، ایشان (اسماعیلیان) «ملحد» می‌باشند. و لفظ الحاد بر قامت استقامت ایشان درست آمد، زیرا آنها ارکان و اصول شرایع را که باعث توحید و پیوستگی جامعه اسلامی می‌شد فرو گذاشتند. بنابراین روز عید قیامت برای نزاریان، روز اعلام استقلال و آزادی و سلطه امام بود. از این زمان به بعد، آنان، آن چیزهایی را که جامعه اسلامی مظان حقیقت و وسیله هدایت می‌دانست، راهنما و راهبر خود نمی‌شمردند.

به هر حال، عید قیامت به‌طور ضمنی، اعتراف به شکست بود، شکست در کوششی که برای دست یافتن و تسلط بر دنیای اسلام به کار گرفته بودند.

با توجه به آنچه در فصل‌های اخیر ذکر گردید باید گفت که حسن در اعمال و اجرای احکام و دستورات دینی مخصوص خود به خشونت و زور هم متوسل می‌شده است.

حسن دوم
برای مخالفان حکم قتل
صادر می‌کرد

با آنکه تمام کسانی که بشارت و دعاوی و بدعت‌های وی را نمی‌پذیرفتند، روحاً در حکم مردگان بودند، اما جسماً به اعتبار جنبش و حرکت جسمی، وجود داشتند. باز چنانکه رشیدالدین فضل‌الله می‌گوید: «حسن، دست کم برای کسانی که در قلمرو فرمانروایی وی به احکام شرعی مخصوص او تاسی می‌کردند، حکم قتل را جایز می‌شمرد، زیرا همچنان که دور و حرکت شریعت طاعت و عبادت روحانی صرف ندارد، از آنجا که امام تقیه داشتن را برای عموم لازم می‌دانست، به گناه کبیره‌ای ارتکاب بسته و درخور سیاست است. اگر کسی هم امروز که دور قیامت روحانی است، احکام شریعت را

به کار دارد مرتکب معصیت گشته است.»*

به نوشته عظاملك جوينی، عده زیادی جلای وطن کردند و تمام کسانی هم که باقی ماندند دست کم به ظاهر، احکام و دستورات جدید و یا به عبارت دیگر، بدعت‌های نوین حسن را گردن نهادند. شاید چنین مهاجرت‌هایی به افروختن آتش مجدد جنگ، علیه اسماعیلیان كمك می‌کرد و احتمالاً، حسن امیدوار بود که حتی در دنیای منی نشین خارج از حوزه الموت آنچه را که مخالف با بدعت و بشارت خویش تصور می‌کرد درهم شکند.

• جهانگشای جوينی.

حسن دوم به دست برادرزنش به قتل می‌رسد «حسین ناماور» قاتل حسن

يك سال و نیم از عید قیامت گذشته بود و شاید حسن دوم، خوشحال و راضی از پیروزی‌هایی که به ظاهر در تحقق یافتن بدعت‌های نوین و اقدامات شگفت‌انگیزی که انجام داده بود، فرمانروایی خود را از درون قلعه الموت، همان جایی که مرکز فرماندهی حسن صباح بود ادامه می‌داد.

تنها تفاوتی که میان کیفیت و چگونگی فرماندهی حسن صباح و حسن دوم وجود داشت، این بود که حسن صباح، همان شیوه و راه و رسم قدیمی را که در جامعه اسماعیلی برقرار بود و مردم و عموم اسماعیلیان بدان خوی گرفته بودند به کار می‌برد، در حالی که حسن دوم دیگر پای‌بند چنان سلسله‌مراتبی نبود و به سبک و اسلوب اداری و کیشی خود عمل می‌کرد.

این اوضاع و احوال در ظاهر به نظر متعارف و معمولی شده بود ولی در خفا و باطن مخالفت‌ها و نفرت و کین‌توزی‌هایی را سبب گردیده و دسته‌ها و گروه‌هایی را علیه وی برانگیخته بود. یکی از این دسته‌ها که قدرت و نفوذ فوق‌العاده‌ای نیز داشتند، جمعیت و یا دسته آل‌برویه‌گان بودند که سلسله‌ای را در شمال و مغرب ایران تشکیل

می‌دادند و مدتها از حکمرانان محلی بودند.

دوران اعتلای حکومت آل بویه‌گان «مقارن بود با عهد قدرت قاطمیان در مصر. یکی از مردان برجسته آل بویه‌گان برادرزن حسن دوم بود که نامش «حسین ناماور» بود. این مرد که سخت از حسن رنجیده خاطر گشته بود در پی فرصتی بود تا این شخص را که نزدیکترین بستگان سببی‌اش بود به قتل برساند. پس در يك شب که در خانه شوهر خواهر خود مهمان بود از يك غفلت بهره گرفته و با کارد قلب فرمانروای بدعت‌گزار الموت را دریده و او را به قتل رسانید.

پس از قتل حسن دوم، محمد پسر حسن که گمان کرده بود تمام خاندان آل بویه در قتل پدرش همدست بوده‌اند، از این جهت به کشتن و قتل عام عموم آنها دستور داد. چنانکه رشیدالدین فضل‌الله می‌نویسد، اقدامات این خاندان ممتاز و برجسته، به منظور اعاده اسلامی پاک و منزه، در برابر قیامت بود.

در هر صورت، این اسلام، بر اساس تشیع و محتملا اسلامی اسماعیلی، اما مؤسسان به قوانین شرع بود.

اقدام «حسین ناماور» قاتل حسن دوم، تنها اقدام جدی بود که برای بازگشت و اعاده شریعت، پس از نسخ آن به وسیله حسن دوم صورت گرفت.

مقایسه میان حسن صباح و حسن دوم

با آشنایی و شناختی که از دو نفر پیشوای کیش اسماعیلیان، یعنی حسن صباح و حسن دوم معروف به «علی ذکرة السلام» داریم، در اینجا بی‌مناسبت نمی‌دانیم، بین این دو نفر چهره سرشناس و درخشان فرقه نزاری مقایسه‌ای بنمائیم.

شاید در نظر اول، این مقایسه، به اصطلاح اهل منطق «قیاس مع الفارق» جلوه نماید، چون به قول شاعر:

میان ماه من تا ماه گردون تفاوت از زمین تا آسمان است!
آخر، حسن صباح، يك اعجوبه تاریخی، يك مرد مدیر با تدبیر، يك شخص فوق‌العاده جسور و راسخ و با اراده و بالاخره سازمان‌دهنده‌ای کم‌نظیر بود که اسماعیلیان را در عصری اداره می‌کرد و به مراحل عالی ترقی و والایی رسانید که از چند جهت، میان منگنه‌های زمان و چرخهای گردنده خلاف مسیر اسماعیلیان قرار داشت.

حسن صباح، علاوه بر آنهمه دژ و قلعه‌ای که مامن و پناهگاه خود و پیروانش گردانید، و هر روز هزاران نفر بر تعداد افرادش اضافه می‌کرد و قشونی منظم و کارآزموده و تعلیم یافته ایجاد کرد که پنجه در پنجه سلاطین و امیران قدرتمند و لشکریان مجهز می‌افکند و هزاران فدایی جان بر کف را آموزش داد، اهل دانش و بینش و قدرت

خارق العاده تفکر و «ایدئولوژی» و نظریه پردازی بود که در فصول گذشته به تفصیل و گاهی به اجمال ملاحظه کردیم و خواندیم. پس، حسن صباح واقعاً يك مرد استثنایی اسماعیلیان بود، شاید نظیر مردی حکیم و انقلابی و قهرمان اصلاح دینی مسیحیان «لوتر» که بانی طریقه پروتستان در اروپای کاتولیکی بود.*



ویرانه یکی از قلاع اسماعیلیان

عید قیامت، رستاخیز مردگان و... که در فصول گذشته به تفصیل در باره آنها سخن راندیم از کارهای جسارت آمیز حسن دوم (علی ذکره السلام) محسوب می گردید. البته باید در نظر داشت که در عهد فرمانروایی حسن دوم، کمتر جدال و منازعه و ستیز و برخوردی پیش آمد و جمعیت رفیقان نیز شمشیرها و خنجر و کاردها را در نیام

* رجوع کنید به کتاب «بارتین لوتر» آلمانی نوشته: «ویل دورانت»، بخش اصلاحات مذهبی، مؤلف.

کرده بودند، و همین خود، فرصتی بود برای بدعت‌گذاری حسن دوم و آن تشریفات و آیینهای مخصوص روز «عید قیامت» و مسئله «قائم امام» و دیگر موضوعهای مربوطه که شرح آنها گذشت.

به هر تقدیر، اگر در مقام مقایسه نباشیم، باید بگوییم که حسن دوم دست کمی از حسن اول نداشته و او نیز در حد خود، کیش اسماعیلیان را در مسیری جدید و نوین افکنده و آن را به سبک و روال و روش خود رهبری کرده و موفقیت‌هایی به دست آورده بود.

چنانچه دیدیم، این حسن دوم که از دانش و بینش و معلومات دینی و معارف مذهبی دارای آگاهی‌های نسبی بوده نظریاتی را ابراز داشته که برای محققان و تأویل‌گران جای تأمل و تفکر باقی می‌گذارد و حسن دوم سرانجام هم سر خود را در راه مقصود به باد داد و به دست برادرزنش (حسین ناماور) که از آل‌بویه‌گان بود، به قتل رسید. اما در مورد تمایلات جنگجویانه حسن دوم باید یادآور این نکته گردید که، این اندیشه‌ها و تمایلات، طرفداران و پشتیبان فراوان داشت و عده بسیاری از مردم، از آغاز همگام وی بودند.

در حقیقت چنانکه رشیدالدین فضل‌الله می‌گوید، اصولاً این مردم بودند که حسن را به پیشوایی برداشتند. از سوی دیگر کاملاً روشن نیست که گردانندگان دانشمندان نهضت اسماعیلی یعنی بازماندگان مراتب اسماعیلی درباره حسن چه می‌اندیشیدند.

هرچه بود، بالاخره حسن دوم، کارهای نمایانی کرد و بدعت‌هایی گذاشت که دیگران جرئت اقدام بدانها را در خود نداشتند.

و اما حسن صباح کارهای عظیم دیگری کرد که خود ترس و وحشت نه تنها در سراسر ایران و مشرق زمین بلکه در سراسر قاره اروپا به وجود آورد که تا امروز هم نامی از آنها در دائرةالمعارف‌ها و تاریخها ثبت و ضبط می‌باشد.

خواجه نصیر طوسی در بار اسماعیلیان خواجه نصیر طوسی يك اسماعیلی دواآشه بود ولی...

در زمان اوج کارهای اسماعیلیان که از دوران ظهور حسن صباح آغاز گردید، و به عهد نکبت و نزول و سقوط آن که به هنگام حکمرانی «خورشاه» بود، چند چهره نامدار و بصیر و دانشمند داخل این حلقه گردیدند و هر يك به سهم خود نقشی مهم و سهمی عمده داشتند.

نخستین کس، ناصر خسرو قبادیانی (علوی) بود که شرحش گذشت، اما دومین شخص که شاید همطراز و همدیف آن شاعر و فیلسوف و جهانگرد عالیقدر بود، خواجه نصیرالدین طوسی بود. البته این دو دانشمند هیچ گاه در يك زمان و عصر نبوده اند و فاصله زمانی آنان حداقل به يك قرن می رسيد ولی هر دو نفر در جنبش اسماعیلیان و یا حداقل در خدمت به این کیش خدمات ارزنده ای کردند. در اینجا چون موضوع کتاب، فضل و دانش دوستی اسماعیلیان و شخص حسن صباح را می باید به عنوان این فصل ذکر کرد، لذا اشاره ای می کنیم به این قضیه که جامعه اسماعیلی در تمام نواحی عمده تحت قلمرو خود، آیین و خوی دانش دوستی را رواج داده بود. جوینی می گوید که او (جوینی) اشتیاق فراوان داشت تا کتابخانه

الموت را که ظاهراً به خاطر داشتن کتب علمی و تاریخی شهرت عالمگیر داشت و به همت و کوشش حسن صباح تأسیس شده بود مشاهده کند.*

از قرار معلوم، این مجموعه علمی، قدمت بسیار داشت، اما تنها در این زمان بود که محققان معروف خارجی از آن بهره می بردند. ما عده ای از این دانشمندان و علما را که به ادعای خودشان به زور و اجبار در دربارهای اسماعیلی می زیستند می شناسیم. معروفترین این چهره ها، خواجه نصیرالدین طوسی است که به احتمال قوی بزرگترین و معروفترین فیلسوف اسلامی باید او را محسوب داشت.

خواجه نصیر که در حمله هلاکو خان مغول به قلعه الموت و سقوط این پایگاه عظیم و عمده اسماعیلیان شرکت داشت و خود وزیر هلاکو خان بود، در سال ۵۹۷ هجری در شهر طوس دیده به دیدار جهان گشود. پدر خواجه نصیرالدین طوسی، همچون خود او، مرد ستارم شناس و ریاضی دان و منجم بود که گویا برای به دست آوردن شغل و مقامی، به قهستان که در جنوب زادگاهش بود رفت و منصب منجمی، رئیس و امیر اسماعیلیان قهستان را به دست آورد.**

از قرار معلوم، این رخداد ممکن است در اوان جوانی خواجه و درست پس از حکمرانی جلال الدین حسن اتفاق افتاده باشد. یعنی هنگامی که پرده تقیه و استتار بر کیش اسماعیلی افتاده بود و نه تنها اهل تسنن، بلکه شیعیان اثناعشری نیز چون خواجه نصیرالدین طوسی مورد استقبال امرای اسماعیلی قرار می گرفتند.

* این کتاب خانه عظیم را بدستور هلاکو خان مغول پس از تصرف قلعه الموت دستخوش شعله های آتش کردند. مؤلف.

** این قضیه میرساند که نه خواجه نصیر و نه پدرش، هرگز به اکراه و اجبار و زور بخدمت امیران و فرماندهان اسماعیلیان وارد نشده بودند و این ادعای آنها کذب محض و فقط برای دفع اتهام از خودشان بوده است. مؤلف.

احتمال دارد که وی یکی از کسانی باشد که از مقابل حمله مغولان گریخته و به اسماعیلیان پناه برده باشد. به هر حال، وی، از جمله ملازمان آخرین رئیس اسماعیلی قهستان، یعنی ناصرالدین عبدالرحیم بن ابی منصور است و کتاب بزرگ و نفیس خود در علم اخلاق را به وی هدیه نموده است. (منظور کتاب اخلاق ناصری است که خواجه به نام معتمد ناصرالدین عبدالرحیم ابومنصور فرمانروای اسماعیلی قهستان به رشته تحریر درآورده بود.)

گمان می‌رود که خواجه نصیرالدین، مرد جاه‌طلبی بوده و برای آنکه در دستگاه خلافت عباسی مقامی شایسته احراز نماید به این قصد به بغداد نامه‌ای نوشته ولی جواب رد شنیده است.* خواجه نصیر را پس از چندی که در قهستان خدمت کرد به الموت فرستادند. وی تا پنجاه و هفت سالگی یعنی تا زمان سقوط الموت در آنجا ماند. چند سال بعد از سقوط الموت، هلاکوخان مغول او را مأمور ساخت تا در ناحیه مراغه در آذربایجان «رصدخانه» ای ایجاد کند.

خواجه با آنکه شیعه اثناعشری بود معذالک با صوفیان سنی مکاتبه داشت و در رساله مهمی عقیده صوفیانه‌ای را، به صورت شیعه‌پسندی ارائه داد، از این روی، درک روابط باطنی او با کیش اسماعیلی به آسانی قابل تأویل و تجزیه و تحلیل نیست. خواجه خود تصدیق دارد که اولین دست‌نویس اثر مهم خود درباره اخلاق را برای آنکه به ذائقه مخدوم اسماعیلی‌اش خوش آید، رگه‌های اسماعیلی داشته است. اسماعیلیان درباره گرایش وی به کیش خود تا بدانجا جلو رفته‌اند که او را یکی از مراجع بزرگ خود به‌شمار می‌آورده‌اند.

* همانطور که در صفحه مقابل نگاشتیم، خواجه نصیر درباره اینکه تماس و ارتباط او با اسماعیلیان اجباری بوده تأکید فراوان میکند! (ایوانف) نویسنده و مستشرق روسی در مقدمه کتاب روضةالتسلیم مینویسد که خواجه ممکن است در يك خانواده اسماعیلی دنیا آمده اما از آنجا که در مدارس اثنی‌عشری که وسیله تعلیم و تربیت کاملتری داشته، بارآمده بوده است، براساس تقیه عملی، خود را دوازده امامی نموده باشد.

به هر حال، عقاید و احساسات وی هرچه بوده است، باشد، ولی باید اذعان کرد که خواجه نصیر، نقش مهم و مؤثری در افکار و بسط عقاید اسماعیلی گری عهد و زمان خود داشته است. توجه به دو اثر منسوب به خواجه چنانچه «ایوانف» نوشته، نشان می‌دهد که این دو اثر، دانشمندی را به ما معرفی می‌کند که حداقل به عنوان يك اسماعیلی در جامعه اسماعیلیان زیسته و از تمام ریزه کاریهای این کیش آگاهی داشته و به هدفهای آن کمک نموده است.

اگرچه خواجه نصیرالدین طوسی نتوانست

همچون شاعر و دانشمند سلفش، ناصر خسرو

آثار اسماعیلی
خواجه نصیرالدین طوسی

قبادیانی به پیشرفت کیش اسماعیلی یاری

کند و یا نقش بسیار مؤثر و مهمی نظیر ناصر خسرو داشته باشد و خلاصه خود را که چهره درخشان هنری و ادبی بزرگی بود آن طور که شایسته مقام شامخش بود بشناساند، البته علت عمده و اساسی کم نامی و کم شهرتی او به دلیل روح چاپلوسی و تملق گویی دردناکی بود که بر دوران سلطنت جلال الدین حسن و یا پسر او سایه افکنده بود.

به هر حال، در عصر نصیرالدین، این اصل که در مراتب بالا یا حداقل در مرتبه حجت هنوز آزادی قیامت وجود داشته است خواجه را به مقیاس وسیعی تحت تأثیر قرار داده بود، اگرچه خواجه برخلاف سلفش ناصر خسرو که اعتقاد به «معاد» و رستاخیز مردگان نداشته، به این امر معتقد بوده است و حتی در پاسخ شعر معروف ناصر خسرو که گفته بود:

زو بخوردند کس و کس و تالان

تیز بر ریش ناصر خسرو!

در قالب این شعر عقاید او را در امر معاد رد کرده و گفته بود:

گرچه امضای او شود جو جو

تیز بر ریش ناصر خسرو!

مردگی را به دشت گرگ دید

این چنین کس به حشر زنده شود!

کردگارش به حشر زنده کند

ز اولین بار نیست مشکل تر

باری، جامعه اسماعیلی از قرار معلوم در راه تأیید گویی و استقبال از باریک اندیشی و دقایق عقلی بود و خواجه نصیرالدین

طوسی، با هنرمندی و مهارت محتاطانه‌ای این خمیرمایه را پرداخت. گفتیم که خواجه نصیر مثل اکثر و بلکه عموم شیعیان اثنا عشری اعتقاد راسخی به امر «معاد» و رستاخیز مردگان در روز قیامت داشته و وی برای اینکه به طریق منطقی و منظمی، تمام آن مفاهیمی را که در عقیده تشخص وجود داشت بیان کند، به دو طریق عمل می‌کند. یکی از طریق اجمال و دیگری به طریق تفصیل و او قضیه را اینطور تأویل و توجیه می‌نماید که بعضی مردم، لایق و مستحق دوزخ‌اند و برخی هم متضمن و مستحق بهشت...

به این ترتیب برای آدمی، مرتبه بالاتر که مرتبه فرشتگان است و در آنجا روح از قید جسم رهایی یافته است به منزله بهشت است و مرتبه مادون که عالم حیوانات است، در آنجا روح کاملاً اسیر و زبون جسم و مقیدات جسمانی هستند، به مثابه دوزخ...



پشت و روی سکه‌ای
از عصر سلجوقی



در خاتمه این بحث باید متذکر این نکته گردید که تحقیق در تأثیر کیش اسماعیلی، بر افکار خواجه بحثی جذاب و فریبنده‌تر است، اما به علت عدم پژوهش کامل در احوال وی، آن نیز مشکل می‌نماید، با وجود این، می‌توان به‌ضرس قاطع اظهار داشت که تلفیق صوفیگری با حس احترام نسبت به امامان شیعی، که از امتیازات آثار صوفیانه خواجه شمرده شده است، یکی از خصوصیات بارز دعوت قیامت است که خواجه نصیر در تطبیق آن با وضعی که امام به لحاظی، چون امام اثنا عشریان غیبت گزیده بود، کمک کرد، اگر خواجه نصیرالدین، نقشی را که امام غزالی در مذهب سنت بازی کرد، در مذهب شیعه ایفا نکرد، مع‌هذا مقام او را خوار و کوچک نباید شمرد و نه تأثیری

را که کیش اسماعیلی، کیشی که وی مدت‌های مدید و مداوم بدان
تظاهر می‌نمود بر او اثر گذاشته باید ناچیز و بی‌اهمیت تلقی نمود.*

* اما حدس ایوانف درباره اینکه، توجه به کتب اخلاقی ناشی از آزادی شرمی
پس از قیامت است مشکوک مینماید. سقوط شریعت در وهله اول متضمن سقوط
تکالیف اخلاقی است، اما بهر حال، معیارهای اخلاقی عمومی‌تر در حقیقت مشمول شریعت
قرار نمیگیرد، قوانین، چون اخلاقیات، در میان مسلمانان، اغلب تابع عرف و عادات محلی
است.

حسن صباح و اسماعیلیان امید به گسترش جهانی کیش خود داشتند

مسئله فوق‌العاده مهم گسترش جهانی کیش اسماعیلی یا حداقل امید بدان، از مسائلی بود که همواره توجه تمام پیشوایان و کارگردانان و حتی داعیان فرقه اسماعیلیه را به خود جلب کرده بود، آنها چنین می‌اندیشیدند که کیش باطنیه، روزگاری، دیر، یا زود در تمام جهان گسترش خواهد یافت و شرق و غرب را بالاخره درخواهد نوردید.

پیشرفت سریع نزاریه و مردان مؤمن و متعصب و پیروان خیالپرداز اسماعیلیه شاید جرقه‌هایی بودند که این امید را در قلوب آنان برمی‌افروختند، چنانکه در مشرق میانه و شامات و مصر، این هدف فاطمیان به تحقق پیوست.

کسی که بیش از دیگران مجذوب چنین افکار و تخیلاتی بود، شخص حسن صباح بود که قدمهای اساسی در این راه برداشته بود ولی اجل مهلتش نداد و هرچند در خیلی از مناطق ایران و شهرها و دیارهای برون‌مرزی زمینه چنین آرمانی را فراهم آورده بود ولی مقصود، خیلی دور و بسیار صعب‌الوصول می‌نمود.

به هر حال مردان اسماعیلی، این مردم قوی، نیرومند و راسخ و

با اراده و پرجرئت که قادر به کندن کوههایی از مشکلات و دشواریها بودند، بی آنکه به محدودیتهای محیطی که در آن می زیستند فکر کنند و آنها، یعنی این مشکلات هرچه می خواستند باشند، همچنان دارای بینش و نظریات جهانی بودند و برآستی در زمان مغول، حتی توفیق آن را یافتند، که این بینش را بیشتر وسعت و گسترش بخشند. همچنانکه دیگران در قرن، حیرت افزا چنان کرده بودند.

هرآینه در «روضه التسلیم» به پیشگویی ای برمی خوریم که در آن از فتوحات امام، پس از رسیدن به دیلمان سخن رفته است. این، يك پیشگویی قدیمی است که در «هفت باب» که از عهد محمد دوم است، نیز آمده و به موجب آن، امام پس از استیلای بر دیلمان به جنگ (غزا) هندوستان رود.

در روضه التسلیم، این مطلب مفصلتر و مشروح تر آمده است و آن اینکه، امام پس از گرفتن دیلمان، به سوی مازندران، گیلان، موقان که همه آنها در ناحیه جنوب دریای خزر واقع اند، رهسپار می شود و آن گاه که این سرزمینها را فتح کرد، به جهاد هندوستان و چین و روم، عنان می کشد، یعنی تمام جهان...

آیا نمی توان تصور کرد که این اندیشه تخیل آمیز که جنبه عملی آن بسیار ضعیف بود از مفر کسی یا کسانی نظیر حسن صباح و یا حسن دوم خطور نکرده باشد؟ که می خواسته اند، اساس يك امپراتوری جهانی را در مناطق کوهستانی و دشتهای حاصلخیز جنوب دریای خزر که موقعیت سوق الجیشی عظیمی دارد بنیاد نهند و از آنجا به تسخیر دنیای قدیم برخیزند؟*

به هر تقدیر در این رابطه باز نگاهی داریم به کارها و کوششهای

* این مسئله مهم و مجذوب کننده و پرکشش تسخیر جهان و نیل به هدف عالی و مثالی جهان وطنی و بزیر پرچم يك دین و مذهب کشیدن، از دیرباز مورد توجه پیشوایان، کلیه ادیان بوده و البته با مشکلات عظیمه ای که در راه آن وجود داشته هرگز به مقصود نرسیده و در میان راه دستخوش ناسرادی و ناکامی گشته است. مؤلف.

حسن صباح که چون قسمتی از فتوحات و پیشرفتهای وی تا حدی جنبه شورش و عصیانگری داشته است، لذا آنطور که باید و شاید به سوی مقصد بزرگ (جهانی) پیش نرفته و در میان راه از مسیر اصلی انحراف حاصل کرده بود و سپس تغییر جهت داده اوضاع و احوال و حوادث وی را به سوی مسائل حیاتی تری کشانیده بود که هرگاه کمترین غفلتی روا می داشت دچار ناکامیها و شکست های بزرگ و مصائب طاقت فرسایی می گردید.

پس حسن صباح و به دنبال وی بسیاری از پیشوایان مذهبی توفیق چنین کار عظیمی را پیدا نکردند و ناگزیر در همان مرزهای ابتدایی خویش متوقف گردیدند.

اسماعیلیان و جلال الدین مینکبرنی

آخرین فصلها و روزگاران قدرت اسماعیلیان، مقارن بود با سلطنت خوارزمشاهیان در سرزمین ایران. سلطان محمد خوارزمشاه بر اثر حملات پیایی و بی‌امان مغولان و سپاهیان چنگیزخان از این شهر به آن شهر می‌گریخت تا آنکه در آخرین لحظات زندگی خویش در جزیره «آبسکون» در شرایط غم‌انگیز و دردناک بدرود زندگی گفت.

اسماعیلیان بر اثر سیاست جانبداری و حمایت حسن سوم (فرمانروای اسماعیلی الموت) از خلیفه عباسی، دچار خصومت و دشمنی با خوارزمشاه شده بودند و اکنون این اختلاف که به نزاع و کشمکش میان دو طرف منتهی گردید پس از فرمانروایی حسن سوم برای اسماعیلیان به میراث باقی مانده بود.

دولت خوارزمشاهیان، چنانچه می‌دانیم در آخرین حملات مغولان متلاشی گردید، تنها يك شاهزاده متهور و دلیر و بی‌باك توانسته بود برای کوتاه مدت، به یاری و کمک بقایای نیروهای خوارزمشاهی که اینجا و آنجا، پریشان و در بدر و بی‌فرمانده در حال نگرانی و وحشت به سر می‌بردند، در برابر دشمنان بی‌شمار قد علم نماید و شجاعانه به عملیات شگفت‌انگیزی پردازد. شاهزاده جلال‌الدین مینکبرنی موفق

شد در سایه زحمات و مصائب زیاد از ایالات مختلف ایران که هنوز تحت فرماندهی پدرش اداره می‌شدند قوایی قابل توجه جمع‌آوری نماید. او این نیروها را مجهز و آماده آن گردانید تا واپسین نفس در برابر مغولان به دفاع و پایمردی مشغول شوند.

در تمام مدتی که جلال‌الدین استوار و پر تکاپو با مغولان دلاورانه پیکار می‌کرد، متأسفانه بر اثر ندانم‌کاری و فقدان یک سیاست مدبرانه، اسماعیلیان نه تنها به حمایت از وی قیام نکردند، بلکه به نزاع با او ادامه دادند.

هرچند که امیدهای وسیع اسماعیلیان به تدریج گسترش و توسعه می‌یافت و این نزاع و برخوردها از حوادث ننگ‌آلود حکومت محمد سوم (فرمانروای الموت) معروف به علاءالدین محمد به‌شمار می‌رفت، به‌همان نسبت وضع در ایران زمین متشنج‌تر و آشفته‌تر می‌گردید.

«ابن‌الثیر» مورخ آن زمان که جریان این برخوردها و نزاعها را دقیقاً زیر نظر داشته و در کتاب خود (الکامل) آورده است، می‌نویسد: جلال‌الدین مینکبرنی به تهاجم غم‌انگیز شش‌ساله اسماعیلیان پایان داد و آنها را در قبال واگذاری شهر دامغان، (پس از رسیدن به آن شهر) به پرداخت جزیه و خراج وادار ساخت.

توافق و معاهده میان جلال‌الدین مینکبرنی و اسماعیلیان، درست پس از به قتل رساندن «اورخان» که اعتراض قهستانیان را علیه تهاجم و سرکشی امیران و سرکردگانش با دیده تحقیر نگاه می‌کرد، صورت پذیرفت.

قاتلان، در کوچه‌ها و معابر می‌دویدند و با صدای بلند نام علاء‌الدین محمد را بر زبان می‌آوردند، تا آنکه بر اثر ضربات سنگ و آجرهایی که اسماعیلیان از فراز بامها بر آنها می‌افکندند، به قتل می‌رسیدند.

در همان زمان فرستاده‌ای از سوی الموت به نام «بدرالدین احمد»

نزد جلال‌الدین مینکبرنی آمد تا مذاکراتی را درباره متارکه نبرد و برخورد و ایجاد وحدت در برابر دشمن مشترک شروع کند. جلال‌الدین در این کار دچار تردید بود، اما شرف‌الملک، وزیر جلال‌الدین به‌وی اطمینان داد آن‌گاه عهدنامه‌ای میان اسماعیلیان و خوارزمشاهیان به تصویب رسید.

بدبختانه در همان روزهایی که مغولان در میان پنج مرد اسماعیلی را در آتش سوزاندند ایرانیان کشتارهای فجیمی به‌راه انداخته بودند و کارگزاران و امیران خوارزمشاهی به‌جای جنگ و پیکار و دفاع از شهرهای سرزمین ایران می‌گریختند، تنها سلطان جلال‌الدین مینکبرنی، آن سردار و شاهزاده دلیر و جنگاور بود که با کمک تنی چند از مردان مبرز و جنگ‌آزموده‌اش، شجاعانه پیکار می‌کرد و از مرز و بوم ایران جانانه حراست می‌نمود. ولی متأسفانه این جوان رشید با آنهمه جلالت و شجاعت فاقد سیاستمداری و مصلحت‌بینی بود. او به‌جای هم‌آهنگی و وحدت کلمه با اسماعیلیان، گاه و بیگاه با آنان درمی‌افتاد و تیغ به رویشان می‌کشید. جلال‌الدین متعاقب عهدنامه صلح با اسماعیلیان در پی یک فرصت عملی انجام داد که بار دیگر آتش نفاق و خصومت فیما بین را شعله‌ور ساخت.

بدرالدین احمد که از سوی الموت به دربار جلال‌الدین آمده بود، روزی، هنگامی که با عده‌ای از داعیان و بزرگان اسماعیلی در مجلس شرف‌الملک، وزیر جلال‌الدین تشسته بود، بدرالدین بی‌توجه به مصالح فرقه و کیش باطنیه اظهار داشت که جمعی از اسماعیلیان ما به خدمت شرف‌الملک گماشته شده‌اند تا کارهای این وزیر را زیر نظر خود بگیرند، مبادا اقدامی و یا عملی انجام دهد که برخلاف منافع ما باشد.

وقتی این خبر شگفت‌آور و خلاف‌انتظار را جاسوسان و گماشتگان جلال‌الدین به اطلاع وی رسانیدند، شاهزاده جوان که کمتر از عقل و درایت و مصلحت‌اندیشی خود تبصیر می‌کرد سخت به خشم و هیجان

درآمده فوراً دستور داد تا آن پنج مرد اسماعیلی را که در خدمت شرف‌الملک بودند در آتش بسوزانند.

الموت که از این پیش‌آمد دردناک سخت منقلب و خشمگین شده بود برای کارگزاران سلطان جلال‌الدین پیغام فرستاد که می‌باید خونبهای مردان اسماعیلی ما را که ده هزار سکه طلا می‌باشد فوراً بپردازید و الا میان ما حالت جنگ و ستیز برقرار خواهد گشت.

شرف‌الملک وزیر به دستور شاهزاده خوارزمشاهی موافقت کرد که در ازاء مبلغ مورد مطالبه، مدت پنج سال تمام و هر سال ده هزار سکه از سی هزار سکه خراج سالانه شهر دامغان را کسر کند.*

ولی با اینهمه سوء تفاهمی عمیق و شکافی ژرف جنگ میان اسماعیلیان و میان اسماعیلیان و امنای دولت ناپایدار و نوجلال‌الدین مینکبرنی** پای سلطان جلال‌الدین به وجود آمده بود که به این سهولت و آسانی زدوده نمی‌گردید.

صاحب کتاب سیرت جلال‌الدین (نسوی) می‌نویسد، اسماعیلیان که از سرانجام کار حملات مغولان بر ایران وحشت‌زده بودند و سعی می‌کردند با جلال‌الدین همکاری رزمی نمایند، حاضر گردیدند که عده‌ای از ورزیده‌ترین و زبده‌ترین فداییان خود را در اختیار جلال‌الدین بگذارند تا بهتر بتواند به یاری آن مردان جنگاور جان برکف در برابر مغولان ایستادگی کند.

ولی جلال‌الدین از سر نخوت و غرور و یا شاید به خاطر این که نمی‌خواست اسرار سیاسی خود را بر اسماعیلیان فاش گرداند، این پیشنهاد مهم و ارزشمند را نپذیرفت.

واقعه دیگری که به این خصومت و تیرگی روابط کمک کرد، گریختن غیاث‌الدین بود که از امرای جلال‌الدین به شمار می‌رفت و در

* از کتاب، سیرت جلال‌الدین مینکبرنی، صفحه ۳۲۷. مؤلف.

** مینکبرتی مشتق از دو کلمه ترکی است. «مینک» به معنای خال و «برنی» به معنای بی‌نی و چون خالی بر روی بی‌نی او بود به این جهت او را مینکبرنی می‌گفتند.

پناه اسماعیلیان قرار داشت. عامل و کارگزار جلال‌الدین این مرد را به چنگ آورده به قتل رسانید. در همین هنگام رخداد شوم‌تر و خونین‌تری دشمنی و خصومت میان اسماعیلیان و جلال‌الدین را به اوج خود رسانید.

جلال‌الدین مینکبرنی که دائماً در حال پیکار بی‌امان با مغولان بود، آگاهی یافت که عده‌ای از مغولان که در راه آسیای صغیر می‌باشند به غرب ایران وارد می‌شوند، پس‌وی فرمان‌داد تا تمام قافله‌ها و کاروانهایی را که در آن حدود حرکت می‌کنند و کالا و غیره حمل می‌نمایند متوقف نموده آنها را تباه گردانند.

پس به دستور شرف‌الملک که او نیز در بی‌خردی دست کمی از ولینعمتش جلال‌الدین نداشت، یک کاروان هفتاد نفری از اسماعیلیان را که وی گمان می‌کرد از مغولان می‌باشند به وسیله سواران خوارزمشاهی قتل‌عام کرد و این حادثه جرقة دیگری بود که بر خرمن سوءتفاهم و دشمنی فیما بین الموت و خوارزمشاهیان فرو افتاد.

آتش جنگی سخت و هولناک در همان دقایقی که مغولان تیغ در میان خوارزمشاهیان افکنده بودند و شهرها را می‌سوزاندند و مردمانش را قتل‌عام می‌کردند، بالا گرفت تا آن که پس از چند مدتی طرفین بر سر عقل آمدند و از محاربه و خونریزی دست بازداشتند.

جلال‌الدین سپس نماینده‌ای را از جانب خود به الموت فرستاد تا آتش کینه‌ها را خاموش گرداند و طرفین قرار بر این نهادند که هر کدام بر سر خط و مرز خود بایستند و اسماعیلیان برای هزینه‌های جنگی جلال‌الدین خراج بعضی از شهرهای متصرفی خود را به وی بپردازند.

اما سرانجام و پایان داستان غم‌انگیز روابط و مناسبات میان اسماعیلیان و سلطان جلال‌الدین، آن شاهزاده دلیر ولی بدبخت و در به‌در این است که هنگامی که جلال‌الدین مینکبرنی، فقط پس از شش

سال حکمرانی در ناحیه غرب ایران به قتل رسید، اسماعیلیان با مغولان که جایگزین قدرت جلال‌الدین شده بودند به جدال و ستیزه برخاستند و اینجا و آنجا در معرکه‌های نبرد، جماعت زیادی از مغولان را به قتل می‌رسانیدند.

در هر حال در پایان سرگذشت جلال‌الدین آمده که وی در سال ۶۳۶ هجری قمری سفیری به سوی مغرب‌زمین فرستاد تا از مسلمانان اسپانی و کاستیل و مسیحیان وحشت‌زده از حمله مغولان، برای جنگ با این وحشیان خون‌آشام کمک بگیرد.

ولی از بخت بد و طالع بد جلال‌الدین، از آنجایی که مسیحیان در پی به دست آوردن اتحاد با مغولان بودند تا برای از میان بردن مسلمانان مشرق زمین مشترکاً اقدام نمایند، عمل جلال‌الدین قرین با موفقیت نبود و شاهزاده در ناکامی و تیره‌روزی و آوارگی تمام جان سپرد.

اسماعیلیان در سر اشیبی سقوط سرگذشت محمد سوم و مرگت عجیب او

از سال ۶۴۵ هجری قمری به بعد دیگر دوره نزول اسماعیلیان شروع می‌شود و آن کس که ابتدای نزول و بالاخره سقوط در زمان حکمرانی وی بود، محمد سوم نام داشت. وی همان شخصی است که فرزندش، خورشاه، قلمه الموت بزرگترین و عظیم‌ترین قلمه‌های تاریخی ایران را تسلیم هلاکو خان مغول نمود و به عهد و دوران فرمانروایی الموتیان به روزگاران کهن پایان بخشید. و این خود، يك پایان غم‌انگیز و دردناکی برای جماعت اسماعیلیان محسوب می‌شود. «علام‌الدین محمد» یا محمد سوم که سرنوشت و تقدیر آن بود که روزهای ضعف و درماندگی نزاریان را ببیند، يك شخصیت کم‌هوش و بی‌ارزش و قدری نبود. وی مردی بود که در ابتدای امر به عنوان مظهر و تجلی خداوند و با يك قدرت بی‌چون و چرای مطلقه در الموت جای گرفت و پیشوای اهل باطن گردید.

یکی از بدبختیها و بدطالعی‌های این پیشوای اسماعیلیان آن بود که حکمرانیش مقارن بود با قدرت یافتن مغولان در ایران و البته معلوم است که بنا به مفهوم هفت درویش در گلیمی بخشبند ولی دو پادشاه در عالمی نگنجند! دو پیشوا و دو صاحب قدرت، یعنی یکی

رهبر اسماعیلیان و آن دیگر سلطان مغولان با آنهمه عسکر و سپاه و کبکبه و دبدبه نمی‌توانستند در سرزمین ایران بدون مزاحمتی فرمانروایی نمایند و برخوردی با یکدیگر نداشته باشند.

در سالهای پیشین که هنوز مغولان سراسر شهرهای ایران را به اشغال خود درنیاورده بودند، محمد سوم (علام‌الدین محمد) که هنوز خیلی جوان بود، در مذاکره و پیمان بستن با خوارزمشاهیان شرکت جست و ظاهراً به حکم و مقتضای جوانی در حوادثی که بعداً رخ داد چندان مؤثر نبود.

ولی آن هنگام که اسماعیلیان رقیبان سرسخت و خطرناکی برای مغولان جهاتخوار از آب درآمدند، علاءالدین محمد، دیگر يك مرد کامل عیار و مجرب و پخته‌ای شده بود که احکام و تصمیماتش می‌توانست مسیر حوادث را تغییر داده و یا حداقل خط‌مشی آن را تعیین نماید.

علاءالدین محمد، در نه سالگی به پیشوایی و مقتدایی رسید. در چهارده سالگی، بر اثر مقاصد خودسرانه و يك نوع بیماری روحی برای همیشه دچار حالتی شد که امروزه بدان حالت مالیخولیایی می‌گویند و این مرضی است که دارنده‌اش را مبتلا به عدم تعادل و کارهای غیرعادی می‌نماید.

حرکت بصوی
زوال و انحطاط

ابتدای امر حکمرانی، کارها و اقدامات او، اطرافیان را به این فکر می‌انداخت که وی قدرت تصمیم‌گیریهای مهم در تمشیت و رفق و فتق امور دارد، ولی حوادث عکس آن را به اثبات رسانید. به تدریج محمد سوم به حالتی دچار گشته بود که واقعیت و کنه کارها را در نمی‌یافت و متردد و متزلزل در برابر آنها قرار می‌گرفت. رشیدالدین فضل‌الله و جوینی، هر يك در مورد این مرد اظهار نظرهای متفاوت و کوتاهی کرده‌اند که طبق نوشته‌هایشان نمی‌توان کاملاً شناخت دقیقی از این چهره و پیشوای الموت‌نشین به‌دست آورد.*

* به روایت، (دبستان مذاهب)، وجود يك نوع عدم استعداد و نقص در این

شخص تشخیص داده بود.

جوینی می‌گوید، «علام‌الدین محمد مستوجب غل و زنجیر می‌باشد، چون گاهی حرکاتی دیوانه‌وار از او به‌منصه ظهور و بروز می‌رسد!»

اما رشیدالدین فضل‌الله می‌گوید که، «علام‌الدین را عادت بودی که در يك ماه، سه روز متوالی شراب خوردی.»

گویند هرکس که خبر ناگواری از امور مملکت به اطلاع او می‌رسانید به‌سختی سیاست و عقوبت می‌شد، از این جهت مقربان درگاه، اخبار دولت را از نظر وی مخفی می‌داشتند و نمی‌گذاشتند از آنچه جریان دارد، اطلاع حاصل نماید.

با وجود این، محمد سوم علاقه زیادی به‌دنیای خارج از خود نشان می‌داد. پیرامونش را غیر اسماعیلیان گرفته بودند. خود حسن مازندرانی را که از نزدیکان محمد بود، يك نفر سنی قلمداد کرده بودند و هنگامی که محمد به قتل رسید، هندویی در يك سو و ترکمانی که در طرف دیگرش نشسته بودند کشته شده بودند.*

جوینی مایل است که الحاد و بی‌دیانتی اسماعیلیان را در عهد محمد علام‌الدین مربوط به خودکامگی و هرزگی شخص وی بداند و نشان دهد که جنون وی و چاپلوسی جمعی از اسماعیلیان کج‌فکر ساده لوح، سبب شد «تا بنیادها که پدرش نهاده بود مضمحل گردد و تدبیرهایی که بر منهاج اصابت بود باطل.»، «و قواعد ملت و دولت و مصالح دین و دنیا در حال زوال.» و همچنین اصول اساسی مربوط به کیش نزاری «مهل ماند و روی به اضمحلال رود.»

روایت شده است که مراد و مرشد وی (شیخ جمال‌الدین) گیلی، یکی از سرشناسان مهم قزوین بود. شیخ، هم از علاءالدین محمد و هم از امیر دیگری جیره می‌گرفت و قبول پول و مال از ملاحده را چنین توجیه می‌کرد که از مال کافران، غنیمت بردن حلال است و

* تاریخ جهانگشای جوینی، جلد سوم صفحه ۲۵۱. در اینجا از رشیدالدین فضل‌الله و جوینی به ترتیب تاریخ وقایع پیروی شده است.

علاءالدین بر اهالی قزوین به وجود شیخ جمال الدین منت می گذاشت و می گفت، اگر وجود او در قزوین نبود، «هرآینه خاک قزوین را به تو بره اسبان به قلعه الموت آورد می.»

در این گیرودار که این کارهای جنون آمیز و عدم تعادل ها از علاءالدین محمد آشکار می شد، پسر بزرگ او، (رکن الدین خورشاه)* که محمد ولایت مهدی را به نام وی کرده بود، از رفتار پدرش سخت متنفر و بیزار گشته بود.

در این زمان، وی در حدود بیست سال داشت و چون پدرش خواست نص ولایت مهدی را تغییر دهد، جامعه اسماعیلی با آنکه با اصلاح کیشی حسن سوم «نومسلمان» شده بودند بدین کار رضایت ندادند. محمد وی را در حرمسرا محبوس گردانید، و وی تنها وقتی که پدرش مست و مدهوش بود از آنجا فرار می کرد و گویند که به شرابخواری سرگرم می شد.**

* آخرین فرمانروا و حکمران قلعه الموت که بساط اسماعیلیه در عهد و دوران او در هم پیچیده شد. شرح و تفصیل آن خواهد آمد. مؤلف.
 ** فرقه اسماعیلیه، صفحه ۴۷۰.

پیکار اسماعیلیان با مغولان آغاز می‌شود

شه مست و ملک خراب و دشمن در پس و پیش
پیدا است کز این میان چه برخواهد خاست
وقتی اوضاع و احوال در داخله الموت، بر اثر فرمانروایی‌های
نابخردانه محمد سوم بدین منوال آشفته و پریشان می‌باشد، معلوم
است که چه مشکلات و دشواریها و گرفتاریهایی از داخل و خارج
مملکت سر از گریبان بیرون می‌کشد.

می‌دانیم که مغولان بر سراسر آسیای مرکزی و چین تسلط یافته
بودند و دشتها و شهرها در زیر سم ستوران آنان تباه و ویران می-
گشت و شهرها می‌سوخت و مردمان نابود و قتل‌عام می‌شدند. در چنین
موقعیتی که «زمنجنیق‌فلک سنگت فتنه می‌بارید»، وضع الموت شوریده
و بسیار پریشان بود. مغولان به فرستادگان اسماعیلی در مجمع بزرگ
مشورتی خود اجازه ورود ندادند و در انجمن مهم دیگر که برای
انتخاب «خان بزرگ» تشکیل شده بود، مغولان تصمیم گرفتند که
برای گشودن و فتح نقاط غیر مفتوحه جهان، دو سپاه به چین و
شرق میانه که ایران هم جزء آنها بود گسیل دارند.

هلاکو برادر «منکوقاآن»، خان جدید مغول به فرماندهی لشکریان
شرق میانه برای تسخیر هندوستان و ایران گماشته شده بود، او با

کوکبه پرشکوه و عظیمی خود را برای حرکت به سوی سرزمینهای تحت فرمانروایی خویش آماده می‌گردانید.

اگر سیاست توسعه‌طلبانه الموتیان، نمی‌توانست مطابق آنچه پیشگویی شده بود، قاره اروپا - آسیا را تحت سلطه و نفوذ خود درآورد، فرمانروای آسیا و اروپا این امر را به نفع خود می‌دانست که الموت، این نقطه مهم و این کانون برخی آشفتگی‌ها و سرکشی‌ها و طغیانها را به زیر سلطه خود درآورد تا خیالش از این بابت آسوده باشد.

در ایران دو سپاه برای دو مأموریت مهم وجود داشت: فرمانده یکی از این سپاهیان به نام «بایجو» از سرسختی دو تن از دشمنان، به دربار مغولستان اطلاع داده بود. این دو دشمن، یکی خلیفه عباسی و دیگری اسماعیلیان بودند.

از مغولستان به این سردار فرمان داده شد که به آسیای صغیر یورش آورد، اما به طور یقین تا هنگامی که مسلمانان مخالف در گوشه و کنار وجود داشتند، نمی‌گذاشتند، تعصب و کینه‌توزی مغولان علیه اسماعیلیان عقیم و بی‌نتیجه بماند.

می‌گویند قاضی القضاة، شمس‌الدین قزوینی، يك روز به حضور منکوقاآن، خان مغول بار یافت. او زرهی را که در زیر لباس به تن داشت به وی نشان داد و توضیح داد که از ترس و وحشت اسماعیلیان ناگزیر است همواره در زیر جامه زره دار بپوشد. احتمالاً، اسماعیلیان در پایداری در برابر یورش مغولان از همه متهورتر، ترسناک‌تر و گستاخ‌تر بودند و نفرت و بی‌زاری مسلمانان از آنان، خشم و کینه‌توزی مغولان را افزون می‌ساخت.

هنگامی که بالاخره هلاکو خان با سپاه گرانس عازم ایران شد، نخستین و مهمترین هدفش، انهدام و قلع و قمع پیروان این فرقه بود که نه تنها ترس و رعب خویش را در همه دلها جای داده بودند، بلکه حتی مغولان نیز از ایشان بیمناک بودند.

هلاکو خان پس از تهیه تدارکات کافی در سال ۶۴۹ هجری قمری حرکت به سوی شرق میانه را آغاز کرد و بالاخره به سمرقند رسید، اما وارد شهرهای ایران نشد. وی آخرین حکمران مغولی بود که در این نواحی رعب و هراس ایجاد کرد و نخستین نفری از مماليك مصر که یگانه دشمنی بودند که واقعاً در برابر مغولان از خود پایداری نشان دادند، بسختی شکست خوردند و امرای مختلف ایران یکی پس از دیگری به همین سرنوشت مبتلا گردیدند، و مشتاقانه یوغ بردگی هلاکو خان را بر گردن خویش استوار ساختند.

با این وجود و علی‌رغم آنهمه شکستها و قتل‌عامهای کشور پر-یادده، مطیع ساختن شهرهای کوچک قهستان، آن منطقه حساس اسماعیلیان، سالها به طول کشید، و آنها مغولان را در این سرزمین از پایمردی‌های خود بکلی مستأصل و درمانده گردانیدند.

محمد سوم در الموت، علی‌رغم همه مشکلات و گرفتاریها به دشمنی و مخالفت با هلاکو خان با اراده راسخ قد علم کرد و برپاخواست و به جنگ با دشمن تا دندان مسلح شده مشغول جنگ و ستیز گردید.

گمان و باور ما بر این است که بسیاری از قلاع رودپار که اسماعیلیان با اراده‌ای پولادین برای مدتی طولانی در آنجا استقامت ورزیده بودند، قصد آن داشتند که هلاکو خان مغولی را وادار به سازشی شرافتمندانه بنمایند، ولی علی‌رغم آنهمه جانبازیها در این کار توفیقی به دست نیاوردند.

رشیدالدین فضل‌الله و جوینی (عطاءملك)، در شرح احوال و زندگی آخرین فرمانروای نگون بغت الموت می‌نویسند که، به هنگام محاصره الموت، لشکریان مغول برج و باروهای این قلعه شگفت‌انگیز را چنان مستحکم و آسیب‌ناپذیر یافته بودند که تلاش مزدوران مغولی به منظور تخریب و ویران کردن آن بی‌نتیجه می‌ماند.

پایداری قلاع حسن صباحی در برابر سیل مغولان

اسماعیلیان در همان عهد و زمان فرمانروایی حسن صباح، در میان آن قلعه عظیم و افسانه‌ای، قناتهای آب را از وسط صخره‌های استوار گذر داده و در حوض‌هایی که در دل سنگ حفر شده بود، انبار کرده بودند.

ذخایر معتنا بهی از ساز و برگ جنگی و خوراک و وسایل مرگبار در سردابها و ذخیره‌گاهها بی‌اندازه بود و انبارهای خوراکی که در قلب سنگهای بزرگ تعبیه شده بود واقعاً عجیب و شگفت‌آور می‌نمود. می‌گویند بسیاری از این آذوقه‌ها و خوراکی‌ها از زمان حسن صباح بجا مانده بود و این اعجوبه زمان، که همه‌گونه پیش‌بینی را برای روزهای سخت و مخاطره‌آمیز کرده بود، در زمان قدرت‌خویش، وسایل و امکانات افزون از حد فراهم آورده بود.

به‌جا ماندن و از میان نرفتن این وسایل و مخصوصاً خوراکی‌هایی چون عسل و غیره را مغولان خرافاتی از کرامات و تبرک حسن صباح می‌دانستند و شاید هنوز هم احساس می‌کردند که شبیح این مرد عجیب در سردابها و برجها و زاغه‌های قلعه الموت آنان را به‌مرگ تهدید می‌کند. کار به جایی رسیده بود که حتی هلاکوخان با آنهمه سپاه و تمهیدات جنگی و سردارانش از آن همه وسایل بجا مانده ابراز حیرت

و تعجب می‌کردند. و در ابتدای محاصره که هنوز به داخل قلعه راه نیافته بودند، ناگهان دستخوش تردید شدند و با خود اندیشیدند که آن قلعه با آن باروها و برجهای مستحکم و تسخیرناپذیرش از هر حمله‌ای مصون خواهد بود. قلعه‌های دیگر نیز به همین منوال مجهز به سلاح و آذوقه بودند.

در گردکوه دامغان رییس مظفر، چاهی احداث کرده بود که می‌توانست برای سالیان دراز و متمادی قلعه‌گیان را مشروب سازد. حتی از لحاظ جریانات فکری و دانش و اندیشه و از جهات اخلاقی و همچنین ایجاد کتابخانه‌های باارزش این قلعه‌ها چنان مجهز شده بودند که بتوانند مغولان را خسته و فرسوده و ناتوان کرده از ادامه محاصره منصرفشان گردانند.

در هر قلعه و دژ و بارو، گروهی جان بر کف به نگهبانی و دژداری گماشته شده بود که می‌دانستند چگونه از خویشتن و برج و دژشان حفاظت نمایند و به قول رشیدالدین هرگز شنیده و دیده نشد که یکی از آنان دست به خیانت زند.

از قرار معلوم، این کارها، همه ابتدا از قوه ابتکار و ابداع حسن صباح و متعاقب آن از نقشه‌های علاءالدین محمد بود که با همه عدم تعادل که به وی نسبت می‌دادند، هر قلعه‌ای از ذخایر و مهمات خویش تنها برای دفاع خود بهره می‌برد، جز به هنگام ضرورت، مانند هنگامی که يك بیماری مسری در «گردکوه» شایع شد... این دژها و قلعه‌ها، بیشتر از لحاظ اخلاقی یکدیگر را پشتیبانی می‌کردند تا به وسیله اتفاق و وحدت کلمه و یا نیروی نظامی.

چنین نقشه‌ای تا آنجا که در کتابها آمده است بر اساس اتکای اسماعیلیان و اطمینان شدیدشان به خود بوده است. اطمینان به نیروها و استمدادهای درونی خویش، در راه آرمانها و هدفهایی که به خاطر آن پایداری و پایداری به خرج می‌دادند.

مغولان نیز تا اندازه‌ای دارای چنین هدفهایی بودند و چند سال

پیش که هلاکوخان شخصاً در صحنه پیکار علیه اسماعیلیان قدم نهاده بود، دستور داد تا یکی از سرداراناش به نام «کیت بوقا نویان» علیه اسماعیلیان لشکرکشی کند. در سالهای نخستین، این سردار، رودبار و مناطق اسماعیلی نشین گیلان را مورد تاخت و تاز قرار داد و ظاهراً اراضی را نیز در قهستان به تصرف درآورد، ولی سرداری که گردکوه را در محاصره گرفته بود، شکست فاحش و تباہ کننده‌ای را متحمل شد و این شکست، خفت‌آوری برای هلاکوخان محسوب می‌شد.

از قرار معلوم، اسماعیلیان در سال آخر و پیش از آنکه هلاکوخان، شخصاً به میدان نبرد آید، شهرهای تون و دیگر نقاط قهستان را بار دیگر در محاصره گرفتند و آن‌گاه علی‌رغم انبوهی سپاهیان مغول، آن مناطق را به تصرف خود درآوردند، تا اینکه سرانجام سپاهیان جرار و ویرانگر هلاکو وارد معرکه جدال شدند و باعث تقویت نیروهای هجوم گر مغولی گردیدند.*

ولی به هر حال بر اثر بیماری و یا شاید آثار جنون و دیوانگی که در علاءالدین محمد ظاهر شد دیگر اسماعیلیان قادر نبودند آن‌طور که باید و شاید در برابر مغولان ایستادگی کنند. گفته می‌شد که بیماری جنون‌آسای محمد اسباب وحشت و نگرانی داعیان و بزرگان اسماعیلیه گردید و کسی که پیش از همه از این جنون وحشت داشت، رکن‌الدین خورشاه فرزند محمد سوم بود که می‌گویند کمز به قتل پدرش بست.

رشیدالدین فضل‌الله و جوینی می‌نویسند که خورشاه، محمد، پدرش را به قتل رسانید
خورشاه قصد آن را داشت که از نزد پدر دیوانه‌اش گریخته به شامات و یا به یکی از قلاع رودبار پناهنده شود و در آنجا به کمک اسماعیلیان موافق خود،

* در روایت‌ها آمده است که در سال ۶۵۲ هجری قمری، اسماعیلیان بدستور فرمانروای الموت، چند فدائی را به مغولستان فرستادند تا (منکوقاآن) خان بزرگ را به تلافی آنکه هلاکو را بچنگ آنان فرستاده بقتل برسانند ولی توفیق این کار بدست نیامد. مؤلف.

پدرش محمد را بی آنکه بر او صدمه‌ای وارد نماید از حکمرانی برکنار نماید. در نتیجه خود او به جای پدر زمام امور را به دست می‌گرفت و شاید هم با مغولان صلح می‌کرد و به جنگ و خونریزی خاتمه می‌بخشید. اما در روایتها آمده بود که، «حسن مازندرانی» از یاران مورد اطمینان خورشاه، بنا بر نقشه و توطئه شخصی خویش، علاء الدین محمد را که در کلبه چوپانی در صحرا خفته بود به ضرب کارد به قتل رسانید.

حمدالله مستوفی می‌نویسد، حسن مازندرانی پیش از ارتکاب به این قتل، با خورشاه مشورت کرده بود و سکوت وی را حمل بر رضایت او نموده بود. جوینی (عطاءملك) درباره کشته شدن علاءالدین محمد روایات مختلفی را نقل کرده و از جمله می‌نویسد:

«بعضی می‌گفتند، دو سه نفر شخص ناشناس از شهر قزوین آمده‌اند و به هم‌زبانی و مواضعه و دلالت‌خواص و بزرگان علاءالدین، به بالین او رفته‌اند و او را بکشته و هم به حمایت و اتفاق آن خواص بازگشته‌اند.»*

با مرگ علاءالدین محمد، مسئولیت حل و فصل مجادلات و کشمکشهای داخلی و جنگ با مغولان به دست رکن‌الدین خورشاه و یارانش افتاد. نقشه‌های جهانی اسماعیلیان، اکنون جز خیال بی‌پایه و پوچی نبود. جامعه کوچک آنان با واقعیت دردناکی در جهان واقعی روبرو گردید و آن، نفرت ذاتی و ریشه‌دار مسلمانان، و قدرت متراکمی بود که عزم نابود ساختن آنها را داشت.

مغولان در قهستان سنگر و موضع گرفته بودند و گردکوه و رودبار در معرض تهدید دائمی آنان بود و سرانجام کار، قدرت اسماعیلی که روزگاری مشرق‌زمین و حتی قسمتی از مغرب از آن وحشت داشت به دست جمعی از مردم بسیار جبون و عادی و بسیار ترسو افتاده بود.

* جهان‌نگشای جوینی، صفحه ۱۴۰ و ۱۴۱، مؤلف.

از حسن صباح تا رکن الدین خورشاه مقدمات شکست جنبش عظیم اسماعیلیه

نگاهی به تاریخ و رخدادهای آن از ظهور انسان تا علی عصرنا حاضر، این واقعیت بسیار مهم را در اذهان جلوه گر می سازد که قومها و سلسله ها و کشورها، يك زمان در اوج قدرت و عظمت و شکوه و سرافرازی سیر می کردند و همه جا سایه می گسترده و آن گاه راه انحطاط و زوال و احتمالاً انقراض و نابودی می سپردند و در گورستان تاریخ مدفون می گشتند و تنها نامی از ایشان باقی می مانده است. در مورد فرقه اسماعیلیه نیز، قانون طبیعت و انسانها حاکم بوده است.

آنها، اسماعیلیان و یا نزاریان در عصر فرمانروایی حسن صباح، به منتها درجه اقتدار و شهرت دست یافتند و پس از مراحل چند و عبور از گذرگاهها و فراز و نشیب هایی قابل تأمل ناگهان از درون پوسیده شدند و در برابر امواج تهاجمات مغولان دستخوش شکست و تباهی گشته سقوط کردند.

اگرچه عظاملك جوینی نویسنده جهانگشا و مورخینی دیگر که در عرض او قرار داشتند و نظریاتی متضاد با عقاید و نظریات اسماعیلیان می داشتند، اضمحلال قدرت باطنیان را که اندکی پس از

هجوم گسترده هلاکوخان مغول، صورت گرفت، رحمتی الهی و موهبتی
خدایی قلمداد کردند، خاصه که دوازده امامیان می گفتند «عالم که
از خبث وجود ایشان ملوث بود، اکنون پاک گشت.»

به عقیده آنان، پس از سقوط اسماعیلیان، دیگر «آیندگان و
روندگان، بی خوف و هراس» آمد و شد می کردند.

شاید به عقیده جوینی، چون او مشاهده می کرد که در عین حال
دنایای اسلامی، به ایالتی در يك امپراتوری بی دین و کافر تبدیل شده
است به این طریق خود را تسلی می داد. اما رشیدالدین فضل الله در
جامع التواریخ خود، سقوط نزاریان را نتیجه و جزای پدرکشی
خورشاه می داند. و ضمناً بتلخی از این مسئله یاد می کند که «خود
کدام دولت است که پس از پیمودن مراحل چند، عاقبت برنیفتاد و
برنیفتد.»

اما در نظر اسماعیلیان، گرچه از دست دادن شهرها و دیارشان و
قدرت فائقه شان و نیز قتل عام های شگرفی که از پی شکست در میان شان
انجام گردید، خود ضربه جان فرسایی به شمار می رفت. با وجود این،
شاید هنوز فاجعه و فتنه، قطعی و کامل نبود.

آنها تاکنون عادت داشتند که از دعاوی نامنتهایی و تا حدی غیر-
معقول، به عنوان قدرت مؤثر جنبش خود، که اینک در حال اضمحلال
بود، پشتیبانی کنند و باز عادت داشتند که هر لحظه به توجه خویش
برای از میان برداشتن جامعه اهل تسنن که نفرت و انزجار خود را
بر آنها متمرکز ساخته بودند، افزونی بخشند.

اما اکنون، قضیه طور دیگری جریان داشت و آنها می بایست به
نحو جدیدی خود را با شرایط زمان سازش دهند و با آن کنار بیایند
که واقعاً برای اسماعیلیان متمصب و به اصطلاح يك دنده غیر قابل
تحمل بود. از همین جا، نقش پرتلاش آنان در مبارزه با سراسر عالم
اسلام، به خط پایان می رسد و فصل نوین تیره و ظلمانی در تاریخ
آنان آغاز می گردد.

اقدامات بلندپروازانه اسماعیلیان، علیه قدرت عظیم سلجوقیان، آنچنان که حسن صباح به آرامی و عاقلانه و از روی واقع‌گرایی، آن را از داخل الموت تسخیرناپذیر رهبری می‌کرد، حالا با مقاومت مردانه اما متشتت و پراکنده و نامنظم کوه‌نشینان رودبار، تفاوت و اختلاف فاحشی داشت.

نظریه جدی «تعلیم» که تفکرات آزموده شده و تعلیم یافته دانشمندی چون غزالی، به مبارزه با آن برخاسته بود، جای خود را به يك نوع عرفان بافی دست‌چین شده یا قهرمان پرستی محلی داده بود.* اما به هر حال، در هر حرکتی از این تغییرات، همان اندیشه و مطلب اصلی، به نوعی دیگر جلوه‌گر می‌شد. شکوه خیال‌انگیز «باطنی قدیم» همچنان پابرجا و استوار بود، اگرچه به وسیله محمد دوم تحت عنوان حقیقت، نام جدیدی به خود گرفته بود، و یا به وسیله خواجه نصیرالدین طوسی با عصری که چندان افراطی نبود تعادل یافته بود.

تلاش و تمایلات قدیمی و کهن برای به دست آوردن يك «کمال مطلوب جهانی» که به وسیله حسن صباح شکلی تماشایی به خود گرفته بود، هر يك از نسل‌های بعدی را نیازمند آن ساخت که برای خویش اقلیمی جستجو کنند.

اگر حسن دوم (علی‌ذکره السلام) پایان جهان را اعلام داشت** و پسرش، مردم را فراخواند که فقط وی را بنگرند تا به اصطلاح ایشان، خداوند را نگریسته باشند! نوه او که اندیشه‌های خالی از لطافت داشت، در اندیشه آن بوذ که روستاها و قلاع تحت فرمان خود را به صورت يك امپراتوری قدرتمند درآورد...

در ورای این تعبیرات مکرر، همان تمایلات و همان مسایل مربوط به حیات جامعه اسماعیلی تکرار می‌شد. از همان آغاز کار، میان حس اتکاء به نفس، قدرت جامعه و

* فرقه اسماعیلیه، تألیف: بارشال حاجن - ترجمه، فریدون بدره‌ای.

** در این خصوص در فصل‌های گذشته به تفصیل موضوع بیان شده است. مؤلف.

«مبارزه جهان پیروزمند» نوعی کشش و جاذبه وجود داشت، جاذبه‌ای که اسماعیلیان را بر آن می‌داشت تا برای رسیدن به آن آرمانهای بزرگ، از راههای کوتاه‌تر و مؤثرتری کمک بگیرند. او، نوמידانه بدان انقلابات ناگهانی و به اصطلاح امروز «کودتاها» به اشغال قلعه‌ها و دژها و به کشتن دشمنان دست یازید.*

در تمام مراحل، وحدت شدید جامعه اسماعیلی برقرار بود، به عبارت دیگر، کیش اسماعیلی و باطنیه‌گری رسته‌ای بود که عموم آنها را به هم مربوط ساخته بود. وحدتی که نه حملات شدید، سلطان محمد (تپر) نه قطع تهاجم محمد بن بزرگ امید و نه بدعت‌های قیامت و نه تغییر کیش پیشوای الموت (حسن) قادر نبودند شیرازه آن را از هم بگسلند.

اما در همه حال، توجه و کششی به سوی جهان وجود داشت، جهانی که نمی‌شد آن را نادیده گرفت ولی می‌شد با آن جنگید و یا می‌شد وجودش را مورد انکار قرار داد و یا به عنوان حق چیرگی و پیروزی، شکوه نجیبانه و صوفیانه آن را، یا تحسین و تمجید اغواگر و افسون کننده آن را به سوی خود کشیده بود، مدعی گردید.

بالاخره ترس و نفرت و از همه مهم‌تر، رعب و وحشتی که مردم از آغاز جنبش تزاری نسبت به قدرت ایشان نشان داده بودند، همچنان باقی و برقرار بود.

* منظور از انقلابات ناگهانی و کودتاها، همان بدعت‌های جدید برای رسالت خویش و داستان واهی (عید قیامت) و (رستاخیز مردگان) و غیره بوده است که در اوراق گذشته شرحشان گذشت، مؤلف.

جنبش نزاری حسن صباحی در سرآشویی سقوط پوسیدگی و انحطاط از درون

پس از فرمانروایی حسن صباح که جنبش نزاری توسط این مرد
راسخ و قدرتمند تحت نظم و کنترل بود، پس از وی دچار تشتت و
بی‌نظمی گردید که همان مقدمه‌ای برای ضعف و زوال و بالاخره
سقوط بود.

تصادمات و برخوردهای نامنظم و بدون برنامه و نقشه‌ای در
دنایای خارج اسماعیلیان رخ می‌داد که کمتر مورد تأیید گردانندگان
و داعیان هوشمند و عاقل اسماعیلیان بود، داستانهای هول‌انگیز،
اشخاص خارق‌العاده خودسر، خیالات افسونگرانه و قتل‌عام‌هایی که
تحت نظارت نبود و نزاریان را تضعیف می‌کرد به نحو مداوم‌تری
اینجا و آنجا اتفاق می‌افتاد.

جنبش نزاری با حمله و یورش همه‌جانبه‌ای با قدرتی گستاخ و
خودکامه‌ای شروع شده بود که امیدهای شیعیان را سراسر نابود
می‌ساخت. آنان در اقدامات خود شکست خوردند، اما از اعتراف به این
شکست سر باز زدند، پس به قلب کوهستانها عقب نشستند، همانجا
و در همان مراکزی که اسماعیلیان چشم به جهان می‌گشودند و در
سراسر ایران بال و پر می‌گسترانیدند.

در کوهستانها این امید را داشتند تا بتوانند اقدام خویش را ادامه دهند. در اوضاع و احوال نوین شیوه تازه‌ای به کار گرفتند و بی‌نیازی و آزادگی خویش را از دنیایی چنان پلید و شریر ندادند. اما مع ذلك، همچنان به نزاع و ستیزه با این جهان ادامه دادند. نزاریان هنگامی که دنیای کهن اسلامی، دچار تعصبات و تنگ‌نظریها گردید تصمیم گرفتند تا بر دنیای وسیعتر از آنچه به فکر سلاجقه رسیده بود تسلط یابند. قوای فرسوده آنان بی‌آنکه جلب توجه کنند، اندك اندك، به‌طور اسرارآمیز و مرموز از هندوستان تا کشور فرانسه بسط و توسعه پیدا کرد.*

برای نزاریان مهم این نبود که سیل مغولان بر ایشان بتازند تا تارومارشان سازند، بلکه آنها از درون دچار پوسیدگی و انحطاط شده بودند، پس می‌بایست به‌طور طبیعی، سیر نزولی خود را طی کنند و در سرایشی سقوط قرار گیرند.

از آنجا که هر تکامل و توسعه جدیدی که در حیات رخ می‌دهد، همواره مستلزم فرسودگی و اضمحلال بخش کهنه‌ای، همانند آن می‌باشد و در حقیقت، «کون» و «فساد» توأم با یکدیگرند، پس می‌توان نتیجه گرفت که حیات و جنبش نزاریها به‌چنین حالتی دچار گردیده بودند، و قدرت و نیروهای تازه‌تری که به حرکت درآمده بودند می‌گذاشتند که اسماعیلیان در مأمن‌های کوهستانی خویش نه به‌شکل و صورت نخستین، بلکه به‌وضع تکبته‌باری به‌سر ببرند تا پیوسند و یا فرسوده شوند و سپس تباه گردند.

به هر تقدیر از انصاف دور است اگر نگوییم و اعتراف نکنیم که اسماعیلیان چون به پایان سلطنت جاه‌طلبانه و جهانگیرانه خود رسیدند و در عصر «محمد سوم»، آخرین و واپسین تکاپوهای خود را در این طریق به‌کار گرفتند، باز مشاهده می‌کنیم که از روی ایمان و

* در فرانسه وقتی راه یافتند، فرانسویان از شرط رهب و وحشت گفتند،

آدم‌کش‌ها، (آسان)ها آمدند.

صمیم قلب و با دلاوری کامل برای به دست آوردن پیروزی و جلوگیری از انحطاط و پوسیده شدن جنگیدند و کوشش کردند ولی اکنون دیگر تشخیص داده بودند که وقت و هنگام آن است که، به حکم اضطرار و ناچاری عقب بنشینند و به شکست خود اعتراف نمایند.

پایان فرمانروایی اسماعیلیان در قلعه الموت تسلیم شدن رکن الدین خورشاه

قرعه فال نابودی و شکست و بالاخره پایان یافتن فرمانروایی اسماعیلیان در الموت و نقاط دیگر، به نام رکن الدین خورشاه، آخرین فرمانروای نزاریها اصابت کرده بود. خورشاه شرایط سیاسی و نظامی زمان را می دانست و این درك و فهم را داشت که تشخیص دهد، کار فرمانروایی او در قلعه الموت، بسیار حساس و ظریف و دقیق می باشد.

مغولان در پشت دروازه بودند و اوضاع داخلی اسماعیلیان چندان رضایت بخش و قابل اطمینان نبود و يك عمل و حرکت نسنجیده و حساب نشده امکان آن را داشت که آهنگ سقوط اسماعیلیان را در آن سرایشی که آنان بر قله آن قرار گرفته بودند تندتر و سریعتر بنماید. خورشاه با توجه به کلیه جوانب کار می خواست ابتدا با مغولان وارد گفتگو درباره صلح شود، آن گاه به ترتیب امور داخلی اسماعیلیان بپردازد.

او در نخستین اقدام خود، عملیات لشکرکشی پدرش را به سوی خلخال که در باختر رودبار در گیلان واقع بود تکمیل کرد و آن منطقه مهم سوق الجیشی را که مورد نظر بود متصرف شده و تمام افراد

پادگان آنجا را از دم تیغ بی‌دریغ گذرانید* سپس به چند تن از بزرگان همسایه پیام فرستاده، مرگ پدر و به تخت قدرت نشستن خود را اعلام داشت.

به‌قرار معلوم، وی نخست تصمیم داشت که با کلینه مسلمانان از هر فرقه و طریقت از راه مسالمت وارد شود، به همین منظور بود که اسماعیلیان را واداشت که در کارهای مربوط به کیش اسماعیلی-گری با احتیاط و عاقلانه رفتار نمایند و طریق مسلمانی کامل پیش گیرند. ظاهراً مفهوم این تأکید خورشاه، این بود که پیش از زمان پدرش روش تقیه در پیش گیرند. چند ماهی از این وقایع نگذشته بود که نامه‌ای برای «یسور نویان» سردار مغول به شهرهای همدان و عراق ایران فرستاد و نسبت به مغولان اظهار «مطاوعت و ایللی» کرد، اما «یسور نویان» به‌وی پاسخ داد که وی می‌باید شخصاً به خدمت هلاکو خان برسد.

در این هنگام هلاکو خان، خان مغولان، بتدریج و با طمأنینه، در در حالی که هر چند روز در شهری اطراق می‌کرد و بساط میگساری و عیاشی می‌گسترده، از جانب غرب ایران موانع را از سر راه برمی‌داشت و پیش می‌آمد.

خورشاه برادر کوچکتر خود را به حضور هلاکوروانه ساخت، وی ابتدا بنزد سردار هلاکو «یسور نویان» رفت و یسور نیز وی را خدمت هلاکو که این زمان در خراسان به سر می‌برد گسیل داشت.

اما خود «یسور نویان» به رودبار شتافت و در آنجا با جمیع سپاهیان خود اردو زده قصد هجوم نمود. اما، اسماعیلیان که بر فراز کوهی بر بالای سر مغولان مواضع سخت گرفته بودند، خود را آماده هرگونه پیش‌آمد ناگواری ساختند و چون مغولان به نیت و عزم تصرف آن منطقه دست به عملیات جنگی زدند، معرکه و هنگامه خونینی

• تاریخ گزیده، تالیف حمدالله مستوفی قزوینی، صفحه ۵۲۶.

در گرفت که چون اسماعیلیان در موضع مستحکم قرار داشتند، مغولان را در دامنه‌های کوهستان دستخوش شکست فاحشی کرده آنها را وادار به عقب‌نشینی ساختند.

در این گیرودار از طرف هلاکو خان فرستادگانی پس از به خدمت رسیدن برادر خورشاه که (اظهار بندگی و تبعیت می‌کرد)، فرا رسیدند و به خورشاه اطلاع دادند که خان، وی را از تمام گناهان پدرش می‌بخشد، به شرط آنکه، کلیه قلاع و دژها و استحکامات خود را ویران سازد و مدافعان آن‌جاها را به نقاط دیگری انتقال دهد و خود رأساً نیز اظهار بندگی کند. البته، این کار به معنی سقوط و به زیر افکنده شدن خودشاه از تخت فرمانروایی اسماعیلیان و متعاقب آن بسته شدن طومار نزاریان بود.

اما خورشاه هنوز مردد بود و کاملاً مایل به تسلیم نبود. او چندتا از قلعه‌های رودبار را به حکم هلاکو ویران ساخت ولی از خان مغول تقاضا نمود که قلعه الموت و لمسر را به پاس احترام و ارجمندیشان که مورد ستایش اسماعیلیان بودند از این امر مستثنی نماید و ضمناً در موضوع به حضور رسیدن هلاکو مدت يك سال مهلت طلبید، تا بتواند امر مهم ویران‌سازی قلاع را به پایان برساند.

پس از آن، هلاکو ایلچی مخصوصی به الموت گسیل داشت و اعلام نمود که تا خورشاه به درگاه وی می‌رود، «در غیاب وی، نگهبانی و محافظت ولایت* در عهده اوست». خورشاه وزیر خویش، شمس‌الدین گیلکی را به خدمت هلاکو خان فرستاد و با عرض پوزش، موضوع مهلت طلبیدن را از سر گرفت. آن‌گاه به داعیان و نواب خود در گردکوه و قهستان، دستور داد تا به بندگی و اطاعت خان مغول درآیند و هلاکو نیز، شمس‌الدین وزیر را به گردکوه فرستاد تا اهالی آنجا بندگی و اطاعت خود را از شخص وی اعلام نمایند.

حکمران آن مناطق (قاضی تاج‌الدین مردانشاه) قبول تبعیت و

* منظور حوزه و قلمرو فرمانروایی خان مغول در آن حدود بود. مؤلف.

بندگی کرد ولی اهالی قلعه گردکوه که همگی از اسماعیلیان سرسخت و دلاور بودند زیر بار ننگ و خفت بندگی مغولان نیاوردند و سرکشی و طغیان آغاز کردند.

هلاکوخان وقتی از این قضیه آگاه شد برای خورشاه فرمانروای نگون بخت الموت پیغام فرستاد که هرگاه تا پنج روز دیگر قادر نباشد به خدمت وی برسد، می باید پسرش را به عنوان گروگان روانه خدمت گرداند، و خان مغول هر روز خود را به حدود قلمرو قلعه الموت نزدیک می کرد تا روزی کار را یکسره گرداند. اما رکن الدین خورشاه که از قصد هلاکو باخبر بود، ترفند و نیرنگی به کار برده و کودکی را به حضور خان مغول فرستاد که فرزندش نبود. ظاهراً هلاکوخان به طور محرمانه به این راز پی برد و بنا به روایت جویینی، کودک فرستاده شده را به خاطر اینکه طفلی هفت ساله می باشد نزد خورشاه بازگردانید.^۴ سپس هلاکو پیشنهاد کرد که خورشاه برادر دیگر خود را به خدمت وی گسیل دارد و خورشاه ناچار به حکم هراس از حمله و تهاجم مغولان، «شیرانشاه» را با جمعی از بزرگان و داعیان سرشناس به خدمت هلاکو فرستاد.

هلاکوخان با اینکه سپاهییانی مجهز و فراوان در زیر لوایش بودند و قدرت و سیطره اش مرکز خلافت عباسیان و تخت آنان را می لرزاند، مع ذلك از اسماعیلیان، خاصه فداییانش وحشت داشت و هرکجا با آنان روبرو می شد و سراغشان را می گرفت به قتل و تباہیشان فرمان می داد، به همین دلیل به طور مخفیانه دستور داد آن عده از بزرگان و داعیان اسماعیلی را که از سوی خورشاه به خدمتش فرستاده بودند نابود گردانند. پس جمعی از مغولان بر آن عده تیغ کشان فرود آمدند و همگی را بی ملاحظه به قتل رسانیدند.

۴. عطا ملک جویینی که در زمان فرمانروائی هلاکوخان مشغول نوشتن تاریخ معروف خود جهاتگشای جویینی بوده، این لغضیه را به تفصیل ذکر کرده است. مؤلف.

خورشاه که بتلخی دریافته بود هلاکو خان
 سر او را می‌خواهد و تصمیم به نابودی وی و
 تسخیر قلعه الموت، مهمترین و عظیم‌ترین
 کانون مقدس اسماعیلیان گرفته است به
 میمون دژ رفته تصمیم گرفت تا باتفاق
 مردان دلاور اسماعیلی آنجا که همگی مدافعانی کارآزموده و وطن-
 دوست بودند در برابر سیل مغولان و خان افزون‌خواه وی پایداری
 ورزد.

در این هنگام اکثر علما و دانشمندان و داعیان کبیر اسماعیلی
 به رکن‌الدین خورشاه چنین القاء کرده بودند که دست از پایداری
 بردارد و تسلیم خان مغول گردد، تا جایی که گفته می‌شد خواجه
 نصیرالدین طوسی نیز خورشاه را تشویق به تسلیم شدن می‌کرد و این
 وزیر اسماعیلی هلاکو خان برای اینکه اتهام اسماعیلی‌گری خود را
 پاک گرداند به خورشاه چنین اظهار داشته بود که اوضاع کواکب و
 ستارگان همه دلالت بر نحوست و بد طالعی شما دارد، پس عقل حکم
 می‌نماید که بدون کمترین ایستادگی تسلیم دشمن گردید. * خورشاه
 همچنان در تردید و تعلل بود و دفع‌الوقت می‌کرد، شاید در انتظار
 معجزه‌ای یا کرامتی بود تا از چنگال دشمن خونخوار نجات یابد، پس
 بی‌آنکه گوش به نداهای بزرگان و شخص خواجه نصیرالدین طوسی
 بدهد، تصمیم به پایداری داشت.

اما هلاکو خان که به پای میمون دژ رسیده بود، همچنان در اندیشه
 تسخیر این دژ مهم بود، در کنار مدافعان قد علم کرده و راههای
 پایداری را مورد مطالعه قرار می‌داد و مدافعان دژ که پای پایمردی
 استوار می‌داشتند، وجود رکن‌الدین خورشاه را در دژ مورد انکار
 قرار دادند، تا دشمن دست از محاصره بکشد و از دژشان کنار رود...

* خواجه نصیرالدین طوسی که قبلاً نوشتیم، دانشمندی اسماعیلی بود و به
 وزارت هلاکو خان منصوب گردید ریاضی‌دان و منجم و ستاره‌شناس معروفی بود. مؤلف.

چند روز دیگر وقتی محاصره همچنان ادامه پیدا کرد، خورشاه ناگزیر با جمعی از اکابر و اعیان و داعیان معتبر و وزیرش «شمس‌الدین» از قلعه به زیر آمده به خدمت هلاکوخان بار یافت. می‌گویند همراهان دانشمند خورشاه از جمله خواجه نصیرالدین طوسی که اکنون در جزء همراهان خورشاه از قلعه به زیر آمده بودند در جزء ملازمان هلاکوخان درآمدند.

ولی با اینکه بیشتر بزرگان اسماعیلیه خورشاه از وی تبعیت کردند و ظاهراً تسلیم گردیدند، چون این کار ننگ‌آلود و خفت‌آور را نمی‌توانستند تحمل نمایند شرافتمندانه از راهی که آمده بودند بازگشتند. از آن طرف، مدافعان دلیر و وطن‌دوست قلعه میمون‌دژ که در میان‌شان فداییان جانباز نیز دیده می‌شدند و قبلاً نیز خورشاه را به‌خاطر تسلیم شدن به مرگ تهدید کرده بودند، همچنان در قلعه باقی‌مانده تصمیم به نبرد و جنگ تا آخرین نفس را گرفتند. آنها ترجیح دادند در برابر دشمن خونخوار که موانع را درهم می‌شکست و خونها بر زمین جاری می‌ساخت، جان شیرین را فدا گردانند و به ننگ تسلیم شدن تن در ندهند.

آنها روزها و بلکه هفته‌ها با مغولان جنگیدند و بسیاری از دشمنان را بکشتند و هنگامی که نیروهای مغولان وارد قلعه میمون‌دژ شدند، آن عده از بازماندگان مدافعان شجاع بر ایشان سخت حمله بردند و بسیاری از دشمنان را با کارد و زوین و شمشیر به قتل رسانیدند، و به‌مرحال تا اینان، این جان‌بازان سخت‌کوش در پای برجها و خانه و کاشانه‌هایشان جان نباختند، مغولان نتوانستند بر میمون‌دژ تسلط یابند.

سقوط قلعه الموت

رکن الدین خورشاه در چنگال مغولان

آخرین فرمانروای اسماعیلیان، رکن الدین خورشاه بالاخره به نام پیشوای اسماعیلیه تسلیم هلاکو خان مغول گردید و بسیاری از قلاع و دژهای پیروان خود را به فرمان خان مغول ویران ساخت. با تسلیم خورشاه، دیگر آخرین فصلهای کتاب پرماجرا و شگفت انگیز «فرقه اسماعیلیه» ورق خورد و این رکن الدین خورشاه بود که اسماعیلیان را که روزگاری مهیب ترین قدرت در مشرق زمین بودند به آخرین خط زندگی سیاسی و کیشی آنان رهبری کرد.

خورشاه که نه به عنوان یک اسیر، بلکه به نام یک پیشوا و فرمانروا در دربار هلاکو می زیست، تا مدتی از احترام و حرمت یک سلطان برخوردار بود و برای او تشریفات و آیین رضامندانهای قایل شدند ولی تدریجاً آن فرمانروا و پیشوای نگون بخت دیروز حالت یک اسیر را به خود گرفت که می باید مطیع دستورها و فرامین خان مغول باشد.

خورشاه با اینکه یک پیشوا و یک رهبر بود و توده اسماعیلیان این آمادگی را داشتند که سراسر هستی اجتماعی خویشان را به فرمان وی قربانی کنند، با این وجود، برای عده ای از آنان قبول و یا تحمل

این امر مشکل بود که دعوت وی برای تسلیم شدنشان پذیرفتنی باشد...

به فرمان خورشاه، بسیاری از قلعه‌های، رودبار، قهستان و اطراف گردکوه در قومی که تعدادشان از صد تا بالغ می‌گردید و تا این هنگام هنوز تسلیم نشده بودند ویران گشتند و بسیاری از ساکنان این قلعه‌ها تا واپسین نفس با مغولان جنگیدند و آن‌گاه شرافتمندانه کشته شدند.

در ناحیه رودبار، قلعه الموت، بزرگترین و عظیم‌ترین قلعه اسماعیلیان یا (قلعه حسن صباح) از دستور خورشاه تمرد کردند و به این آسانی تسلیم نشدند.

هلاکو خان وقتی سرسختی و پافشاریهای قلعه‌گیان قلعه الموت را بدید، آن را به حلقه محاصره درآورد و سپس به طرف قلعه معروف و مستحکم «لمسر» در حرکت شد تا آن را نیز به محاصره بیافکند. پس از عزیمت هلاکو از الموت و بعد از چند روز جنگ و پیکار، سرانجام حاکم دست‌نشانده قلعه برای خورشاه پیغام فرستاد که برای تسلیم شدن و تحویل دادن قلعه به مغولان آماده است، اما سه روز مهلت می‌خواهد تا به نقل و انتقال وسایل و لوازم خود و نگهبانانش پردازد. آن‌گاه لشکریان مغول دسته دسته وارد قلعه الموت، تسخیر— ناپذیرترین قلاع حسن صباح شدند و به انهدام و نابود کردن آنچه که در آن قلعه بود پرداختند.

مسئله ویران کردن و تباہ ساختن تأسیسات و آنچه که در درون این قلعه عظیم یا آشیانه عقاب قرار داشت و از سالها و روزگاران پیش فراهم آمده بود، کاری بس شاق و دشوار می‌نمود و مغولان را از دیدن و مشاهده آنچه در آن قلعه وجود داشت اسباب حیرت گشت.

هلاکو خان که بعداً همراه خواجه نصیرالدین طوسی و عطاملک جوینی و دیگر بزرگمردان قدم به درون قلعه الموت نهاده بودند، همه از استحکام و عظمت بنیادهایش به تعجب درآمدند. غیر از کالاهای و

لوازم و ضروریاتی که به محافظان قلعه الموت اجازه داد شده بود با خود به خارج ببرند و همچنین غیر از کتابهایی که در چند کتابخانه بزرگ گردآوری شده بود و عظاملك جوینی بسیاری از آنها را از چنگال حریق نجات داد، مغولان با رنج و مصائب فراوان بقیه پدیدم‌هایی را که در طی یکصد و شصت سال، یعنی از هنگام به قدرت رسیدن حسن صباح و به تدبیر و تمهیدات ابتکارآمیز او به وجود آمده بود، نابود و تباہ گردانیدند.

جالب اینکه در دژ الموت جزء هزاران اشیائی که به دست آمد، چندین آلات جنگی عظیم که تا آن روز در جایی ندیده بودند و یا هرگز به کار گرفته نشده بود به چنگ آنها افتاد، این اشیاء سنگین، چند منجنیق و سنگ پرتاب‌کن بود که به تمهیدات حسن صباح ساخت شده بود.

با وجود سقوط قلعه الموت، قلعه‌های حسن صباحی، قلعه و دژ «لمسر»، هنوز تسلیم نشده بود و مدت يك سال در برابر دشمن به دفاع و پایداری ایستاد.

قلعه لمسر همچنان
به دفاع ایستاده بود

هلاکوخان که از آنهمه سرسختی و دلیری مردان مدافع لمسر به ستوه آمده بود، ناچار کار محاصره و تسخیر آن قلعه پولادین را به سپاهیان خود سپرد و خود به قزوین شتافت تا جشن و سرور و شادمانی، به مناسبت فتح قلعه الموت و غلبه بر «ملاحده» برپا سازد. خورشاه را نیز هلاکو وادار ساخت تا از قزوین نامه‌ها به مدافعان قلاعی همچون لمسر و قلاع شامات بنویسد و از آنان بخواهد تا بدون چون و چرا تسلیم گردند.

ولی پایداری مدافعان رشید لمسر همچنان ادامه داشت. فداییان مستقر در دژ لمسر که با خانواده‌هایشان در آنجا اقامت داشتند، بی‌آنکه از آنهمه سپاه و تجهیزات جنگی هراسی به دل راه دهند، دلاورانه و سرسختانه دفاع می‌کردند ولی بدبختانه پس از تقریباً يك سال دفاع

تاگهان در میان ایشان بیماری وبا بروز کرده جمعی بسیار از زنان و کودکان و مردان را به هلاکت رسانید.

ولی مدافعان بدون توجه به این حادثه مرگبار به پیکار ادامه می دادند، می کشتند و کشته می شدند و قبل از اینکه تا آخرین نفر به هلاکت برسند، تمام زنان و کودکان خویش را برای اینکه به چنگ مغولان نیافتند به قتل رسانیدند، به طوری که وقتی قلعه لمسر به تصرف لشکریان هلاکوخان درآمد، دیگر ذیروح و جاندار در آن قلعه بزرگ دیده نمی شد، و خود مدافعان حتی کودکان شیرخوارشان را کشته بودند.

هنگامی که هلاکوخان مغول بر عظیم ترین قلعه های استحکام یافته ایران (الموت) دست یافته و آن را به تصرف سپاهیان خود درآورد، در آنجا گنجینه بزرگ و نفیسی

داستان هزاران کتاب قلعه الموت و سوزانده شدن آنها بوسیله هلاکوخان مغول

یافت که دارای هزاران جلد کتاب ذیقیمت، در زمینه های مختلف بود. حتی گفته می شد که يك قسمت از این کتابها مربوط به شرح احوال شخص حسن صباح بود که به گفته رشیدالدین فضل الله به قلم خود حسن صباح نگارش یافته بود. خان خشمگین مغول که از اسماعیلیان ضربه های سخت دیده بود، وقتی این گنجینه گران قدر را به چنگ آورد از فرط عصبانیت و خشم دستور داد تا کتابها را در آتش افکنده و آنها را دستخوش حریق گردانند تا به زعم خویش این آثار ضاله و خلاف شرع را محو نماید!*

ولی خواجه نصیرالدین طوسی و خواجه رشیدالدین فضل الله و عطاملک جوینی، مورخان و نویسندگانی که همراه هلاکو به قلعه الموت آمده بودند از وی درخواست کردند تا برای روشن شدن تاریخ

* جالب اینجاست که هلاکوخان مغول، خود مسیحی مذهب بود و اینکه گفته شود می خواهد کتابهای «ملاحده» را که همه خلاف شرع و مذهب می باشد نابود گردانند، جای بسی شگفتی است. مؤلف.

فرقه اسماعیلیه، کتابهای مربوط به این کیش و همچنین کتب مذهبی و اسلامی و آثار دیگری که جنبه علمی و تاریخی دارد از سایر کتابها جدا ساخته آنها را حفظ نمایند.

هلاکو خان با اینکه فرمانروایی مسلمان چون ایلخانان دیگر مغول، نظیر غازان خان و سلطان محمد خدا بنده نبود با این درخواست آنان موافقت نمود و دو مورخ دانش پژوه (رشیدالدین فضل الله و عطاملک جوینی)، توانستند، چندین صد کتاب با ارزش و سودمند را برگزیده و به آذربایجان انتقال دهند.*

اما بقیه کتابها در میان شعله های آتش سوختند و تبدیل به خاکستر گردیدند.

یکی از مهمترین کتابهایی که در قلعه الموت به دست آمد و مورد استفاده و استناد عطاملک جوینی در تاریخ جهانگشای او قرار گرفت «سرگذشت سیدنا»** است که به قراری که ادوارد براون در کتاب تاریخ ادبیات ایران نوشته، عطاملک جوینی، آن را پیش از آنکه با سایر کتب آن قوم سوخته و خاکستر شود، دیده و بازشناخته و نگاه داشته بود و بعداً در آن بخش از تاریخ خود که به شرح فرقه اسماعیلیه و حشائین پرداخته است، بیشتر مطالب آن بخش از کتاب را از همین «سرگذشت سیدنا»، یعنی سرگذشت حسن صباح اقتباس کرده است.

اسماعیلیان پس از سقوط قلعه الموت در فکر جانشینی برای خورشاه بودند
رکن الدین خورشاه آخرین پیشوای اسماعیلیان همچنان در دربار هلاکو خان می زیست و ظاهراً از اینکه با او نه تنها با خشونت بلکه با اغماض و گذشت رفتار می کنند راضی به نظر می رسید. حتی کار مدارا و مماشات مغولان با

* آذربایجان و خاصه شهر تبریز مرکز این ایالت در آن روزگار پایتخت ایلخانان مغول بود و رشیدالدین فضل الله و عطاملک جوینی در آن شهر به عنوان وزیر و نویسنده به سر می بردند. مؤلف.

** منظور، حسن صباح است. مؤلف.

او به جایی رسیده بود که خورشاه به دختری از دختران مغولی دل بست و تقاضای ازدواج با وی را نمود و هلاکو خان نیز با این امر موافقت کرده دختر را به زنی به عقد خورشاه درآوردند. اما، قضایا هرچه بود، این پیشوای واژگون طالع اسماعیلیان در دستگاه هلاکو خان، روزگاری همچون روزگار يك اسیر را داشت و اراده اش در دست مغولان بود و به دستور خان مغول رفتار می نمود.

در همان زمان، اسماعیلیان پس از سقوط و اضمحلال قدرت نزاریان و از همان آغاز شکست ها تمام کوشش و مساعیشان مصروف بدین امر و مهم بود که پسر و وارث خورشاه را از معرکه بلا به در برند و به جانشینی پدر زبون و درمانده به پیشوایی خود انتخاب نمایند، بنا به همین ملاحظه يك سلسله اقدامات جدی و پی گیر به عمل می آوردند.

اما خورشاه به نظر می رسید که به سهم خود از اینکه از تنگنای يك رشته اوضاع و احوال تحمل ناپذیر که با آنها روبرو شده بود، رهایی یافته است نفسی به راحتی می کشید.

می گویند خورشاه شخصاً از هلاکو خواهش کرد که وی را به اردوی منکوقاآن، خان بزرگ به مغولستان بفرستند و در حالی که او را به سوی مغولستان می بردند، کوشش تازه ای آغاز نمود تا مگر گردکوهیان را به تسلیم راضی گرداند.

جوینی می نویسد، خورشاه در این امر دو پهلوی بازی می کرد و یا او را متهم به ترفند و خدعه گری می کرد. او در فصلی از کتاب جهانگشای خود می نگارد که «خورشاه به ظاهر، ایشان را می فرمود که به شیب آیند، و در خفیه (مخفیانه) می گفت، خیر، نیایند!». به هر تقدیر، خواه خورشاه این زحمت را به خود داده باشد که به نیرنگ و یا دورنگی، اهالی قلعه گردکوه را به تسلیم شدن فراخوانده یا این که خواه، خلاف آن عمل نموده باشد، این سخن، سخن مضبوط و مربوطی به نظر نمی رسد.

محافظان اسماعیلی قلعه قادر به دفاع از خویش و قلعه تسخیر—

ناپذیر خود بودند و از لحاظ رهبری و پیشوایی هم تردید نباید کرد که فرزند کوچک خورشاه از همان دقایقی که پدرش عزم رفتن مغولستان را داشت، بالفعل پیشوا به شمار می‌رفت. اما منکوقاآن، خورشاه را به بهانه آنکه هنوز قلعه لمسر و گردکوه کاملاً تسلیم نشده‌اند دستور بازگشت داد.

قتل خورشاه آخرین پیشوای اسماعیلیه و کشتار هزاران اسماعیلی به دست مغولان

در همان ایامی که رکن الدین خورشاه آخرین پیشوای اسماعیلیان در سفر مرکبار خود در آنسوی ماوراءالنهر به سر می برد، جامعه اسماعیلی، طعم نفرت و انزجار متراکم شده نسلهای متعدد مسلمانان اهل تسنن را که از زمان حسن صباح به بعد رو به ازدیاد نهاده بود به جان می چشید. پس از تخریب و ویران ساختن قلاع و دژهای متعدد نزاری، نگهبانان تسلیم شده آنها در میان فرماندهان مغول تقسیم شدند و به قرار معلوم به طور اسرارآمیز و حساب شده ای، در فیما بین، لشکریان مغول پراکنده گشتند.

اما دیری نپایید که فرمان داده شد تا تمام اسماعیلیانی را که در دسترس مغولان قرار داشتند، ناگهان از دم تیغ بی دریغ بگذرانند، خاصه خانواده و آل و تبار خورشاه بدبخت را تا کودک شیرخوار به قتل رسانیدند.

نوشته اند که فرمانده بی رحم و سفاک مغول قهستان (اوتا کوچینا) به بهانه «حشر» که يك اصطلاح مغولی است، هشتاد هزار نفر اسماعیلی را گرد هم فراخواند و همه را قتل عام کرد. هنگامی که سرانجام دو قلعه ای که تا به حال سرسختانه پایداری

به خزج داده بودند، تسخیر شدند، کلیه نگهبانان و محافظان آنها سراسر به خاک هلاکت افتادند.

جوینی می گوید که تمام اسماعیلیان قهستان را مغولان نیست و نابود ساختند، با وجود این اگر تمام افراد محافظان کشته شده باشند، مع ذلک عده بسیاری جان سالم به در برده اند. اما در مورد پایان و سرانجام کار رکن الدین خورشاه، روایت ها چنین است که او را محافظان و مراقبینش در حین مسافرت به ماوراءالنهر به قتل رسانیدند. قتل خورشاه در سال ۶۵۵ هجری قمری اتفاق افتاد و گفته می شود که عاملین این قتل که همان محافظان وی بودند در نتیجه تحریک و توطئه سنیان به این عمل شنیع دست یازیدند.

حسن صباح از دیدگاه تاریخ داوری و تحلیلی درباره کارهای حسن صباح

قضاوت و داوری بی طرفانه درباره حسن صباح، عامل «دعوت جدید»^{*} فرقه اسماعیلیه با توجه به تمام جوانب کار، امری ساده و سهل نیست، چه با وجود آئینه کتابها و رسالات و تاریخها و تذکره‌هایی که مورخان و نویسندگان بصیر و آگاه و پژوهشگران ارزشمند در مورد این چهره مرموز تاریخ قرون گذشته، (قرنهای پنجم و ششم) نگاشته‌اند، مع ذلک قسمتی از زندگی این مرد و یا حد اقل عقاید و عمق نظریات وی در هاله‌ای از ابهام و تیرگی فرو رفته است، و جا دارد که درباره چنین شخصی که جنبشی عظیم را در سراسر ایران و آن سوی سرزمینهای ما بنیاد نهاده (از دیدگاه تاریخ) کما هو حق تحقیقات روشنگرانه بیشتری صورت گیرد تا از این طریق خطوط تازه‌ای از چهره وی بر ما روشن گردد.

در این کتاب که اینک شما به آخرین فصل آن رسیده‌اید تا جایی که مقدور نویسنده بوده و به مدارك معتبر و کتابهای قابل استناد و ارزشمند دسترسی داشته، خصوصیات روحی و اخلاقی او را روشن گردانده، اما نمی‌توان ادعا کرد که کتاب حاضر به عنوان: «سرگذشت

• حسن صباح را بنیادگذار «دعوت جدید» در فرقه اسماعیلیه می‌دانند. مؤلف.

حسن صباح» و قلعه الموت، يك كتاب كامل و خالی از نقص می باشد. نکته قابل توجه و دقت، اینکه حسن صباح آن اعجوبه زمان، همان مردی که زیرکی ها و نیرنگهای مبتکرانه ای همواره در آستین خود داشت، همان مردی بود که از طریق (فرقه ای) و مذهبی گام در عرصه تاریخ ایران نهاد و آن گاه آوازه اش در سراسر جهان طنین افکند. کارهای شگفت انگیز و حیرت آور حسن صباح موجب آن گردید که در اروپا، انجمنها و مراکز تحقیقی و علمی بسیاری برای بررسی اقدامات و کارهای خارق العاده وی تشکیل شود و بسیاری از شرق شناسان و محققان تاریخ در مغرب زمین از روی نسخه های تاریخی و کتابهای متعدد و تذکره هایی که در شرح احوال اسماعیلیان و پیشوای آنان حسن صباح به چاپ رسیده آثاری قابل توجه تألیف نمودند که هنوز هم ادامه دارد.

اسماعیلیه شناسانی نظیر: «گلدزیهر» آلمانی، «فن هامر» اتریشی، «هاجسن» انگلیسی، «ادوارد براون» انگلیسی، و از همه مهمتر «ایوانف» مستشرق و تاریخ نویس معروف روسی و «دوساسی»، هر کدام درباره فرقه اسماعیلیه و حسن صباح پیشوای آنان و مبتکر «دعوت جدید»، سالهاست تحقیقات دامنه دار و وسیعی را آغاز کرده اند که هنوز هم احتمالاً ادامه دارد.

البته يك قسمت از نتیجه پژوهش های آنان در کتابهای مربوط به نزاریان و اسماعیلیان انعکاس یافته و به رشته تحریر درآمده است و شاید، در آینده مطالب و نکات تازه تری درباره این موضوع در کتابهای تحقیقی دیگر چاپ شده و در دسترس علاقه مندان قرار گیرد. ولی به هر حال، مهمترین مسئله ای که در شرح حال و سرگذشت حسن صباح جلب توجه می نماید و می رساند که این مرد تا چه حد آدم شناس و در کارش بصیر و صاحب نظر و اهلیت بوده، همان مسئله انتخاب داعیانی مبرز و برجسته و هوشیار بود، که از زوایای دل و روح انسانها خبر داشتند و شیوه هایی برای تبلیغ به کار می گرفتند که عقاید و نظریاتشان به خوبی در اذهان مردم گوناگون جای می-

گرفت و آنان را به سوی خود و کیش خویش می‌کشاندند.
 اگر بخواهیم که برای این مبلغان یا داعیان حسن صباحی در اروپا نظیری بیابیم، باید «یسوعیان»^{*} را ذکر کنیم که رؤسای اسماعیلی در این مقایسه که از پیشوای خود حسن صباح الهام می‌گرفتند به منزله «پاپ‌های سیاه» خواهند بود.
 داعیان و مبلغان اسماعیلی، دعوتهای خود را که اساس آن تفسیر آیات قرآن به طریق «تاویل» بود، به هر وسیله‌ای که مناسب به نظر می‌رسید انتشار می‌دادند و اظهار می‌کردند که فقط امامان اند که وارث و حافظ این تاویلات می‌باشند، از این جهت گاهی نام «تعلیمی» به ایشان داده می‌شد و گاهی نیز چون تعالیمشان به معانی باطنی آیات قرآن مربوط بود، به نام باطنیه معروف بودند و مخصوصاً پس از آنکه «دعوت جدید» توسط حسن صباح به وجود آمد، آنها را «ملاحده» می‌نامیدند.^{**}

* یسوعیان، مسیحیان متعصب و متدینی بودند که خود را به صورت نگهبانان و سربازان مدافع مذهب کاتولیک (مسیحی) درآورده بودند.
 ** تاریخ ادبیات ایران، نوشته «ادوارد براون» انگلیسی، صفحه ۲۸۹.

مسئله تعلیم از نظر حسن صباح

در فصلهای گذشته درباره نظریات حسن صباح درباره تعلیم مواردی را پیش کشیدیم و به تجزیه و تحلیل آنها پرداختیم.

نوشتیم که حسن برای امر تعلیم و معلم و مرجع اهمیت ویژه‌ای قائل بود و مسائلی را در این خصوص مطرح می‌کرد که حقاً جای آن داشت به آنها توجه شود و مورد تجزیه و تحلیل قرار گیرد.

در این خصوص ناگزیریم ابتدا بپردازیم به یکی از اصول معتقدات شیعیان (اثناعشری) که معتقدات آنها چنین بود که مسلمانان در حل و فصل موضوع‌های مذهبی از خود اختیار و اراده‌ای ندارند، بلکه لازم می‌آید، آنچه را که مرجع خاصی بدانان دستور می‌دهد بپذیرند و در انجام آن بکوشند.

این قضیه، اصل تعلیم را مطرح می‌سازد، البته شیعیان، همیشه بر سنی‌مذهبان بدان جهت که از آغاز تاریخ اسلام، این اصل مهم را گاهی نادیده می‌انگاشتند، اعتراض می‌کردند، و چنین استدلال می‌کردند که آدمی را آن حد و شعور و درک نیست که در امور الهی دخالت و یا اینکه درباره آن قضاوت و داوری بنماید، اگر اینطور بود که خداوند پیامبری را برای راهنمایی و ارشاد خلق، مبعوث نمی‌گردانید. پس، تنها، پیامبر با توانایی و قدرت فوق‌العاده‌ای که

خداوند به وی داده بود قدرت آن را داشت که بنای دین اسلام را نظام بخشد.

خوب، هنگامی که بنای اسلام، مستلزم آن باشد که از طرف خداوند متعال، معلمی بدین کار گسیل گردد، چگونه بقا و نگاهداری آن بر اصل دیگری ممکن تواند بود؟

اما در اینجا اهل سنت معتقد بودند که پیشوای جماعت مسلمانان را، پس از رحلت حضرت محمد (ص) خداوند انتخاب نمی‌کند و این خود مسلمانان هستند که می‌باید برای خویش، رهبر و مقتدایی برگزینند و آنها (سنیان) اعتقاد داشتند که خلافت ابوبکر و عمر و عثمان را که بنا بر اصل انتخاب جماعت، به جانشینی حضرت محمد صلی‌الله‌علیه و آله برگزیده شده بودند به حق می‌دانستند. اما شیعیان این امر را باطل می‌شمردند و عقیده داشتند که غیر قابل قبول است که خداوند به همان صراحت و روشنی که خود پیامبر اکرم را به نبوت برگزیده است، جانشین او را معین نکرده باشد و با این دلیل بارز، یقین داشتند که کسی که به جانشینی حضرت محمد منصوب شده جز حضرت علی نیست.

عبدالکریم شهرستانی صاحب کتاب معروف
حسن صباح و مسئله تعلیم (النحل و الملل) به عنوان نوشته اصلی حسن
(از نظر شهرستانی)
صباح (تحت عنوان فصلهای چهارگانه)،
چهار قضیه به ما ارائه می‌دهد که صورت انتقاد از نظریه تعلیم را دارد،
در حالی که در چند مورد که قبلاً هم ذکر شد حسن از نظریه تعلیم و
معلم شدیداً دفاع کرده بود.*

حسن صباح مردی بود که در نوشته‌های خود موجز و مختصر چیز
می‌نوشت. با این وجود، شهرستانی از سخنان و نوشته‌های موجز وی
تنها خلاصه‌ای به ما ارائه می‌دهد که باید در پرتو مطالبی که خود و
دیگران در باب آن قلمفرسایی کرده و مطلب نوشته‌اند به معنا و
مفهوم آن پی ببریم.

• النحل و الملل تألیف عبدالکریم شهرستانی.

حسن صباح را تحمل آن نبود که خود را به اختلافات ناچیزی که از موجزنویسی تجربه‌های به دست آمده ناشی می‌گردید مقید گرداند. او (حسن صباح) شیوه‌های ذهنی و مطلق استدلال زمان خود را قبول داشت و به هیچ وجه روا نمی‌داشت که برای تکمیل رأی و نظریه خویش از دیدگاههای تجربی نیز به حقیقت نزدیک شود.

نخستین قضیه به نظر حسن طوری ترتیب داده شده است که حاصل آن رد عقیده اصحاب عقل و رأی می‌باشد، یعنی به عبارت دیگر او عقیده فلاسفه را مردود می‌شمارد، زیرا فیلسوفان باور دارند که عقل انسانی، مرجع دریافت حقایق است و برای رسیدن به حقیقت مطلق ذات باریتمالی، عقل ما به تنهایی کافی نیست.

حسن صباح می‌گوید در شناخت کبرای خداوند، دو حال وجود دارد: یا شخص احتیاج به معلم دارد و یا ندارد. اما هر کس که فتوی دهد، به قول دوم «او را انکار بر غیری نرسد، زیرا چون انکار کند، انکار تعلیم است و خود دلیلی است بر آنکه منکرعلیه محتاج است به غیر.»

بدین سبب، فتوی به هر قولی، نشان قبول معلم و یا مرجعی است. حتی اگر این مرجع و معلم خود شخص باشد و این قولی است که در حقیقت برای جمله مسلمانان چه اهل سنت و چه شیعی، قابل پذیرفتن است.

هر دو فرقه احتیاج به معلم را در امور مذهبی، تصدیق و تایید می‌نمایند و این مقدمه‌ای است برای استدلالات حسن صباح.

قضیه دوم، علیه فقیهان سنی به تساوی مراجع است که باید در هر نسلی روایات و سنتهای خویش را از اشخاص بسیار نقل کنند و هیچ یک از آنها نمی‌توانند خویشان را بر معلم خصم ترجیح دهند.

حسن صباح می‌گوید که چون احتیاج به معلم به اثبات رسید: «یا هر معلمی به اطلاق صلاحیت تعلیم دارد، یا از معلمی صادق ناگزیر است، بدیهی است که فتوی به قول نخست (یعنی هر معلمی به اعتبار

صلاحیت حق تعلیم دارد). « که همین موضوع ما را به آغاز بحث برمی گرداند، زیرا، ملاک و معیاری قطعی برای ترجیح معلمی بر معلم دیگر وجود ندارد. *

چنانچه از قضیه سوم دستگیرمان می شود، بی رهبری عقل هم به امام پی نتوان برد. پس برای شناختن امام از عقل گریزی نیست. **

• درباره احتجاج، حسن صباح اظهار می دارد که مسئله تعلیم/وقتی قابل حل است که دریابیم در موضوع عقل و امام، آنچه از راه خرد برای ما حاصل می شود نامفهوم و غیرمعقول می باشد. مؤلف.

• شاید چنین به نظر آید که در این گونه نظریه پردازیها، گاه و بیگاه ضد و نقیض هایی هم به چشم بخورد ولی اصل همان است که اعتقادات حسن را تشکیل می دهد و حسن بارها بدان تکیه کرده است، کافی نبودن عقل برای درك حقایق. مؤلف.

چگونگی زندگی اسماعیلیان در قلعه الموت

اکنون که بحث ما درباره حسن صباح از دیدگاه تاریخ به پایان رسیده و تا اندازه‌ای مسئله تعلیم و معلم و مرجع از نظر حسن مورد تجزیه و تحلیل قرار گرفته است، لازم می‌دانیم تا درباره مسئله‌ای که ارتباط نزدیک و کلی با قلعه الموت دارد و جنبه‌های اجتماعی آن در این کتاب می‌باید مورد بحث و توجه قرار گیرد صحبت شود.

در این فصل درباره چگونگی زندگی اسماعیلیان و مهاجمانی که به قلعه الموت راه یافتند، چه از زمان حسن صباح که قلعه به تصرف او درآمد و چه در عهد جانشینان وی گفتگو می‌کنیم:

در خصوص طرز زندگی و معاش و وضع اجتماعی اسماعیلیان در الموت، رشیدالدین فضل‌الله مطالبی نوشته که نقل قسمتهایی از آن برای روشن شدن این موضوع حائز کمال اهمیت می‌باشد. فضل‌الله ابتدا در خصوص حکومت بزرگت امید و پسرش به بحث پرداخته که تا حدی می‌تواند به کیفیت گذران سباکنان قلعه الموت و حتی رودبار ما را آگاه گرداند.

براساس نوشته‌های رشیدالدین فضل‌الله، می‌توان به این نتیجه رسید که کارها و مشغولیات مردم قلعه الموت بسیار اندک و محدود بوده است، تنها کار روزمره این افراد، شمردن احشام و اهنام به

غنیمت گرفته و غارت شده و حساب تعداد کشته‌شدگان بوده است. البته تعداد کشته‌شدگانی که در میان‌شان سلاطین، فرمانروایان، وزیران و امیران و بزرگان سلجوقی و دشمنان اسماعیلیان بوده‌اند در يك دفتر مخصوص ثبت و ضبط می‌گردید و در دفتر دیگر، فداییانی که این افراد را با کارد یا خنجر به قتل می‌رسانیدند. و این قضیه از اهم وظایف منشیان و دفترداران الموت، خاصه منشیان حسن صباح بود. این دفاتر و فهرست‌ها، همان‌هایی بودند که بعدها به دست مورخانی چون رشیدالدین فضل‌الله و عطاملک جوینی افتاده از روی آنها صورتهای مهمی را تنظیم کردند که در جزء فصلهای عجیب و حیرت‌انگیز کتابهایشان قلمداد می‌گردد.

سواران اسماعیلی مقیم قلعه دو برابر پیادگان از غنائم بهره می‌بردند و سایر صنوف و دستجاتی از لشکریان که مستقیماً در جنگها شرکت نمی‌کردند ولی به اصطلاح در پشت جبهه و معرکه‌های قتال به تنسيق کارها و رسانیدن وسایل و امکانات جنگی اشتغال داشتند سهم کمتری می‌رسید. این امر، نشان دهنده این واقعیت است که در دستگاه حسن صباح و دیوان‌سالاری او آنان که تا حدی نسبت به دیگران ثروت و امکانات مالی بیشتری داشتند، یا به عبارت دیگر آن اندازه توانگر بودند که می‌توانستند مرکبی خریداری کنند، از امتیاز افزون‌تری برخوردار بودند (گرچه این امتیاز چندان زیاد و قابل توجه نبود). در چنان شرایطی، بر اساس مقررات و قواعدی که حسن برقرار کرده بود و ثروتها را متعادل می‌گردانید، اختلاف ثروت و دارایی، نمی‌توانست چشمگیر باشد.

گاهی هم مهاجمان کسی یا کسانی را به گروگان می‌گرفتند و فقط با گرفتن خونبها آزادشان می‌ساختند.

موضوع جالب توجه آنکه فداییان حسن صباح و جان‌سپر کفان اسماعیلی هرگز نه حصه و سهمی از غنائم می‌خواستند و نه چیزی مطالبه می‌کردند. آنها، تنها به کارد زدن و قتل دشمنان حسن و

اسماعیلیان می‌اندیشیدند و بس و بیه زعم حسن صباح اجرشان با خداوند بود!

مورخان به ندرت، علت و سبب حمله و یا یورش را ذکر کرده و یا آن را توجیه کرده‌اند، مثلاً، يك بار، جماعتی از مردم قزوین، زنی از اسماعیلیان را به اسارت خود درآورده بودند و حاضر نمی‌شدند با گرفتن خون بها آزادش گردانند و این رخداد، خود انگیزه‌ای برای هجوم و حمله از سوی اسماعیلیان علیه قزوینیان سرکش گردید. و گاهی هم اقدامات خصومت‌آمیز و کین‌توزانه دیگری، سبب حمله و هجوم می‌شد که تفصیلاتشان زیاد است.

اما معمولاً، گمان می‌رود که وجود دشمنانی که از روش حکمرانی موفقیت‌آمیز فرمانروایان الموتی، یکی پس از دیگر، تلخکام و یا خشمگین می‌شدند، خود انگیزه و علت تازه‌ای برای حملات و هجوم‌های جدید و مرگبار بوده است. زیرا اسماعیلیان، علی‌رغم گله‌شماریشان و گاهی کارهای کشاورزیشان، هنوز در گیرودار جنگی مستمر و سهمگین بودند. آنها که خلیفه عباسی (المسترشد بالله) را به قتل رسانیدند، در میان یاران‌شان به شیوه «سپیون افریقایی»^{*} و دسته‌های مشابه عباسی نامیده می‌شدند.

بنا بر این ما نمی‌توانیم این مردم را روستایی صرف و تمام عیار بدانیم. جلوه‌ها و تظاهرات فرهنگی و مدنی نیز در میان این کوه‌نشینان دیده می‌شد، و گاهی هم نام و نشان بعضی شخصیتها، دست‌کم خود حکایت از اشتهار و معروفیت آنان در یکی از رشته‌های دانش و علم و فرهنگ است.

مثلاً شخص «بزرگ‌امید» از خانواده محترم و اهل علم و دانش بود و بنا بر روایت‌هایی، خواهرش، زن «هزار اسف» یکی از ملوک‌رستمدار

* «سپیون» افریقایی، یکی از سرداران شجاع رومی بود که قشون کارتاژ و «آنیبال» را در شمال افریقا شکست داد، از این جهت او را سپیون افریقایی می‌گفتند. مؤلف.

(یکی از سلسله‌های محلی) بود و همسرش، دختر شاه غازی رستم.*
ضمناً نباید فراموش کنیم که هنوز تنها مسئله مورد توجه جامعه
اسماعیلی، کیش نزاری (باطنیه‌گری) بوده است.

در چند حادثه خونین، پای داعیان را در میان می‌بینیم، و در عداد
کشتگان، به شخصی به نام «جمشید» برمی‌خوریم که گویا سابقاً داعی
بوده، اما به علت آنکه به کیش سابق خود بازگشته، کیفر (ارتداد) و
بازگشت خویش را به وسیله تیغ قداپیان حسن صباحی چشیده است.

* ممکن است هر دو وصلت، در زمانی که بزرگ امید هنوز در سنین جوانی بوده
است صورت گرفته باشد. «هزار اسف» همزمان با حسن صباح حکومت داشت، اما در
مورد «شاه غازی» احتمال کمتر است، زیرا این مرد تا هفتاد سال پس از سقوط الموت
حکومت داشت. مؤلف.

حسن صباح رهبر انقلاب نزاری یا جنبش اسماعیلی بوده است

در این کتاب تا جایی که اسناد و مدارك موجود و در دسترس اجازه می‌داد، ما حسن صباح را به خوانندگان «سرگذشت حسن صباح» معرفی کردیم و شاید کمتر ابهام و نقاط تاریکی در چهره این مرد عجیب باقی مانده باشد که به بازشناختن آن ضرورتی باشد. مع ذالك چنین می‌نماید که جای يك نکته یا مطلب مهم و اساسی در کتاب خالی مانده باشد که حتی الامکان می‌باید برای تکمیل شرح حال وی بر روی آن انگشت نهاد. چه، به گمان ما، بدون طرح آن از جهاتی، کتاب دارای نواقصی خواهد بود که ناگزیر باید به رفع آن پرداخته شود. تا اینجای سرگذشت حسن، البته روشن گشت که تا هنگامی که صباح در قید حیات بود، سر تمام رشته‌های جنبش و یا انقلاب (نزاری) در کف قدرت وی متمرکز بود، و مروری سطحی بر روی کلیه حوادث زمان او خود مؤید این نکته است، اما نحوه این رهبری، چگونه و چگونه و چگونه بوده است، خود مبحثی قابل تأمل و شایان دقت می‌باشد. اجازه بدهید که بنویسیم، گروه‌های مختلف جنبش نزاری، در هر جا که بودند و فعالیت می‌کردند تا حدی، استقلال عمل داشتند و بنا به رأی و ابتکار خود با توجه به شرایط و فضای محلی که در آنجا به سر می‌بردند، امور مختلف را از پیش می‌پردند.

اما دشمنان و مخالفان آنها هرگز نتوانستند از این خودرایی و استقلال فکری و یا به عبارت دیگر «خودمختاری» بهره ببرند و آنها را علیه یکدیگر برانگیزند. اما تأکید بر روی این نکته ضروری است که مقام ریاست و پیشوایی مرکزی، که زمانی (پیش از قدرت یافتن حسن صباح) داعی اصفهان (عبدالملك عطاش) عهده‌دار آن بود، هرگز بدون متصدی نماند.

حسن صباح در زمان شورشها، و سرکشی و طغیانها، از «دار-الهیجره الموت» نقش رهبری انقلاب تزاری را به دست گرفت و از همان هنگام داعی الموت، بی چون و چرا، قدرت مطلقه را به چنگ آورده و نسبت به داعیان دیگر، مقام ریاست و پیشوایی یافت.

برای اینکه مقام و نقش مهم این رهبری روشن شود باید نمونه‌هایی ذکر کرد که از جمله ریاست اسماعیلیان شامات بود که در دست «ابومحمد» قرار داشت، این شخص مستقیماً از جانب حسن صباح از الموت بدان صوب گسیل شده بود.

امرای شام، هنگام قتل عام دمشق، از انتقام الموتیان و شخص حسن صباح وحشت داشتند. می‌گویند که این حسن صباح بود که از قلمه الموت فرمان صادر می‌کرد و فداییان خود را اینجا و آنجا می‌فرستاد و سراسر فضای مشرق‌زمین را از رعب و هراس فداییان خود اشباع کرده بود. و باز همین حسن بود که دست به تهدید سلطان سنجر فرزند ملک‌شاه زد تا وی را از اقدامات زیان‌بخش و خطرناک علیه اسماعیلیان منصرف گرداند. شاید، رهبری و پیشوایی حسن صباح در قلمه الموت، ناشی از پیروزیهای آن در برابر حملات و تهاجمات ویرانگر سپاهیان سلجوقی باشد که درواقع با آن همه‌قشون و تجهیزات جنگی و مرد و جنگاور ورزیده، به هنگام مقابله با سپاهیان ازخود گذشته حسن صباح، شکست می‌خوردند و از عرصه پیکار می‌گریختند و یا شاید هم معلول نفوذ کلمه و قدرت و توانایی حسن صباح، در قبول مسئولیت امر دعوت، در غیبت «امام» باشد.



از ویرانه‌های قلاع اسماعیلیان

دولت نزاریان تا زمان دعوت قیامت، همان تشکیلات و سازمانی را داشتند، که يك دولت اسلامی دارا بود و دستورات شرع در همه جا اعمال می‌گردید و یا قضات و داوران برای رسیدگی به کارها اعزام می‌شدند.

به هر حال، در نظر اسماعیلیان این امر، حاجت به يك مرجع و قدرت مرکزی داشت، به همین جهت است که ملاحظه می‌کنیم، رؤسای اسماعیلی (داعیان) شام و قهستان، از مرکز الموت، به وسیله حسن صباح و پس از وی توسط جانشینان او تعیین و برگزیده می‌شوند.

به هر حال باید گفت که الموت فقط مرکزی برای مراجعات عمده و مهم نزاریان نبوده و آن قلعه کانون حل و فصل کلیه امور مربوط به اسماعیلیان نیز به شمار می‌رفت، و یا حداقل در عهد حسن صباح اوضاع بدین منوال جریان داشته است. اما بعد از مرگ حسن، زندگی و حیات سیاسی و اجتماعی و مذهبی اسماعیلیان همچنان به شدت و قوت خود باقی بود و گفتنی که رؤسا و رهبران جامعه‌های اسماعیلی شام و قهستان، گاهی به دلیل خودمختاری و رشد اجتماعی که آنها را به بالاترین سطح فرهنگ در کلیه زمینه‌های ملی رسانده بود از طرف اهالی انتخاب می‌گردیدند که این خود حکایت از شعور باطنی اسماعیلیان و قدرت تصمیم‌گیری آنان داشت که در حد خود بسیار قابل توجه و درخور تأمل بود.*

* فرق اسماعیلیه، تألیف مارشال گ. م. هاجسن، صفحه ۲۳۷.

ثبات و استحکام دولت اسماعیلی در الموت و نقش حسن صباح در ایجاد آن

نمی‌توان این موضوع را از نظر دور داشت که خدمت بسیار بزرگ حسن صباح ثبات بخشیدن و مستحکم گردانیدن دولتی به نام «دولت نزاری یا اسماعیلی» بود. این که بدان نام دولت می‌نهیم از این جهت است که تشکیلات سلسله مراتب و سازمان منظم و دقیق اسماعیلیان در واقع نظیر یک دولت بود، منتها نه یک دولتی که در کشوری خاص دارای حکومت و اصول حکمرانی و استقلال سیاسی و اقتصادی ویژه‌ای باشد.

حسن صباح در پرتو نبوغ و دهای فکری و نیروی سازماندهی خود توانسته بود، ثبات و استحکام بیش از حد برای دولت نزاری خود به وجود آورد. در واقع در این دولت نوظهور که در آن عصر و دوران ایجاد گردیده بود، خط مشی‌های سیاسی و اجتماعی قابل توجه و شگفت‌انگیز بود.

اما در اینجا «فن‌هامر» مستشرق و اسماعیلی‌شناس اتریشی، که در غالب تحقیقاتش برای دفاع از قوانین اهل سنت تعصب نشان می‌دهد* با استفاده از منابع و مدارکی که سنیان در اختیارش

* تاریخ حشاشیون از فن‌هامر اتریشی.

گذاشته بودند، داعیان الموت و حسن صباح را يك عده پدرکش و جنایت‌پیشه، و دوران حکمرانی آنان را، دوران آشفتگی و هرج و مرج و فساد قلمداد می‌کند و هر شایعه مخدوشی را چنان بسط و گسترش می‌دهد که آن را به صورت حقیقی جلوه‌گر می‌سازد. او در نوشته‌هایش چنین خلاف‌گویی‌هایی می‌کند: «پاسداران آنها، یعنی همان فداییان جان به کف، جنایتکارانی بیش نبودند، دوزخ نیز به پاداش پدرکشی‌ها، خاص مخدومان و امیران آنها بود.»

القائات و ادعاهای این نویسنده و مؤلف مغرب‌زمینی بر اکثر محققان مغرب‌زمینی اثر گذاشته، به طوری که آنها گاهی تزاریان را در اسلام، نمونه و نمودار این اصل می‌دانند که می‌گوید: «حق یا قنوت است.»*

البته تأکید بر این نکته نیز ضروری می‌نماید که بعضی از حکمرانان قلعه الموت به‌خاطر مصالح سیاسی خویش از خشونت و ستمگری روی گردان نبوده‌اند، در سه مورد از شش مورد، رابطه میان پدر و پسر سخت تیره و عاری از عواطف انسانی بود. دو نفر از حکمرانان و احتمالاً هم، سه تن در این راستا به قتل رسیدند و در مورد چهارمی، اتهام قتل وجود داشت، با این وجود، در مقام مقایسه، کشت و کشتارها و ستمگری‌هایی را که به سلاطین مطلق‌العنان و پادشاهان خودکامه دیگر از جمله سلسله عباسیان و امویان نسبت می‌دهند، دست‌کمی از حکمرانان الموتی ندارد، بلکه آنان خیلی از الموتیان در این طریق تندتر رانده‌اند.

به نظر می‌رسد که در الموت، نه تنها بر سر جانشینی میان امراء نزاع و مشاجره و یا کشمکشی روی نداده است، بلکه هیچ‌یک از آن برادرکشی‌هایی هم که آن هنگام گاهی در عالم اسلام، میان سلسله‌ها معمول بود، به وقوع نپیوسته است.

اما درباره پدرکشی‌ها، باید گفت که دو مورد از جمله سه موردی

* «لن‌هامر»، تاریخ حشاشیون (فداییان حسن صباحی)، صفحه ۱۶۶. مؤلف.

که مورخان انگشت بر روی آن نهاده‌اند، اتهام محض می‌باشد و در مورد سوم نیز، جای تأمل و بحث وجود دارد. فرمانروایی‌های سی و چهار ساله و سی و پنج ساله و چهل و چهار ساله، حکمرانان الموت، بیش از مدت حکمرانی تمام خلفای بیست و پنج‌گانه‌ای است که قبل از القادر بالله، از لحاظ نظامی ضعیف و ناتوان، زیر سلطه سلسله آل بسویه بر عالم اسلام خلافت داشته‌اند. دولت نزاری، مدت يك قرن و نیم، استیلای خود را بر دورترین نقاط قلمرو، تنها با اندك اغتشاش داخلی و یکی دو شکست و ضایعه، حفظ و حراست کرد و این کار عملی نبود مگر در سایه يك ثبات و يك نظام و سازمان منظم و نیروی شدید اخلاقی که اسماعیلیان سخت پای‌بند آن بودند. «فن‌هامر» اثریشی هماهنگ با تصویری که از هرچ و مرج داخلی دولت نزاری پرداخته، سیاست خارجی آن را نیز بر اساس کینه‌توزیهای دائمی و اهریمنی با تمام محاسن اجتماعی ترسیم کرده است، و هدف آن را جز از میان بردن ستونهای اجتماع و به دست آوردن گریزگاه و پناهگاهی برای ملحدان ندانسته است. مع‌هذا، حتی «فن‌هامر» ناگزیر بوده است که در طرح عقاید خویش تغییرات و دگرگونیهای مهمی را که در سیاست دولت نزاری پدید آمده است ملحوظ دارد و در تقلیل آنها بکوشد. تغییرات و دگرگونیهایی که خط مشی سیاسی حسن صباح و به دنبال آنها جانشینانش را از تعدیات خودکامانه دیگر سلسله‌های عباسی و غیره آن ایام، ممتاز و مشخص می‌سازد. حکمرانان هشت‌گانه الموت، در رفتار با دنیای خارجه چهار یا پنج خط مشی مختلف داشته‌اند.

در دوره دو تن از حکمرانان نخستین، روش و شیوه آنان، ادامه حمله با تمام قوا و وسایل موجود، از جمله «آدم‌کشی‌های سیاسی» توسط فداییان، علیه دولت سلجوقی بود. اگرچه، سیاست عقب‌نشینی به کوهستانها در مواقع ضروری و مقتضی، در حقیقت به‌زودی از شدت عمل آنان در این مورد کاست. اما در دوران حکمرانی سومین

تن، عقب‌نشینی به نقاط کوهستانی، ناخودآگاه، به صورت يك نوع سیاست دفاعی درآمد.

در زمان حکمرانی حسن دوم (علی ذکره السلام)*، تغییر مسیر آگاهانه‌ای به وقوع پیوست. رستاخیز مردگان و رستاخیز روحی (قیامت معنوی) شور و شوق ملت‌هپ‌کننده و هیجان‌انگیزی در اسماعیلیان از بند رسته، دمید و در زمان حکومت پسرش، تو گفתי حیات روحی نوینی، این شور و حرارت را در خود غرقه ساخت. گویی لازمه نیستی کافران، نادیده انگاشتن آنان بود، نه محو گردانیدن ایشان. نوه او، حسن سوم (جلال‌الدین حسن نومسلمان) وضع را سخت دگرگون ساخت، او خود را مسلمان متعصب و مقیدی معرفی کرده و بر آن شد تا با پیوند و ائتلاف با بهترین خاندانهای پیرامون قلمرو خویش، پایه‌های سلطنت خود را استحکام بخشد. اما پسرش گامی فراتر نهاد و روش سیاسی دیگری را اتخاذ کرد و تصمیم گرفت بار دیگر از لحاظ مذهبی و نظامی برای خود استقلالی به‌چنگ آورد. اما هنگامی که به تلخی دریافت، در مقابله با مغولان خونخوار، چنین سیاستی خالی از فایده و بی‌نتیجه است، برای رهایی خویش و سپاهیان‌ش به تسلیم رسوا آمیزی تن درداد، مع‌ذالك در تمام این تغییر مشی‌ها و سیاست‌ها، احساس و علاقه‌پایدار و مداومی، میان‌الموتیان برقرار بود و آن احساس و لزوم وحدت و یگانگی در برابر دنیای خارج و علاقه به حفظ عظمت و شکوه پیش‌قدمی خود، در میان گروه‌های مختلف نزاریان ولایات بود. آری، علی‌رغم همه دگرگونی‌ها و تغییرات، جامعه نزاری وحدت و تا اندازه‌ای قدرت خود را تا آخرین حد حفظ نمود.

* موضوعی که یادآوری آن در اینجا ضروری می‌نماید، آن است که در کتاب «مداوند الموت» تألیف «پل‌آمیر» ترجمه مرحوم ذبیح‌الله منصوری، حسن صباح را همه‌جا «علی ذکره‌السلام» ذکر کرده، در صورتی که این قضیه اشتباه محض می‌باشد و لقب و یا عنوان «علی ذکره‌السلام» مربوط به حسن دوم می‌باشد که در فصل مربوطه به همین عنوان از آن یاد شده است. مؤلف.

واکنش دنیای اسلام در برابر اسماعیلیان

آنچه که در این کتاب باید مورد بحث و تأمل قرار گیرد، مسئله واکنش جامعه اسلامی به مفهوم مطلق کلمه نسبت به جنبش اسماعیلیان (نزاری‌ها) می‌باشد که البته در مقاطع مختلف چنین واکنشی سخت شدید و عمومی بوده است.

خطر جنبش اسماعیلی و نزاری‌گری چنان مخاطره‌آمیز و برای کسانی که از دایره انقلاب نزاری بیرون بودند، اعم از سنیان و یا شیعیان و یا فرقه‌ها و طریقه‌های مذهبی دیگر، برای مقابله با این نهضت تهدیدآمیز، دست اتحاد و یگانگی به هم می‌دادند.

البته گاه و بیگاه میان اسماعیلیان و شیعیان دوازده امامی به مناسبت‌های ویژه‌ای روابط نزدیک و صمیمانه‌ای وجود داشت، همچون قضیه تکریت که نخست، يك دوازده امامی ارگك شهر را به تصرف يك نفر اسماعیلی داد و آن‌گاه فرمانروای اسماعیلیان برای اینکه دژ به چنگ سنیان نیفتد، آن را به يك نفر شیعه الناعشری (دوازده امامی) دیگر وا گذاشت. در شهر حلب، فرقه‌های مختلف شیعه و سنیان، برای از میان بردن کامل نزاریان دست اتحاد به هم داده بودند. شدت عکس‌المعمل و واکنش، متقابلاً به آخرین حد عمومی آن رسیده بود. شدیدترین شکل آن، در صورت قتل عامهای مکرر تجلی

می یافت که از يك ترس و بیم حیوانی، نه چیزی بالاتر سرچشمه می گرفت و حتی آنان را که بی گناه بودند در بر می گرفت. مانند قتل صوفیان تنها به دلیل آن که فداییان برای کشتن یکی از دشمنان حسن صباح اتفاقاً به کسوت و لباس صوفیان درآمده بودند.

کیفیت احساسات عمومی مردم را نسبت به وحشت و انزجار مردم نزاریها و جنبش اسماعیلیه، و یا دست کم، از نهضت اسماعیلیان انعکاس آن را در يك شخص روشن فکر و دانشمند از اشعاری که خاقانی شروانی در مذمت و تخطئه اسماعیلیان و هجو استاد خویش «ابوالعلاء گنجوی» که گویا اسماعیلی بوده سروده است می توان درك کرد.

در این اشعار، وی استاد و معلم خود را، ملحد، سگ، غرچه، حرامزاده و اخ الشیطان می نامد. او نیمی از اشعار خود را صرف آن می کند که وی را به اسماعیلیگری به معنای عام آن، محکوم سازد و می گوید که او، اسماعیلی است و اعتقاد دارد که حسن صباح پیامبر و بزرگ امید شاهزاده ای بوده است.

مضمون اشعار خاقانی که در کتاب «تحفة المراقین» * این شاعر آمده است، چنین است:

بینی سگ گنجه را در این کوی هم سرخ قفا و هم سیه روی
آن ملحد ابوالعلاء سافل چون وحش و بهیمه، غفل و غافل
بطریق زمانه، باب بطروس** صد ره به از این جهود منحوس
به هر تقدیر، خطر نزاری بنا به مفهوم کلی آن، يك نوع ناسازگاری با نظام موجود جامعه تلقی می شد، و بر اثر ترس و وحشت عموم از نامعلوم، این ناسازگاری، به دشمنی بی پایان با تمام مسلمانان تعبیر می شد. آنچه بیش از هر عامل دیگری، مایه خوف و

* کتاب تحفة المراقین، صفحه ۱۵۸.

** بطریق بطروس، همان، بطروس یکی از حواریون وفادار حضرت عیسی مسیح می باشد. مؤلف.

وحشت عمومی شده بود، ترس از دست دادن منافع مسلم موجود بود. یعنی از لحاظ امور مالی و اقتصادی بود که مؤثرترین و حیاتی‌ترین منافع انسانها قلمداد می‌گردد.

بزرگان اهل سنت و شیعیان مؤتلف آنها «خویشتن را در خطر احساس می‌کردند» البته چنین خطری، همه طبقات اجتماع را دچار مخاطره نمی‌نمود، چه چنین خطر ذهنی و یا عینی همواره برای طبقات پایین‌تر و بی‌چیز جامعه بسیار اندک و ناچیز بود. نزاریان طبق برخی روایات، بیشتر کیش خود را به کسانی که مال و مکنتی نداشتند عرضه می‌کردند.

به هر حال، آنچه مسلم است، این است که مورخان و نویسندگان کتب «ملل و نحل»، آنها را چون برخی دیگر از فرقه‌ها، به‌خاطر آنکه عقاید خود را به افراد ناراضی و نادان و یا جاهل و خالی‌الذهن عرضه می‌داشتند، مورد اعتراض قرار داده‌اند.

نظام‌الملک و دیگران، اسماعیلیان را به همان علل، به آئین «مزدک»^{۵۰} که به زعم آنها در عهد ساسانیان، اشتراک املاک و اشتراک زن را جایز دانسته بود، وابسته می‌دانند و از این جهت، خواهان سلب مالکیت و ثروت و آزادیها و انجام کسینختگی‌های دیگری می‌شمارند.^{۵۱} به نظر این مورخان، هرچه رهبران و بزرگان اسماعیلی، زیرک و اهریمن‌صفت‌اند، پیروان آنها، ساده‌لوح، و کول و بیفکراند.

زکریای قزوینی می‌نویسد: الموتیان که به دین حسن صباح گرویده‌اند، چنان کرخت و ابله‌اند که شاخه‌های درختی را که خود بر آن نشسته‌اند از بیخ می‌برند، از چنین افرادی هر کار جنون‌آمیزی می‌توان انتظار داشت.^{۵۲}

• تاریخ ساسانیان تألیف کریستنسن، دمارکی و ادوارد براون، در «انقلاب مشروطه ایران».

• سیاست‌نامه خواجه نظام‌الملک، صفحه ۱۸۹.

• در مورد اشتراک زنان در کیش اسماعیلی در سیاست‌نامه خواجه نظام‌الملک آمده،

←

بر اثر چنین انتظاراتی بود که احساس وحشت و ناامنی مبهمی، همیشه و همه وقت، در همه جا بر مردم مستولی گشته بود، و از این احساس و پنهان‌کاری و جریانات مرموزانه و اسرارآمیز مستمر اسماعیلیان، داستانهای خوف‌انگیز و وحشت‌آوری به وجود می‌آمد که ما کم‌وبیش گوشه‌هایی از آن را در فصلهای گذشته ذکر کردیم و يك نمونه آن، شخص نابینایی بود که در اصفهان مردم را به خانه‌ای می‌کشاند و به وسیله افراد مرموز که آنها را وابسته به اسماعیلیان می‌گفتند به قتل می‌رسانید. هم‌چنین است داستان زنی که بر روی حصیری که بر روی جسد بی‌جان چهل‌تن، گسترده بود، خفته یافتند، او را کشتند و سپس تمام آن ناحیه را به آتش کشیدند.

اما شایع‌ترین تهمتی که مسلمانان زیرك و هوشیار، برای محکوم کردن اسماعیلیان، انتشار می‌دادند این اتهام قدیمی بود که: غرض اسماعیلیان برافکندن و از میان بردن اسلام است نه مسلمان مخصوصی و یا همه مسلمانان.

داستانها و حکایات کهن دوباره رواج یافت. داستان این که بی‌دینان و زندقان، که به دین پارسیان باستان گرایش دارند، با فلاسفه توطئه مشترك ترتیب داده و نقشه‌های شیطانی کشیده‌اند که آن‌طور که خود می‌دانند، بدترین و کاری‌ترین صدمات را به اسلام وارد آورند و زندقه و کفر و دیگر طریقه‌های پلید و زشت را جایگزین آن نمایند. هنوز ابن‌میمون قداح* اهریمن و مظهر شر اصلی به‌شمار می‌رفت.

اما جای شگفتی است که در این تجدید رواج افسانه‌ها و اتهامات

که اسماعیلیان برای زنان قید و بند کتر از آنچه جامعه اهل سنت جهت آنان قرار داده بود، قایل نبودند و دیگران این آزادگی را دلیل بر هرزگی و لجام‌گسیختگی می‌گرفتند. مؤلف.

* بانی و پایه‌گذار طریقه اسماعیلیه‌گری، که شرح آن در ابتدای این کتاب به تفصیل آمده است.

کهن، نیاز بدان نباشد که مطالبی افزوده شود، حتی اقداماتی که گاهگاهی برای بستن اتهام، اصول مذهب زرتشتی به اسماعیلیان به عمل می‌آمد، تکرار همان گفته‌ها و افتراءات قدیمی بود (اتهام‌اخیر به این استناد بود که اساس کیش اسماعیلی، چون دین زرتشتی بر دو اصل است، عقل و نفس).*

فقها و علمای شرعی ترس از خرابکاری نزاریان را به صورت دقیق‌تری بیان کرده‌اند. اینان با یکدیگر به مشاجره و مباحثه برخاستند و در این خصوص به نظریه‌پردازی پرداختند که آیا، بنا بر قانون وسیع و کلی اهل سنت که هرکس کلمه شهادتین را بر زبان راند، مسلمان شناخته می‌شود، پس به اعتبار این اصل کلی، اسماعیلیان را نیز باید در شمار مسلمانان قلمداد کرد. قبلاً کسانی به‌طور فردی، این اصل را رد کرده بودند، اما اینک در برابر دعوت نزاری، رسماً و شرعاً ممنوع گردید.

زکریای قزوینی صاحب کتاب «آثارالبلاذ» مدعی است که نخستین فقیهی که اسماعیلیان را رسماً خارج از دین می‌دانست به قتل رسید

زکریای قزوینی صاحب کتاب «آثارالبلاذ» مدعی است که نخستین فقیهی که اسماعیلیان را رسماً خارج از دین خواند، «ابوالمحاسن رویانی» بود که هنگام سلطه و استقرار اسماعیلیان بر الموت، آنان را تکفیر کرد.

ابوالمحاسن، مردی سرشناس و جهان‌دیده بود. او هنگامی که به شهر قزوین می‌شتافت، به اهالی قزوین خاطر نشان ساخت که هرکس را از جانب الموت و یا شخص حسن صباح به این شهر می‌آید، با کیفر مرگ، سیاست نمایند، تا مبادا آمیزش و ارتباط آنها با مردم شهر سبب انحراف و ضلالت و نارضایتی اهالی گردد.

ابوالمحاسن به دلیل سیاسی خود، يك دليل شرعی و قضایی نیز افزود و آن دلیل، این بود که تأکید بیش از اندازه اسماعیلیان بر مسئله

* «مینورسکی» در دایرةالمعارف اسلام، درباره خیام می‌گوید که عمر خیام در رساله‌ای، اسماعیلیان را در زمره دیگر جویندگان حقیقت ذکر می‌کرد. از سوی دیگر، اسماعیلیان بعدها، عمر خیام را از پیروان مخفی کیش خود به حساب آورده بودند.

تعلیم، بدان صورت که باید تنها بر گفته امام اتکاء داشت و بس، کلیه قوانین مذهبی را به خطر می‌اندازد. اما، فداییان اسماعیلی در سال ۵۰۲ هجری قمری ابوالمحاسن را در شهر آمل به ضرب کارد به قتل رسانیدند.

در شهرها و دیارهای دیگر که از قزوین فاصله زیادی داشت وضع به همین منوال بود. فتوای فقهای اصفهان، مبنی بر اینکه، پیشنهاد اطاعت نظامی نگهبانان شاهدژ را نباید پذیرفت، روشن‌ترین نشانه این تغییر عقیده باید دانست.*

فقهای اصفهان فتوی داده بودند که دعوی اسماعیلیان مبنی بر اینکه به تمام دستورات شرع عمل می‌کنند و جز در مسئله امامت با اهل سنت اختلافی ندارند، قابل قبول و پذیرش نیست.** يك چنین فتوایی، بدون تردید، به علت ترس و وحشت و بیم مردم، صادر و به موقع اجرا گذاشته می‌شد.

تنها، پس از زوال قدرت سیاسی و اجتماعی نزاریان است که جامعه اسلامی، بازمانده آنها را به عنوان یکی از فرقه‌های اسلامی در جرگه خود می‌پذیرد و احکامی برای طرز رفتار با آنها صادر می‌نمایند، مبنی بر اینکه آیا می‌توان از غذای آنها تناول کرد، و یا اطاعت نظامیشان را پذیرفت.

ولیکن حتی در این هنگام هم، محکومیت و مردودیت کلی آنها به قوت خویش باقی است، زیرا حکم مطرود بودن آنان وقتی صدور یافته بود که قدرت آنان در اوج بود و رعب و وحشت مردم از آنها به حد

* چنین سؤالی نیز در مذاکرات میان سلطان سنجر و محمد بن بزرگ امید پیش آمد و موقتاً فتوایی به نفع اسماعیلیان داده شد، اما هنوز دیری نگذشته بود که باز سنجر یا آنها به جنگ پرداخت.

** در فصل‌های گذشته نوشتیم که کوه و قلاع شاهدژ اصفهان به تصرف اسماعیلیان و پیروان عطاش درآمد و برای بیرون راندن نگهبانان اسماعیلی از این کومستان مستحکم، پیکارهای سخت و خونینی میان سپاهیان سلجوقی و اسماعیلیان مدافع شاهدژ روی داد که بالاخره منتهی به تصرف آن به وسیله سلجوقیان گردید. مؤلف.

اعلای خود رسیده بود.

مسلمان در این قضیه، شارع هنگام وضع این قوانین و احکام، خوف و یا نفرتی را که از این فرقه به دل داشت نمی توانست به فراموشی بسپارد. به هر حال، اهل سنت، در قضیه تزاریه، مستقیماً با این مسئله رو به رو شده بودند که می باید برای شمول جامعه اسلامی، حدودی را تعیین کنند.

آنها قبلاً به این مهم، به طور کلی صورت رسمی داده بودند، یعنی مقرر داشته بودند که هر کس کلمه شهادتین را بر زبان جاری سازد، مسلمان است. اما اینک با جماعتی رو به رو بودند که دستورات رسمی و ظاهری مقرر گشته را قبول داشتند و لذا ادعای همشانی و برابری در جامعه اسلامی با آنان می کردند، ولی در عین حال، برای برافکندن کلی دستگاه اهل سنت تلاش و کوشش به کار می بردند

هنگامی که عطاملک جوینی، پس از سقوط الموت بر آن شد که دعاوی حسن صباح را رد کند دیگر شدت و حدت نیروی آنها را احساس نمی کرد.

حسن صباح گفته بود که امام و عقل هر دو برای رسیدن به حقیقت مطلوب آدمی ضروری می باشند. جوینی می دید که با چنین فرضیه ای روشن و آشکار، دین و مذهب وی را خطری تهدید نمی کند.

جوینی می دید که میان احادیث و اخبار پیامبر که ائمه اهل سنت از آنها برای استمانت عقل در رسیدن و نیل به حقایق امور یاری می گرفتند و حسن صباح که او نیز یاور و معین عقل به حساب می آمد، تفاوتی نیست و از این لحاظ برای آنها، جار و جنجال و پافشاری های حسن صباح، موردی نمی دید.

طومار حیات اسماعیلیان به کلی درهم پیچیده شد آخرین پرتو

ظاهراً چنین به نظر می‌رسید که پس از تسلیم قلعه الموت، مقر حکمرانی حسن صباح، و مرگت آخرین فرمانروای اسماعیلیان، یعنی رکن‌الدین خورشاه، دیگر برای اسماعیلیان همه‌چیز تمام شده است و طومار حیات نزاریان برای همیشه درهم پیچیده شده است، ولی در واقع این‌طور نبود. چرا و به چه علت، تا مدت‌های مدید جهانیان آن روزگاران، می‌اندیشیدند که حتی تمام جهان اسلام، سراسر دنیای خاورمیانه در برابر مغولان کافرکیش تسلیم محض شده و دیگر چندان اهمیت نداشت که کدامین فرقه اسلامی، اعم از اهل سنت یا شیعیان و بالاخره اسماعیلیان، دعوی برتری و رجحان بر دیگری دارند.

اما در حقیقت، مغولان در مقابل دو قدرت اسلامی (قاهره و دهلی) ضعف خود را به اثبات رسانیدند و حتی در ایران پس از چند دهه سالی، خود به مذهب اسلام گرویدند. و بنابراین اسماعیلیان نیز که ابتدا مغولان همه چیزشان را تباه گردانیده بودند، از نو جانی گرفتند. اسماعیلیان تا مدت‌ها نمی‌دانستند که همه چیز پایان پذیرفته است، چون ضربه مغولان به طوری مرگبار و ویرانگر بود که اسماعیلیان تقریباً کمرشان در زیر آن خم گشته بود ولی همین که سالیانی چند

گذشت، اقدامات و کوششهای پرحرارت و تأخدی توفیق‌آمیزی را آغاز کردند تا مگر در سایه همت و تلاش و مساعی نوین (همان‌طوری که از ابتدای امر نشان داده بودند) قلعه‌ها و دژها و بالاخره قدرت از کف رفته خود را به چنگ آورند.

در شامات که اسماعیلیان در آنجا همیشه دارای نفوذ و قدرت فوق‌العاده بودند، سقوط الموت، امری دور و نامربوط تلقی گردید. آنهایی که هنگام حمله لشکریان مغول مردانه به پای خاسته و شجاعانه پایداری کرده بودند، بر نگهبانان چهار قلعه‌ای که تسلیم شده بودند برآشفتنند و آنها را منفورداشتند. یکی از رئیس‌ان و پیشوایان اسماعیلی به علت آن که به تسلیم قلعه‌ای که در آن می‌زیست کمک کرده بود در زندان سوگند یاد کرد که اگر جان سالم به در برد بلا و مصیبتی بر دشمنان هجوم‌گر فرود آورد. در این هنگام اسماعیلیان هر روز بیش از پیش با حکومت مصر رابطه پیدا می‌کردند، مصر همان سرزمینی بود که نخستین نطفه اسماعیلیان در آنجا بسته شده بود.

بنا به روایتی که در دست است در سال ۶۵۹ هجری قمری «بیبیرس» فرمانروای مصری در ازای کمکی که شاهزاده «حما» به وی کرده بود، حقوق نواحی اسماعیلی‌نشین آن حدود را تفویض کرد. در همان سال، اسماعیلیان تقاضا کردند که فرمانروای مصر، امتیازی را که در عهد ایوبی‌ها داشته‌اند مجدداً به آنها بدهد و فرمانروای مصر با این امر موافقت نمود.

اسماعیلیان ایران که هنوز در مظان قدرت-
نمایی‌ها و ستمگریهای مستقیم مغولان بودند،
نتوانسته بودند همچون اسماعیلیان شامات يك
شبه استقلالی برای خود به دست آورند. اما روحیه آنان همچنان
سرکش‌تر از روحیه اسماعیلیان شامات بود و از میان آنان بود که
نهاد آینده برومند اسماعیلی‌گری نزاریان بار دیگر شکوفه زد.*

تلاش اسماعیلیان
برای تجدید حیات

* فرقه اسماعیلیه - مارشال، هاجس - ترجمه پدیده‌ای.

مورخان آن روزگار می نویسند که پیشوای خردسال، فرزند رکن الدین خورشاه را اسماعیلیان به آذربایجان برده بودند، تا شاید در تبریز کانون تازه‌ای برای قرارگاه و مرکزیت یافتن اسماعیلیان ایجاد نمایند.* وی مدتی در آن شهر به سر برد، اما اسماعیلیان خرسند نبودند که به این زودی در بوته اجمال و فراموشی به سر برند. اما قلعة الموت که تدریجاً بر اثر تلاشهای نوین اسماعیلیان جانی گرفته بود و خونی جدید در رگهایش دویده بود، به عنوان يك پایگاه مغولی بار دیگر عمارت شده بود و اسماعیلیان آن را در سال ۶۷۴ هجری قمری پس از مرگ سلطان مقتدر و اصلاح طلب مغول «ارغون خان» در يك اتحاد موقتی با خوارزمشاهیان دوباره تصرف کردند. اما سال بعد، ایلخان جدید (آباقاخان) توانست آنها را از الموت بیرون کند. با این وجود، هم قهستان و هم رودبار با استفاده از کشمکشهای داخلی سران مغولی، تا مدتهای مدیدی پناهگاه مناسبی برای جمعیت انبوه اسماعیلیان گردید.

«فن هامر» کذائی از رساله کوچکی که نام نویسنده اش «جلالی قائنی» است مطالبی نقل کرده که به اعتبار آن، در زمان جدش، در بخش نخستین قرن چهاردهم** تمام این ناحیه اسماعیلی بوده است به نحوی که مبلغان سنی که برای اصلاح امور آمده بودند ناچار گردیدند تقریباً کار را از اول شروع نمایند.

جلالی روایت می کند که در زمان خود او هم که آغاز قرن پانزدهم (میلادی) است با آنکه اکثریت جمعیت سنی مذهب اند، مع ذلک وی یقین دارد که هنوز عده ای اسماعیلی در اطراف و اکناف وجود دارند. همچنین بر ما معلوم و آشکار است که تا مدت درازی از قهستان و رودبار، به زیارت قبر حسن صباح می آمده اند.

* قبل از فصل فرمانروایی رکن الدین خورشاه و دقایق آخرین سقوط الموت در باره این موضوع اشاره ای گذرا کرده بودیم. مؤلف.
 ** منظور قرن چهاردهم میلادی مسیحی است. مؤلف.

طبق روایت دیگری، هنوز ناحیه رودبار در برابر مذهب تسنن مقاومت می‌کرده است، فقط به تدریج و بر اثر گذشت زمان، مراکز کهن قدرت اسماعیلی جزء سرزمینهای اطراف آنها می‌گردد.

از قرار معلوم با آنکه با نقل و انتقالات و کوچ و مهاجرت، جمعیت بازمانده اسماعیلیان ایران، اکنون در تمام نواحی پراکنده گشته‌اند ولی حتی امروزه هم، محدودی از اسماعیلیان در قهستان باقی و برقرار می‌باشند، حتی امکان دارد که اسماعیلیان تلاش به عمل آورده باشند که در جانب مغرب، یعنی آذربایجان و آسیای صغیر دوباره زمام قدرت را به دست گیرند. زیرا می‌بینیم که یکی از امرای سلجوقی آسیای صغیر که بلافاصله پس از سقوط الموت به سلطنت نشسته است متهم به اسماعیلی‌گری گشته است. «شمس تبریزی» مرشد و معشوق عرفانی جلال‌الدین مولوی نیز با کیش اسماعیلی پیوند و ارتباط شگفت‌انگیزی داشته است.

دولتشاه، وی را پسر حسن سوم (جلال‌الدین حسن نومسلمان) می‌شمارد، در حالی که اسماعیلیان بعدی او را یکی از پیشوایان خود می‌دانند. به هر حال در داخل ایران، میراث اسماعیلی وارد جریان عمومی افکار باطنی و عرفانی ایرانی گردید.

اسماعیلیان از يك طرف می‌توانستند در نظر جهانیان، گروه و فرقه خاصی از صوفیه به شمار روند که چون دیگر فرقه‌های صوفی مسلک از شیخ و مراد خویش پیروی می‌نمودند. از طرف دیگر از آنجایی که ایران به تدریج يك کشور شیعی مذهب می‌شد، اصول عقاید اسماعیلیان ظاهراً در آراء افراطی تر صوفیان ایرانی که اینک با يك جامعه شیعی مذهب هماهنگت شده بود نفوذ یافت و این خود نوعی از تمهیدات فرقه اسماعیلی به حساب می‌آمده است.

تجدید حیات اسماعیلیان در شمال ایران «قلعه الموت» همچنان قلعه الموت بماند و دست به دست می گشت

ظاهراً چنین به نظر می رسد که با سقوط قلعه الموت و به دنبال آن قلعه و دژ «لمبسر» و به قتل رسیدن رکن الدین خورشاه، کار حیات جنبش نزاری و شاید فرقه اسماعیلیه به پایان رسیده است و این درخت تناوری که مدت چند قرن در برابر امواج بنیان برانداز هنوز استوار و سربلند برپا ایستاده بود از ریشه و بیخ و بن برکنده شده است.

بدیهی بود که با سقوط این قلاع و شکست اسماعیلیان از سپاهیان هلاکو خان می بایست علی القاعده طومار مسلك و کیش و مرام نزاریان درهم پیچیده شود ولی برخلاف انتظار نه تنها این رخداد و حادثه به وقوع نپیوست بلکه پیروان و هواداران ایشان در مناطقی مثل رودبار و دیلمان همچنان باقی ماندند و به زندگی مرامی و سیاسی و مذهبی خود ادامه دادند.*

می دانیم رودبار و دیلمان، این دو مرکز عمده جنبش اسماعیلیان که در ردیف مناطقی چون قهستان و گردکوه بودند از مناطقی به

* تاریخ طبرستان و رویان و مازندران تألیف ظهیرالدین مرعشی.

شمار می‌رفتند که مردمانش اکثراً سرسخت و دلاور و شجاع بودند و همین مردان بودند که در جنگهای سخت و خونین، اسماعیلیان را به سوی پیروزی و فتح هدایت می‌کردند و اینهمه در سایه ایمان به کیش اسماعیلی و سرسختی آنان بود که مقاوم و ستیزه‌جویشان گردانده بود.

باری بیاییم در این فصل از کتاب سرگذشت حسن صباح که تدریجاً به پایان آن نزدیک می‌شویم از مورخی به نام «میر ظهیرالدین مرعشی» صاحب کتاب تاریخ طبرستان و رویان و مازندران کمک بطلبیم.

مرعشی در شرح حال یکی از بازماندگان سلسله اسماعیلیه در شمال ایران، چنین نوشته است: و در آن ایام (دوران حکومت سیدعلی کیا) از نوادگان و اقوام، علاءالدین محمد در دیلمان، شخصی، خداوند محمد نام بود که مردم دیلمان و رودبار و بعضی از نواحی «اشکور» که قبل از این ذکر الحاد ایشان رفته است* اعتقادی به خداوند محمد مذکور داشتند.

امامت قبایی (سیدعلی کیا) به طلب همان شخص فرستاد و پیغام داد که باب توبه و انابت به درگاه حضرت باریتعالی همواره گشاده است، طریق عقل آن است که از اعتقاد فاسد، جد و آباء خویش (اسماعیلیگری) بیرون آمده و دست ارادت به دامن انابت (توبه) در زده، از افعال غیر مستحسنه اجتناب نمایی و به تحقیق بدانی که خلاف شریعت (غرا) و طریقت زهرا، سلوک کردن، موجب نکبت و خذلان دنیا و آخرت است و از شومی سوء اعتقاد و فسق و فجور، چندین هزار خاندانهای قدیم برافتاده است و برکت زهد و تقوی و اعتقاد به آخرت و ایمان و ایقان به حشر و نشر، موجب سعادت دو دنیا بوده است و خواهد بود و دیلمستان را مردم شما چندسال حکومت کرده‌اند، اما به سبب افراط فسق و شومی الحاد و اعتقاد بد، دیدند. اگر از آن

* در کتاب تاریخ طبرستان و رویان و مازندران.

راه که نزد ارباب دین و اصحاب یقین مطعون است، باز آئی و به لباس ایمان و ایقان محلی و مزین گردی و نصیحت مشفقانه ما را قبول نمایی، شفقت و مرحمت در شأن تو نموده، ولایت دیلمستان را جهت شما مستخلص گردانیده می آید.

خداوند محمد، سخن امامت پناه (سیدعلی کیا) را ظاهراً قبول نمود و جواب فرستاد که من بنده و فرمان بردارم و سعادت من در آن است که دست ارادت به دامن سعادت شما زنم و اقبال وار پناه به سایر مرحمت و عدل گستری شما آرم و از عذاب آخرت ایمن گردم و به سعادت دنیا فائز شوم. و برخاست و بلا تانی به لاهیجان آمد و به آستان بوسی مشرف شد.

امامت پناهی (سیدعلی کیا) فرمودند که خداوند محمد، با وجود اعتقاد فاسد آباء خود (اسماعیلیگری) نصیحت و مواعظ مشفقانه ما را قبول نموده است، اگر به اعتقاد راسخ و صادق و مطابق واقع باشد و آنچه می گوید از صمیم قلب باشد، یقین که به فوز و نجات آخرت، مستسعد خواهد شد و در دنیا آنچه مطلوب است حاصل است. اکنون صلاح آن است که او را حد شرعی زده توبه و انابه فرموده آید. اصحاب و اعیان چون این بشتیدند تصدیق کردند و علما و فقها و قضات را طلب نمودند و خداوند محمد را حد زدند و توبه دادند و از آن اعتقاد فاسد منع نمودند و به طریق (حسن نو مسلمان)، منشور مسلمانی و تائبی (توبه کاری) دادند و از آن او نوشتند.*

سید علی کیا برادر خود - سید مهدی را به دفع کیاملك هزار - اسبی فرستاد. جنگ خونینی بین دو لشکر روی داد و بسیاری از گیل و دیلمان به قتل آمدند، کیاملك منهزم گشت و فرار نمود. لشکریان سید مهدی کیا تا «لوسن» تساختند و کیاملك در آنجا توقف نمود و اندك محاربه ای کرد و به شکست تمام از «جيك بژم» گذشت و به الموت رفت و در آنجا استقرار یافت.**

•• تاریخ گیلان و دیلمستان.

• تاریخ گیلان و دیلمستان.

پس از فتح «اشکور» به دست سید مهدی کیا در سال ۷۷۶ هجری قمری، حکومت و ضبط ولایت اشکور را سیدعلی کیا به برادرش سید مهدی داد. خداوند مهدی دریافت که سیدعلی کیا به توبه و انابه او اعتمادی ندارد، شبی از شبها بگذاشت و به الموت بگریخت و نزد کیا ملك رفت و کیا ملك با او عهد کرد که اشکور را دوباره تسخیر گرداند، الموت را به او باز گذارد و ملاحده الموت و لمبسر (اسماعیلیان) چون محمد ملحد را آنجا دیدند به اعتقاد فاسدی که به او داشتند، گرد او جمع شدند و به اتفاق کیا ملك متوجه اشکور گشتند. چون سید مهدی کیا از آن حال واقف شد، لشکر گیلان را طلب نمود، چون بعضی رسیده و بعضی نرسیده بودند که کیا ملك با جمعی ملحد (اسماعیلیان) و موحد از (بژم) گذشت.

سید مهدی کیا در نزدیک رودخانه «لوسن» جنگ را آماده شد و قلب و جناح لشکر را ضبط فرمود و جنگی واقع شد و مردم گیلان آنچه موجب شجاعت و مردانگی بود به تقدیم رسانیدند، اما بسیاری از گیل به قتل آمده بودند و دو هزار نفر از عساکر گیلان، بعضی به زخم تیر و شمشیر مجروح و مقتول شدند و بعضی به دست اسماعیلیان اسیر گشتند. و سید مهدی کیا چون شیر ژیان در آن میان هر لحظه مردانگی می نمود و سرهای ملاحده را از تن جدا کرده به خاک تیره می افکند، اما فایده ای نبود و خود هم دستگیر گشت و سید را محبوس ساخته به دارالسلطنه تبریز فرستادند.*

سید مهدی کیا مدت يك سال و شش ماه در زندان بود، تا سید تاج الدین آملی که از سادات «هارونی حسنی» بود او را خلاص کرده به لاهیجان آورد و سیدعلی کیا دوباره او را به «رانکوه» فرستاد و يك سال بر تخت سلطنت آنجا نشست تا سیدعلی کیا خود با لشکری آراسته به دفع ملك کیا متوجه اشکور شد، کیا ملك چون تاب مقاومت

* طبق این روایت تاریخ گیلان و دیلمستان چنین معلوم می شود که اسماعیلیان همچنان در شمال ایران دارای قدرت و ضبط و نفوذ و لشکریانی بوده اند. مؤلف.

نیاورد از «لوسن» گریخت و به قلعه الموت شتافت. لشکریان سیدعلی کیا تا الموت او را تعقیب کردند و چون او را نیافتند و خداوند محمد در الموت بود به محاصره قلعه الموت پرداختند و کس نزد خداوند محمد فرستادند که قلعه را تسلیم کن، ترا امان داده شود و از خونت درگذریم، قبول نکرد و همچنان در قلعه الموت جنگ می‌کرد و اسماعیلیان یاریش می‌کردند و جمعی را به محاصره قلعه واداشتند و سیدهادی کیا را جهت محاصره قلعه «لمبسر» تعیین کردند.

چون خداوند محمد در آن قلعه با دل تنگ به سر می‌برد و مجال آن نداشت که سر از قلعه الموت بیرون نماید و خواربار و علوفه و علیق هم به پایان رسیده بود ناچار امان خواست، پس او را امان دادند و از قلعه الموت شبانه خارج شده خود را به کن و سولقان رسانید.

در اینجا باز می‌بینیم که قلعه الموت که در ادوار مختلف، محاصره ها، جنگها، پیکارها و تنگناها و مصیبتها دید اگرچه همچنان «قلعه الموت» بماند، ولی هر بار دست به دست می‌گشت تا برای آخرین بار چنانچه می‌بینیم گشوده شد.

چون قلعه الموت فتح شد، قاصدی با نامه‌ای مخصوص روانه خدمت امیر تیمور گورکان کردند* و در آن نوشتند که ما جمعی از ساداتیم و به ترویج دین محمدی مشغولیم و هر کجا ملعدی (اسماعیلی) و فاسقی در دیار دیلم و گیل یافتیم بر او تاختیم و دمار از ایشان برآوردیم. اکنون کیاملك نامی که حکومت دیلمستان را داشت با گروهی ملعد که در عهد مغولان تارومار شده بودند بار دیگر قد علم کرده‌اند و انواع فساد در ممالك دیلم برپا کرده بودند، اکنون که ایشان از این سرزمین رانده شده‌اند، به درگاه اعلی پناه آورده‌اند، ایشان را به جای دیگری که صلاح می‌دانند بفرستید.

پس طبق دستور امیر تیمور، خداوند محمد را به سلطانیه مقیم

* در آن هنگام امیر تیمور گورکانی سرزمین ایران را گشوده بود و هر کشور ایران فرمانروایی می‌کرد. مؤلف.

گردانیدند و کیاملک را به ساوه گسیل داشت.
 سید هادی هم پس از چند هفته که قلعه «لمبسر» را در محاصره
 داشت بالاخره پس از جنگهای شدید با مدافعان آنجا، قلعه لمبسر را
 فتح کرده و دولت «کیانیان» هزاراسبی را برانداخت.*

• تاریخ گیلان و دیلمستان.

واپسین اقدامات نزاریان برای هم آهنگ شدن با شرایط مذهبی عصر

در نتیجه فقدان مسئولیت و بهم خوردن آن نظم و سازمان دقیق زمان حسن صباح که تمام چرخهای سیاسی و نظامی و مذهبی اسماعیلیان بطور هماهنگ در گردش و حرکت بودند، اسماعیلیان بسرعت، آن بینش و بصیرت کابل و سازنده قبلی را نسبت به تطابق و ظرایف اصول کیشی خود از دست دادند. اغلب به طور مطلق، پیروزی با عقاید و افکار عامه زمان و عصر جدید بود که مردم برداشتهای نوینی از فرقه‌ها و کیشهای نوپای جدید می‌کردند، و همین مسئله زعمای کیش اسماعیلی را در اکثر مناطق و شهرها، چه در ایران و چه در دیارهای دیگر دچار مشکلات نو ظهور تازه‌ای گردانید.

متأسفانه از يك سو تقلیل یافتن آن شور و حرارت اولیه در اسماعیلی‌گری و از سوی دیگر فقدان مدیران و پیشوایان جدی و واقع بین و موقع شناس، اسماعیلیان را در تنگناها و گردابهای مهیبی افکند.

وقتی حسن صباح چشم از جهان بر بست ناگهان تمام آن شالوده‌ها و بناهایی که به قدرت خلاقه وی بستگی داشت به تکان و تزلزل درآمد و جانشینان وی نیز اگرچه کم و بیش دارای ابتکارها و نیروهای سازنده جدیدی بودند ولی هرگز نتوانستند آن انسجام و بهم پیوستگی

عهد حسن صباحی را محفوظ و از دستبرد حوادث زمانه مصون بدارند. به هر حال چنین به نظر می‌رسید که ایرانیان برخلاف سرزمینهای دیگر، سنتها و آیینهای «نزاری» ممتازتری را نگاه داشتند، در حالی که در شامات این‌طور نبود.

سنتها و آیینهایی که به‌طور مستمر از ایام قدرت الموت تکامل یافته بود و این شاید به‌علت تحولات و پیشرفتهای بزرگی بود که بعدها در میان آنان رخ داد، و انگیزه به‌وجود آمدن فرقه نزاری نیرومند ایام جدید با معیارهای نوین گشت. البته این احتمال وجود دارد که عده‌ای از فرقه‌های مذهبی ایرانی که اکثراً خلق‌الساعه و نوپا بودند در دوران اخیر از این تمایل و کشش در سنت و آیین باطنی ایران، متأثر شده باشند.

مسلك اسماعیلی که صوفیگری و شیمیگری را در وجود خود به هم پیوسته و ملحق ساخته بود، اینک تنها با وجود خود انگیزه و نیروی بزرگی به سازش میان تجارب درونی صوفیان و وفاداری و صداقت کیشی شیعیان داده بود، که اندیشه و تفکرات افراطی شیمی، مبین آن بود و این امر اگر امکان مداخلات شخصی فردی را چون خواجه نصیرالدین طوسی و یا بعدها پیشوایی که خود مقام پیر صوفی را داشت نادیده انگاریم، چنین خواهد بود.

با این‌همه، اسماعیلیان هرگز بر خود روا نداشتند که در این اختلاط و امتزاج و گره خوردن عقاید، غرق و محو گردند. تصوف شیمی‌گرانه آنها، در عین اینکه بیشتر صوفیانه بود، شکل متمایزی داشت. آنها با خوشحالی آثار صوفیانه را می‌خواندند، لیکن آنها را طبق اصول عقاید خویش شرح و تفسیر می‌کردند و در اینجا این نکته گفتنی است که عقاید و آراء عامیانه هرگز نتوانسته بود کاملاً سنت دانشمندان اسماعیلیان را در خود مستغرق و تباه گرداند.

بازمانده متون قدیمی و خالص اسماعیلی و نیز بازمانده عقاید و آرای کاملاً اسماعیلی در متنهای متأخر، نشان می‌دهد که این سنت،

همچنان در برابر عقاید و آرای عامیانه دوام آورده باشد. اگرچه اصول عقاید کیش اسماعیلی، زمان تا زمان برای تطبیق با محیط، جرح و تعدیل می‌یافت، اندیشه جهاد با دنیا از کیش اسماعیلی رخت بر بسته بود، اما سرسپردگی و وفاداری نسبت به ائمه و توسل به برادری و اخوت در پیروی از آنان همچنان باقی بود و برای فرقه اسماعیلی، آینده بزرگی را نوید می‌داد.

«ایوانف» مستشرق و اسماعیلیه‌شناس معروف روسی معتقد است که بسط و گسترش تازه اسماعیلیه نزاری را باید از زمان «احیای انجودان»^{۱۱} در قسمت اخیر قرن پانزدهم (قرن نهم هجری) دانست، یعنی درست پیش از آنکه شیعه اثناعشری در ایران پیروزی قطعی به دست بیاورد.

در این زمان، یکی از دودمانهایی که نسبش به پیشوایان الموت می‌رسید از تمایلات شیعی زمان بهره برد و یک نوع تشیع خاص خود را (البته به عقیده ایوانف) احیاء کرده و آن را بسط و گسترش داد. ظاهراً آنها نه تنها موفق شدند که نزاریان شامات و نقاط مختلف ایران را دوباره با یکدیگر متحد گردانند، بلکه اسماعیلیان جیحون علیا را نیز با خویش متحد ساختند. اسماعیلیان اخیرالذکر از عهد دولت فاطمیان از دیگر هم‌کیشان خود کناره گرفته و به ناصر خسرو سخت وفادار مانده بودند.

ناصر خسرو علوی، از آنجایی که خارج از امپراتوری سلجوقیان فعالیت می‌کرد، احتمالاً تصویر آن در این کتاب جای تفصیل دارد و خارج از بحث ما می‌باشد شرکتی نداشت به‌علاوه آنها از فرمانبرداری اسماعیلیان هندوستان که تدریجاً نضج و قوام می‌گرفتند برخوردار بودند. اسماعیلیان هند در این هنگام از تمام گروههای اسماعیلی سایر نقاط بیشتر و ابعاد بزرگتری داشتند.^{۱۲}

۱۱. ایوانف از شرحی که اسماعیلیه بر کتاب گلشن راز، شیخ محمد شبستری که یک متن صوفیانه است نوشته‌اند، نام می‌برد. مؤلف.

۱۲. فرقه اسماعیلیه، تألیف مارشال هاجسن، ترجمه بدره‌ای.

وضع اسماعیلیان در قرن معاصر

اینک می‌رسیم به بحث پایانی این کتاب که وضع و کیفیت اسماعیلیان در قرن معاصر می‌باشد.

اگرچه اسماعیلیان ایران که زمانی در اوج قدرت و شکوه و عظمت بودند و همچون عهد و دوران حسن صباحی که از مشرق ایران الی شامات و حلب قلمرو فرماندهیشان محسوب می‌گردید، تدریجاً پس از عبور و گذر از فراز و نشیبهای تاریخ که هر قومی ناگزیر از گذشتن از آن مراحل می‌باشد راه نزول می‌پیمودند. ولی به هر کیفیت باید گفت اگرچه فرقه اسماعیلیه هیچگاه يك دولت متمرکز و سلسله پادشاهی را در ایران زمین تشکیل ندادند، ولی در همان لباس اسماعیلی‌گری و کیشی مخصوص، قدرتی همپایه قدرت سلاطین و سلسله‌ها و اقوام حاکم و فرمانروای ایرانی را دارا بودند.

مثلاً در همان عهد قدرت سلجوقیان که خواجه نظام‌الملک، وزیر مدبر سلطان جلال‌الدین ملک‌شاه سلجوقی، اجرت دریانوردان حلب و آبهای مدیترانه شرقی را به شهر کاشغر در ترکستان حواله می‌داد تا عظمت و وسعت دایره فرمانروائی ملک‌شاه را نشان دهد، در تمام این قلمرو نه به‌طور رسمی و ظاهری، بلکه غیر مستقیم، اسماعیلیان حکمرانی و فرمانروایی مذهبی ولی سیاسی و نظامی داشتند. چنانچه

دنیای مغرب‌زمین و اروپا نیز این حکمرانی را می‌شناخت و از عملیات و کارهای شگفت‌انگیز فداییان جان بر کف که شکار و طعمه خود را نه در ایران بلکه در آن‌سوی مرزهای ایران نیز تعقیب می‌کردند، بر خود می‌لرزیدند و رعب و وحشت آنان تقریباً در قلب عموم جا خوش کرده بود.

به هرجال اسماعیلیان که پس از گذشت چندین قرن و بعد از به وجود آمدن فرقه خود زمانی دراز در قلعه الموت و گاهی در خراسان جنوبی، و هنگامی در اصفهان، پایتخت سلجوقیان و مدتی در این اواخر یعنی پس از به پایان رسیدن دوران فرمانروایی جانشینان حسن صباح در شمال ایران قدرتهایی به وجود می‌آوردند، بالاخره به پایان خط رسیدند و آخرین پرتو قدرت نماییشان در شمال درخشید و آنگاه به خاموشی گرایید (البته باید قلعه الموت را از این امر مستثنی گردانید که حتی پس از تسلیم شدن به هلاکو خان مغول همچنان، مرکز و کانونی تقریباً نیمه‌جان و ضعیف برای رئیس‌ان اسماعیلی به شمار می‌رفت تا هنگامی که در این اواخر به کلی تبدیل به ویرانه‌ای گشت و از آن کوه استوار سر به فلک کشیده تنها در تاریخ یادی و خاطره‌ای از خود باقی گذاشت).

اما داستان و سرگذشت اسماعیلیان در قرن معاصر که از عهد سلطنت فتح‌علیشاه و ناصرالدین شاه قاجار وارد عرصه جدیدی شد به آخرین مرحله هستی خود گام نهاد. قبل از این که آقاخان اول که در زمان سلطنت ناصرالدین‌شاه قاجار رئیس و پیشوای اسماعیلیان ایران بود به حکومت کرمان برسد* و بعد سرکشی و طغیان علیه حکومت مرکزی ایران آغاز نماید، قسمت اعظم اسماعیلیان در شبه‌قاره هندوستان بساط گسترده بودند که در این اواخر یعنی پیش از تقسیم هند به دو کشور (پاکستان و هندوستان)، بیش از سیزده میلیون

* آقاخان اول دختر فتح‌علیشاه قاجار را به زنی گرفت و به حکومت چند شهر از شهرهای ایران رسید، آنگاه سرکشی آغاز نمود. مؤلف.

اسماعیلی در هند زندگی می‌کرد که همچنان مراسم و سنت‌های خود را حفظ کرده بودند.

به‌هرحال هنگامی که آقاخان که وارث سلسله پیشوایان نزاری بود، به علل سیاسی*، از ایران به هندوستان گریخت، يك جامعه بزرگ و پرجمعیت را در انتظار خود دید. این جامعه بزرگ که در عین تقوی و وفاداری به کیش‌شان، بیشتر به مذهب و کیش هندیان می‌مانست تا کیش اسماعیلی، ولی هرچه بودند، آنها از نسل اسماعیلیان بودند که جمعیتشان نه تنها رو به تقلیل نمی‌رفت، بلکه در تزايد و افزونی نیز بود.

اما در اینجا نباید این نکته را از یاد برد که اسماعیلیان هندوستان، دیگر آن اسماعیلی و نزاری قرن‌های پیش نبودند که اکثراً مردمانی سخت‌کوش و پرتلاش، جنگاور و ناآرام باشند، بلکه آنان در این سرزمین وسیع تحت تأثیر اوضاع و احوال اجتماعی و شرایط اقلیمی و روحیه خاص هندیان، تبدیل به انسان‌هایی آرام، ساده‌دل، قانع و پرهیزکار شده بودند که بیشتر پای‌بند سنتها و آیینها و مراسم مذهبی خود بودند که گاهی رنگ و لعاب مراسم هندیان نیز به‌خود می‌گرفت.

به‌هرحال، «علی»** که در میان پیشوایان اسماعیلی، اعقابی پیدا کرده بود با «اوتر منتظر دهم»*** (موعود الهی) دین هندو تطبیق داده شده و به او تعبیر گشته بود، در حقیقت افکار و اعمال این جامعه، بیشتر سنتهای قدیمی و کهن فرقه‌های مذهبی هند را که اکنون شکل اسماعیلی به خود گرفته بودند منعکس می‌ساخت، نه آئین و سنن

• علت آن، شورش و سرکشی وی علیه ایران به تحریک انگلیسی‌ها برای انتزاع بلوچستان از ایران و الحاق آن به کشور هندوستان بود که در آن روزگار جزو مستعمرات بریتانیا محسوب می‌شد. مؤلف.

•• از پیشوایان معروف و قدیمی به‌هنگام نضج یافتن اسماعیلیان در هندوستان.

••• از پیشوایان دینی هندوستان در سده‌های پیش که او را موعود الهی می‌نامیدند.

اسلامی را.

این اسماعیلیان هندی، نام نژادی و قومی «خجه» داشته و دارند. اسماعیلیان هندی که از روحیه مسالمت‌جوی هندیان نشأت گرفته بودند، همواره نسبت به دین و مذهبی که پذیرفته بودند از صمیم قلب و صادقانه وفادار بودند. لذا، اختلاف میان اعمال و رفتار آنان با اسماعیلیان ایران و شام، آقاخان را که بدون تردید می‌دانست و یا به او تفهیم کرده بودند که قلب و مرکز و نقطه حساس مذهب در کجا قرار دارد، نترسانید.

آقاخان اول و جانشینانش، جامعه اسماعیلی هند را تقویت کردند تا جایی که نه تنها یکی از فرقه‌های بزرگ اسلامی شد، بلکه یکی از جمله بزرگترین و فعالترین جامعه‌های بازرگانی و اقتصادی جهان گردید. چه مسئله ثروت و توانایی مالی همین جمعیت اسماعیلی از ارکان مهم تجارت و اقتصاد جامعه هندی گردید.

آقاخان تا هنگامی که در حیات بود و حرکت و فعالیت‌های نسبی داشت که البته سایه حمایت دولت بریتانیا نیز بر سرش گسترده بود* هر روز اتحاد جمع زیادی از اسماعیلیان متشکست و متفرق شام و ایران و ناحیه جیحون را به دست می‌آورد. ولی از نظر جهانیان، وی دست‌کم، پیشوای جامعه مذهبی اسماعیلیان (خجه) های هندی قلمداد می‌گردید. اگرچه تعداد اسماعیلیان هندوستان در گذشته از میلیون‌ها نفر تجاوز می‌کرد ولی آقاخان اول رئیس یا پیشوای کلیه اسماعیلیان هند به‌شمار نمی‌رود و پیروان وی در عصری که ما سخن از آن می‌گوییم از صدها هزار نفر متجاوز نبودند که آنها هم تنها در سرزمین هند سکونت ندارند، بلکه قسمت اعظم‌شان در نقاط دورافتاده مخصوصاً

* آقاخان اول در عصر سلطنت ناصرالدین‌شاه قاجار به‌طوری که قبلاً نوشتیم دست‌نشانده نایب‌السلطنه انگلیسی هندوستان بود و به اشاره آنها نیز به‌خاطر نیات و مقاصد سیاسی انگلیسی‌ها گاه و بیگاه از هند به ایران نیروی شورشی می‌فرستاد که در اغلب آنها دچار شکست می‌گردید. مؤلف.

در هر کجا که هندیان مغربی مهاجرت کرده‌اند و بیشتر در مشرق
افریقا پراکنده می‌باشند.

اما بخش نزاری کیش اسماعیلی در هند چنان تجدید حیات پر-
توانی یافته که آن را به صورت یکی از قدرتهای قابل توجه و ارزنده
عصر جدید ما نموده است.*

• همان‌طور که قبلاً یادآور شدیم امروزه جمعیت اسماعیلیان پاکستان از سیزده
میلیون نفر متجاوز می‌باشد.

ضمائم

شرح اوضاع و احوال و چگونگی برخی از دژها و قلعه‌های اسماعیلیان و امکانات و سلاحهای دفاعی آنها

در فصلهای نخستین کتاب، شرح احوال و اوضاع جغرافیایی و چگونگی بعضی از قلاع و دژهایی که اسماعیلیان از آن در مواقع مقتضی و یا اضطراری استفاده می‌کردند و یا اینکه آنها را پایگاه نظامی و پناهگاه جنگی و حتی اقامتگاه و زیستگاه خود قرار داده بودند به اجمال به نگارش رفت. اینک در این صفحات که عنوان ضمائم را دارد، می‌پردازیم به کیفیت و اوضاع و احوال چندین دژ و قلعه دیگر که با قضایای کتاب ارتباط مستقیم و یا غیر مستقیم داشته و آگاهی بر آنها از نظر خوانندگان این کتاب ضروری می‌نماید.

* * *

ابتدا باید دانست که در عهد فرمانروایی حسن صباح، اسماعیلیان توانستند تقریباً بر صد و پنج دژ و قلعه که عظیم‌ترینشان «قلعه الموت» و دژ «لمبه‌سر» بود دست پیدا کنند. از این صد و پنج دژ و یا قلعه، قریب به سی و پنج دژ، در منطقه طالقان و الموت و رودبار قرار داشت و هفتاد تا در قهستان (جنوب خراسان) استوار بودند.*

• حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده می‌نویسد: در مدت يك ماه پنجاه قلعه حصین، چون الموت و میمون‌دژ و مزوش و سرخه و «دزک» و بهرام‌دژ و آهن‌کوه و تاج و شمیران و فردوس و منصوریه به تصرف اسماعیلیان درآمدند. صفحه ۵۲۷ تاریخ گزیده.

البته تعدادی از این دژها پیش از حسن صباح و پیروان اسماعیلی او برپا بوده و به شیوه‌های مختلف از آنها بهره می‌گرفتند و قسمتی از آنها نیز نیمه ویران بوده و به‌دست اسماعیلیان و به‌فرمان حسن صباح تعمیر و مرمت و قابل استفاده گردید.

عطا ملک جوینی می‌نویسد: «حسن (حسن صباح) از قلاع آنچه میسر شد به‌دست می‌آورد و هرکجا سنگی می‌یافت که بنا را می‌شایست بر آنجا قلعه‌ای بنیاد می‌نهاد... در عهد «کیا محمد بن بزرگ» امید، بسیار کارها بکردند و دژها برآوردند.»

در اینجا باید این نکته را یادآور شد که اگرچه تعدادی از این دژها و قلعه‌ها جنبه پایگاه نظامی و سیاسی داشته است ولی نباید گفت که عموم این مکانهای سر به آسمان برافراشته تنها به‌کار حمله و یا دفاع می‌آمدند و یا جنبه آموزشی و تعلیماتی برای عملیات نظامی داشته و گاه و بیگاه به‌عنوان اقامتگاه موقتی اسماعیلیان آماده فداکاری، از آنها بهره‌برداری می‌کردند. قلعه‌هایی از قبیل «الموت» تقریباً اضافه بر همه مزایا و خصوصیات که داشته، خود یک کانون علمی و مرکز مطالعات و مباحثات دینی و محلی برای تأمل در احکام مذهبی و فرقه‌ای محسوب می‌شده است.

می‌گویند که جلال‌الدین حسن نو مسلمان (۶۰۷-۶۱۸)، «درخواست کرد تا چند تن از اعیان قزوین به‌الموت فرستادند تا کتب‌خانه‌های «سیدنا» (منظور حسن صباح است)، و اسلاف جلال‌الدین بدیدند و مبالغی از فصول پدر و جدان او، و از آن حسن صباح و دیگر کتب که مضمون آن تقریر مذهب الحاد و خلاف عقاید مسلمانان بود، جدا کردند و جلال‌الدین بفرمود تا همه را بسوختند...»*

شهرنشینان قرن ششم و هفتم هجری نیز که همزمان اسماعیلیان بودند، باروها و برجهای شهر را حفاظ و جان‌پناه خود قرار داده بودند و در پس این حصارها، به حفاظت دارایی خویش و جان زن و

* جامع‌التواریخ رشیدالدین فضل‌الله. صفحه ۱۰۹.

فرزند خود می‌کوشیدند.

اصولا باید دانست که دژها و قلاع و استحکاماتی که در ایران زمین در طی قرون متمادی به منظور دفاع و یا حفظ و حراست و نگهبانی از شهرها و یا به منظور ایجاد پایگاه‌های نظامی و یا احتمالا به خاطر انبار ذخایر و سیورسات جنگی ساخته و پرداخته می‌شد به نام دژ و قلعه نامیده می‌گردید.

این نوع دژها و قلاع و یا استحکامات به دو دسته تقسیم می‌شدند: دسته اول در جلگه‌ها و دشتها و مناطق مسطح ساخته می‌شدند و دسته دوم بر فراز قله جبال و کوهستانهای شامخ که دسترسی و نفوذ بدان از راههای عادی و معمولی به وسیله دشمن بسیار سخت و صعب الوصول بود. دژهای کوهستانی که اکنون مورد نظر ماست و اسماعیلیان از آنها استفاده می‌کردند، معمولا بر فراز قلعه‌ها و کوههای منفرد و جدا مانده از دیگر کوهستانها ایجاد می‌شدند. آنها، محکم‌ترین و استوارترین قلعه‌هایی بودند که در طرح تأسیس‌شان، باروها، حصارها، برجها، زاغه‌ها، زیرزمینهای سنگی و حفر شده در دل کوهها پیش‌بینی شده بود.

مصالح این گونه دژها، سنگهای نتراشیده و آهک و گچ و گاهی سنگهای تراشیده برای دروازه‌های ورودی و پاره‌ای جایگاههای اتاق مانند بود.

یکی از خصوصیات دژها و قلاع کوهستانی که وجود پرتگاهها در
مورد استفاده حسن صباح و پیروان وی قرار
پیرامون دژها
می‌گرفت، پرتگاههای طبیعی و یا غیرطبیعی بود
که در پای اغلب این دژها ایجاد شده بود.

بالای این پرتگاهها، آنجا که قله‌کوه کمی هموار می‌گردد، باروی حصار دیده می‌شود، و بالای بارو، کنگره‌ها و سنگ‌اندازها به چشم می‌خورد، اما در امتداد باروها و در فواصل معین، برجهای دیده‌بانی و سایر برجهای جنگی و نگهبانی قرار داشتند که در آنها افراد مسلح

معلومی به انجام وظیفه محوله مشغول می‌شدند.

اگر هرآینه، دروازه قلعه دیده شود، دو طرف آن نیز دو برج عظیم است که دروازه بانان و قراولان در آنجا پاس می‌دادند. ولی عده‌ای از این قاعده مستثنی هستند و از میان آنها می‌توان دژ الموت و دژ گردکوه را ذکر کرد که اطراف پایه کوهی که دژ بر آن قرار گرفته قابل سکونت بوده است و شاید بعضی از پیشه‌وران و تجار با زنان و فرزندان دژنشینان در این قسمت زندگی می‌کرده‌اند.*

موضوع حیاتی و مهمی که در دژها و قلاع اسماعیلیه مسئله تامین آب و شایان دقت است، تامین آب و غذای آنها می‌باشد، غذا در قلعه‌ها که آب آن قاعدتاً از آب باران و برف به وسیله آب‌روها تهیه می‌گردید و معمولاً این آبها را در آب انبارهای سنگی عظیم ذخیره‌سازی می‌کردند. در قلعه الموت، نهر بزرگی به نام «دیوجو» وجود داشت که آب رودخانه سیالان را به داخل قلعه می‌رسانیده است. اما غذای دژنشینان را بیشتر حبوبات و گندم و جو و گوشت‌های (قرمه شده) تشکیل می‌داد.

ساکنان و یا به عبارت دیگر مدافعان قلعه الموت، اغلب این مواد را از باغات روستاهای قزوین و ری به داخل قلعه می‌آوردند. این مواد خوراکی را در گودالهایی که در دل سنگها و صخره‌ها در دژ می‌کنند انبار می‌نمودند. همان‌طور که قبلاً اشاره شد، در قلعه الموت، عسل و مواد دیگری که مایع بودند در حوض‌هایی ذخیره می‌کردند که سالها به همان حالت نخستین باقی می‌ماند. وجود همین مواد غذایی و آبهای ذخیره شده بود که به حسن صباح و مدافعان قلعه الموت این امکان و یا اجازه را می‌داد که ماهها و بلکه یکی دو سال در برابر محاصره‌کنندگان و دشمنان از سر تا پا مسلح و مجهز پایداری نمایند.

* قلاع اسماعیلیه در سلسله کوه‌های البرز از دکتر متوچهر ستوده.

در باره نیازها و احتیاجات دژ نشینان باید
 وسایل و سلاح‌های دفاعی دژهای اسماعیلیان گفته شود که در داخل دژها و قلاع اسماعیلیان، صنعتگران قابل، از قبیل نجارها، آهنگران، طبّاخان، و زرگران و سراجان و چرخگران و حتی طبیب و جراح و بیمارستان و حمام و پنبه‌زن و جولایی و نعل‌بند و نم‌دگر و بالاخره غسال و حفار و کناس (چاه‌کن) و بوق‌زن و تیر ناوک‌ساز و کمانگر و منجنیق و عراده‌گردان و فلاخن‌انداز وجود داشته است. مهمترین و قابل اهمیت‌ترین صنعتگران، همان سازندگان وسایل جنگی و دفاعی از قبیل تیر و کمان‌ساز و فلاخن‌انداز و تیغ و سپر و شمشیرسازها بودند که اکثراً شب و روز برای وسایل دفاعی و جنگی مردان رزم حسن صباحی کار می‌کردند و سلاحهای مرگبار تهیه و تدارک می‌دیدند.

اما درباره پاسداری، نگهبانان برجها و نظم و ترتیب و سازمان آنان، این مطالب قابل ذکر است که بنا به روایات معتبر، چون دشمنانی نزدیک دژ آیند، مدافعان حسن صباحی بی آنکه رجزها بخوانند و فحش و دشنام به آنان دهند، خداوند متعال را به صدای بلند یاد کنند و در هیچ امری از امور دفاعی غفلت و تقصیری روا ندارند. اگرچه بارو و برجها بسیار مستحکم باشند، پاسداری و نگهبانی به وجه احسن بنمایند و این جماعت یعنی نگهبانان همه شب بیدار مانند و غالباً در تمام ساعات روز و یا شب هنگام، دیوارها و سوراخها را مورد بازرسی قرار می‌دهند و به دربانان کمتر اعتماد می‌کنند و دائماً از طرف شخص حسن صباح و پیروانش مأموران به تفحص و تفتیش برجها می‌پردازند تا مبادا غفلتی دست دهد و در پام‌داشتن قصوری به منصفه ظهور و بروز برسانند.

در جایی دیگر چنین روایت کرده‌اند که در میان و فواصل کنگرهای باروها تیراندازان و کمانگران چیره‌دست و ماهر آماده برای تیراندازی در تمام دقایق شب و روز باشند و نطفه‌اندازان که با

چوبهای آلوده به نفت در پشت کنگره پاسداری می‌کنند، پیوسته مشعلهای چوبی در نفت و یا قیر فرو می‌کند و سپس به شعله‌های آتش آنها را می‌سپارند تا شب هنگام، تیرگی شب را در آنسوی خندقها و باروها که احتمال نفوذ و حمله دشمنان باشد به روشنی مبدل گردانند تا حرکت هیچ ذیروح و جنبنده‌ای از نظر دقتشان دور نماند.

در داخل دژهای حسن صباحی نوعی منجنیق که آلت اصلی دفاع و ترمیض بوده وجود داشته و همین منجنیق‌ها بكمك سنگ‌اندازهایی از نوع دیگر می‌توانستند، هزاران سنگ‌پاره و قلوه‌سنگهای كوچك و بزرگ به هنگام حمله دشمن و یا محاصره بر سر و روی مهاجمان فروریزند و جمع کثیری از آنان را به خاک هلاکت بیاورند.

آنچه که در پیشرفت کارهای حسن صباح در وسایل و سلاحهای دفاعی دژها و قلاع مؤثر بوده و پیشوای فرقه مدافعان قلاع حسن صباحی باطنیه را در هنگامه‌ها و مبارزاتش، علیه قدرتمندان و سلاطین عصر وی پیروز و موفق می‌داشت، چگونگی جنگهای دفاعی و گاهی تعرضی در درون دژها و قلاع نامبرده بوده است. از به اصطلاح امروز «تاکتیک» یا شیوه‌های دفاعی گذشته، مسئله آلات و وسایل دفاعی و سلاحهای تعرضی حائز اهمیت بسیار بوده است.

دژنشینان و مدافعان قلاع حسن صباحی که پشت به کوه داشتند و خیالات و اندیشه‌هایشان از جهت امکانات درونی از اغذیه گرفته تا آب و غیره آسوده بود، ابتدا در مقابل دشمن از تیر و کمان و زوبین استفاده می‌کردند و این، هنگامی بود که دشمنان خود را به پای دژها رسانیده بودند.

به موازات دفاع و تعرض به وسیله تیر و کمان که به چالاکي و مهارت تیرها از چله کمان می‌گذشت و بر سینه خصم فرو می‌نشست، دژنشینان دفاع‌گر از انواع منجنیق‌ها و سنگ‌افکن‌ها و عراده‌ها بهره

می بردند و خصم را در برابر خود به ستوه می آوردند. اما مدافعان و سپاهییانی که در بیرون قلعه مستقر بودند، ابتدا در محلی که از تیررس مدافعان داخلی برکنار بود، خندق در پیرامون دژ حفر می کردند که گاهی داخل آن را آب می بستند و زمانی با (چپر بندی) دژ را از رخنه کردن مهاجمان در امان می داشتند.

اما مهاجمان از طریق گرفتن و سوزاندن درها و یا شکستن آنها به وسیله جانداران عظیم الجثه همچون فیلان و یا جسمهای سنگین چون تنه درخت یا نقب زدن از زیر باروها و ویران ساختن دیوارها و حصارهای قلاع گاهی می توانستند به دژ دست یابند. برای این منظور ناگزیر بودند، ابتدا خندق دژها را با هیمة و خس و خاشاک پر کنند تا بتوانند وسایل رخنه کردن به دیوار و یا بارو را چون نردبانهای بلند و غیره به پای بارو برسانند.

آنها محفظه هایی با الوار قطور تعبیه می کردند و کارگران را با استفاده از آنها به پای دیوارها می رسانیدند.

اسماعیلیان برای رخنه کردن و رسوخ یافتن به دژهای مورد نظر خود تمهیدات شگفت آوری به خرج می دادند. آنان

اسماعیلیان در راه رسوخ به دژها چه تمهیداتی به کار می بردند

بهترین راه و روش را برای این کار، نقب زدن می دانستند.

این نقب چیان، که قبلاً تعلیمات لازم را دیده بودند شبانه از فاصله هایی دور که از نظر مدافعان دژهای خصم پوشیده بود، از مکانهای مناسب شروع به نقب زدن می کردند تا خود را به زیر باروی دژ برسانند و بر دیوارهای بارو منجنیق ها و چوب بست های متحرک تکیه می دادند و سپس جنگجویان شان از آنها بالا می رفتند تا به داخل باروها نفوذ کنند و یا اینکه با شعله ور ساختن چوب بست ها، بارو یا برجهای دژ را ویران سازند.

نقب چیان گاهی نیز راهی برای ورود به دژ به وجود می آوردند و سپس شبانه جنگجویان اسماعیلی به داخل دژ وارد می گردیدند و پس از

جنگ به وسیله نیزه و کارد و شمشیر و زوبین دژ را فتح می کردند. آن گاه با به صدا درآوردن دهل و کرنا در داخل دژ رعب و وحشت به وجود می آوردند که همین ایجاد بیم و وحشت پای استوار مدافعان را برای دفاع سست می گردانید.

تیراندازان و کارگران منجنیق ها و عراده ها نیز بیکار نبودند و به موازات دیگر حمله کنندگان کار و وظیفه خود را انجام می دادند. درودگران که در صفوف جنگاوران همواره آماده کار بودند پس از ساختن «خرك»^{*} آن را به دست جنگاوران می سپردند و آنها نیز آن را به طرف بارو می راندند و سپس از آن بالا رفته و با افکندن پل متحرك آن، بر فراز بارو دسترسی می یافتند، و به دنبال یافتن پله های دژ بودند تا خود را به داخل دژ دراندازند.

در همین وقت مدافعان برای دفع «خرك» گذاران و مانع شدن از نصب آن به دیوار بارو، روغن داغ و جوشان و شعله های آتش از فراز دژ بر سر ایشان فرو می ریختند و یا با افکندن سنگ و تیر، از رخنه کردن هجوم گران مانع می شدند.

ضمناً اسماعیلیان از کمند و نردبانهای چوبی و بافته شده از کنف برای بالا رفتن از بارو استفاده می کردند و به این ترتیب و کیفیت بود که دژ به تصرف و تسخیر آنان درمی آمد.

* وسیله ای که به وسیله الوارها و تخته های چوب بمانند سکوهای متحرك ساخته می شد.

فرقه‌های مختلف اسماعیلیان

چون در فصل اول کتاب در باب فرقه‌های مختلف اسماعیلیان، از این مبحث تقریباً مهم‌آیین اسماعیلیه سخنی گفته نشد و جای آن در آن فصل خالی بود، لذا برای رفع این نقص کتاب به شرح کوتاهی از فرق گوناگون کیش اسماعیلیان مبادرت می‌شود تا موضوع در این‌ضمیمه از سرگذشت حسن صباح برای خوانندگان جویا و کنجکاو که جزئیات پیدایش اسماعیلیان را به‌طور دقیق دنبال می‌کنند روشن شود. طریقه‌های مختلف اسماعیلیان از همان هنگام پیدایش و ظهور فرقه به چند شعبه گوناگون تقسیم می‌شد که کیفیت آن به شرح زیر است:

- ۱- آئین سبعیه (هفت‌امامی).
- ۲- باطنیه، در این خصوص بطور کامل و مشروحاً موضوع باطنیه‌گری در کیش اسماعیلیان تشریح و توضیح گردیده.
- ۳- امامیه، منظور لزوم حضور امام در این کیش می‌باشد.
- ۴- حمیدیه، چون اجداد و پدران حسن صباح از حمیدیه‌های کشور یمن و عربستان بودند و حسن از یمن با پدرش به شهری و قم مهاجرت کرد لذا حسن صباحیان را حمیدیه گویند.
- ۵- برقعیه، این گروه از جمله پیروان محمد بن علی برقمی بودند که در سال ۲۵۵ هجری قمری در شهر اهواز خروج کردند. این جماعت خود را منسوب به علویان میدانند.

- ۶- تعلیمیه، که هواخواهان آن طرفدار جدی تعلیم از سوی داعیان و رهبران اسماعیلی بودند. در این خصوص هم شرح کاملی قبلاً بذکر رقت.
- ۷- خطابیّه، آنها از جمله پیروان مقلّاص این الخطاب بودند.
- ۸- خلطیه، از فرقه‌های اسماعیلی بودند که التقاطی می‌اندیشیدند.
- ۹- دروزیه که مؤسس آن شخص بنام (درزی) بود.
- ۱۰- غیالیّه، منسوب به غیاث نامی بود که این شخص، مردی ادیب و دانشمند بود و کتابی در اصول اسماعیلیه موسوم به (بیان) نوشته که در آن مفهوم وضو و نماز و احکام را به طریق باطنیه تشریح و بیان کرده است.*
- ۱۱- قرامطه، که پیروان آن را منسوب به (حمدان قرامط) میدانند، ولی اسماعیلیان قرامطه را جزء خود نمیدانند.
- ۱۲- مبارکیه، آنها جزء اسماعیلیان قدیم میباشند.
- ۱۳- مستعلویه، پیروان مستعلی پسر کبیر المستنصر بالله، خلیفه معروف فاطمی بودند.
- ۱۴- مهنویه، پیروان ابو عبدالله مهدی نخستین خلیفه فاطمی مصر بشمار می‌آمدند.
- ۱۵- میمونیه، هواخواهان این طریقه، اکثراً پیرو میمون بن قداح اهوازی بودند که بنا به روایت‌های عدیده پایه‌گذار و مؤسس کیش اسماعیلیه میباشند.**
- ۱۶- ناصریه، این هم از جمله فرقه‌های آئین اسماعیلی بشمار میرفت.
- ۱۷- نزاریه، مهمترین فرقه کیش اسماعیلیه، نزاریها بودند، آنها از پیروان (نزار) پسر ارشد المستنصر بالله فاطمی بودند. درباره نزاریه و یا نزاریها در این کتاب مفصلاً بحث و گفتو شده است که ما را از شرح و تفصیل بیشتر بی‌تیازمیگرداند.
- ۱۸- ملاحده، ملاحده که جمع ملحد یا از دین‌برگشتگان میباشد از طرف دشمنان اسماعیلیان به آنها خطاب میگردید و میتوان بطور تقریبی گفت که کسی که بیش از دیگران اسماعیلیان و خاصه حسن صباح را ملحد میخواند، خواجه نظام‌الملک طوسی وزیر معروف سلطان ملک‌شاه سلجوقی بود که به تبعیت از وی اکثر دشمنان حسن صباح و احتمالاً شخص سلطان جلال‌الدین ملک‌شاه به توصیه وزیرش حسن صباحیان و پیروان وی را ملاحده میخواندند.

• تاریخ شیعه و فرقه‌های اسلامی تا قرن چهارم هجری قمری تألیف دکتر محمد جواد مشکور.

• در مورد این شخص قبلاً بطور مشروح سخن گفته شده است. مؤلف.

طرح جلد: عرب
۹۳۵۴۲۰۵۰۲۵



آثار ارغوان

ISBN 978-964-90022-7-8



9 789649 002279